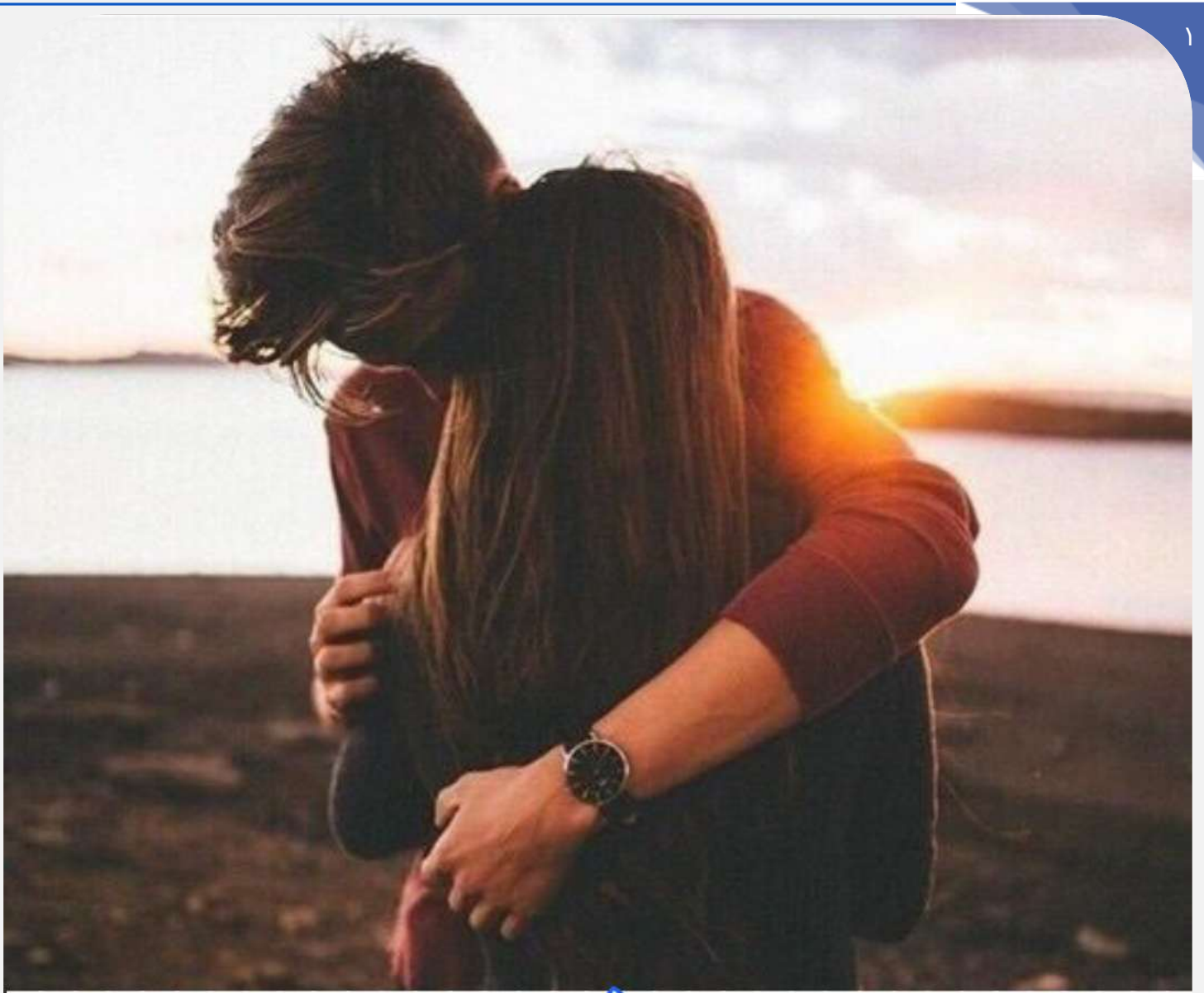




تمام توفیق منہ

میاں جی

تمام تو از آن من

به نام خدا

ماشین را گوشه ای پارک میکنم و کیف مجلسی مشکی ام را از روی صندلی برمی دارم. داخل آئینه برای آخرین بار آرایشم را چک میکنم و با لبخندی از ماشین پیاده می شوم. با طمانینه به سمت ورودی تالار می روم. چند نفری مقابل ورودی ایستاده اند. میشناسمشان و مجبوری سری تکان می دهم. از طرز نگاهشان خوشم نمی آید بنابراین قدم هایم را کمی سریع تر میکنم. به محض ورود به تالار نفسم را به آرامی بیرون می دهم و دنبال رختکن میگردم. با پیدا کردنش سریع به سمتش می روم و مانتویم را از تن بیرون می آورم. موهای اتو کشیده و صاف شده ام، صورتم را جذاب تر کرده است. دستی به پیراهن مشکی بلندم می کشم و آن را روی تنم مرتب میکنم. دکلته یقه ام به خوبی روی تنم نشسته و زیبایی لباسم را دوچندان میکند. دستی به شکم کمی بیرون زده ام میکشم و حرصی " لعنتی " ای می گویم. نگاه از برجستگی شکم میگیرم و برای بار آخر دستی روی موهایم می کشم. مانتویم را روی ساق دستم آویزان میکنم. شالم را هم، و از رختکن خارج می شوم. با چشم دنبال نفیسه میگردم. پیدایش که نمیکم گوشه ای از سالن را برای نشستن

انتخاب میکنم. نگاهی به اطرافم می اندازم و به دختر ها و زن هایی که در میان سالن مشغول رقصیدن با صدای کر کننده موزیک هستند، چشم می دوزم. چند دقیقه که می گذرد، حوصله ام سر می رود و به گوشی ام پناه میبرم. تلگرام و اینستا گرام را چک میکنم و بی هدف تمام عکس هایی که روی صفحه ام هستند لایک میزنم. آنقدر در گوشی غرق شده ام که متوجه نشستن نفیسه کنارم نمی شوم. با گذاشتن دستش روی شانه ام "هین" می کشم و عقب میروم. با دیدن خنده اش که به زور فرو میخورد زهر ماری نثارش میکنم و دستم را روی قلبم می گذارم.

-مرض داری عین جن ظاهر میشی؟ ترسیدم.

-اومدی عروسی عین چی سرت تو گوشی باشه؟

نفس عمیقی می کشم تا کمی ضربان قلبم پایین تر بیاید. حق به جانب به سمتش برمی گردم:

-جنابعالی تشریف نداشتین مهمونتون رو تحویل بگیرین. وگرنه من دنبالت گشتم.

می خندد:

-عه؟ از همون گشتنا که وا میستن یه جا و این ور و اون ور نگاه میکنن فرد مورد نظر یافت نشد بیخیال میشن؟

دوباره حق به جانب جواب می دهم:

-پس چی! انتظار داشتی کل سالن رو دور بیفتم پیام تو رو پیدا کنم؟ چه حرفا!

خنده اش شدت می گیرد و حرف همیشگی اش را تکرار می کند:

-امان از دست تو.

لبخند ژکوندی میزنم و دست به سینه نگاهش میکنم.

-خوبه حالا اونطوری نگام نکن. عوضش پاشو بیا بغلم که کلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند مهربانی میزنم و همراهش از جایم بلند می شوم.

-دل منم همینطور عزیزم.

آنقدر محکم فشارم می دهد که احساس میکنم همین الان قرار است استخوان هایم دچار شکستگی بشوند.

-نفیس به خدا من و اشتباه گرفتی عزیزم. امیرعباس خانت شب تو خونه منتظرته من نگارم.

می خندد. از همان خنده های بلندی که همیشه لبخند به لبم می آورد.

می نشینیم و دوباره نگاهی به سالن رقص می اندازم. هیجان از پیست رقص بیرون میزنند. دختری که لباس لیمویی کوتاه پوشیده وسط سالن حرکات موزون از خودش نشان می دهد.

-خوب تعریف کن ببینم. چه خبر؟

-هیچی. خبraid باید دست تو باشه اصولا. دوست

پسری...نامزدی...شوهری؟ پس کی خبرت میخوای بهمون شیرینی بدی؟ ترشیدی که.

میداند خوشم نمی آید از این حرفها و باز هم این شوخی را همیشه میکند. شاید هم من زیادی خوش بین هستم که فکر میکنم قصدش صرفاً یک شوخی است. جوابی نمی دهم و خودش می فهمد که از شوخی اش خوشم نیامده است. خودش را به بی خیالی میزند و سعی میکند مسیر صحبت هایش را عوض کند.

-راستی... چرا تنها اومدی؟ مامانت کو پس؟

-کاری برایش پیش اومد عذرخواهی کرد که نتونست بیاد.

با یاد آوری چیزی سریع کیفم را از روی صندلی برمیدارم و از داخلش پاکتی بیرون می آورم. به سمتش میگیرم و لبخندی میزنم:

-ناقابلہ عزیزم. انشاءالله که خوشبخت باشن.

اخم ریزی میکند و بدون اینکه پاکت را بگیرد تعارف میزند:

-این چه کاریه نگار. مگه من تو رو به خاطر هدیه دعوت کردم؟

-دیوونه. ناقابلہ عزیزم انقد خجالت زده نکن حالا.

میگیرد و با لبخند تشکر میکند.

-حالا زنداداشت و داداشت کی می رسن تالار؟

-دیگه وقتشه که بیان کم کم. مهتاب انقدر خوشگل شده نگار. بیا عکسشو بهت نشون بدم.

گوشی اش را بالا می آورد و دنبال عکسی میگردد. با پیدا کردنش به سمت میگیرد و من با دیدن مهتابی که در لباس عروسی و میان تور زیبایش شبیه به عروسک شده لبخند میزنم.

-خیلی خوشگل شده. اصلا همه تصورات دوران بچگیم به هم ریخت با دیدنش.

-اصلا باورم نمیشه اینهمه بزرگ شدیم نگار.

-منم.

نفس عمیقی می کشم و حواسم پرت صدای ارکستر سالن می شود که میگوید: " به افتخار ورود عروس و داماد یه کف مرتب "

نفیسه با معذرت خواهی کوتاهی از کنارم بلند می شود و به سمت دیگر سالن می رود و من محو عروسی میشوم که چند سالی از من بزرگ تر بود اما در طول دوران بچگی یکی از هم بازی های پایه ام.

با آمدنشان سالن پر از هیاهو و صدای کف زدن میشود. همه از جایشان بلند می شوند و به افتخار ورود عروس و داماد کل میکشند.

عروسی به خوبی و لذت بخش پیش می رود. به اصرار و زور نفیسه چند باری می رقصم و عرق کرده سر جایم می نشینم. عاشق رقصیدن بودم اگر این عرق کردن و گرما زده شدن اجازه میداد. شام را که میدهند، با مامان تماس میگیرم و اطلاع

می دهم که به زودی برمیگردم. تاکید میکند که آرام برانم و مواظب خودم باشم. خیلی هم دیر نکم. چشمی میگویم و گوشی را داخل کیفم می اندازم. مراسم که تمام می شود پیش می روم و از مهتاب و برادر نفیسه که هر دو همسایه های قدیمیان هستند، خداحافظی میکنم. برای مهتاب خوشحالم. چند سال بود نامزد شده بودند و به خاطر بی شغلی برادر نفیسه نمی توانستند مراسم بگیرند. لبخندی میزنم و از ته دل برایشان آرزوی خوشبختی میکنم. می خواهم از تالار خارج شوم که نفیسه نمی گذارد و با کلی اصرار وادارم میکند منتظر شوم تا همه با هم از تالار خارج شویم. توضیح می دهم که قرار نیست پشت ماشین عروس حرکت کنم، با این حال اصرار میکند و من هم دیگر چیزی نمی گویم.

چند دقیقه ایست که تمام سالن خالی از مهمانان شده و من هنوز هم منتظر نفیسه مقابل رختکن ایستاده ام. با عجله بیرون می آید و دستم را می گیرد و دنبالش می کشد.

-نفیسه... بهت که گفتم دختر خوب. من پشت ماشین عروس نمیام. مامان خونه منتظرمه. دیروقته تا بخوام برسم خونه شده.

به سمتم بر میگردد. اخم ریزی روی صورتش نشسته است.

-عروسی منم نیومدی! مگه من چنتا داداش دارم؟ دلم میخواد تو هم بیای خوب. میریم خونه خودشون... بیا خونشونم یاد بگیر.

دستش را کمی فشار می دهم و لبخند میزنم.

-خونشون رو انشالله سر فرصت مزاحم میشم و میشناسم. الان واقعا باید برگردم.

وارد حیاط تالار که می شویم می ایستد و مقابلم قرار می گیرد.
هیجانش کمی بالاتر رفته و چشماهیش می درخشد.

-نگار...یه چیزی بهت میگم تابلو نکن خوب؟
سری تکان می دهم و به چشمان برق زده اش نگاه میکنم.
-اون پسر یادته تو بچگی همه دخترای محله عاشقش بودن؟
نمی دانم از چه کسی دارد صحبت میکند.
-همون پسر خاله مهتاب دیگه. کیارش!

باز هم یادم نمی آید و کمی به ذهنم فشار می آورم.
-نگار به خدا میزنمتا! همون که یه بارم من و تو سرش دعوا کردیم، تو میگفتی از تو خوشش میاد من میگفتم من.
یادم آمد. همان پسرک مغرور را میگفت که هیچ وقت به سمتان نگاه هم نمی انداخت و در طول تمام دوران بچگی مان فقط چند باری به خانه خاله اش آمده بود. در همان چند بار آمدن هایش هم دل تمام دختر بچه های محل را می برد و با غرور بی نهایتش باد همه مان را می خواباند.

-خوب یادم اومد. چطور؟
هیجانش بیشتر می شود. نزدیک تر می آید و زیر گوشم میگوید:

-کمی اون طرف تر از ماشین عروس یه پسر ایستاده. قد بلند و لباساش تمام مشکی. همون کیارشه...نگاش کن. ببین از بچگیش هم جذاب تر شده.

نمی خواهم نگاهش کنم اما نمیدانم چرا چشم هایم بی اختیار به آن سمتی که نفیسه گفته بود، کشیده می شوند و نگاهم روی پسری با قدی بلند و چهره ای بی نهایت جذاب خیره می ماند. چهره بچگی اش اصلا در ذهنم نیست و تلاش می کنم به یاد بیاورم که آیا در کودکی هم اینطوری جذاب بود که ذهنم جواب می دهد، البته که بود. اگر نبود که تمام دختر های محله عاشقش نمیشدند. می خواهم نگاهم را از او بگیرم که سرش را به سمت میچرخاند و مچ نگاهم را میگیرد. هول می شوم و سریع چشم از او میگیرم اما هنوز هم سنگینی نگاهش را احساس میکنم. با نفیسه خداحافظی میکنم و اصرار دوباره اش برای همراه شدنشان را بی جواب می گذارم. دامن لباسم را کمی بالا میگیرم که به پایم نیچد و با قدم های آرام به سمت ماشینم حرکت میکنم. پشت فرمان که می نشینم، نگاهی به آینه می اندازم و ظاهرم را مرتب میکنم. دستم به سمت استارت می رود و ماشین روشن میشود، اما درست لحظه ای که می خواهم ماشین را به حرکت بیندازم، نگاهم به یک جفت چشمی می افتد که به شدت سنگینی اش را از همان لحظه ای که با آنها چشم تو چشم شدم، احساس میکنم. سریع نگاه میگیرم و دنده را عوض میکنم و ماشین را به حرکت در می آورم. ترافیک شدیدی به وجود آمده که اعصابم را بهم می ریزد. خسته شده ام و میخواهم هرچه سریعتر به خانه برسم. دستم به سمت دستگاه پخش می رود و دکمه پلی را

میزنم. صدای ترانه ای که داخل ماشین می پیچد، کمی اعصاب تحریک شده ام را آرام تر میکند.

زیر لب همراه با خواننده ترانه و ترانه های بعدی را زمزمه میکنم و بعد از تقریباً یک و نیم ساعت به خانه می رسم. ساعت را نشان می دهد. نگاهی به چراغ های خاموش خانه می اندازم. حتم داشتم که مامان در اتاق مطالعه یا سالن منتظرم نشسته است. از ماشین پیاده می شوم و به سمت در پارکینگ می روم. صدای لاستیک های ماشینی توجهم را جلب میکند اما ترس ناخودآگاهی که توی دلم افتاده است باعث میشود قدم هایم را سریعتر کنم و قفل ماشین را بزنم و پشت در پارکینگ مخفی شوم. چند دقیقه که می گذرد و خبری از آن صدای ترسناک نیست، در را باز میکنم و ماشین را داخل می آورم. پاورچین وارد خانه می شوم و تلاش میکنم بی هیچ سر و صدایی به سمت اتاقم بروم. همین که مقابل در اتاقم می رسم، در اتاق مطالعه باز می شود و مامان در آستانه در قرار میگیرد. به سمتش میچرخم و لبخندی به صورت خسته اش میزنم. نگاهی به ساعت می اندازد و شماتت بار میگوید:

-دیر کردی. قرار بود زودتر برگردی.

به سمتش می روم و بوسه ای روی گونه اش میگذارم.

-ببخشید. ترافیک خیلی شدید بود.

اخم میکند و از کنارم رد می شود. صدایش آرام به گوشم می رسد:

-باید زودتر راه می افتادی. لزومی نداشت تا آخر مراسم بمونی. مانتویم را از تن بیرون می کشم و شالم را هم از روی موهای آشفته شده ام بر میدارم. در حالی که به سمت اتاقم می روم مثل خودش آرام، زمزمه میکنم:

-حق با شماست. ببخشید.

وارد اتاقم می شوم و لباسهایم را آویزان میکنم و لباس راحتی میپوشم. آنقدر خسته هستم که نخواهم به چیزی فکر کنم و حتی فکر دوش گرفتن را هم از سرم بیرون کنم. اما چه کنم که با تن عرق کرده هرگز خوابم نمیرد و اگر همین الان زیر آب گرم نایستم، تا خود صبح باید به این طرف و آن طرف چرخ بزنم.

صدای زنگ ساعت اعصاب خواب آلودم را تحریک میکند. دستم را بلند میکنم و از روی پاتختی بر میدارمش. دلم می خواهد آنقدر به دیوار بکوبم که دیگر هیچ وقت صدایش بلند نشود. روز تعطیل هم آزادم نمیگذارد. چرخ میزنم و لحافم را دوباره تا زیر گلویم بالا می کشم. عادت بدی است که وسط چله تابستان هم بدون رو انداز نمیتوانم بخوابم. پلک های سنگینم دوباره روی هم می افتند و غرق خواب می شوم.

کسی تکانم می دهد. اومی میگویم و چرخ میزنم اما پلک هایم هیچ جوره نای باز شدن ندارند و دوباره میخوام به خواب بروم

که دستی روی شکم میلغزد و قلقلکم می آید. خنده ام میگیرد و در خودم جمع میشوم و خواب آلود مینالم:

-ولم كنن... خوابم میااااد.

صدای نغمه زیر گوشت بلند می شود:

-پاشو بېينم خواب آلو. ساعت ظهره.

-نغمه... خوابم میاد. ولم کن. سر درد شم بد حالتو میگیرما.

هلم می دهد و اصلا به من چه ای میگوید. صدای قدم هایش را می شنوم که در حال خارج شدن از اتاق است.

-مامان گفت بگم تا چند دقیقه اومدی پایین اومدی، نیومدی
خودش میاد بالا. میدونی که بیاد بالا چی میشه؟

می رود و من کلافه می شوم از بد خواب شدن. سر جابم غلتی
میزنم و پلک های خسته ام را به زحمت از هم باز میکنم.
خمیازه بلند بالایی می کشم و دستم را زیر سرم می گذارم.
دوباره پلک هایم دارد سنگین می شود که صدای مامان را می
شنوم. زیر لب لعنتی ای میگویم و لحاف را کنار میزنم. نیم خیز
میشوم و شقیقه هایم را برای چند دقیقه ماساژ میدهم تا دردی که
می دانستم قرار است شدید تر شود را کمی آرام تر کنم.

به سمت روشویی می روم و آبی به سر و صورتم میزنم. هنوز هم خواب آلوده ام و تمام بدنم سست و خسته است. ای کاش مامان کمی لطافت به خرج می داد و این بار مثل تمام روزهای تعطیل به زور بیدارم نمی کرد. به کجای دنیا بر میخورد اگر یک روز در هفته من تا هر وقت که دلم میخواست میخوابیدم؟

از پله ها که پایین می روم میبینم که وارد سالن می شود. نفس عمیقی می کشم و خودم را برا شنیدن غر غر هایش آماده میکنم. عادت کرده ام. تک تک جمله هایش را از بر بودم. " دختر مگه تا لنگ ظهر میخوابه؟ اصلا چه معنی میده اینهمه خوابیدن؟ پس من دست تنها چی؟ یه ذره خونه داری یاد بگیری بد نیست! خوشم نمیاد فردا پس فردا یکی اومد در خونه رو زد بگم دخترم تا لنگ ظهر میخوابه خونه داریشم صفره. دختر فلان کس و دیدی؟ ماشالا یه دختر با سلیقه ایه ها یه ذره یاد بگیر. "

نفسم را به آرامی بیرون می فرستم و وارد آشپزخانه می شوم. طبق معمول از میز چیده شده خبری نیست و این نشان می دهد که باید تا وقت ناهار صبر کنم. مگر میشد کسی دیر بماند و اجازه صبحانه خوردن داشته باشد؟ خانه ما قانون دارد، هیچ کسی هم از این قانون مستثنی نیست، حتی بابا!

قدیم ها رسم بود در خانه ها مرد سالاری حکم میکرد اما در خانه ما همه چیز بر عکس بود. بابا آنقدر آرام بود که گاهی از این آرامش بی نهایتش کفری میشدم. حرف، حرفِ مامان بود و حجت. مامان تمام حواسش را به آشپزی داده و حضورم را ندید میگیرد. شانه ای بالا می دهم و می خواهم از آشپزخانه بیرون بروم که صدایم می زند. با تحکم و جدیت دستور نشستن صادر

می کند. خدا به خیر کند. امروز قرار بود راجع به چه چیزی بحث کنیم خدا میداند.

صندلی را عقب می دهم و می نشینم. منتظر، خیره اش می شوم که در آرامش کامل کارهایش را می کند و اهمیتی نمی دهد که من منتظر هستم تا حرفهایش را شروع کند. اخلاقی است. دوست دارد آنقدر آدم را در انتظار بگذارد که بدانی حرفهایی که می خواهد بزند برایش خیلی مهم است و باید شش دانگ حواست را به او و حرفهایش بدهی. پنج دقیقه می گذرد و هنوز بینمان سکوت است که حاکم شده. بالاخره به سمت می چرخد و به سمت می آید. مقابلم می نشیند و بدون هیچ مقدمه ای یک راست سر اصل مطلب می رود:

-تا کی میخوای همینطوری بی کار و علاف بمونی؟ مگه قرار نبود بری دنبال کار؟ چی شد پس؟

باز هم شروع شده بود. هرچقدر که من متنفر بودم از این بحث، مامان همیشه از آن لذت میبرد. نفسم را به آرامی بیرون می فرستم و سعی میکنم کلافگی ام را خیلی به نمایش نگذارم. به آرامی می گویم:

-مامان جان... من دنبالش هستم ولی خوب باید باشه کار که من پیدا کنم یا نه. به هر کاری هم که نه من میرم نه شما اجازه میدین.

-کار هست تو تنبلی میکنی. دل به گشتن نمی دی. میترسی بری سر کار از خواب نازت بزنی و یکم به فشار بیفتی.

آخ! درد دارد این حرفش. درد دارد وقتی هر روز صبح ساعت برپا می دهد و نهایت تا باید پای میز صبحانه باشیم. درد دارد وقتی من از هیچ تلاشی برای راضی نگه داشتنش کوتاهی نمیکنم اما او باز هم حرف خودش را تکرار میکند.

-مامان. من سرم درد می‌کند. میشه لطفا بعدا صحبت کنیم؟

-همینه دیگه! همیشه در میری بعد میگی تلاش میکنی.

حرصم می گیرد. از این همه بی انصافی اش حرصم میگیرد. بی اختیار صدایم کمی بالاتر از حد معمول می رود. از جایم بلند می شوم و می نالم:

-مامان بس کن تو رو خدا. شما کی دیدی اصلا تلاش کردن منو! سری پیش که کار پیدا کردم گفتم من عمرا نمیذارم دخترم برم دستیار بشه، منشی بشه. هرچی کار تو کارخونه ها هست میگی در شان دختر من نیست من نمی تونم به مردم بگم دختر من داره تو کارخونه کارگری می‌کند. بعد میای دم از تلاش میزنی؟ اگه کار نکنم نمیشه؟ اگه شاغل نباشم جز آدم ها محسوب نمیشم؟ مگه الان لنگ دو قرون پول شدم مامان؟ دنبالش خوب. پیدا نکردم شما باید قوت قلبم باشی نه سوهان روحم که. هر روز یه بهانه داری برای بحث کردن. یا گیرت به نغمه میفته یا من. بسه دیگه مامان.

بهت زده نگاهم می کند. در تمام طول عمرم اولین بار است که مقابلش ایستاده ام و صدایم را برایش بالا برده ام. دست خودم نبود، برای لحظه ای، واقعا دیگر نتوانستم تحمل کنم. پشیمان شده ام اما حالت نگاهش می گوید که پشیمانی من هیچ فایده ای ندارد و احتمالا باید خودم را برای هر اتفاقی آماده کنم. کلافه دستم را میان موهایم می کشم و کاسه سرم را فشار آرامی وارد میکنم. زیر لب ببخشیدی می گویم و به سمت اتاقم حرکت میکنم. ای کاش دست از سرم بردارد و دنبالم راه نیفتد. اما ای کاشم به هیچ دردی نمیخورد وقتی پشت سرم وارد اتاقم می شود. پشت میز تحریرم می نشیم و سعی میکنم خودم را مشغول کنم، اما حضورش در اتاقم خیلی سنگین است و کلافه ام می کند. غر می زند:

-من سوهان روحت شدم آره؟ من به تو و نغمه گیر میدم؟ تو که از هفت دولت آزادی! چقدر هم غر های من به جونت میگیره! حیف این همه زحمتی که براتون کشیدم. قدر شناسین..هم تو هم خواهرت هم اون پدرت همه همه مسئولیت ها رو انداخته دوش من!

باز هم طاقت نمیارم و زیر لب زمزمه میکنم:

-مگه جرات داره حرفی هم بزنه؟

می شنود. آرام تر می گوید:

-من فقط خوبی شما رو میخوام. اگه بهت میگم دنبال کار باش به خاطر خودته میگم. میخوام تو اجتماع باشی نمیخوام فردا پس فردا ازدواج کردی همش دستت جلو شوهرت باشه. میخوام دستت تو جیب خودت باشه و خانوم خودت باشی.

به سمتش می چرخم و سرم را بالا میگیرم تا باهاش چشم تو چشم بشوم.

-مامان من... آخه قربونت برم. مگه من نمیخوام؟ من دوست ندارم بعد از اینهمه وقت درس خواندن برم حالا ازش استفاده ای بکنم و فعالیت داشته باشم؟ ولی خوب وقتی نیست چیکار کنم؟ وقتی هر شغلی رو نمیتونم برم و جاهایی که دوست دارم برم کار نیست چیکار بکنم؟ بشینم غصه بخورم و زانوی غم بغل کنم؟

چیزی نمی گوید و در سکوت نگاهم می کند. معذب می شوم و نگاهم را میگیرم. به دقیقه نمی کشد که از اتاقم بیرون می رود و در را هم پشت سرش می بندد. وقتی جوابی برای دادن ندارد همین است! بعد هم به من می گوید فرار میکنی. پوفی می کشم و لب تابم را باز میکنم. گرسنگی هم یادم رفته و حوصله ندارم دوباره پله ها را پایین بروم و چیزی بخورم. فیلمی باز میکنم و خودم را مشغول میکنم تا وقت ناهار از راه برسد و به خدمت شکمم برسم.

هنوز یک ساعت نشده نغمه بالا می آید و دوباره صدایم می کند. فیلم را خاموش میکنم و همراهش می روم تا سفره را بچینیم. سفره که آماده می شود نغمه می رود تا بابا را صدا بزند و من هم غذا را در دیس می کشم. مامان که وارد آشپزخانه می شود بی هیچ حرفی پشت میز می نشیند و من دیس لوبیا پلو را روی میز می گذارم و کنارش می نشینم. ظرف سالاد شیرازی ام را پیش می کشم و ناخنکی میزنم که مامان چشم غره ای می رود. جو بینمان سنگین است و هردو سعی میکنیم نگاهمان را از

همدیگر بدزدیم. پشیمانم از اینکه سرش داد زده ام، اما از اینکه حرفم را زده ام نه! بچه که نیستم، سالم است. به اندازه کافی تمام این سال ها سکوت کرده ام.

از ناخونک زدن دست بر میدارم و منتظر آمدن بابا می شوم. بابا که به همراه نغمه می آیند غذا را در سکوت می خوریم و و من بعد از جمع کردن سفره و چیدن ظرفها داخل ماشین ظرفشویی دوباره به اتاقم پناه می برم. دلم برای دلسا تنگ شده به همین خاطر گوشی را برمیدارم و بهش زنگ می زنم. به سه بوق نرسیده جواب می دهد:

-ای تو روح مزاحم چرت سر ظهري.

با خنده نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. . را نشان می دهد. ای دروغ گوی مودی!

-از کی تا حالا جنابعالی ساعت . ناهار خوردی که چرت هم بخوای بزنی؟

-د همون دیگه لامصب. ناهار آماده نیست مثل همیشه دارم چرت قبل ناهار میزنم بلکه معده نازنین بازیش نگیره.

می خندم. کوفتی میگوید و غر می زند:

-حالا بنال بینم چیکارم داشتی چرتمو پروندی؟

-جون به جونت کنن بی تربیتی.

-کمال هم نشینه خانوم با ادب.

-بی نمک. عصر چه کاره ای؟ حوصلم سر رفته بریم بیرون؟

-شرمندتم. امروز عصر وقتم پره باید از قبل رزرو میکردی.
خواستی فردا رو میتونم بهت وقت بدم.

-خیلی لوسی. یه بار کارم بهت افتادا.

-خوب چیکار کنم؟ قبل تو مامانم رزروم کرده. بس که محبوبم.
اصن دو دقیقه نمیدارن من تنها بمونم هی زنگ میزنن دلسا تو
رو خدا بیا پیش من اون یکی میگه نه دلسا بیا پیش من. موندم
دست این طرفدارا به قرآن.

می خندم. همیشه همینطور مزه می ریزد و خوشمزگی میکند.
نشده یک بار زنگ بزنم و بی حوصله باشد و مزه پرانی نکند.
عاشق روحیه اش هستم.

-خوب حالا خانوم محبوب فردا کی ببینیم همو؟

-فردا برا ناهار بیا در خدمت باشیم خوشگله. به هر حال امروز
احتیاج داشتی نتونستم حاجت روات کنم بیا فردا به داد دلت
برسم.

-گمشو دیوونه. نه برا ناهار نمیام همون عصر میام بریم بیرون.

-تنهام بابا. مامان و بابا جایی دعوتن رادان خان هم تشریف
ندارن فردا گویا. جامون عوض شد انگار تو باید بیای خدمت
تنهایی وامونده من برسی.

-بله دلسا خانوم دنیا گرده.

می خندم و خداحافظی میکنم. حوصله ام سر رفته و خوابم هم نمی آید. به سمت پنجره می روم و به ردیف گل‌های چیده شده روی تراس نگاه میکنم. از وقتی یادم می آید عاشق گل و گیاه بودم. همیشه دوست داشتم انواع و اقسام گل‌ها را در اتاقم داشته باشم. خوشبختانه یکی از نادرترین تفاهمات بین من و مامان بود. بر خلاف علاقه ام به سگ و گربه که به هیچ عنوان اجازه نمیداد یکی برای خودم داشته باشم.

در حالی که نگاهم بین گلدانهایم در رفت و آمد است، نگاهم به سانتافه سفید رنگی می افتد که درست رو به روی اتاقم پارک کرده. احساس میکنم راننده اش به اتاقم خیره شده و همین احساس بیخود، اخم را روی پیشانی ام می نشاند و من را از پنجره ام دور میکند. نگاهی به در و دیوار اتاقم می اندازم. آهی می کشیدم و در حالی که خودم را روی تختم ولو میکنم زمزمه میکنم:

-خداییش گاهی وقتها حق با مامانه. اگه سر کار می رفتم شاید الان یه کاری برا انجام دادن داشتم و انقدر حوصلم سر نمی رفت.

سرم را توی بالش مخفی می کنم و سعی می کنم کمی بخوابم. هرچند بعد از خواب پُر پُر و پیمون دیشب بعید به نظر می رسد اما در نهایت تعجب خوابم می گیرد و پلک هایم روی هم می افتند.

عصر های جمعه همیشه دلگیر و خفه هستند. هیچ وقت عصر جمعه را دوست نداشته ام و می دانم که هزاران نفر هستند که دقیقا مثل من، از این روز نحس متنفرند. توی اتاقم نشسته ام و

به دیوار های کاغذ دیواری شده اتاقم چشم دوخته ام. دنبال چه می گردم خودم هم نمیدانم، فقط میدانم بی نهایت حوصله ام سر رفته است. همچنان به دیوارها خیره ام که در اتاقم باز میشود و نغمه وارد اتاقم می شود.

-حوصله داری یکم حرف بزنیم؟

حوصله ندارم ولی به رویش نمی آورم. لبخندی به صورتش میزنم و دستانم را به سمتش دراز میکنم. به سمتم می آید و دستانش را میان دستانم جا می دهد. کنارم روی تخت می نشیند و سرش را پایین می گیرد. کمی خودم را به سمتش می کشم و سرم را به سمتش خم میکنم:

-چی شده ته تغاری؟

از این کلمه بدش می آمد اما من هر وقت می خواستم سر به سرش بگذارم استفاده اش میکردم. اما این بار بر خلاف همیشه واکنشی نشان نمی دهد و همچنان سر به زیر می ماند. نگران می شوم و صورتم را تا مقابل صورتش پایین می کشم:

-چی شده نغمه؟ داری نگرانم می کنی!

کلافه است. این را از حالت هایش می توانم تشخیص بدهم. منتظر می مانم تا حرفهایش را آنطور که می خواهد شروع کند

اما بر خلاف انتظارم به یکباره از جایش بلند می شود و دستهایش را از میان دستانم بیرون می کشد و با عجله از اتاقم بیرون می رود. مبهوت سر جایم می مانم و با چشمهایی گشاد شده به جایی که تا چند لحظه پیش آنجا نشسته بود و به مسیری که از آنجا اتاقم را ترک کرد، زل می زنم. به خودم می آیم و از جایم بلند می شوم. به دنبالش می روم. تقه ای به در اتاقش می زنم و وارد می شوم. روی تختش دراز کشیده و در خودش جمع شده. این حالتش بدتر نگرانم می کند. به سمتش قدم تند می کنم و بالای سرش می ایستم.

-نغمه؟

جوابی نمی دهد. روی تخت می نشیم و دستم را روی کمرش می گذارم. خودم را به سمتش می کشم و با دیدن صورت غرق در گریه اش بهت زده نگاهش میکنم. به سمت خودم می چرخانمش و در حالی که تلاش می کند از زیر دستم در برود و دوباره بچرخد، دستانش را می چسبم و به سمت خودم می کشم تا بلند شود.

-تا نگی چپی شده من ولت نمی کنم. حرف بزن!

لحکم تحکم دارد اما گریه اش را شدید تر نمی کند. فقط رویش را بر میگرداند و به سکوتش ادامه می دهد.

-بگو چی شده نغمه!

-ولم کن نگار... اشتباه کردم اومدم باهات حرف بزنم.

-وقتی یه اشتباهی میکنی باید پاش بمونی.

دستش را محکم از دستم بیرون می کشد و دوباره روی تختش ولو می شود.

-حوصله ندارم نگار.. برو بیرون لطفا.

-تا نگی چی شده نمی رم! تو هم خجالت بکش پیش خواهر بزرگترت پشت مبارکتو برگردوندی بهم! بلند شو بینم.

یکباره عصبانیتش فوران می کند و از جایش بلند می شود و داد می زند.

-چی میخوای از جونم عزیز کرده مامان خانوم؟ ولم کن دیگه! حوصله اتو ندارم. برو بیرون از اتاقم.

تازه می فهمم دردش چیست. همان عزیز کرده مامان خانوم تا ته ماجرا را برایم روشن می کند. باز هم با مامان بحثش شده. سر چی نمی دانم ولی هرچی هست حتما من اجازه اش را دارم و او ندارد. آرام از جایم بلند می شوم و از اتاقش بیرون می روم. باید کمی تنها بماند و با خودش، به رفتارش فکر کند. می دانم که بعدا پشیمان می شود از داد کشیدنش. باید باز هم با مامان صحبت کنم. تا کی من باید به مامان تذکر بدهم و سعی کنم رفتارش را بهتر کنم؟ از آینده نغمه نگران بودم. باید دست از این مقایسه هایش بردارد. نغمه، من نیستم. اما مامان این را نمی فهمد. طبق معمول در آشپزخانه پیدایش میکنم. با گردگیری خودش را مشغول کرده. اصلا نمی دانم دقیقا کدام گرد را دارد میگیرد؟ دیگر داشتم نگران میشدم نکند وسواس دارد!

-مامان!

توبیخ گرانه صدایش میزنم. به سمت می چرخد و با اخم نگاه میکند. لحنم را دوست ندارد.

-بیا بشین دو دقیقه میخوام باهات حرف بزنم. انقدرم نساب این کابینتای بدبختو رنگ و روشن رفت. به خدا گرد ندارن!

بی توجه به من کار خودش را می کند و وقتی کارش تمام می شود مقابلم می نشیند. بی مقدمه سر اصل مطلب می روم:

-به نغمه چی گفتی مامان؟

پوف کلافه ای می کشید و اخم میکند.

-شدم جواب پس ده به تو؟ اومده چغلی کرده؟

-مامان!

-بچه چغله هنوز دهنش بو شیر میده میخواد بره مهمونی. اومده میگه آخر هفته دوستم تولد گرفته دعوت کرده میخوام برم.

-خوب؟ مگه چه اشکالی داره؟

-از تو انتظار نداشتم نگار. نغمه هنوز بچه است باید بچسبه به درس و زندگیش. تولد چه صیغه ایه؟ من چه می دونم دوستاش کین. بره یه چیزی بشه چه خاکی به سرم میریزم؟

-چی میشه مثلاً؟ مگه داره میره پارتی مامان جان؟ تعطیلات تابستونی هم هست. دو هفته دیگه مدرسه ها باز میشن و با درساش مشغول تر میشه. عوض اینکه بهش انگیزه بدی و بهش بفهمونی اجازه تفریح سالم رو داره داری محدودش می کنی؟

-من محدودش نمی کنم. هرچیزی یه وقتی داره. الان براش زوده پاش به مهمونی های دوستانه باز بشه. مگه تو نرفتی چی شد؟

خیلی رک و صریح جوابش را می دهم:

-عقده شد برام. تمام دوران نوجوونی برام مثل عقده گذشت. همه دوستانم می رفتن تولد و مهمونی یدونه من نمی رفتم و میشدم مسخره همه هم مدرسه ای هام. میومدن از همه خوش گذرونی هاشون میگفتن منم تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که خودمو نگه دارم گریه نکنم و پیام خونه تو اتاقم منفجر بشم. و مساله اصلی اینجاست که شما هیچ وقت متوجه نشدی مامان. هیچ وقت متوجه نشدی من چقدر ناراحت شدم و غصه خوردم تمام اون وقتها. من تحمل کردم مامان ولی نغمه فرق میکنه. روحیاتشم با من فرق میکنه. از من گفتن بود بهت...یه کاری نکن انقدر ازت فاصله بگیره بعدا هیچ جوری دستت بهش نرسه. بلند می شوم و به اتاقم می روم. حرفهایم را زده ام و حالا ریش و قیچی دست خودش است. می دانم که تا آخر شب می آید و اجازه اش را با کلی تهدید و کنایه می دهد. همین که لب تابم را روشن میکنم وارد اتاقم می شود. ابروهایم بالا می روند. سابقه نداشته انقدر سریع تصمیم بگیرد. کمی این دست و آن دست میکند و بعد به آرامی می گوید:

-برو بهش بگو میتونه بره.

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل صورتم تکان می دهد.

-ولی خودت میبرییش خودتم میارییش نگار. یکمی هم وامیستی اونجا چک میکنی ببینی کی میاد کی میره...فهمیدی؟

لبخند می زنم. سخت گیری هایش همه در ظاهرش هستند. پشت آن رفتار سرنگین دل مهربانی نشسته که هیچ جوهر دوست ندارد دل کسی را ناراحت کند.

-چشم مامان جان. هرچی شما بگی.

کارتش را به سمت می گیرد و در حالی که می خواهد از اتاق بیرون برود می گوید:

-ببرش هم کادوشو بخره هم یه لباس براش بخر. حواست باشه لباسش جلف نباشه.

از اینکه فکر همه چیز را کرده لبخندم پر رنگ تر می شود و چشم بلند بالاتری می گویم. با خوشحالی از جایم بلند می شوم و به سمت اتاق نغمه می روم. چه وقتی بهتر از عصر یک جمعه دلگیر برای خرید کردن و کمی گشت و گذار خواهرانه؟

دنده را عوض می کنم و نگاهی به چهره خندان نغمه که کنارم نشسته می اندازم. از وقتی بهش گفتم می تواند به مهمانی برود یک ریز لبخند میزند.

-خوب کجا بریم ته تغاری خانوم؟

بدون نگاه کردن بهش هم اخمش را حس میکنم. لبخند روی لبم، پررنگ تر می شود. هر بار موفق می شوم با این کلمه حرصش

بدهم. معتقد است ته تغاری برای دختر های لوس استفاده می شود در حالی که او اصلا لوس نیست. اما برای من همان ته تغاری لوس خودم بود. دنده را عوض میکنم و به سمت چپ می پیچم و چند متر پایین تر، مقابل پاساژ نگه می دارم.

آن قدر دور خودمان می چرخیم که خسته می شوم و حواس پرت. نغمه چند باری دستم را می گیرد و به این طرف و آن طرف می کشاندم. نمیدانم چقدر دقیقا در پاساژ گشته و چرخیده ایم تا اینکه بالاخره هدیه اش را انتخاب می کند و من خسته از چرخ زدن جایی برای نشستن پیدا می کنم. سرم را جای تکیه می دهم و به رو به رو، جایی که نغمه ایستاده و به لباسی نگاه می کند چشم می دوزم. یادم که می افتد هنوز لباس نخریده ایم آه بی جانی می کشم و پلک هایم را روی هم می گذارم. چند دقیقه از استراحتم نمی گذرد که احساس بدی در دلم، باعث می شود سریع چشمهایم را باز کنم و از جایم بلند شوم. سنگینی نگاهی را روی خودم حس میکنم و به دنبالش، نگاهی به اطراف می اندازم و وقتی متوجه چیز خاصی نمی شوم، دیوانه ای به خودم می گویم و همراه با نغمه دوباره یک به یک مغازه ها را برای پیدا کردن یک عدد لباس، زیر و رو میکنیم. دیگر به غلط کردن افتاده بودم از اینکه مسئولیت خرید کردن همراه با نغمه سخت پسند را به عهده گرفته بودم. بالاخره بعد از چندین ساعت

پاساژ گردی، نغمه لباس مورد علاقه اش را پیدا می کند و من هول تر از همیشه پولش را پرداخت میکنم و سریع تر از پاساژ بیرون می زنیم. خستگی مفرطی در وجودم نشسته که ناشی از بیهوده دور خودمان چرخیدن است. گشتن و سر پا ایستادن هیچ وقت با مزاج من سازگار نبوده و نیست. اینهمه گشتن برای چیزی که همان اول هم می توانی انتخابش کنی دیوانه ام می کند.

مامان که لباس را می بیند لبخند محوی می زند و مبارک باشه ای می گوید. هم من و هم نغمه از واکنش مامان نفس راحتی می کشیم و نغمه با هیجان به اتاق می رود تا لباسش را دوباره امتحان کند.

پیامکی به دلسا می فرستم و خبر می دهم که دارم راه می افتم. کیفم را برمیدارم و در حالی که شالم را روی سرم مرتب میکنم، از اتاقم بیرون می روم. گذری به اتاق مامان می زنم و وقتی نمی بینمش مطمئن می شوم که در آشپزخانه است. سرکی به آشپزخانه می کشم و وقتی مشغول می بینمش بلند خداحافظی می کنم و از خانه بیرون می روم. ماشین را که از پارکینگ بیرون می آورم، سانتافه سفید رنگی با سرعت از کنارم رد می شود. انقدر نزدیک به ماشینم حرکت میکند که دلم برای لحظه ای از وحشت تصادف، سنگ کوپ میکند. بی اختیار دهانم را باز و فحشی در خور شخصیتش نثارش میکنم. دنده را عوض میکنم و در حالی که صدای دستگاه را بلند تر میکنم، به راه می افتم.

سرم را با ریتم ملایم آهنگ تکان می دهم و در حالی که یک دستم را به پنجره تکیه داده ام، همراه ترانه می شوم.

همین طور در عالم خودم همراه با ترانه سر تکان می دهم و زمزمه میکنم که ماشین به یکباره از حرکت می ایستد و خاموش می شود. مات شده، تا به خودم بیایم و موقعیت را بسنجم، به ثانیه نکشیده صدای کوبشی، وحشت زده از جا می پراندم. تنم، یکباره یخ می زند و مغزم از هر نوع قدرتی عاجز می شود. به یک نقطه نا معلومی خیره شده ام و هر دو دستم لرزان روی فرمان ماشین نشسته اند. نگاهم بین انگشتان لرزانم و آینه مقابلم در حرکت است. ماشین مشکی رنگی درست پشت ماشین من قرار دارد. استرس تمام وجودم را پر کرده و قلبم آنقدر محکم می کوبد که می ترسم از سینه ام بیرون بزند. با ضربه ای که روی در ماشینم کوبیده می شود و عربده ای که سر به فلک می کشد، به کندی، با چشموهای که در حال پر شدن هستند، سرم را می چرخانم. با دیدن مرد ریش و سبیل دار مقابلم، و پیراهن یقه آخوندی ای که کیپ تا کیپ بسته شده، فاتحه ای برای خودم می فرستم. کارم ساخته است. هیکلش آنقدر بزرگ است که در حالت معمولی هم برایم ترسناک است چه برسد به حالایی که تصادفی هم اتفاق افتاده.

-حواست کجاست خانوم؟ بیا پایین ببین چی به سر ماشینم آوردی!

قدرت حرکت ندارم. اولین بار است در همچین شرایطی گیر کرده ام و به طرز غیر ممکن از انجام هرگونه کاری عاجز شده ام.

-خانم.. با شما هستم. بیا پایین کلی بدبختی دارم.

دست هایم می لرزند اما تمام تلاشم را می کنم تا بیشتر از این، این ضعف در وجودم غالب نشود. به سختی دستگیره در را می کشم و پیاده می شوم و نگاهم را از مرد عربده کش، می دزدم. پاهای سستم را حرکت می دهم و دو قدم تا پشت ماشینم پیش می روم. با دیدن اوضاع نفس راحتی می کشم. صدای کوبش آنقدر شدید بود که فکر می کردم اوضاع خیلی باید وخیم تر باشد. نگاه گذرایی هم به ماشین مرد یقه آخوندی پوش می اندازم. وضعیت او هم در حدی که داد کشیده بود، بد نبود. دستهایم را مشت می کنم تا کمی آرام تر شوم و لرزی که بر تنم نشسته بود را بکاهم. به سمتش می چرخم و در حالی که اخم کرده ام و دستهایم مشت شده، صدایم را برایش بالا می برم.

-چگونه آقای محترم هی داد می کشین؟ خوبه شما از پشت کوبیدین به ماشین من و اینقدر طلبکارین!

-خانوم وسط خیابون ترمز زدی حالا داری برا من دست پیش میگیری پس نیفتی؟

-اولا که حواستون باشه با کی دارین صحبت میکنین و پسرخاله نشین. دوما طبق قانون شما مقصری! زنگ بزنین پلیس بیاد

تکلیفمون مشخص بشه. سومان اصلا روی ترمز نزدم و ماشین خاموش شده!

-به من چه که خاموش شده. عجب گیری کردیما. تاوان لگن بودن ماشین تورم من باید بدم؟

-درست حرف بزنین آقای محترم!

-بیار خسارت من رو بده خانوم پاشم برم پی زندگیم حوصله بحث با یه الف بچه رو ندارم.

پشت چشمی برایش نازک می کنم و به حرص خوردن ها و تقلاهایش پوزخند می زنم. تکیه ام را به ماشینم می دهم و در حالی که پی در پی نفس عمیق می کشم تا آرام تر شوم ، نگاهم را به کفش هایم می دوزم. عجب بساطی برایم درست شد وسط ظهری! از گوشه چشم میبینم که عین زغال روی آتیش دارد جلز و ولز می کند و مدام دستش را میان موهایش می برد و کلافه به این طرف و آن طرف می چرخد. خودش هم می داند که مقصر است و هیچ جوری نمی تواند از من خسارت بگیرد. فکر کرده خیلی زرنگ است و می تواند با داد زدن من را بترساند.
مرتیکه!

-ببین خانوم!

دوباره صدایش را بالا برده است و من با ابروهایی بالا رفته نگاهش میکنم. انگشت اشاره اش را مقابلم تکان می دهد و تهدید وار حرف می زند:

-همین الان مسخره بازیتو تمومش کن. خودتم خوب میدونی که مقصری! ماشینتو وسط خیابون نگه داشتی و ..

میان حرفش می پرسم و دستم را برایش تکان می دهم:

-بیخودی صداتونو برا من بالا نبرین آقا. اگر زنگ نزنین پلیس
خودم زنگ میزنم!

-عجب عفریطه ای هستی تو.

چشمهایم گشاد می شوند و میخوامم جوابش را کف دستش
بگذارم که صدایی مانع می شود.

-فکر میکنم شما اول باید آداب صحبت کردن یاد بگیرید بعدا
دهنتون رو باز کنین.

به سمت صدای نا آشنا می چرخم. پسری قد بلند و چهارشانه ،
فوق العاده خوش تیپ و جذاب با اخم هایی درهم در چند قدمی ام
ایستاده و اصلا به سمت من نگاه هم نمی کند. مسیر نگاهش به
مردی است که با اخم های شدیدش مقابل من ایستاده و تا چند
لحظه پیش آماده دوباره عریده کشیدن بود. دوباره نگاهی به
پسرک غریبه می اندازم. چقدر چهره اش برایم آشنا است. کجا
دیده بودمش؟ قبل از اینکه بخوام بیشتر از این به آشنا بودنش
فکر کنم غریب:

-دیدم خیلی دست دست میکنی برا زنگ زدن، خودم به جات
زنگ زدم پلیس جناب. خانوم رو تنها گیر آوردی فک کردی
دوتا داد بزنی تمومه میزنی به چاک و خسارت بی خسارت؟

-تو دیگه چی میگی؟ اصلا تو چه کاره ای یابو؟

-حرف دهنتون رو بفهمین. فکر نکنم دوست داشته باشین با هم
درگیر بشیم.

نگاهی به هیکلش می اندازم و در دل تصور میکنم اگر دل‌سا اینجا بود، حتما تیکه مخصوصش را می انداخت. به جایش "جووووون" کش داری در دل بای این پسر دختر کش خرج میکنم.

قدمی که مرد یقه آخوندی به سمت پسر خوش تیپ برمی دارد، باعث می شود قلبم تماما توی دهنم بیاید اما تا به خودم بیایم و بخواهم مانع دعوایی بشوم صدای آژیر ماشین پلیس راهنمایی باعث می شود نفسم را با خیالی راحت بیرون بدهم.

بعد از اینکه مامور راهنمایی ، مرد عربده کش را جریمه می کند با گرفتن گواهینامه و مدرکش ، در حالی که به عصبانیت چهره اش محلی نمی گذارم سوار ماشینم می شوم و تلاش میکنم ماشین را استارت بزنم. اما در کمال نا امیدی هر کاری میکنم ماشین روشن نمی شود. با حرص و عصبانیت محکم روی فرمان ماشین می کوبم و لعنتی ای میگویم. مستاصل از ماشین پیاده می شوم که با پسر غریبه ای که فرشته نجاتم شده بود چشم تو چشم می شوم. به همراه مامور پلیس کمکم می کنند ماشین را به سمت کنار خیابان بکشانم. پوف کلافه ای می کشم و دوباره امتحان میکنم اما هیچ اثری ندارد. روشن نمی شود که نمی شود. دوباره پیاده می شوم و میلی شدید برای لگد زدن به در

ماشین در وجودم پدیدار می شود. اما با صدایی که می شنوم
میلم را سرکوب میکنم.

-مشکلی پیش او مده؟

اشاره ای به ماشین و می کنم و کلافه، دستم را به شالم می کشم.
-هرکاری میکنم روشن نمی شه.

-اجازه هست یه نگاه بندازم؟

-البته. ممنون میشم.

دکمه باز شدن کاپوت را فشار می دهم و خودم هم کنارش قرار
میگیرم. نگاهی می اندازد و نوچی می کند.

-اینجا که هیچ مشکل خاصی نمی بینم.

کاپوت را می بندد و قدمی نزدیک تر می آید. کمی به این طرف
و آن طرف ماشین نگاه می کند.

-ماشینتون کمی حالت تر تر کردن داشت ؟

-فکر کنم.

نگاهی دیگر به ماشین می اندازد و در حالی که دوباره دستهایش
را داخل جیب هاش فرو می کند، می گوید:

-پس احتمال داره پمپ بنزینتون سوخته باشه.

-وای نه. من الان عجله دارم..دلی می کشه منو.

می چرخد و چشم از ماشین می گیرد. نگاه نافذش را به
چشمهایم می دوزد و خیلی شیک و سنگین می گوید:

-بفرمایین من برسونمتون. ماشینتون رو هم قفل کنید و قفل فرمان بزنین تا بعد بیاید سراغش.

شوکه می شوم. پیشنهادش برایم غیر منتظره است. اصلاً مگر ما همدیگر را می شناسیم که بخواهم سوار ماشینش بشوم؟ سعی میکنم لحن مودبانه ترین و محترمانه ترین لحن ممکن باشد.

-ممنونم از پیشنهادتون. ولی دوتا کوچه فاصله است تا اینجا خودم میتونم برم ممنون.

سری تکان می دهم و منتظر جوابش نمی شوم. به سمت ماشین می روم و قفل فرمان را می زنم و با برداشتن کیفم، در ماشین را قفل میکنم. کاپوت را می بندد و قدمی به سمتم بر می دارد. یک قدم بینمان فاصله است که می ایستد.

-باشه. هر طور میتونه! اما فکر نمی کردم حافظتون انقدر ضعیف باشه.

نگاه گیجم را به اوپی می دوزم که از همان لحظه اول، به نظرم بی نهایت آشنا می آمد. کمی به ذهنم فشار می آورم اما باز هم افاقه ای نمی کند و بی اختیار سرم را کمی کج می کنم و انگشتم را به چانه ام می گیرم. رنگ نگاهش برای لحظه ای عوض می شود و احساس می کنم حتی فکش هم قفل می شود اما سریع به خودش می آید و با یک کلمه من را در بهت رها می کند.

-کیارشم!

کمی به ذهنم فشار می آورم. کیارش؟ اسمش هم برایم آشنا بود. اما ذهنم یاری نمی کرد. فکر کنم حالت نگاهم هم میگفت که به

جا نیاورده ام چون یک تای ابرویش بالا می رود و پوزخندی روی لبهایش نمایان می شود.

-دو شب پیش که به نظر می اومد شناخته باشین!

دو شب پیش؟! وای خدای من! پسر خاله مهتاب! همان که نفیسه بهش اشاره کرده بود و با من چشم در چشم شده بودیم. به آنی خون به صورتم هجوم می آورد و خجالت تمام وجودم را فرا می گیرد. نه از اینکه به جا نیاورده بودمش، از اینکه به رویم آورد متوجه نگاه کردم شده. پوزخندش عمیق تر می شود. قدمی عقب تر می رود و در حالی که هر دو دستش را داخل جیب هایش فرو برده، لب می زند:

-در هر صورت من هنوزم سر پیشنهادم هستم. میتونم برسو نمتون.

فعلا حالم سر جای خودش نیامده اما تمام تلاشم را می کنم دست و پا چلفتی و آشفته به نظر نیایم. لبم را تر میکنم و صدایم را بی اختیار صاف تر:

-ممنون. دو قدم راهه.. ترجیح میدم پیاده برم.

بدون اینکه مهلت بدهم حرف دیگری بزند سریع ادامه می دهم:

-به خانواده و مهتاب جون سلام برسونین. با اجازه.

-من که هیچ وقت نگفتم نسبتی با مهتاب دارم!

وای خدای من! سوتی از این وحشتناک تر هم می شد؟ دیگر آبرو نه برای من نه برای نفیسه نماند! فهمیده بود که شناختمش. فهمیده بود که با نفیسه راجع به او صحبت کرده ایم. حالا چه جوابی باید بدهم؟ لبهایم بی اختیار روی هم فشرده می شوند و ناخن هایم میان دستانم فرو می روند. به ذهنم فشار می آورم که چه جوابی بدهم تا بیشتر از این ضایع نشوم که با "روز خوش" ی که می گوید از م فاصله می گیرد و من یخ زده، همچنان سر جایم ایستاده ام. بعد از رفتنش، تازه فکری به ذهنم می رسد. می توانستم بگویم خوب ناسلامتی دوران کودکی، هم بازی بودیم! معلوم است که می شناسمت! اما حیف که در آن لحظه، مغزم درست کار نکرده بود. لعنت به خودم می فرستم و حرصم را با لگد زدن به لاستیک ماشین بیچاره ام، خالی می کنم. پوف کلافه ای می کشم و به راه می افتم. گوشی را از کیفم بیرون می آورم و کنار گوشم می گیرم و بی توجه به غر غر هایی که از دلسا می شنوم اطلاع می دهم که کمی دیرتر می رسم. دروغ گفته بودم که همش دو کوچه فاصله دارم! این ساعت از ظهر، آن هم در خیابانی که تاکسی خور نبود باید پدر پاهایم را با پیاده رفتن در می آوردم. هنوز سه کوچه بیشتر نرفته ام که صدای بوقی باعث می شود بی اختیار دستم روی قلبم برود و دهانم به فحش نامحسوسی از هم باز شود. حتی سرم را نمی چرخانم که ببینم چه کسی است فقط خودم را بیشتر به سمت دیوار می کشم. زیر لب، حرفهایی که از نظرم لایق یک مزاحم خیابانی بود را نثارش می کردم و با حرص نفسم را فوت می کردم و پشت سر هم به ماشینم لعنت می فرستادم. به سر خیابان که می رسم، ماشین

شاسی بلند سفیدی مقابلم توقف می کند و صدایی آشنا باعث می شود سرم را به سمت راننده اش بچرخانم.

-فکر کردم گفתי فقط دو قدم راهه. سومین کوچه رو هم داری رد میکنی که!

نگاهم که به چشمهای ریز شده و شیطاناش می افتد، بی اختیار اخم می کنم. سر دوراهی محل ندادن و رد شدن، و متلک انداختن و رد شدن می مانم.

-میتونم برای بار سوم پیشنهاد بدم.

حرص تا بیخ گلویم بالا می آید و این بار ترجیح می دهم بی هیچ جوابی راهم را ادامه بدهم تا خودش متوجه بشود که رفتارهایش، دیگر دارند تبدیل به مزاحمت می شوند. همین که ماشینش را رد می کنم، صدای لاستیک هایش، خیابان خلوت سر ظهري را پر می کند و من لبخندی از ته دل روی لبهایم می نشیند. فرشته نجاتم شده بود که شده بود! لابد با خودش فکر کرده حالا که به من مدیون است، می توانیم کمی وقت بگذرانیم و دلخوشی کنیم! برو بمیر بچه پررو!

بعد از نیم ساعت پیاده روی، در حالی که خیس عرق هستم و موهایم به پیشانی ام چسبیده، مقابل خانه دلسا می رسم. همانطور که دستم را روی زنگ می گذارم، خودم را هم با شالم باد میزنم تا شاید کمی اوضاعم بهتر شود.

-اینجا مهمونایی که با تاخیر میان رو پذیرا نیستیم. لطفا از همون راهی که اومدین تشریفتون رو ببرین. با احترام، دلسا.

و گوشی آیفون را می گذارد. این حجم از عرق و خیزی اعصابم را تحریک کرده و دلم می خواهد داد بزنم و خودم را از اینهمه بدشانسی که آورده ام، لعنت کنم. دستم را دوباره روی زنگ می گذارم و از شدت حرص کمی بیشتر روی زنگ نگه می دارم که با حرص جواب می دهد:

-خانم مگه سر آوردی؟ یا نکنه سر گردنه است و ما خبر نداریم؟
اگه تو دهات شما آداب زنگ زدن اینطوریه تو شهر ما یه بار زنگ بزنین مردم می شنون.

-دلی حال ندارم باز میکنی یا برم دیگه هیچ وقت نیام؟
-برو بابا تهدید می کنی؟ قرار بود یه ساعت پیش اینجا باشی حالا طلبکارم هستی؟

خسته و بی حال به در تکیه می دهم و مزه پرانی هایش را بی جواب می گذارم. به دقیقه نکشیده در با صدای تیکی باز می شود و من خودم را به داخل خانه می اندازم. اندام زیبایش که بالای پله های ظاهر می شود، دست به سینه و اخمو نگاهم می کند.

-بیا بخور منو. چته پام به خونت نرسیده قیافه گرفتی! خوبه
گفتما ماشینم خراب شده و تصادف کردم.

-غلط کردی ماشینت خراب شده. یه چکاب نبرا اون لکنته رو .
یه وقت خرجش زیاد میشه گدا میشی.

-برو بابا.

کفشهایم را از پایم درمی آورم و در حالی که از گرمای هوا شکایت می کنم پله ها را بالا می روم. دلسا را کنار می زنم و خودم را داخل سالن می اندازم. موج خنکی از هوا که به تنم میخورد، آخیشی می گویم و روی مبل ولو می شوم.

-قبلا ها مهمونا یکم شرم و حیا داشتن با صاحبخونه یه دستی یه روبوسی ای چیزی میکردن بعدشم منتظر می شدن تعارفی بکنن بهشون بعد اینطوری ولو شن رو مبل مردم. واقعا که آداب معاشرت بلد نیستی متاسفم برات.

-گم شو بابا. برو برام یه لیوان شربت تگری بیار دارم کلافه میشم از گرما.

-امر کن شما. اصن میخوای همینجا برات سینمو چاک بدم جون بدم برات خانوم؟

-نه همون شربت رو بیار. چاک سینه ات ارزونی خاطرخواهش.

-بچه پررو.

می رود و با شربت آب پرتقالی که خنکی اش، آب از لب و لوجه ام سر ریز می کند، بر میگردد. شربت را به دستم گرفته بالا می کشم و نفسم را محکم بیرون می دهم.

-خفه نشی حالا.

- وای دلی بیرون انقدر گرمه گفتم الان بخار پز میشم.
- همچین بدم نیست برات یکم این چربی هاتو آب می کنی.
- برو بابا. دختر اگه یکم شکم و پهلوی نداشته باشه دختر نیس.
- آره عزیزم اینو نگی چی بگی.
- بذار برسم حداقل بعد شروع کن. خجالت نمی کشه عوض اینکه
حالمو بپرسه ببینه تصادف کردم چیزیم شد، نشد. ترسیدم
نترسیدم. آدم نیستی که تو.
- نمیشه... من کرم دارم. از همین اول باید بریزمشون که وقتی
داری می ری تموم شده باشن. در ضمن سُر و مُر و گنده جلوم
نشستی پس چیزیت نشده.
- مریضی دیگه عزیزم. خودتم اقرار می کنی. تازه بیشعورم
هستی.
- بیشعور که خودتی ولی مریض و هستم. ولی بهتر از مریضی
ام که هم دیر میکنه هم معذرت نمی خواد هم دستش عین سوزن
رو زنگم گیر میکنه.
- چشاتم درآوردم. حالام پاشو بیا بوسمو بده.
- نوکر بابات، همون خودت. غلام سیاه چه گناهی کرده.
- می خندم و دستهایم را برایش باز می کنم. خودم را برایش لوس
میکنم و لب بر می چینم.
- کجا دیدی میزبان مهمونو انقدر اذیت کنه آخه؟
- تو مگه نمی دونی من با همه فرق دارم؟

- چرا می دونم. خدا یدونه دیوونه خلق کرده اونم تویی.
- آره خوب. اینم سعادت منه..خدا یدونه افتخاری از من ساخته برا کل دنیا همین من یدونه کافیم.
- دیگه زیاد حرف زدی پاشو بیا بوستو بدم. آفرین دختر خوب بیا.
- گمشو بوستو بده به همون ماشین قراضه ات.
- وای دلی بیا برات تعریف کنم چی شددد. جات خالی بود یعنی.
- عه؟؟؟ خوب بگو بینم زود باش.
- یه یابویی باهام تصادف کرد که میخواست زور بگه و مثلاً با داد و بیداد حرفشو به کرسی بشونه خسارت اینا نده. بعد یه فرشته نجاتی اومد چه فرشته ایییی. به جات یه جووون حواله اش کردم.
- ای الهیی بگم کوفتت بشه. نمی دونم این جیگرا چرا همش سر راه تو سبز میشن. خدا انگار با من سر ناسازگاری گرفته.
- هرچی سر رام سبز میشه شبیه عمو نوروزه.
- با صدای بلند می خندم و او حرص می خورد و یک ریز فحش بارانم می کند. اولین بار است که در بحثمان، من پیش روی می کنم و او عقب مانده است. همین هم بیشتر حرصی اش می کند.
- خداییش خیلی لعبت بود. حیف بی جنبه بود وگرنه خودم لقمه چپش می کردم.
- چقدرم که از این عرضه ها داری آخه.
- دارم خوبشم دارم. فقط رو نکردمش.

-خف شو بابا. منم آلازایمر دارم دیگه یادم رفته اون پسر بدبخت و عاشق بیچاره رو چقدر جزوندی.

-دوسش نداشتم خوب.

دهنش را برایم کج می کند و با حالت مسخره ای می گوید:

-دوسش نداشتم خوب. مگه از همون روز اول میخواستی زنش شی؟ آشنا می شدی خوب. پسر بیچاره از کل دانشگاه کمک گرفت دلتو به دست بیاره تا آخرین لحظه هم زدی تو پرش.

-اصن می دونی چیه؟ سیکس پک نداشت به همین خاطر. می رفت خوش هیکل می شد بعد میومد برای عرض اندام.

-آخی....قربونم بری نه که جنابعالی مانکن و آدریانا لیما تشریف داری. اونا چربی ها و پهلوهایی منن دیگه از زیر لباس میزنن بیرون.

-خیلی بیشعوری دلی. گم شو عوضی. یه بار اندامشو به رخم نکشه می میره.

-حقیقت تلخه عشقم. حالا هم ببند فکو تشریف بیار ناهار خوری که گشتمه.

نمی گذارد ناهار خوشمزه اش هم بدون خندیدن و خوش از گلویم پایین برود. آنقدر حرف می زند و می خنداند که دست آخر سیر می شوم و نمی توانم چیز دیگری بخورم.

-الهی بگم خفه نشی دختر نداشتی یه لقمه غذا بخورم.

-اصن از اولم هدفم همین بود. تو این گرونی مگه مغز خر
خوردم غذا به خوردت بدم؟ نگه میدارم همشو برا شام و فردا
ناهار و فردا شب.

می گوید و بیخیال از سر سفره بلند می شود و من می مانم و
خنده ای که نمی توانم فرو بدهم.

سفره را جمع می کنیم و من روی کاناپه ولو می شوم و او با
یک سینی چای و یک ظرف شکلات مقابلم می نشیند. لبخند می
زنم و تشکر می کنم. از همه بهتر می داند که بعد از ناهار،
چقدر چای بهم می چسبد، آن هم با شکلات مخصوص!

تا می خواهیم دوباره سر صحبت های مسخره همیشگی مان را
باز کنیم در باز می شود و هیکلی آشنا در آستانه در ظاهر می
شود. با دیدن فردی که به فاصله چند قدم از ما مات و بهت زده،
مقابل در ایستاده من هم مبهوت و شوکه از جایم می پرسم و با
نگاهی به خودم و وضعیت نا مناسب لباس هایم، همانطور خیره
به لباسهایم سر جایم خشکم می زند. دلسا زودتر از من به
خودش می آید و با توبیخ به سمت برادرش می رود.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفتی برا ناهار خونه نمیای؟

صدای بهت زده اش به گوشم می رسد:

-کارم زود تموم شد... نمی دونستم مهمون داری. میرم که راحت باشین.

دلسا آرام و زمزمه وار، توبیخ گرانه می گوید:

-دختر بیچاره رو زهر ترک کردی دیگه چه راحتی ای؟

دلسا شکایت می کند و او با معذرت خواهی بلندی از همان راه آمده بر می گردد. با رفتنش، نفس حبس شده ام به آرامی رها می شود و همانجا روی مبل ولو می شوم. به ستم می آید و کنارم قرار می گیرد. دستش را روی شانه ام میگذارد و دست دیگرش هم روی دستم می نشیند.

-معذرت میخوام نگاری. تقصیر منه که فراموش کردم بهش بگم مهمون دارم. ببخشید.

به زحمت لبهایم را باز کردم.

-مهم نیست عزیزم.. اتفاقه دیگه...پیش میاد.

و نگاهی به یقه باز لباسم می اندازم. ای کاش لباسم تا این حد نامناسب نبود وگرنه یکهوئی سر رسیدنش اصلا برایم مهم نبود. اما از اینکه تا این حد مقابلش بی حجاب بودم، هیچ احساس خوبی ندارم.

با خنده ها و شوخی های دلسا خیلی زود ناراحتی ام یادم می رود و وقتی شب به خانه برمیگردم از خستگی بی آنکه به نق های مامان مبنی بر دیرکردنم گوش بدهم خودم را به تخت خوابم می سپارم.

دوباره صبح علی الطلوع از خواب بیدار می شوم. امروز روز خیلی پر کاری در پیش دارم. مامان فردا مهمانی گرفته و تمام دوست و آشناهایش را دعوت کرده است. اصلا از این مهمانی ها خوشم نمی آید. نصف بیشترشان زن هایی دقیقا شبیه به مامان هستند که اصول راه رفتن روی اعصاب من یکی را خیلی خوب بلدند. گاهی وقت ها میان حرف هایشان دوست دارم از جایم بلند شوم و یک حرکت مخصوص بروسلی مانند توی صورتشان اجرا کنم.

آه بلندی می کشم و وسایل سالاد را از یخچال بیرون می آورم و مشغول می شوم. آنقدر در فکر های خودم غرق هستم که متوجه گذر زمان نمی شوم.

وقتی از آشپزخانه خارج می شوم ساعت شده و آنقدر خسته ام که حتی محلی به معده خالی ام نمی دهم و فقط می خواهم سرم را روی بالشت بگذارم. اما این آرزو هم مثل خیلی از آرزوهای دیگر محال می شود وقتی مامان دستم را میگیرد و پشت میز می نشاند و دستور می دهد غذایم را بخورم و بعد دوش بگیرم و بعد استراحت کنم. نمی دانم چرا از اینکه حرفهایم را به کرسی بنشانند و ما دقیقا آنطوری که او می خواهد زندگی کنیم، اینهمه

لذت می برد. با اینکه گرسنه ام اما از اینکه به اجبار پشت میز نشسته ام، غذا به زور از گلویم پایین می رود و با اعصابی خراب بی آنکه تشکری بکنم از جایم بلند می شوم و بدون دوش گرفتن خودم را روی تخت خوابم می اندازم. گاهی آنقدر از این زندگی متنفر می شوم که دلم میخواد وقتی می خوابم، دیگر هرگز بیدار نشوم. می دانم فردا که مهمان های مامان بیایند، تا مدت ها درگیری های بین من و مامان پررنگ تر خواهند شد و من قرار است هر روز راجع به کار نکردن و بی مصرف بودن و مجرد بودن و ازدواج نکردن و حتی دوست پسر نداشتن، توبیخ بشوم! مامان من از آن دست آدم هایی است اصلا نمی توانی تشخیص بدهی دقیقا چه شخصیتی دارد. هر روز رنگش عوض می شود، هر روز یک ساز جدید می زند و هر روز آدم را بیشتر از قبل شگفت زده می کند. یادم می آید وقتی یکی از دوستانش در یکی از همین مهمانی ها من را دیده بود و از من خوشش آمده بود مامان تا مدت ها مغزم را می خورد که بهتر است با پسرش دوست بشوم تا شرایط ازدواجمان مهیا بشود. دوستش غیر مستقیم به مامان گفته بود که کار پسرش یک سال طول می کشد تا جور شود اما قصد ازدواج دارد و می خواهد کمی برای آشنا شدن وقت بگذارد. آنقدر جر و بحث کرده بودیم که برای اولین بار بابا مداخله و قائله بینمان را ختم کرد. پلک هایم را می بندم و ترجیح می دهم خودم را به خواب بسپارم و برای فردا، همان فردا آماده بشوم.

آنقدر خم و راست شده ام که کمرم درد گرفته است. هر قدر به مامان گفتم که همه چیز را سلف سروس کنیم قبول نکرد که

نکرد. نمی دانم چرا هیچ وقت نمی خواهد دست از این سنت های قدیمی بردارد و کمی مدرن تر شود. البته حق هم دارد، او که پذیرایی نمی کند پدر من و نغمه در می آید.

همین که از پذیرایی فارغ شدم، طیبه خانم؛ همسایه رو به روییمان صدایم می زند و به کنارش اشاره می کند تا آنجا بنشینم. خدا خدا می کنم که دوباره بحث داغ خوشگل بودن و خانوم بودن و در سن ازدواج بودن من به میان کشیده نشود. اما همین که اولین کلمه از دهان طیبه خانوم خارج می شود تا ته قضیه را می خوانم.

-ماشالله دخترم... هزار ماشالله... برای خودت خانمی شدی. کدبانو شدی.. مامانت میگفت همه سالادا و دسرا رو خودت درست کرده بودی.. آره؟

به زور لبخند می زنم و بی جواب، سری تکان می دهم.

-پسر برادر من عاشق اینه که خانم خونه اش کدبانو باشه. انقدر از تو پیش برادرم و زنداداشم تعریف کردم عاشقت شدن... نمی دونی که..

هجوم یک باره خون به مغزم را احساس می کنم. حس میکنم گوشه‌هایم سنگین می شوند و دیگر هیچ صدایی نمی شوم. مات نگاه مامان می شوم که با لبخند به طیبه خانوم خیره شده است. یعنی اصلا از اینکه کسی میان نفر آدم، با دخترش اینطوری صحبت کند و غیر مستقیم بحث خواستگاری را پیش بکشد احساس حقارت و شرمندگی نمی کند؟ یعنی انقدر حضور من در خانه برایش سخت و غیر قابل تحمل است که از تحقیر شدن من لذت می برد و هیچ گونه تلاشی برای متوقف کردن همسایه اش

نمی کند؟ وای مامان وای! نمی توانم باورت کنم. گاهی فکر می کنم شاید اصلاً تو ما را به دنیا نیاوردی که همه چیز برایت انقدر راحت و پیش پا افتاده است. دیگر حضور در این جمع را نمی توانم تحمل کنم و به یکباره از جایم بلند می شوم. به سمت طیبیه خانوم که شوکه و متعجب نگاهم می کند می چرخم و تمام تلاشم را می کنم که لحن حرف زدنم همچنان مودبانه باشد.

-ببخشید طیبیه خانوم... من از دیروز سر پا هستم و یک سره کار میکنم. خیلی خسته شدم... اگر اجازه بدین نیاز دارم کمی استراحت کنم.

منتظر جواب و یا تاییدی از طرف هیچ کدامشان نمی شوم و با تکان دادن سرم و گفتن با اجازه ای سریع از سالن خارج شده و به سمت اتاقم می روم.

پشت پنجره اتاقم ایستاده ام و نگاهم به درخت های بلند قامت داخل کوچه، ثابت مانده است. به پیشخوان تکیه داده ام و دستم را زیر چانه ام زده ام. روزهای آخر تابستان است و داریم به پاییز نزدیک می شویم. پاییز، هیچ وقت فصل مورد علاقه ام نبوده، اما عاشق تغییر رنگ برگ درختان هستم. همیشه از اینکه شاهد ریزش برگها باشم لذت می برم. عاشق قدم زدن روی برگهای پاییزی هستم اما هیچ وقت غروب های غم

انگیزش را دوست ندارم. دل‌سا همیشه می‌گوید " آدم باید عاشق باشه تا بفهمه پاییز یعنی چی " و من هیچ وقت عاشق نبوده‌ام تا به عمق زیبایی غربت پاییزی پی ببرم. برای اولین بار احساس می‌کنم دوست دارم امسال، خیلی زودتر پاییز شود. شاید هم دلم می‌خواهد عاشق شوم. لبخند ریزی از این فکر روی لبم می‌نشیند. من را چه به عاشق شدن؟

نگاهم را از درختان به آسمان رسیده می‌گیرم و می‌خواهم از پشت پنجره کنار بروم که ماشین شاسی بلند سفید رنگی توجهم را جلب می‌کند. کمی دور تر از درختی که مشغول تماشایش بودم، نگه داشته و به طرز عجیبی حس میکنم راننده اش دقیقا به اتاق من خیره شده! یادم می‌آید که قبلا هم این ماشین را درست در همین جایی که الان نگه داشته بود، دیده‌ام. حس عجیبی توی دلم تکان می‌خورد. احساس میکنم این راننده مرموز را جایی دیده‌ام. با اینکه فاصله زیادی بینمان است اما عجیب برآیم آشنا می‌زند. یک بار دیگر هم این ماشین را مقابل در دیده بودم اما تا خواسته بودم به سمتش بروم گازش را گرفته بود. نمی‌دانم چرا ترس و دلهره وارد قلبم می‌شود. از پنجره فاصله می‌گیرم و خودم را روی تخت می‌اندازم. ذهنم کارآگاه بازی در می‌آورد و می‌خواهد تکه‌های پازل را کنار هم بچسباند تا معمای راننده مرموز را کشف کند اما هنوز کاری از پیش نبرده است که در اتاقم باز می‌شود و هیبت مامان در آستانه در ظاهر!

در حالی که نیم خیز می‌شوم چشمم به ساعت می‌افتد. دقیقا دو ساعت طول کشیده تا بیاید و نق‌هایش را سرم خالی کند و برود. رکورد شکنی کرده. هیچ وقت اینقدر طولش نمی‌داد و بعد از نیم ساعت از رفتار بر خلاف میلش، به سراغم می‌آمد. آهی می‌

کشم و از روی تخت بلند می شوم. خوشش نمی آید وقتی دارد مواخذه ام می کند دراز کش باشم. مقابلش می ایستم و سعی میکنم با هم چشم در چشم نشویم که بدتر اعصابش را تحریک می کند.

-تو چته؟! -

و محاکمه، شروع می شود!

بعد از دعوای مفصلی که دیشب با مامان داشتم، تمام شب را بیدار مانده بودم. هر کاری می کردم خوابم نمی برد و به این فکر می کردم که واقعا دلیل این رفتار های مامان چیست؟ چرا هیچ وقت مثل یک خانواده خوشبخت با هم زندگی نکرده بودیم؟ چرا هیچ وقت بابا ابهت پدرانه نداشت؟ هر قدر فکر کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. من هیچ وقت آنقدر شجاع نبودم که در مقابل مامان بایستم و این سوال ها را بپرسم. اما وقتی دیشب از رفتارم با طیبه خانم گلایه کرد و گفت حق نداشتم همچنین رفتاری از خودم نشان بدهم از کوره در رفتم و دوباره داد زدم. مامان مدام سعی می کرد از موقعیت خوب برادرزاده طیبه خانم بگوید و من دست آخر دیوانه شدم و مستاصل داد زدم که خودم دوست پسر دارم و با هیچ کسی هم جز او ازدواج نخواهم کرد! مامان آنقدر شوکه شده بود که تا چند دقیقه اصلا حرفی نزد و بعد سعی کرد کمی ملایم تر باشد اما لحن آمرانه و نه چندان دوستانه اش وقتی ازم خواست همه چیز را برایش تعریف کنم باعث شد به او بی محلی کنم و بخواهم تنه‌ایم بگذارد و در کمال تعجب از اتاق بیرون رفته و تنه‌ایم گذاشته بود.

حالا که خوب فکر می کنم می بینم به جای اینکه مشکل را حل کنم، مشکل اساسی تری به وجود آورده بودم. حالا دوست پسر آن هم از نوع مامان پسندش را باید از کجا پیدا می کردم؟ می دانم که امروز مامان هر طوری شده ته و توی این قضیه را در می آورد و تا از زیر زبانم همه چیز را بیرون نکشد آرام نخواهد شد.

مقابل مغازه قهوه فروشی ایستاده ام و بوی خوش قهوه را به مشام می کشم. خیلی اهل نوشیدن قهوه نیستم اما عاشق بویش هستم. بویش، بهم آرامش می دهد. نگاهم که به شکلات های هوس برانگیز پشت ویتترین می افتد دیگر طاقت نمی آورم و وارد مغازه می شوم و بسته ای خریداری میکنم. آنقدر که عاشق شکلات تلخ هستم دلسا همیشه سر به سرم می گذارد که من عمرا نمی توانم یک اندام ایده آل داشته باشم. و من هم مثل همیشه می گویم از شنبه شروع میکنم و رژیم میگیرم اما از همان شنبه هم یادم می رود و با دیدن غذاهای مورد علاقه ام، همه چیز به دست فراموشی سپرده می شود. از مغازه بیرون می روم و بعد از خریدن وسایل مورد نیازم از پاساژ، سوار ماشینم می شوم و تا می خواهم ماشین را استارت بزنم در ماشین باز می شود و من زهره ترک شده، به هیکل تماما سیاه پوشی که بیخیال کنارم نشسته خیره می شوم. آنقدر شوکه و ترسیده ام که

زبانم بند آمده و هیچ حرفی نمی توانم بزنم. از نیم رخش چهره اش را تشخیص نمی دهم و سعی میکنم ترس و وحشت توی دلم را کنترل کنم. دستم را عقب میبرم تا بلکه بتوانم وسیله ای که با آن بتوانم از خودم دفاع کنم بردارم اما با برگشتنش سمتم و دیدن چهره اش مبهوت یخ می زنم.

-سلام!

در دلم جوابش را با کوفت و زهر مار می دهم. بی اختیار اخم می کنم و سر جایم صاف می نشینم. با لحن نه چندان دوستانه ای می تویم:

-یادم نمیاد اجازه داده باشم داخل ماشینم بشینین جناب!

-یادم نمیاد اجازه گرفته باشم خانوم.

-ماشالله به روتون. لطف کنین پیاده بشین.

-حرف داشتم که سوار شدم وگرنه مسلما تفاوت ماشین هامون زیاده که اشتباه نگیرم.

-هه هه خندیدم! پیاده شو ببینم بچه پررو وگرنه داد می زنم.

-بزن! فوqش مردم می ریزن سرمون یه چنتا فیلم میگیرن و فیلممون پخش میشه تو اینترنت و آخرشم نمیتونم تصور کنم کدوممون بیشتر لطمه میبینیم. من یا تو؟

چه چایی نخورده پسرخاله هم می شود برای من! دلم می خواهد همچین برایش یک حرکت نمایشی بیایم که حض کند و تا عمر دارد جای لگدم روی صورتش باقی بماند.

-خدا رو شکر انگار حافظت نسبت به سری قبل بهتر کار میکنه.
این سری زودتر شناختی!

حرص می خورم و با عصبانیت نگاهش میکنم. در خیالاتم له و
لورده اش کرده ام. اما حیف که در واقعیت زورم به آن هیکل
ورزیده اش نمی رسد.

-مشکلت با حرف زدن چیه؟ من فقط می خوام باهات حرف
بزنم.

-چای نخورده پسرخاله نشو! تو نه و شما! باهات نه و باهاتون.
فهمیدی؟

-این یعنی می تونم باهات ببخشید باهاتون حرف بزنم فقط باید
دوم شخص جمع استفاده کنم؟

با حرص می غرم:

-نخیر! از ماشین من پیاده شو وگرنه هرچی آبروئه رو بیخیال
میشم و واقعا داد میزنم.

-ازت خوشم میاد. اومدم راجع به همین باهات حرف بزنم.

چشمهایم تا آخرین حد ممکن گشاد می شوند و دهانم باز می
ماند. در مقابل این همه وقاحت و پررویی واقعا می مانم که چه
جوابی بدهم.

-از همون موقع که دیدمت...امم..یعنی..

دستش را به چانه اش می کشد و بعد کامل به سمت می چرخد و
در حالی که به پنجره ماشین تکیه داده با لبخند شطنت آمیزی و
ابرویی بالا رفته می گوید:

-از همون شبی که مچ نگاهتو گرفتم.

-پیاده نمیشی نه؟ الان زنگ می زنم پلیس بیا د اون حالتو جامیاره.

-باشه. زنگ بزن بیا د.

از این ریلکس بودنش اعصابم خراب می شود و تمام عصبانیتم را با داد زدن خالی می کنم. دستی که برای پیدا کردن وسیله ای عقب برده بودم به شیء ای برخورد می کند و بی توجه به پلاستیکی بودنش بالا می آورمش و محکم روی سرش می کوبم. اخم ریزی میکند و آخ آرامی می گوید. انتظارش را نداشت که همچین کاری بکنم و همین خوشحالی ام را دو چندان می کند. می آیم دوباره با بطری آب معدنی روی سر و صورتش بکوبم که دستم را میگیرد و میپیچاند. از درد آخ بلندی می گویم که هول شده دست دیگرش را روی مچ دستم می گذارد و به آرامی ماساژ می دهد. به نگاهش که یک طور خاصی به مچ دستم خیره زل زده، نگاه می کنم. رفتارش برایم بی نهایت عجیب می آید!

-خوب وقتی یه دختر بی فکری کنه همین می شه دیگه. یاد نگرفتی یا هم قد خودت شوخی کنی نه یکی مثل من؟ خیلی دردت اومد؟

پوزخندی می زنم و دستم را از میان دستش بیرون می کشم.
-وای خدای من.. اصلا باورم نمیشه تو این دنیا آدمی به وقیحی شما هم پیدا بشه. همین الان از ماشین من برو بیرون!
-حرفمو میزنم و میرم.

حرصی و عصبانی نگاهش میکنم و او مستقیم و خیره نگاهش
را به چشم هایم می دوزد.

-گفتم که..ازت خوشم اومده. همون شبم دنبالت افتادم و آدرس
خونتون رو پیدا کردم.

پس صدای وحشتناک ماشین در آن نصف شب ، از طرف این
آدم ناقص العقل بود.

-میخوام باهات آشنا بشم.

پوزخندی می زنم و با لحن مسخره ای می گویم:

-منم حتما باهات آشنا میشم!

ریلکس تر از قبل لبخند محوی می زند و در حالی که مچ دستش
را روی پایش قرار می دهد جوابم را می دهد:

-میشی!

-خودشیفته از خود راضی! حرفتو زدی جوابتم شنیدی..همین
الان از ماشین من پیاده شو!

دستش به سمت دستگیره می رود و در را باز میکند. پیاده می
شود اما دستم به استارت نرفته خم می شود و با همان لبخند
اعصاب خورد کنش می گوید:

-خیلی زود دوباره می بینمت.

در را می بندد و من با حرص محکم روی فرمان می کوبم و ادایش را در می آورم: "خیلی زود دوباره می بینمت"

-غلط کردی منو ببینی! دفعه بعد به جای شکمت از جایی میزنمت که تا عمر داری فراموش نکنی یالقوز.

ماشین را روشن می کنم و با سرعت به سمت خانه می رانم.

به محض رسیدن به خانه با مامان رو به رو می شوم. نگاهم به ساعت می افتد. کمی دیرتر از زمانی که گفته بودم، برگشته ام و این مقابل در کشیک دادنش را به آن ربط می دهم بنابراین پیش دستی میکنم و با عذر خواهی کوتاهی بابت تاخیرم می خواهم به اتاقم بروم که با حرفش میخکوبم می کند.

-احيانا توضیحی برای دادن نداری؟ مثلاً اینکه با همونی که دیشب بهم گفتی در حال گشت و گذاری بودی؟

ناباور به سمتش می چرخم و چشم هایم را برایش گشاد می کنم.

-لازم نکرده چشاتو برام قورباغه ای کنی! فک کردی حرفای دیشبت یادم رفته؟

آهی می کشم و به دیوار تکیه می دهم. باید از خیر عوض کردن لباسهایم بگذرم. تا سوال پیچم نکند دست از سرم برنخواهد داشت.

-بیا بشین.

-میشه لطفا لباسمو عوض کنم بعد؟

-گفتم بیا بشین نگار!

نگاهم را از اخم هایش میگیرم و با آهی کوتاه راه رفته را بر میگردم و مقابلش روی مبل تک نفره ای می نشینم.

-تعریف کن!

مثل همیشه، دستور می دهد. در خواست نمی کند و امر می کند. دلم لج کردن می خواهد، بلند شدن و به اتاقم رفتن می خواهد. فریاد زدن و خالی شدن می خواهد. اما به جای تمام خواسته هایم، آرام زمزمه میکنم:

-چیزی برای تعریف کردن ندارم.

نگاه سرزنش گرش کلافه ام می کند. خودم را کمی به سمت جلو می کشم و دستهایم را در هم گره می زنم. موهای بیرون زده از شالم را پشت گوشم می فرستم.

-می خوای چی بشنوی مامان؟ بگو تا دونه دونه همشو برات ردیف کنم.

-با من بحث نکن نگار. جریان دوست پسرت چیه؟ چرا بهم نگفتی؟

دستی به شالم می کشم و از روی سرم برمی دارمش. حوصله دروغ و نقش بازی کردن را اصلا ندارم. بنابراین راستش را می گویم.

-دوست پسری در کار نیست. فقط خواستم دست از سرم برداری چرندیات تحویل دادم.

-این طرز حرف زدن رو من بهت یاد دادم؟

زیر لب زمزمه میکنم:

-نه...خودم یاد گرفته ام. مثل خیلی چیزای دیگه که باید یادم می دادی و ندادی!

-چی گفتی؟

-هیچی..معذرت می خوام مامان. حالا میشه برم تو اتاقم؟

-فکر کردی با معذرت خواهی یادم میره بهم دروغ گفتی؟

-مامان! دست بردار دیگه...یه حرفی زدم بابتش معذرت هم خواستم.

-خجالت بکش! بلند شو برو تو اتاق بیرونم نیا که اصلا دلم نمی خواد ریختتو ببینم. بعدا مفصل به حسابت می رسم که ببینم به چه حقی به من دروغ گفتی!

بلند می شوم و پوزخندی می زنم. تا سر پله ها می روم اما طاقت نمی آورم و به سمتش می چرخم:

-کاش حداقل دیروز نشون نمی دادی که از شنیدن این خبر ذوق زده شدی مامان! کاش نشون نمی دادی...

با قدم های تند به اتاقم می روم و در را پشت سرم آرام می بندم. هرگز یاد نگرفته ام که در را بکوبم یا خیلی عصبانی بشوم. همیشه سعی کرده ام همه چیز را در آرامش حل کنم. البته که گاهی وقت ها کم می آوردم اما من، قوی بودن را از همان وقتی که مامان شبیه مامان های دیگر نبود یاد گرفتم.

سوییچ ماشین را بر می دارم و با صدای زدن نغمه، از سالن خارج می شوم. باید نغمه را به تولد دوستش ببرم و از آنجا هم با دلسا قرار خرید دارم. نگاهی به ساعت می اندازم و با گفتن "دیر شد" دوباره نغمه را صدا می زنم. نغمه با عجله دنبالم می آید و من با چشم غره ای راه می افتم. به محض خارج شدن از خانه، چشمم به سانتافه سفید رنگی می خورد که کمی آن طرف تر پارک کرده. خون به صورتم هجوم می آورد و در ماشین را باز نکرده، به هم می کوبم و به سمتش می روم. بر خلاف دفعه قبل که از کنارم با سرعت گذشته بود بیخال و آرام سر جایش ایستاده و من هر چه نزدیک تر می شوم چهره راننده اش برایم آشکار تر می شود. با واضح شدن چهره اش، پاهایم به یکباره سر جایشان میخکوب می شوند و من، ناباور به چند قدمی ام نگاه می کنم. راننده از ماشینش پیاده می شود و با قیافه ای جدی و لبخند محوی به سمتم می آید. درست در دو قدمی ام می ایستد و دستهایش را داخل جیب هایش می کند و کمی به سمتم خم می شود.

-گفته بودم خیلی زود دوباره می بینمت!

تمام حرصم را توی نگاهم می ریزم و پاهایم را به حرکت وامی دارم. پشتم را به او می کنم و با قدم های تند به سمت ماشینم و نغمه ای که با چشمهای گشاد شده ایستاده و تماشایم می کند می روم. از پشت سرم می شنوم که با صدای بلند می گوید:

-از من فرار کردن فایده ای نداره. هر جا بری پیدات میکنم.

زیر لب می غرم : غلط می کنی !

و به قدم هایم سرعت می دهم. رو به نغمه تقریبا با فریاد می گویم که داخل ماشین بشیند. در را تقریبا می کوبم و ماشین را روشن می کنم و ماشین با تیک آفی شروع به حرکت می کند. تمام مسیر یک نگاهم به جلو و یک نگاهم به آینه است و مدام چک میکنم که کسی تعقیبم نکرده باشد. نغمه ی ترسیده را که به محل تولد می رسانم، خودم به محل قرارم با دلسا می روم.

هنوز آرام نشده ام و با ناخن هایم ور می روم. عادت بدی بود که وقتی چیزی روی اعصابم می رفت طول می کشید تا فراموش کنم و آرام شوم. پشت یکی از میزها نشسته ام و در ذهنم دلسا را به چندین روش ممکن، کتک می زنم که بیست دقیقه ای تاخیر کرده است.

با دیدنش که وارد کافه می شود اخم می کنم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهم. نگاهم را بهش می دوزم تا قدری خجالت بکشد اما می دانم که به محض رسیدن کنارم، دست پیش خواهد گرفت تا پس نیفتد.

-اوه اوه چیه عین شیر زخمی نگام می کنی؟ ترافیک بود خوب.
-عه؟ وقتی من ماشینم خراب میشه میخوای منو خونت راه ندی حالا ترافیک بود من باید ببخشم؟

-پس چی. تو وظیفته اما من تو رو ببخشم بهت لطف میکنم.
-دلی اعصاب ندارم میزنم لهت میکنم. دیر اومده طلبکارم هست. بشین بینم.

-چته تو؟ سگ گازت گرفته؟

-جون به جونت کئن بی ادبی. اعصابم خورده.

جدی می شود. کیفش را روی صندلی کناری اش می گذارد و
همزمان می پرسد:

-چی شده؟

دستی به صورتم می کشم و موهای افتاده روی صورتم را پشت
گوشم می فرستم.

-یه خل دیوونه اعصابمو به هم ریخته.

-باز یکی بهت پیشنهاد دوستی داده تو دیوونه شدی؟

اخم کرده نگاهش میکنم و چشم غره می روم.

-مرض! طرف رسما دیوونه است! اون روز اومده یهوپی سوار
ماشینم شده... قلبم واستاد یه لحظه! گفتم الاناست سخته کنم به
خدا.

چشم هایش گشاد می شوند.

-چی میگویی؟ همینطور سرش و انداخت پایین سوار ماشینت
شد؟

-آره بابا یابو. حیف اون جووووونی که اون روز نثارش کرده
بودم.

-جووووون؟ اومده سوار ماشینت شده به زور، جووووون هم گفתי بهش؟

-نه بابا اون موقع نگفتم که. اون موقع که اومد فرشته نجاتم شد. سر تصادفه.

-یعنی این پسر مزاحمت همونه که سر تصادف به پلیس زنگ زده بود؟
-آره.

-همون پسر جیگره که میگفتی به جام جوووون بهش گفתי؟ همون خیلی خوشتیپ و جذاب و از اون شیش تیکه ها؟
-آره دیگه دلی. خنگ شدیا.

-بعد تو چیکار کردی وقتی سوار ماشینت شد؟
گارسون برای سفارش گرفتن نزدیک می شود و من کمی خودم را نزدیک تر می کشم.

-هیچی.. بهش گفتم پیاده شو، نشد با بطری آب معدنی کوبوندم پس کله اش. بچه پررو!

بی توجه به گارسونی که در دو قدمی ما ایستاده، هر دو دستش را نزدیک می آورد و محکم روی سرم می کوبد. با تعجب اول به او و بعد با اخم به اطراف نگاه میکنم. زیر لب غر میزنم:

-بیشعور. این چه کاریه. آدم نمیشی چرا!

نگاهی به گارسون می اندازم که سر جایش مات شده و نمی داند نزدیک تر بیاید و سفارش بگیرد، یا همانجا بایستد. لبخند زورکی ای می زنم و بدون اینکه نظر دلسا را بپرسم سفارش

-خاک تو سرت. یعنی خاک تو سرتتتتتتتتتتتت. پسر به اون
جیگری اومده نشسته تو ماشینت عوض اینکه بپری بغلش سرتو
بذاری رو اون سیکس پکاش، بطری کوبوندی پس کله اش؟
خاک تو سر بی لیاقتت.

بعد دستانش را بالا می برد و خیلی جدی رو به بالا و جایی که نمی دانم دقیقا کجاست، می گوید:

-خدایا...آخه تو چرا هر چی جیگر و سیکس پک دار و بچه مایه دار و جیگر و سیکس پک دار و بازم جیگر رو می فرستی سراغ این بیشعور آخه؟ نمی بینی کیلو کیلو پهلوی داره کیلو کیلو چربی داره؟ آخه من بدون چربی اندام فیت چه گناهی کردم هرچی غضنفره گیرم میفته؟ چرا انقدر فرق میداری آخه خدا؟ چرا بی انصاف؟

آنقدر جدی با خدا بحث می کند که اخم تبدیل به خنده می شود و دیوانه ای نثارش می کنم.

-نمیری دلی. من جدی دارم حرف می زنم مسخره بازی درنیار.
آنی دستهایش را پایین می آورد و چشم هایش را ریز می کند.
-چه مرگته تو؟ یه روز میگی میخوام دوست پسر داشته باشم یه
روز میگی برن بمیرن. تکلیفتو مشخص کن بالاخره میخوای یا
نمی خوای؟

-دوست پسر میخوام دیوونه نمی خوام که!

نچ نچی می کند و سرش را با تاسف برآیم تکان می دهد.
صندلی ام را کمی جلوتر می کشم و در حالی که دستم را به
سمت جعبه دستمال کاغذی بلند می کنم می گویم:

-می خوام با کسی باشم اما حوصله شون رو ندارم. از طرفی هم
رفتار های مامان جدیدا اذیتم می کنه. جدیدا رو قضیه شغل و
ازدواج خیلی مانور می ده. قبلا در این حد گیر نمی داد بهم حالا
اما...

پوف کلافه ای می کشم و با آمدن پیش خدمت حرفم را قطع می
کنم. تلفن دلسا زنگ می خورد و با عذر خواهی بلند می شود و
برای چند دقیقه ای از کافه بیرون می رود. قهوه ام را کمی به
سمت خودم می کشم و در جواب "امر دیگه ای نیست؟" پیش
خدمت لبخندی می زنم و تشکر می کنم.

تا برگشتن دلسا ده دقیقه ای می گذرد و من قهوه ام را تمام کرده
ام و قهوه او سرد شده. وقتی مقابلم می نشیند لبخند گشادی روی
لبهایش نشسته است. یک تای ابرویم بالا می رود و کنایه وار
می گویم:

-چی شد یهویی کبکت خروس خوند؟

-رفتم خروس ببینم با طاووس رو به رو شدم.

-چی می گی تو؟

-من این جیگر رو تور نکنم دلی نیستم. واستا ببین کی گفتممم.

-باز کی رو می خوای تور کنی؟

انگشتانش را کنار هم جمع می کند و روی لبهایش میگذارد و ادای بوسه در می آورد.

-یه جیگریه نگار یه جیگریه. سهامدار شرکته فقط گاهی میاد شرکت. دوست صمیمه رئیس شرکته... اما بی شرف خیلی مغروره. لامصب نگاهمم نمی کنه.

-حالا کجا دیدیش؟

-رئیس شرکت زنگ زد. یه سری مدارک رو باید چک می کردیم. اونم پیشش بود.

خوب نگاهش میکنم. یک جور خاصی ذوق زده است و آنقدری می شناسمش که بدانم رفتار هایش صرفا از روی شیطنت نیست اما به رویش نمی آورم.

آنقدر دلخوش شده که دیگر مواخذه کردن من یادش می رود و من هم اعصابم آرام تر می شود. می رویم و کمی در پاساژی در همان نزدیکی چرخ می زنیم و من بعد از جدا شدن ازش، دنبال نغمه می روم. تمام راه تا خانه به حرف های دلسا فکر میکنم. واقعا تکلیفم با خودم مشخص نیست و نمی دانم بالاخره می خواهم یا نمی خواهم.

دستش را می گیرم و وادارش می کنم سر پله ها بایستد.
مستاصل نگاهش میکنم و دستی به مقنعه سرمه ای رنگم می کشم.

-دلی اصن بیخیال...من پشیمون شدم. به دردسر های بعدش نمی ارزه.

چشم غره ای می رود و آرام و زیر لب؛ طوری که کسی جر ما دو نفر متوجهش نشود غر میزند:

-غلط کردی. میخواستی قبل اینکه من با رئیس صحبت کنم همچنین فکری بکنی..حالا که منتظرته باید تا آخرش بری.

پوف کلافه ای می کشم و پله ها را همراهش بالا می روم.
استرس تمام وجودم را فرا گرفته و پاهایم می لرزند. تا به حال کاری را بدون اطلاع مامان انجام نداده ام و حالا، برای اولین بار در جایی هستم که می دانم مامان بفهمد قطعاً مخالفت خواهد کرد. دوباره دستش را می گیرم و با تعجب به سمتم می چرخد.

-تو چرا انقدر یخی؟

-دلی بیخیال. مامان بفهمه جنجال به پا می کنه.

دستم را می کشد و من را به سمت اتاق خودش می کشاند. وارد می شویم و در را پشت سرش می بندد. جدی و اخم کرده نگاهم می کند. دست به سینه، با کمی حرص می گوید:

-تو اگه انقدر واکنش مامانت برات مهم بود چرا به این فکر افتادی؟

-آه دلی! الان وقت بیست سوالیه؟

-نگار! اصلا می فهمی من برات وقت مصاحبه گرفتم و از اعتبارم مایه گذاشتم و کلی تعریف کردم؟ مگه نگفتی می خواهی برای اولین بار تو عمرت کاری بکنی که خودت فقط تصمیم گیرنده ای؟ چی شد پس؟

کلافه تر می شوم و انگشتم را تق تق می شکم. روی یکی از صندلی های داخل اتاق می نشینم و سرم را میان دستانم می گیرم.

-فکر کنم عادت کردم همیشه مامان برام تصمیم بگیره... اه لعنت به این زندگی.

-نگار!

در باز می شود و هیکل کسی که من نمی شناسم، در آستانه در ظاهر می شود. از شق و رق ایستادن دلسا می فهمم که شخص مهمی است. از جایم بلند می شوم و من هم شق و رق سر جایم می ایستم.

-سلام خانم ایزدی. خانم حسین پور گفتن توی اتاقتون تشریف دارین.

نگاهی به سمت من می اندازد و لبخند گرمی می زند که باعث می شود من هم متقابلا لبخندی روی لبهایم بنشیند.

-ایشون خانم پاک نژاد هستند؟

دلسا سری تکان می دهد و تایید می کند.

-خیلی خوش اومدین خانوم. باید ازتون عذر بخوام که درست تو روز مصاحبه تون کاری برای من پیش اومد و متاسفانه خیلی فوری هستش.

رو به دلسا می کند و ادامه می دهد. من هم در حالی که از ته دل احساس آرامش می کنم لبخندم پررنگ تر می شود.

-اما با آقای زند تماس میگیرم که بیاد و کارتون رو راه بندازه که من شرمندتون نشم.

دلسا که وضع و اوضاع من را می داند سریع مخالفت می کند.

-نه آقای کرم پور. توی یه وقت بهتر که شما هم سرتون خلوت باشه دوباره میاد. بهتره که مصاحبه رو خودتون انجام بدین.

آقای کریم پور سری تکان می دهد و با عذر خواهی مجدد، از اتاق بیرون می رود. دلسا که به سمت بر میگردد لبخندی تا بناگوشم تحویلش می دهم. اخم می کند و دست به سینه مقابلم می ایستد.

-ببند نیشتو. برو خداتو شکر کن برا رئیس کار پیش اومد وگرنه که من می دونستم و تو.

-ول کن دیگه دلی.

-نگار! جدی باش یکم. تا کی می خوای اینطوری بیخیال رفتار کنی؟ اگه می خوای به خواسته هات بررسی حداقل عرضه اشو داشته باش.

بی حوصله و کلافه می شوم. کیفم را از روی میز بر می دارم و در حالی که روی دوشم آویزانم می کنم می گویم:

-چیکار کنم؟ تو روی مامانم واستم؟ دعوا کنم؟ تا الان دعوا نکردم و وضعیت اعصابم اینه..دعوا و بحث کنم چی میشه؟

-من گفتم دعوا کن؟ من گفتم تو روی مامانت واستا و بهش بی احترامی کن؟ من میگم تکلیفت رو مشخص کن. تو بیست و سه سالته! اگه خواسته ای داری برو منطقی بهش بگو. مامانت بچه نیست حرفتو نفهمه.

-بچه نیست دلی اما نمی فهمه...

-مواظب حرف زدنت باش نگار. اون هرچی باشه مادرتو فهمیدی؟

-نمیخواه که بفهمه دلسا! برای اینکه دوست داره همه چیز توی مسیری که اون تایین میکنه حرکت کنه. یادت نیست سر دوستی من با تو اولاش چقدر بهم گیر می داد؟ تازه وقتی تو رو از نزدیک دید مامانتو شناخت تایید کرد که میتونیم بریم و بیایم.

-دارم بهت میگم برو باهات حرف بزن. همینا که به من میگی رو بهش بگو. بگو مامان میخوام یاد بگیرم مستقل باشم میخوام بتونم برای خودم تصمیم بگیرم..میخوام ریسک کنم و شکست بخورم. تا کی می خوای سر هر تصمیمی که برای زندگیت می

گیری انقدر استرس و دلهره بکشی؟ تو حتی بدون کفش هم بدون نظر و سلیقه مامانت نمی تونی بخری!

-من آدم مستقلی ام خودتم می دونی. بعضی چیزا رو چون حوصله بحث بعدیش رو ندارم بدون اون انجام نمی دم. میشه تو هم انقدر نمک رو زخم نپاشی؟ من رفتم.
-نگار!

حرف می صدایم می زند و من دستانم را برایش تکان می دهم.
-رو حرفات فکر میکنم. فعلا.

و از شرکت بیرون می روم. از ساختمان که خارج می شوم نفس عمیقی می کشم و حرفهای دلسا در ذهنم مرور می شوند. تمام حرفهایش را قبول دارم و خودم هم می دانم. اما من هرگز تلاش نکرده ام وضعیتم را تغییر بدهم و قدمی به آنچه می خواهم نزدیک تر شوم. نفسم را محکم بیرون می دهم و بند کیفم را محکم تر می چسبم و به خودم که بدون ماشین آمده ام لعنت می فرستم. چند قدمی بیشتر برنداشته ام که صدایی اسمم را صدا می زند و من از بهت شنیدن اسم کوچکم از زبان یک مرد مبهوت به عقب می چرخم.

-جالبه که من حتی تلاش هم نکنم تو رو می بینم. میبینی؟ حتی خدا هم دوست داره تو رو توی مسیر من قرار بده.

اعصابم تحریک می شود و در کسری از ثانیه اخم میان ابروانم ظاهر می شود. جوابی به حرف بی مزه اش نمی دهم و می چرخم که راهم را ادامه دهم اما دو قدم بیشتر برنداشته کیفم

کشیده می شود. می آید و مقابلم می ایستد. بدون اینکه نگاهش کنم عصبی لب می زنم:

-بکشید کنار لطفا!

-چرا به جوری رفتار میکنی حس کنم مزاحم خیابونی ام؟
سرم را بلند می کنم و پوزخند آشکارم را به رخش می کشم.
کمی سرم را به سمتش خم می کنم و در حالی که کیفم را روی دوشم جابه جا می کنم شمرده شمرده می گویم:

-برای اینکه هستین!

چهره اش در هم می رود و اخم هاش شدید تر می شود. زده بودم توی خال! حالش را گرفته بودم و این عجیب من را خوشحال می کند. می خواهم از مقابلش رد شوم که دوباره سد راهم می شود. نفسم را کلافه بیرون می دهم و رویم را به سمت دیگری می چرخانم.

-یکم مناسب سنت رفتار کنی بد نیست. من مزاحم نیستم. از اولم بهت گفتم ازت خوشم اومده.

حرفش بهم بر می خورد و با تویی پر به سمتش می چرخم.
-من از تو خوشم نیومده. باید باب میل تو پیش برم؟ مناسب سنمم رفتار نمیخوام بکنم. تو رو سننه؟ بکش کنار ببینم.

از کنارش رد می شوم و قدم هایم را بلند بر میدارم؛ وسعی میکنم به حرفش که بلند می گوید " من اگه تو رو به دست نیارم کیارش نیستم " توجهی نکنم.

آنقدر با حرص لبهایم را می جوم که پوستش کنده می شود و خون خفیفی از آن بیرون می زند. به خودم می آیم و میبینم دقیقا یک ساعت است بیهوده دارم با سرعت بالا قدم می زنم و در مسیری ناشناس قرار گرفته ام. آه از نهادم بر می آید. روی لبم دستمال کاغذی ای می گذارم و به تابلوها نگاه میکنم تا بفهمم دقیقا کجای شهر قرار گرفته ام. با دیدن اسم خیابان، لعنتی به خودم می فرستم و بیخیال پیاده روی، اسنپ می گیرم و به خانه بر میگردم. چشم هایم را می بندم و تلاش می کنم به هیچ چیز فکر نکنم. اما دست آخر باز هم موفق نمی شوم و به حرص خوردن ادامه می دهم. اخلاقم هم به آدمیزاد نرفته است. از اینکه با کیارش بد رفتار کردم، احساس بدی دارم. دوست نداشتم بی ادبانه رفتار کنم اما آنقدر حرص خوردم که نتوانستم خودم را کنترل کنم. از پرویش بدم می آید. شاید گستاخ و بی ادب نباشد اما همین جسارت و پرویی بی نهایتش، آرام می دهد. آهی از ته دل می کشم. کاش ناراحت شدن آدم ها، آنقدر برایم مهم نبود.

ساعت کوکی ام که راس ساعت . زنگ می خورد، خواب آلود یکی از چشم هایم را باز می کنم و دست چپم را برای خفه کردن صدای گوش خراشش بلند می کنم. مغزم خواب آلوده است و دلم می خواهد کمی بیشتر غرق دنیای خواب باشم اما ساعت لعنتی دست بر نمی دارد و من هرچه دستم را بلند می کنم دستم

به آن نمی رسد. کمی خودم را به سمت پاتختی ام می کشم و همین که دستم به ساعت می رسد، بی حواسی ام باعث می شود روی زمین بیفتد. آهی می کشم و سرم را توی بالشت فرو می کنم و جیغ خفه ای می کشم. مجبوری سر جایم نیم خیز می شوم و ساعت را از زیر پاتختی بر میدارم. لعنتی به آن می فرستم خاموشش میکنم و دوباره سر جایش می گذارمش. لحاف را کامل کنار می زنم و تلو تلو خوران به سمت روشویی می روم. اما همین که در اتاقم را باز می کنم با دیدن مامان و بابا درست وسط سالن آن هم در حالی مامان انگشتانش را تکان می دهد و صدایش هم نیمه بلند است، سر جایم خشک می شوم. قدمی به عقب بر می دارم و نگاهی به ساعت دیواری اتاق می اندازم. بیست و پنج دقیقه به هشت است و دو نفر در وسط سالن خانه ما، روزشان را با دعوا شروع کرده اند.

-بهت گفته بودم اسم اون آدم رو نباید توی خونمون بیاری. حالا اومدی و میگی میخوان بیان اینجا؟ تازه شب رو هم بمونن؟ به چه حقی؟ انگار یادت رفته چقدر من رو اذیت کردن.

مامان است که پرخاشگرانه با بابا حرف می زند. از اشاره ای که می کند می فهمم منظورش دقیقا به چه کسی است و آهی می کشم. از اتاق بیرون می روم و بی توجه به دعوایشان، راهم را به سمت روشویی کج می کنم. تا چند روزی باید نق زدن ها و تشر زدن هایش را تحمل کنیم. قبل از اینکه وارد روشویی شوم روح عمه جان را مورد عنایت قرار می دهم که با وجود نفرتش از مامان، باز هم از رو به رو شدن با مامان دست بر نمیدارد. آبی به سر و صورتم می زنم و از روشویی بیرون می آیم.

هنوز کامل وارد آشپزخانه نشده ام که بابا برای اولین بار، با صدایی که کمی بلند است می گوید:

-اینجا خونه منم هست! نمی دونم چرا همش این رو فراموش می کنی.

لحظه ای سکوت می شود و استرسی خفیف فضا را پر می کند که من را هم بی بهره نمی گذارد. منتظر هستم آتشفشان مامان منفجر بشود و همه مان را با هم نابود کند.

-تو باعث شدی فراموش کنم تو مرد این خونه ای! همون موقع که من و فرستادی زیر پای همین خواهرت. الانم با من بحث نکن. می خوای خواهرتو ببینی؟ بهش خوش بگذره؟ ببرش هتل. ببرش هرجایی خواست بگردونش. فقط اینجا حق نداره بیاد. حق نداره.

صدای بسته شدن در سالن که می آید می فهمم بابا خانه را ترک کرده است. بابا آدم خنثی ای بود. در تمام طول عمرم ندیده بودم خیلی با مامان بحث کند یا داد بزند. امروز اولین بار بود که صدایش کمی بالاتر رفته بود. بابا که می رود، مامان وارد آشپزخانه می شود و بی توجه به من از کنارم می گذرد. کله صبح آنقدر فکرش مشغول است که خم می شود و قابلمه ای بر میدارد و ساعت هنوز هشت نشده، به فکر غذا پختن می افتد. دلم برای حال بدش می سوزد و به سمتش می روم. از پشت بغلش می کنم و سرم را روی شانه هایش می گذارم. نفس عمیقی می کشید و می دانم که به زور خودش را کنترل می کند که بغضش نترکد و گریه نکند. حس می کنم باید حرفی بزنم و آرامش کنم.

-آروم باش مامان. درست میشه...

-چی می خواد درست بشه؟ ز جرایبی که بهم دادن رو مگه یادم می ره؟ مگه یادم میره چقدر همه سالهای جوونیم بهم زخم زدن و نمک روش پاشیدن؟

-می دونم مامان...منم دل خوشی از عمه خانوم ندارم اما...

-همین عمه خانمت وقتی تو رو حامله شدم انقدر بهم سرکوفت زد که دختر زایی. پسر نیاریدی برا داداشم...داداشم نسلش منقرض شد. این بابای لامروتم یه کلمه دهنشو باز نکرد بگه به تو ربطی نداره خواهرم تو زندگی من دخالت نکن. عین یه لال دهنشو کیپ تا کیپ بست و گذاشت مادر و خواهرش تا دلشون می خواد منو بچزونن. نغمه که به دنیا اومد اونقدر زخم زبون زدن بهم که دیگه نتونستم تحمل کنم. خواستم برم اما این بی انصاف نداشت...طلاقم نداد تا شمارم بردارم با خودم ببرم.

-باشه مامان...اگه راحتت میکنه هرچی میخوای بارشون کن فقط...فقط پیش من از بابا چیزی نگو.

سکوت می کند و من به این فکر می کنم که واقعا دوست ندارم مامان پیش من از بابا گلگی کند. تصویر خیلی خوبی از بابا ندارم. مرد همیشه کنار گرفته از همه مسائل مهم زندگیمان، اما هر چه باشد پدرم است و دوست ندارم ذهنم اجازه این که راجع به او بد فکر کند را داشته باشد.

-برو نغمه رو بیدار کن باز خواب مونده... فردا پس فردا مدرسه اش شروع میشه بد عادت میشه.

صدایش می لرزد و بغضش کاملاً مشهود است. خوب می دانم که باید با افکارش تنهایش بگذارم تا به خود اصلی اش برگردد. ازش جدا می شوم و در حالی که می خواهم از آشپزخانه خارج شوم آرام می گویم:

-اونا بخشنده نبودن... شما که می تونین باشین. بزرگیتونو بهشون نشون بدین تا کوچیک بودنشون رو متوجه بشن.

می روم و با دنیای غصه خوردنش تنهایش می گذارم. برای اولین بار به حرفش گوش نمی کنم و اجازه می دهم نغمه در خواب بماند. بهتر از این است که مامان را در این وضعیت ببیند و ذهن بچه گانه اش، با این چیزها مشغول شود.

وارد اتاقم می شوم و به سمت قفسه کتاب هایم می روم. دلم هوس کتاب خواندن کرده و فکر می کنم بهترین راه برای اینکه ذهنم را از افکار مغشوشی که می خواهند مغزم را مثل خوره بخورند، نجات دهم کتاب خواندن است.

اما هنوز دستم به کتاب مورد نظرم نرسیده صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. می چرخم و آن را روی میز تحریم پیدا می کنم. با دیدن شماره ناشناس روی گوشی چند لحظه ای به شماره اش نگاه میکنم و بعد شانه ای بالا می اندازم و صدایش را قطع می کنم. عادت به جواب دادن به شماره های ناشناس ندارم.

دوباره به سمت کتابخانه ام می روم و کتابی بر میدارم و پشت میز تحریرم می نشینم. هنوز صفحه اول را شروع نکرده ام که دوباره گوشی ام زنگ می خورد. همان شماره است. اخم می

کنم و دوباره صدایش را قطع می‌کنم و برای اینکه تصویر را
نبینم گوشی را سایلنت کرده و برعکس روی میزم می‌گذارم.
مزاحم اول صبحی نداشتم که خدا را شکر پیدا کردم. فکر میکنم
حالا که جواب نمی‌دهم بیخیال می‌شود و دست بر می‌دارد، و
همین اتفاق هم می‌افتد. دیگر زنگ نمی‌زند و من با خیال
راحت مشغول مطالعه کتابم می‌شوم. ضربه ای که به در اتاقم
وارد می‌شود، حواسم را از کتاب پرت می‌کند و به نغمه ای که
جلوی در ایستاده، جمع می‌شود.

-چیزی شده نغمه؟ چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟

چشمهایش مشکوک اند و یک جور خاصی بین من و جایی
بیرون از اتاقم رفت و آمد می‌کنند.

-میگم که... حال مامان خوبه؟

نگران می‌شوم و کتاب را روی میز می‌گذارم. از جایم بلند می
شوم و به سمتش می‌روم.

-چطور مگه؟ چیزی شده؟

-آخه امروز خواب موندم و دو ساعت دیرتر بیدار شدم، هم
بیدارم نکرد، هم وقتی دید بیدار شدم بهم گیر نداد. ازش بعید
بود.

لب می‌گزم تا حرف بدی بهش نزنم. دلم هزار راه رفت و فکر
کردم اتفاق بدی برای مامان افتاده.

-نخیرم چیزیش نشده. به من گفت بیدارت کنم من دلم نیومد بیدار
بشی. حالام برو و خیلی دور و بر مامان نپلک که یادش نیفته
امروز تخلف کردی.

شانه ای بالا می اندازد و دستگیره در را ول می کند.

-به من چه...تو بیدارم نکردی.

تا می خواهم دستم را برای زدنش بلند کنم می خندد و فرار می کند.

-بچه پررو.

با خنده سرکی به بیرون از اتاقم می کشم. نمی دانم باید پیش مامان بروم یا همچنان تنه‌ایش بگذارم. دو دل می شوم و دست آخر وقتی تصمیم می گیرم پیشش بروم، صدای ویبره گوشی ام به داخل اتاق برم می گرداند.

پوشه پیام ها را باز می کنم و با دیدن پیامی که از طرف همان شماره ناشناس آمده، دوباره اخم میکنم و می خواهم نخوانده پاک کنم که اسمم توجهم را جلب میکند. چشم هایم گشاد می شوند و سریع پیام را باز میکنم.

"خانم پاک نژاد لطف کنید تلفنتون رو جواب بدین کار مهمی باهاتون دارم".

فکرم را به کار می اندازم. چه کسی ممکن بود باشد و شماره من را داشته باشد و من را هم بشناسد؟ لب پایینم را به دندان می گیرم و کمی فکر میکنم. یک دفعه یادم می آید که فرمی که دلسا

از طرف شرکت برایم آورده بود را امضا کرده و اطلاعاتم را وارد کرده بودم. هول می شوم و سریع با شماره ناشناس تماس می گیرم. گلویم را صاف میکنم و به سمت تختم می روم. هنوز کامل روی آن ننشسته ام که تماس برقرار می شود و صدای مردی از پشت خط به گوشم می رسد.

-سلام.

-سلام. خوب هستید؟ عذر می خوام من متوجه نشده بودم که تماس گرفتین.

دروغ می گویم و همین هم استرسم را بیشتر می کند.

-مشکلی نیست.

روی تختم می نشینم و دست عرق کرده ام را روی شلوارم می کشم. در ذهنم حرفهایم را مزه مزه می کنم تا ببینم چطور می توانم مودبانه و با احترام بگویم که از کار کردن پشیمان شده ام.

-بفرمایید در خدمتتون هستم.

-خدمت از ماست خانوم.

لحنش یک جوری است که خیلی برایم خوش آیند نیست و نمی دانم چرا صدایش برایم آشنا می زند. پیش دستی میکنم و حرفی که می خواهم را می زنم.

-راستش من از درخواست کار منصرف شدم. عذر می خوام و امیدوارم درک کنین. فعلا شرایط کار کردن رو ندارم.

-خیلی هم عالی. اتفاقا من دوست ندارم خانم کار کنه.

از حرف بی ربطش اخم می کنم و می خواهم خدا حافظی کنم که می گوید:

-به نظرت من شبیه کسی ام که برای مصاحبه کاری تماس گرفته؟

لحن حرف زدنش برایم بی نهایت آشنا است اما نمی توانم تشخیص بدهم. مکث که می کنم خودش دوباره به حرف می آید.

-میبینم که حافظه ذهنیت هم مثل حافظه تصویریت ضعیفه.

همین کافی بود تا بفهمم صدای پشت تلفن، متعلق به چه کسی است. خون به صورتم هجوم می آورد و حرص سلول هایم را فرا می گیرد. اما قبل از اینکه بخواهم واکنش تندی از خودم نشان بدهم، یاد بی ادبی ام می افتم و خودم را کنترل می کنم.

-شماره من رو از کجا آوردین؟

-گفتم که بهت. من اگه تو رو به دست نیارم کیارش نیستم.

پوزخندی می زنم و گوشی را روی گوشم جا به جا می کنم.

-الان یعنی فکر کردی با پیدا کردن شماره من، من رو به دست آوردی؟

-نه، اولین قدمش و برداشتم.

-برو با خیالاتت خوش باش آقا. روز خوش.

با لحن مسخره ای "روز خوش" می گوید و من قطع می کنم.

سرم را میان دستانم می گیرم و فشار می دهم. آخر آدم قحط بود که همچین عتیقه ای من را پیدا کرد؟ بعد دلسا می گوید فرصت

بده و آدم ها را بشناس. همچین آدم پررو و گستاخی نیاز به شناختن هم دارد؟

گوشی را بالا می آورم و شماره دلسا را می گیرم. قبل از برقراری تماس نگاهی به ساعت میکنم و نزدیک به را نشان می دهد. شماره اش را می گیرم و گوشی را کنار گوشم می گذارم. همین که صدای الو گفتنش می رسد می گویم:

-دلسا میخوام حرف بزنم خلوتی؟

-آره خلوتم. چی شده؟

-هیچی. این پسره شمارمو پیدا کرده.

-کدوم پسره؟

دراز می کشم و نگاهم را به سقف می دوزم. ساعدم را روی پیشانی ام می گذارم و می گویم:

-همون دیوونه هه.

-عه شماره تو رو از کجا آورده؟

-نمی دونم. اصلا یه جوری رفته رو مخم.

-کارشو خوب بلده پس.

-چون رفته رو مخم؟

-آره دیگه. معمولا وقتی یکی بره رو مخ آدم بعدا حتما با اون آدم وارد رابطه میشی.

-چرت نگو دلی حوصله ندارم.

-نگار ببین من باید برم..ولی جدی میگم روش فکر کن. شاید واقعا پسر خوبیه و به خاطر اینکه ازت خوشش اومده اینهمه پیگیره. سرسری از کنارش رد نشو مثل بقیه. قرارم نیست تا وارد رابطه شدی دل ببندی بهش...آشنا شو بشناس ببین اصن اونیه که می خوای یا نه.

-اصن از کجا معلوم قصدش ازدواج باشه.

-حتی نباشه هم بالاخره آشنا باید بشی تا بفهمی...تا کی می خوای آکبند بمونی تو؟ یکم از خودت استفاده کن.

-باز خل شدی تو. برو به کارت برس تا تو هم نرفتی رو مخم.

-جووووون دارم میرم رو مخت؟

خنده ام می گیرد و خداحافظی می کنم. حرفهای دلسا بدجوری ذهنم را تحت تاثیر قرار می دهد. بیست و سه سالم است و هر بار از زیر آشنا شدن با جنسی مخالف خودم در رفته ام. اما به این پسر پررو هم حس خوبی نداشتم. از اینکه اینهمه جسور و گستاخ بود خوشم نمی آمد.

همین که می خواهم گوشی ام را روی پاتختی بگذارم، صدای پیامک گوشی ام بلند می شود. پوشه پیام را باز میکنم و با دیدن

همان شماره ناشناس اخم ریزی روی صورتم می نشیند. پیام را باز می کنم.

"سه شنبه ساعت عصر کافه کابانا باش. اگه بیای این برداشت رو میکنم که مایلی به این رابطه اگه نیای دیگه مزاحمت نمیشم."

متن پیام قلقلکم می داد. تا روز سه شنبه دو روز وقت دارم و بهتر است کمی درباره اش فکر کنم. یک بار قرار گذاشتن با یک پسر که ضرری به من نمی رساند. با این فکر پیامش را بی جواب می گذارم و گوشی ام را روی پاتختی ام می اندازم. وقتش بود که به مامان سر بزنم.

مقابل آینه ایستاده ام و مدام با صورتم ور می روم. رنگ رژم را عوض می کنم و موهایم را به این طرف و آن طرف می چرخانم. استرس و هیجان را همزمان با هم دارم. دلیل این همه ضربان تند قلبم را نمی فهمم. در عرض یک ساعت تصمیمم را گرفتم که به آن قرار ملاقات بروم و حرفهایم را بشنوم. البته نق ها و زورگویی های دلسا هم بی تاثیر نبود. نگاهی به خودم در آینه می اندازم، آرایشم به نظرم کمی بیش از اندازه می آید و دوست دارم کمرنگش کنم اما وقت زیادی ندارم. دست آخر شانه ای بالا می اندازم و "مهم نیست" ای می گویم. کمد لباس هایم را باز می کنم و همین که چشمم به مانتوی طوسی رنگ بلندم می افتد آن را بر میدارم و با روسری طوسی صورتی ام ست می کنم. در آخر کمی به خودم عطر می زنم و با برداشتن

کیف صورتی ام از اتاق بیرون می روم. مامان با دیدنم دست به کمر می شود و یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-کجا شال کلاه کردی؟ نمی بینی چقدر کار داریم مگه؟

در حالی که پله ها را پایین می روم می گویم:

-یکی دوساعتی بیرون کار دارم. زود برمیگردم.

-لازم نکرده. کارتو بندها بعد. خودت که میدونی شاهزاده خانم

امشب تشریف میارن. اینهمه کار ریخته سرم عوض کمک کردن میری گردش؟

کیفم را جا به جا میکنم و لبخند می زنم.

-گردش نمیرم مامان. یه کار مهمی دارم زود بر میگردم. در ضمن..من نمی فهمم شما که اصلا راضی به اومدنش نبودی و بابا به زور گردنت انداخت این شام رو، چرا خودتو انقدر تو زحمت میندازی؟ به بابا میگفتی همونطور که مهمون دعوت کرده خودشم از بیرون شام بخره.

-آره دیگه همینم مونده بیاد و آتوی جدید پیدا کنه و تمام دو سه ساعتی که اینجاست رو اعصاب نداشته من قدم بزنه. برو لباساتو عوض کن بیا کمکم!

می خواهد به آشپزخانه برود که لجوجانه پایم را به آرامی روی زمین می کوبم.

-مامان!

-مامان من کمکت می کنم. نگارم دو ساعته برمیگرده دیگه.

نغمه است که از اتاقش بیرون آمده و به در تکیه داده است. هم خوشحال می شوم و هم متعجب. نغمه و این کارها؟ از او بعید بود، مگر اینکه کارش گیرم باشد. لبخندی می زنم و کامل به سمتش می چرخم:

-قربون خواهر خوشگلم برم.

دوباره به سمت مامان بر میگردم و جواب نگاه های تندش را با لبخندی می دهم و در حالی که می خواهم از سالن خارج شوم می گویم:

-دوساعت دیگه خونه ام به خدا. قول میدم.

البته که خودم هم می دانستم محال است بتوانم خودم را دوساعته به خانه برسانم اما با این حال چاره دیگری جز شیره مالیدن سر مامان نداشتم، مخصوصا که نغمه هم سپر بلایم شده بود.

ماشین را از پارکینگ خارج می کنم و پایم را روی پدال گاز فشار می دهم. در خوابم هم نمی توانم ببینم که دو ساعت بعد خانه باشم. از یوسف آباد تا اتوبان ستاری با این وضع ترافیک حداقل یک ساعت راه بود آن هم اگر ترافیکش خیلی سنگین نبود. به وعده ای که داده بودم، می خندم و صدای آهنگ را زیاد می کنم.

به طرز عجیبی دلخوش هستم و به اینکه از آدمی که طرف قرارم بود حس خوبی نداشتم، فکر نمی کنم. سرم را با ریتم تکان می دهم و زیر لب ترانه را زمزمه می کنم. به متن ترانه می خندم و با صدای بلند می گویم "آهای جناب عشق صبر کن دارم میام سراغت". با فکر اینکه یک روزی ممکن است من هم عاشق بشوم خنده ام شدید تر می شود. اصلاً خودم را در قالب یک آدم عاشق نمی توانم تصور کنم. هر بار کسی بهم گفته عاشق شده است، تنها واکنش من خندیدن بوده و هست. از نظر من عشق، از آن دست اتفاق های مزخرف است که در زندگی می تواند اتفاق بیفتد. از آن دست اتفاق هایی که تلخیش، خیلی بیشتر از شیرینی اش است. ترجیح می دهم هرگز عاشق نشوم و فقط یک حس دوست داشتن عالی را تجربه کنم.

-دل و دل و دل نکن باز....رسیده وقت پرواز..

می خواهم درست مثل این ترانه دیوانه باشم و پرواز کنم، اما با دوست داشتن.

به ترافیک که می خورم نگاهم به سمت ساعت کشیده می شود. ساعت . است و من هنوز دقیقه فرصت دارم تا سر ساعت به محل قرار برسم. خودم را در آینه چک می کنم و لبهایم را به هم می مالم. گوشی ام که زنگ می خورد، نگاهم را از آینه می گیرم و به سمت کیفم که روی صندلی کناری ام است می چرخم. دستم را بلند میکنم و گوشی ام را بیرون می آورم. با دیدن شماره دلسا، می خندم و "فضول خانوم" ای نثارش میکنم. گوشی را کنار گوشم می گذارم و ماشین را به حرکت در می آورم.

-سلام بر فضول خانوم.

-سلام بر بی لیاقت. بیشعوری دیگه احوال پرسى بهت نیومده که.

می خندم و دنده را عوض میکنم و نگاهی به ماشین های ردیف شده مقابلم می اندازم.

-یعنی زنگ زدی حالمو پرسى و اصلا هم کنجکاو نیستی بدونى میرم یا نمیرم نه؟

-نه به من چه؟

-عه؟ خوب باشه پس ببخشید. مرسى من خوبم تو خوبى؟

-خوب حالا که زنگ زدم بگو بینم مى رى یا خونه اى؟

-نه دیگه تو که فضول نیستى. زنگ زدى حالمو پرسى. من خوبم انقدر خوب که فکرشم نمى تونى بکنى.

-لوسى دیگه. از اون لوس های مسخره که وقتى پیشمى باید یه دست کتک مفصل بهت بزنم.

خنده ام شدید تر مى شود. مى دانم الان بی نهایت دارد حرص مى خورد که نمى تواند من را دست بیندازد. دست پروده خودش هستم.

-تو راهم. نمیدونم چى شد همچین تصمیمى گرفتم ولى اینو بدون رفتم و پسره شیرین عقل از آب دراومد یا از اون بی تربیتای عوضى بود میام یقه تو رو مى چسبم. گفته باشم!

-به من چه؟ تو هوس دوست پسر و عشق و عاشقى کردى کتکشو قراره من بخورم؟

-پس چی. تو همش منو تشویق می کنی دوست شو، رابطه بذار
و از این چرت و پرتا.

-اصلا من پشیمون شدم زنگ زدم حالتو بپرسم. خدافظ.
می گوید و قطع می کند و من هم با گفتن "دیوانه" ای می خندم
و گوشی را روی صندلی کنارم می اندازم.

همین که به محل قرار می رسم ساعتی را چک می کنم. بیست
دقیقه ای از ساعت شش گذشته و من دیر رسیده ام. کیفم را از
روی صندلی کناری بر میدارم و قبل از پیاده شدن دوباره خودم
را در آینه چک می کنم. هنوز کامل از ماشین پیاده نشده ام که
دوباره گوشی ام زنگ می خورد. از اینکه دلسا انقدر فضولی
اش گل کرده خنده ام می گیرد اما همین که گوشی را بالا می
آورم، با شماره نغمه رو به رو می شوم. تماس را برقرار می
کنم.

-نگار من غلط کردم جاتو گرفتم. هر جا هستی سریع برگرد
خونه.

ماشین را قفل میکنم و راه می افتم.

-چی شده؟

-مامان دیوونم کرد به خدا. همش نق میزنه ایراد می گیره. کاهو میشورم میاد میگه دوباره بشور. پیاز خورد میکنم میگه ریزتر کن.

-خیله خوب. میبینی حساسه تو هم یکم با دقت کار کن.

-من اصن اشتباه کردم گفتم به جات کمک میکنم. پاشو برگرد خونه تا دیوونه نشدم.

-باشه زود میام. فعلا.

گوشی را قطع میکنم و آن را داخل جیبم می اندازم. دستی به روسری ام می کشم و با طمانینه به سمت کافه حرکت میکنم. از دیدن فضای دلپاز و سر سبز کافه غرق لذت می شوم. از حُسن سلیقه اش خوشم می آید و البته بادی به غیغب ام می اندازم و می گویم اگر خوش سلیقه نبود که از من خوشش نمی آمد. با این فکر خنده ام می گردد و فکر میکنم من هم مانند دلسا خود شیفته شده ام. همین که به ساختمان کافه می رسم، دوباره گوشی ام به صدا در می آید. می ایستم و آن را بالا می آورم. دوباره نغمه است. این بار عصبی می شوم و با لحن تندى جوابش را می دهم.

-نگار زود بیا خونه. بابا زنگ زد گفت دارن میان. مامان میگه تا نیم ساعت دیگه خونه باش. خیلی هم عصبانیه.

کلافه می شوم و دستم به سمت شالم می رود و همزمان با باشه حرصی گرفتن و قطع کردن نگاهی به داخل کافه می اندازم. کیارش را می بینم که روی یکی از نیمکت ها نشسته و جایی که سمت من نیست را نگاه می کند. در یک نگاه هم خوش تیپی و

خوش چهره بودنش را می توانم تشخیص دهم. اما خوش تیپ بودن مگر فایده ای هم دارد وقتی اخلاق نداشته باشی؟ نگاهم را از او می گیرم و عقب گرد می کنم. اصلا از اول هم آمدم اشتباه بود. امروز باید کنار مامان می ماندم نه اینکه بر اساس حرفهای صد من یه غاز دلسا، به دیدن پسری می آمدم که هیچ وقت از او حس خوبی نگرفته بودم. اما به هر کس هم می توانستم دروغ بگویم، نمی توانستم خودم را گول بزنم. دوست داشتم بروم و حرفهایش را بشنوم و مورد توجهش قرار بگیرم. چیزی که تا به حال برایم اتفاق نیفتاده بود را تجربه کنم و وارد رابطه ای که این روزها همه تجربه اش کرده بودند، بشوم. سوار ماشین که می شوم صدای پیامک گوشی ام بلند می شود. کیفم را روی صندلی کناری می گذارم و پوشه پیام ها را باز میکنم. با دیدن شماره ناشناسی که این روزها خوب در ذهنم ثبت شده بود، برای لحظه ای ضربان قلبم را بالا می برد.

"اومدنتو می دارم به پای تمایلت به شروع رابطه، رفتنتو می دارم پای ناز کردنت".

خواندن متنش، باعث می شود چند لحظه کامل میخ گوشی ام بشوم و چند باره متن را بخوانم. یعنی من را دیده بود؟ چطور دیده بود؟ او که اصلا به سمت من نگاه نمی کرد؟ حتما وقتی برای لحظه ای نگاهم را گرفته بودم و چرخیده بودم دیده بودتم. پوشه دلسا را باز می کنم و با حرصی ترین لحن ممکن می نویسم " ای تو روحت . دستم برسه بهت می کشمت دلی ".

آهی می کشم و گوشی را روی کیفم می اندازم. دیگر نمی توانستم انکار کنم که نیامده بودم و برایش تاچه بالا بگذارم.

با سرعت هر چه تمام تر به سمت خانه حرکت می کنم و برای در امان ماندن از گزند نق های مامان دست به دامن خدا می شوم. دقیقاً سه ساعت و نیم است از خانه خارج شده ام. دعا می کنم یک ساعت و نیم تاخیرم به چشم مامان نیاد، اما خودم بهتر از هرکسی می دانم یک خیال خام است. آهسته و آرام وارد خانه می شوم و تا می خواهم به اتاقم جیم شوم، صدای مامان را از پشت سرم می شنوم.

-که دقیقاً سر دو ساعت خونه ای دیگه؟

دلم پایین می ریزد و مستاصل به سمتش می چرخم. لبهایم را آویزان می کنم تا شاید دلش به رحم بیاد و خیلی وارد بحث نشود که برای اولین بار انگار کار ساز می شود.

-زود لباساتو عوض کن بیا. به بابات گفتم یکم عمه خانومتو تو خیابونای شهر بگردونه دیرتر برگرده کارامون تموم بشه.

با عجله سر تکان می دهم پله ها را بالا می روم. وارد اتاقم می شوم و می خندم. برای اولین بار از آمدن عمه خانوم راضی هستم. لباسهای راحتی ام را می پوشم و به آشپزخانه می روم. نغمه ای که می خواهد از زیر کار در برود را پشت میز می نشانم و وسایل سالاد را روی میز می چینم و می گویم در دیس تزئین کند و او هم با چشم غره ای مشغول می شود. یک ساعت

گذشته و تمام کارهایمان تمام شده است. با بابا تماس میگیرم و میگویم نیم ساعت دیگر آماده هستیم و بعد به سمت حمام می روم و دوش سریعی می گیرم.

روی مبل سه نفره نشسته ام و به مامان که سعی می کند خودش را ریلکس نشان بدهد نگاه می کنم. بعد از تقریباً ده سال عمه خانوم پایش دوباره به خانه مان باز شده است. آخرین باری که به اینجا آمده بود، مامان تا یک ماه در خانه فقط نق می زد و دعوا راه می انداخت و آخر هم به بابا گفته بود یا جای خواهرش در این خانه است یا او. بالاخره زنگ خانه به صدا در می آید و مامان زیر لب حرفی می زند که نمی شنوم. بلند می شوم و در را باز می کنم. نغمه از اتاقش بیرون می آید و کنارم می ایستد. خاطره او از عمه خانوم خیلی محو تر است. همش سالش بود که عمه خانوم از خانه مان رفته بود. همین که بابا به همراه عمه وارد می شوند، من جلوتر می روم و نغمه را هم همراهم می کشم. دوست ندارم بابا حس کند به او بی احترامی کرده ایم. با عمه رو بوسی می کنم و خوش آمد می گویم. خوب نگاهش می کنم و فکر میکنم چقدر پیر شده است. دیگر آن ابهت و جلال و جبروت را ندارد. دستم را می گیرد و به سمت خودش می کشد. در آغوشش فرو می روم و بالاجبار دستانم را روی کمرش می گذارم.

-چقدر بزرگ شدی نگار جان...چقدر خانوم شدی. ماشالله...

جدا می شوم و لبخند محوی می زنم. به سمت نغمه می چرخد و با چشمهای گشاد شده نگاهش می کند.

-تو همون نغمه کوچولویی؟ بیا بغل عمه ببینم.

دستانش را باز می کند و نغمه بی هیچ انعطافی به سمتش می رود. حتی دستانش را دور عمه خانوم حلقه نمی کند. حق دارد، هرگز یاد نگرفته احساسی به عمه خانم داشته باشد.

عمه چشمانش پر شده و من به این فکر میکنم که آخرین بار عمه اینطوری ابراز محبت کرده بود یا حالا بعد از چند سال محبتش گل کرده؟

مامان هنوز در آشپزخانه خودش را مشغول کرده و می داند پای به استقبال آمدن ندارد. آنقدر همانجا می ماند که عمه خانم سراغش را می گیرد. بابا هم با صدای بلند مامان را صدا می زند. بالاخره دل از آشپزخانه می کند و به سمت ما می آید. برمی گردم و چهره ملتهب از حرصش را میبینم. مقال عمه که می ایستد می بینم که عمه جور خاصی نگاهش میکند. یک جور عجیب، جوری که هرگز نگاهش نکرده بود.

-خوش اومدین.

مامان حتی دست بلند نمی کند اما عمه به سمتش می آید و غافل گیرانه مامان را بغل می کند و همه مان را در بهت رها می کند.

می بینم که مامان عین چوب خشک سر جایش ایستاده و دستانش مشت شده اند. حتی بابا هم از این همه ابراز محبت عمه خانم

متعجب است. بالاخره عمه از مامان دل می کند و از خودش جدایش می کند. مامان با اکراه تعارفش می کند بنشیند و خودش هم می خواهد برای پذیرایی به آشپزخانه برود که نمی گذارم و خودم به همراه نغمه وارد آشپزخانه می شویم. نغمه خودش را نزدیکم می آورد و در حالی که سرش می جنبد و می خواهد سالن را زیر نظر داشته باشد، آرام می گوید:

-میگم این عمه خانم یهویی از کجا پیداش شد؟ من اصن هیچی ازش یادم نمیاد. هروقتم تو خونه حرف عمه و خواهر شوهر شده مامان یه سری حرفای قشنگ راجع بهش زده که اگه واقعا راست باشن، اصلا از این عمه خانم خوشم نمیاد.

چایی را در استکان ها می ریزم و حواسم را خوب جمع می کنم تا اتویی دست عمه خانم ندهم. در این بین هم به نغمه تذکر می دهم.

-سرت به کار خودت باشه شما. برو اون بشقاب را رو ببر و بعدشم شیرینی رو بیار.

چپ چپ نگاهم می کند که از گوشه چشم می بینم و خنده ای که می خواهد روی لبهایم بنشیند را فرو می خورم. بعد از پذیرایی، من و نغمه هم در جمع شدیداً مسکوت می نشینیم. مامان اصلاً عمه خانم را نگاه نمی کند. نگاه بابا یک جور خاصی بین مامان و عمه در رفت و آمد است، و نمی دانم چرا حس می کنم هم بابا، هم عمه ته نگاهشان پر از غصه است. بابا است که سکوت را می شکند و من را از زیر بار مسئولیتی که حس می کردم گردن من است نجات می دهد. بابا از زندگی و حال و احوال می پرسد و عمه با مکث جوابش را می دهد. و من به این فکر

میکنم که تمام زمانی که با هم در شهر چرخ می زدند دقیقا از چه حرف زده اند که حالا احوال پرسى می کنند. نمى دانم فقط به نظر من عجیب و مرموز می آید یا همه با من هم نظر هستند. عمه در حال جواب دادن به بابا؛ نغمه سوالی از او می پرسد که باعث می شود من با چشمهای گشاد شده، و بابا بهت زده نگاهش کنیم. مامان اما، لبخند به لب سر جایش کمی تکان می خورد و رضایت از چهره اش می بارد.

- عمه خانوم میگم چی شد یهو فیلتون یاد هندستون کرده؟ بعد از سال یادی از برادر و برادرزاده هاتون کردین؟

اصلا خوشم نمی آید از اینکه در نهایت پررویی و آرامش، همچین حرفی از دهانش بیرون می آید. به بابا نگاه می کنم که از شدت حرص و ناراحتی لبهایش را روی هم فشار می دهد و می شنوم که از میان لبهای به هم چفت شده اش، اسم نغمه را صدا می زند. نغمه انگار متوجه می شود که خراب کاری کرده اما نمی تواند رفع و جورش کند. با نگاه تندم برایش خط و نشان می کشم که بعدا حسابش را خواهم رسید. به سمت عمه می چرخم تا معذرت خواهی کنم که عمه لبخند می زند و در جواب نغمه می گوید:

-اومدم که حلالیت بگیرم و این ده سال نبودنم و جبران کنم. حق داری عزیزم. من عمه هیچ وقت برات کاری نکردم. شرمندتم نغمه جان.

من به جای نغمه خجالت می کشم. درست است من هم دل خوشی از اون ندارم، اما هرچه باشد سنی از او گذشته و مهم تر از همه، خواهر پدرم است.

-نه عمه خانوم...نغمه منظور بدی نداشت.

می خواهم اوضاع را درست کنم که با چشم غره مامان مواجه می شوم. بالاخره واکنش هایش شروع می شود. رو به من، کنایه وار و حرصی می گوید:

-بچم تقصیری نداره. عمه اشو وقتی تاتی تاتی داشت راه می رفت دیده.

مستاصل می شوم. بابا با تحکم اسم مامان را صدا می زند. مامان اما بی محلی می کند و رو به عمه خانم با پوزخند می گوید: "مگه دروغ میگم؟"

سر درد به سراغم می آید و دلم می خواهد به اتاقم پناه ببرم و از این جو متشنج دور باشم. نمی فهمم وقتی قرار بود اینطوری به پر و پایش بپیچد اصلاً از اول چرا زیر بار این دعوت رفته بود.

-حق داری نسرین. هرچی بگی حق داری. نمی دونم چی بگم که دلت رو سبک کنه و عذاب تمام اون سالها رو فراموش کنی. اومدم حلالیت بخوام. اشتباه بود اومدم، اما باید می اومدم و برای دلی که ازت شکستم طلب بخشش می کردم. امیدوارم

ببخشی و بگذری... این دنیا تاوان پس دادم. ببخش که اون دنیا
روحم توی آرامش باشه.

یکباره از جایش بلند می شود و منی که مبهوت حرفهایش شده ام
نگاهم همراهش بالا کشیده می شود. متوجه منظورش نشده بودم.
به سمت بابا چرخیدم که او هم بلند شد و دستش را روی بازوی
عمه خانوم گذاشت. آرام زمزمه کرد " آجی" و من قطره اشکی
که از چشم های عمه بیشتر زد را دیدم.

-باید برم کیومرث. امیدوارم تو هم حلالم کنی. در حق تو هم
خواهری نکردم.

هر لحظه بیشتر مبهوت می شوم. به سمت مامان می چرخم که
می بینم او هم در صورت عمه مات شده. چشمم به نغمه ترسیده
می افتد. دستانش را در ه گره کرده و با استرس به عمه و بابا
نگاه می کند. متوجه اوضاع نشده وف کر می کند تقصیر او
است که عمه می خواهد برود. رویم را میگیرم و از جایم بلند
می شوم. عمه که می خواهد از کنار بابا رد شود، مقابلش می
ایستم و دستانم را روی بازوهایش می گذارم.
-عمه خانوم. بشینین لطفا. خواهش می کنم.

قطره های اشک روی گونه هایش پایین می آیند و من از فکری
که در ذهنم می چرخد مطمئن می شوم. قلبم تیر می کشد و
ناراحت به اشک هایش زل می زنم. بی اختیار در آغوشم می
گیرمش و پشتش را نوازش می کنم. همانطور که عمه را بغل
کرده ام، نگاهم به مامان می افتد. سر جایش خشک شده و
باورش نمی شود. عمه خودش را از من جدا می کند و لبخند می
زند.

-باید برم نگار جان... یعنی بهتره که برم.

فشار آرامی به بازویش وارد کردم و کمی کنار کشیدم. دلم می خواست می توانستم کاری بکنم. نگهش دارم و رابطه اش با مامان را درست کنم. تشکر می کند و از کنارم می گذرد. هنوز از در سالن خارج نشده که مامان بلند می شود و چند قدم بلند به سمتش بر می دارد. تماس فیزیکی ای با عمه خانوم برقرار نمی کند اما مقابل در می ایستد و با سری رو به پایین و نگاهی که نمی دانم به کجا گیر کرده، آرام می گوید :

-اتاق مهمان رو براتون آماده کردم. تا وقت شام استراحت کنین. پشت عمه به من است و نمی توانم چهره اش را ببینم. اما همین که عمه به آرامی به سمت اتاق مهمان حرکت می کند، قلبم آرام تر می شود و به سمت بابا می چرخم. متفکر و ناراحت همانجای قبلی ایستاده، و دست به چانه اش گرفته است. به سمتش می روم و دستم را روی بازویش می گذارم و آرام صدایش می زنم. سرش را بلند می کند و غمگین نگاهم می کند. دست دست می کنم و با کمی مکث می پرسم:

-چقدر زمان داره... می دونین؟

نفس عمیقی می کشید و خودش را روی مبل می اندازد. سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد. به آرامی زمزمه می کند:

-دو ماه.

"وای" آرامی که از میان لبهای بیرون می آید را حتی خودم به زور می شنوم. چشمهایم پر می شوند و قطره های اشک بی مهابا روی گونه هایم فرود می آیند. حتی تصورش را نمی کردم

امشب اینطوری پیش برود. فکر میکردم قرار است عمه خانم به مامان نیش و کنایه بزند و مامان هم تمام حرصش را سرش خالی کند و گیس و گیس کشی راه بیفتد اما، حالا بوی مرگ خانه مان را گرفته است. از پشت پرده تار اشکهایم، مامان را می بینم که سلانه سلانه به سمت مبل دو نفره رو به روی من می آید. به آرامی روی آن می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد. می دانم چه حالی دارد. گیج شده و احتمالا دارد خودش را برای رفتارش سرزنش می می کند. دستی به صورتم می کشم و گونه های خیس را پاک می کنم. اشاره ای به بابا میکنم و مامان را نشان می دهم. الان بهترین وقتی بود که بابا می توانست مامان را آرام کند و دلداری اش بدهد. به سمت نغمه می روم و دستش را گرفته با خودم به آشپزخانه می کشانم. نغمه ای که رنگش پریده و مضطرب و گیج شده را در آغوش می گیرم و موهایش را نوازش میکنم. کاش، امشب هرگز در صفحه زندگیمان رقم نمی خورد.

نغمه را پشت میز آشپزخانه می نشانم به بابا که مثلا می خواهد مامان را دلداری بدهد اما بدتر با حرفهای "راحت شدی؟ دلت خنک شد؟ حالا دیگه کمتر هی به جونش نیش بزن" نمک روی زخمش می پاشید چشم غره ای می روم و پر از حرص و دلخور صدایش می زنم. با مکث از پیش مامان به سمت من آید

و من دست به سینه نگاهش میکنم. وقتی مقابلم می ایستد بی اختیار می توپم:

-گفتم دلداری بدین یا نمک بپاشین بابا؟ خودش به اندازه کافی ناراحته لازمه این حرفا رو همش تو گوشش بخونین؟

چشم غره ای به من می رود و من هم از کنارش رد می شوم و به اتاقم پناه می برم. فضای سالن داشت برایم غیر قابل تحمل می شد. همین که وارد اتاق می شوم گوشی ام را بر میدارم و روی تختم دراز می کشم. صفحه اینستا گرامم را باز میکنم و بی هدف صفحه ها را می گردم اما ذهنم از سمت عمه و بیماری اش دور نمی شود. چند دقیقه ای نمی گذرد که شماره ای روی صفحه گوشی ام می افتاد و تماس از طرف کسی که چند ساعت پیش مچم را گرفته بود، روی گوشی ام ثبت می شود. نفسم حبس می شود و ضربان قلبم بالا می رود.

مردد هستم و نمی دانم بهتر است جواب بدهم یا آنقدر منتظر شوم که خودش قطع کند؟ فکرم کار نمی کند و از طرفی نیاز شدید به حرف زدن و پرت شدن حواسم را احساس میکنم. بنابراین در یک عمل کاملاً یک دفعه ای، بی فکر اضافه، دکمه سبز را لمس میکنم و گوشی را با دستی یخ زده از استرس روی گوشم می گذارم. سلام نداده، می گوید:

-دیگه داشتم قطع می کردم.

بی اختیار به آرامی سلام می گویم. جوابم را می دهد و کمی بینمان سکوت می شود.

-خوبی؟

-ممنون.

و دوباره سکوت می شود. آهی می کشم و گوشی را جا به جا می کنم.

-میخواهی قطع کنم پیام بدم؟

شاید باید بگویم آره و قطع کنم و خودم را از این ضربان قلب بالا نجات بدهم اما به طرز عجیبی دوست دارم با او حرف بزنم و ذهنم را منحرف کند. دوست دارم از غم هایی که روی دلم تلنبار شده، فاصله بگیرم و به عمه ای که چند اتاق آن طرف تر دارد به آخرین روزهای زندگی اش فکر میکند، فکر نکنم.

-نه... اشکالی نداره.

-امروز... چرا برگشتی؟

مکث میکنم. به این فکر میکنم که چه جوابی بهتر و مناسب تر است. اما هیچ حرفی برای لاپوشانی کارم پیدا نمی کنم. ترجیح می دهم حقیقت را بگویم.

-کاری برام پیش اومد مجبور شدم برگردم.

-خوشگل شده بودی.

گر می گیرم و خون به گونه هایم هجوم می آورد. ته دلم خالی می شود و به این فکر می کنم که به جای گر گرفتن، باید عصبانی بشوم و تلفن را رویش قطع کنم اما نمی کنم و و تنها به "ممنون" ای اکتفا می کنم. احساس خاصی در وجودم نشسته و دوست دارم به صدای بمش گوش کنم. دختر بی جنبه ای نیستم و اولین بارم نیست کسی تعریفم می کند و یا به قول همه، سعی می

کند مخم را بزند. اما حرفش با لحنش به دلم می نشیند. شاید هم امشب آنقدر حساس هستم که در دلم به روی هر محبتی چه از نوع واقعی، چه دغل بازی اش باز است. می خواهد دوباره حرف بزند که در اتاقم باز می شود و نغمه سرش را داخل اتاقم می آورد.

-مامان میگه بیا شام رو بکش... عمه خانوم رو هم بیدار کن.

با تکان سر باشه می گویم و می رود.

-می خوام ببینمت. این بار بدون اینکه کاری برات پیش بیاد، بدون اینکه منتظرم بذاری.

-من.. راستش الان باید برم.

-باشه برو ولی آخر شب زمان و مکانش رو برام اس ام اس کن. هر روز و هرجایی که خودت راحتی.

-باشه..

-پس به زودی می بینمت. شب بخیر.

قطع می کنم و گوشی ام را روی سینه ام می گذارم. ضربان قلبم آنقدر بالا است که حس می کنم هر لحظه ممکن است از سینه ام بیرون بزند. پیش خودم اقرار می کنم که امشب برای اولین بار، از حرف زدن با این پسر پررو، آرامش گرفته ام حتی اگر حرف خاصی هم بینمان رد و بدل نشده باشد. با حال نسبتاً بهتری از روی تخت بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. باورم نمیشود لبخند از روی لبهایم جدا نمی شود. به سمت اتاق مهمان که می روم، لبخند کمی کم رنگ تر می شود. وارد اتاق می شوم و می بینم که بیدار است و گوشه ای از تخت نشسته و

سرش را به تاج تکیه داده است. با دیدنم لبخند می زند و تکیه اش را بر می دارد.

-شام آماده است عمه خانوم. آگه می خواین آبی به صورتتون بزنین و بعد بیاین.

دستانش را به سمت بلند می کند و ازم می خواهد به سمتش بروم. می روم و کنارش می نشینم. دستانم را میان دستانش می گذارم و لبخند عمیق تر می شود.

-چقدر دلم برات... براتون تنگ شده بود.

-کاش خیلی وقت پیش می اومدین عمه... کاش خیلی چیزا رو خیلی وقت پیش حل می کردین.

-بابات بهت گفت فقط دو ماه وقت دارم... نه؟

سری تکان می دهم و سرم را پایین می گیرم.

-حماقت عزیزم. غرور کاذب و احساس برتری. نمی دونم چرا زودتر چشمم باز نشد. چرا زودتر به این نتیجه نرسیدم که دنیا دو روزه و ارزش نداره بیفتیم به جون همدیگه. مامانت حق داره. من خیلی اذیتش کردم. حتی آگه نبخشه هم درکش میکنم.

-می بخشه. مامان بر خلاف پوسته سختی که داره، دلش خیلی نرم و مهربونه.

-امیدوارم. می دونستی خیلی شبیه جوونی های مامانتی؟

نگاهش میکنم و سرم را تکان می دهم.

-نه کسی تا حالا بهم نگفته بود.

-به همین خاطر که خیلی خوشگلی.

خنده ام می گیرد. اگر به من می گفت خوشگل، به خوشگل ها چه می گفت؟ بلند می شوم و او را هم همراه خودم بلند می کنم. امشب، شب پاک کردن کینه ها از دل بود.

چند روزی از آمدن عمه خانوم می گذرد و فعلا حرفی از رفتنش زده نشده است. نه مامان به بابا حرفی می زد، و نه خودش با عمه طوری رفتار می کرد که بی احترامی محسوب شود. هر دوییشان با هم کنار می آمدند. کم صحبت می کردند و خیلی مقابل هم قرار نمی گرفتند، اما در همان چند بار برخورد هم ملایمت به خرج می دادند. همان شب اول، مامان نغمه را کنار کشیده بود و تذکر داده بود حواسش باشد دیگر هرگز بی ادبی که آن شب کرده بود را تکرار نکند. از اینکه به نغمه تذکر داده بود خوشحال شده بودم چون می دانستم تحت هر شرایطی تربیت نغمه و من، برای مامان خیلی مهم است و لبخند آن شبش به حرف نغمه هم، فقط به خاطر خنک شدن دلش بوده است. در اتاقم نشسته ام و حوصله ام سر رفته است. این چند روز خیلی

بیرون نرفته ام تا از برخورد های ناهنجار احتمالی بین مامان و عمه، پیش گیری کنم.

چشم هایم را می بندم و فردا را تصور می کنم. فردا روز خاصی برای من است. یک روزی که هم می خواستم بیاید، هم از آمدنش واهمه داشتم. می خواهم برنامه فردا را بچینم که صدای پیامک گوشی، حواسم را پرت می کند.

پوشه پیام را که باز می کنم متن پیام لبخند خجالت زده ای روی لبم می نشاند.

-فردا راس ساعت کافه کابانا منتظرتم.

از قصد این کافه را انتخاب کرده بودم. آن روز آنقدر از فضای زیبا و سبزش خوشم آمده بود که دوست داشتم اگر قرار است سر اولین قرار برویم، همانجا باشد. پیامش را بی جواب می گذارم. نمی دانم چرا، اما هرچه فکر میکنم می بینم جواب دادم نمی آید. من خیلی وقت ها پیام های دلسا را هم بی جواب می گذاشتم. اگر قرار به شروع رابطه ای بود، بهتر بود از همین اولش عادت کند. گوشی را که کنار می گذارم، بلند می شوم و سراغ کمد لباس هایم می روم. یکی یکی مانتوها و روسری ها و شال هایم را بررسی میکنم و دست آخر بعد از نیم ساعت دست از پا درازتر دوباره روی تخت ولو می شوم. و فکر همیشگی ام در ذهنم رژه می رود. "فردا چی بپوشم؟".

آنقدر به اینکه چه بپوشم فکر میکنم، سر درد می گیرم و بیخیالشم می شوم. به اتفاقات خوب و تجربه های خوبی که می توانم در آینده داشته باشم فکر میکنم اما نمی دانم چرا یک هاله ای از ترس و استرس هم روی دلم می نشیند. همیشه استرس

خراب شدن رابطه ها را می کشم. همیشه میان اطرافیانم دیده ام که وقتی رابطه ای تمام می شود، با خراب می شود چه آسیب های روحی ای به دوستانم وارد شده و من دقیقا به خاطر این ترس از رابطه ها فرار کرده ام. و حالا، درست در همین لحظه این فکر باز هم مرا می ترساند.

بیشتر از آن، استرس این را دارم که مامان بفهمد چه واکنشی نشان می دهد؟ دوست ندارم از او پنهان کاری کنم اما فعلا زمان مناسبی برای صحبت کردن راجع به این موضوع نیست. علاوه بر آن، به این فکر میکنم که هنوز هیچ چیز جدی ای وجود ندارد که لازم باشد مامان در جریان قرار بگیرد. بنابراین خودم را توجیه میکنم و از فکر واکنش مامان بیرون می آیم.

با صدای مامان که اسمم را صدا می زند، از اتاق بیرون می روم و تا آخر شب دیگر به فردا و فرداهای رابطه ای که میخواهد شروع بشود، فکر نمیکنم.

مقابلش نشسته ام و نگاهش نمی کنم. از وقتی آمده ام، مدام خودم را با چیزهای مختلف مشغول کرده ام. مثلا چیز مهمی مثل گوشه روسری ام یا صفحه گوشی ام. بوی خوبی بینی ام را نوازش می کند. بویی که مدام وادارم می کند سرم را بلند کنم و

به پسر خوش تیپ و جذابی که مقابلم نشسته و اصراری برای شکستن این سکوت ندارد، نگاه کنم. بالاخره کنترل نگاهم از دستم خارج می شود و تا ته چشمهایش، بالا می آید. همین که چشم در چشم می شویم، صورتش به لبخند محوی از هم باز می شود.

-بالاخره!

گیج شده می پرسم "چی؟" که جوابم اشاره ای می شود به جایی که فکر میکنم چشمهایم باشد.

-نگاهت. بالاخره بالا اومد.

می خواستم به نگاه کردنم ادامه بدهم، اما همین حرفش باعث می شود دوباره نگاهم را بدزد. دستانم را از روی پاهایم بالا می آورم و روی میز به هم گره می زنم. گیج شده ام، قلبم هیجان زده و تند به سینه ام میکوبد. از این سکوتی که به وجود آمده معذب هستم. اما دوست ندارم این من باشم که سکوت را می شکنم و پیش قدم می شوم.

-ممنون که اومدی.

نامحسوس نفسم را آهسته بیرون می دهم و نگاهش میکنم.

-با وجود تمام فرار کردنهات، فکر کردم شاید این بار هم نیای.

دستی به روسری ام می کشم و چند تار مویم را که مصرانه مقابل چشمم می افتند را پشت گوشم می فرستم.

گارسون که سفارش هایمان را روی میز می گذارد و می رود،
کمی خودم را جلو می کشم و دستانم را دور لیوان هات چاکلتم
حلقه میکنم.

-چرا می خواستین منو ببینین؟

-به همون دلیلی که قبلا بهت گفتم.

سوالی نگاهش میکنم که با لبخند، جرعه ای قهوه ای می نوشد و
مکث می کند.

-ازت خوشم میاد.

خجالت زده دوباره دستم را به روسری ام می کشم. نمی دانم در
جواب این حرفش چه واکنشی باید نشان بدهم و چه حرفی بزنم
که هم نشان از خوش آمدنم نباشد، هم بی ادبی و گستاخی نباشد.
دست آخر به این نتیجه می رسم سکوت و نگاه گرفتن بهترین
راهکار باشد.

-تو که انقدر کم حرف نبودی.

قهوه اش را بالا می آورد و هم زمان می گوید:

-بچگیاتو میگم.

شانه ای بالا می اندازم و من هم جرعه ای از هات چاکلتم می
خورم.

-گذر زمان همه آدم ها رو عوض می کنه. اینطور نیست؟

می شنوم که آرام زمزمه می کند:

-نه... خیلی چیزارم نمیتونه عوض کنه...

می خواهم بچرسم چه چیزی را که یک دفعه چیزی به ذهنم می آید. سریع می پرسم:

-راستی... شما من و از کجا شناختین؟ من که هیچ وقت نگفتم دوست بچگی های نفیسه و مهتابم.

دقیقا طعنه ای که بهم زده بود را زده بودم و وقتی نگاه هول شده و دست پاچه اش را دیدم، راضی از حرفم دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و یک تای ابرویم را بالا دادم. حال می فهمیدم آن روز از دست انداختن من چه لذتی برده بود.

درست در لحظه ای که فکر میکردم حرفی برای پیچاندن و رد کردن حرفم خواهد زد، در کمال تعجب گفت:

-گفتم که، خیلی عوض نشدی.

بادم می خوابد. دوست داشتم ضایع بشود و من مچش را بگیرم و انگ خاطرخواه دوران کودکی بودن را به او بزنم که دست پیش گرفت تا پس نیفتد. بی اختیار مثل تمام وقت هایی که ضایع می شوم اخم می کنم، دوباره اخم میان ابروهایم می نشیند. حالا اوست که لبخندش کش آمده و به خنده شباهت دارد. یک دفعه جرقه ای به ذهنم زده می شود و دوباره لبخند به لب می شوم.

-ولی تو محله ما فقط من نبودم، کلی دختر بود. چطور تشخیص دادین من کیم، برام جالبه.

انگار از اینکه من این بحث را پیش کشیده بودم راضی بود چون دست به سینه شد و لبخند روی لبش نشست. به کندی به پشتی صندلی اش تکیه داد و یک گوشه لبش بالاتر رفت.

-وقتی بچه بودی خیلی شلوغ و شیطون بودی. سر دسته دخترا بودی و همیشه هم با پسرا دعوا داشتی. تنها کسی که ترکشت شامل حالش نشده بود من بودم.

خودم را نمی بازم و در حالی که لیوان هات چاکلتم را به لیهام نزدیک میکنم می گویم:

-بازم دلیل همیشه برا پررنگ بودن من تو ذهن شما.

-نمی دونستم خوب کار کردن ذهن من انقدر می تونه به وجد بیارزت.

-متوجه منظورتون نشدم.

-همین قضیه تلاش برای اثبات اینکه برام پررنگ بودی و هستی و احتمالا از همون بچگی یه نیمچه علاقه ای هم به وجود اومده و ...

گُر می گیرم. گونه هایم آتش می گیرند و دستانم به لرزه می افتند. دقیقا منظور حرفهایم را فهمیده بود و من مثل همیشه قدرت تظاهر به اشتباه بودنش را نداشتم. نمی دانم چه در صورتم می بیند که باعث می شود بی شوخی، آرام بگوید:

-که باید بگم زدی تو هدف.

گوشه‌ایم را باور نمی‌کنم. آنقدر متعجب می‌شوم که نگاهم برای چندلحظه ای میخ چشمهای خیره اش می‌شود. دهانم انگار باز مانده که از واکنشم خنده اش می‌گیرد. هنوز واکنشی جز نگاه کردن نشان نداده ام که دوباره می‌گوید:

-معمولا آدم انکار نیستم. بچه بودیم ازت خوشم می‌اومد...ولی فقط خوشم می‌اومد. همین!

چشمک می‌زند و من به خودم می‌آیم. از واکنشی که نشان داده ام خجالت می‌کشم و خودم را جمع و جور می‌کنم. دلم از اینکه کسی از بچگی، مرا دوست داشته و هنوز هم ممکن است داشته باشد می‌لرزد و به هیجان می‌آید. به آرامی دستم را به موهای روی صورت افتاده ام می‌کشم و آن‌ها را پشت گوشم می‌اندازم. همچنان معذب هستم اما این بار، با حسی خوب. هرچند تاکیدش روی فقط خوش آمدن کمی حرصی ام می‌کند.

تمام دیدارمان چهل دقیقه طول می‌کشد. تماس نغمه به دادم می‌رسد و من را که دیگر نمی‌دانستم باید چه بگویم و چه واکنشی به حرفهایش نشان بدهم، از آن فضا نجات می‌دهد. وقتی می‌خواهم از کافه بیرون بروم، در را برایم باز می‌کند و با لبخند محوی اشاره می‌کند اول من بروم. دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم و بداند چقدر از این رفتارهای جنتل منانه اش خوشم آمده است. بنابراین سر به زیر تشکر می‌کنم و بیرون می‌روم. وقتی می‌خواهم سوار ماشینم بشوم، کوتاه به زودی می‌بینمت ای می‌گوید و در ماشین را برایم می‌بندد. و من تمام مسیر کافه تا خانه را به این فکر میکنم که آیا اصلا آدم طرف دیگر رابطه بودن هستم که بخواهم دوباره ببینمش یا نه؟ اما هر کاری می‌کنم نمی‌

توانم لبخندی که تا لحظه پیاده شدن از ماشین روی لبهایم نقش بسته را پاک کنم. امروز، واقعا خوش گذشته بود. همین که مقابل در می رسم و دنبال کلیدم می گردم، صدایی نا آشنا اسمم را صدا می زند.

-نگار خانوم؟

متعجب و با کمی مکث می چرخم با دیدن پسری هیکلی و ریشهای بلند سر جایم خشک می شوم. کمی به ذهنم فشار می آورم تا بلکه بتوانم بشناسمش اما ذهنم یاری نمی کند. تک سرفه ای میکنم تا صدایم صاف شود.

-بله؟

لبخند می زند. انگار مطمئن نبود که من، نگار باشم.

-خوب هستین؟ من رو نشناختین انگار.

-نه متاسفانه. به جا نیاوردمتون.

-سینا هستم. پسر عمه اتون.

ماتش می شوم. سینا؟ وای چقدر عوض شده است. اصلا نشناختمش. بی اختیار لب می گزم و قدمی به سمتش بر میدارم.

-خیلی عذر می خوام نشناختمتون. خوب هستین؟ چرا دم در
و استادین؟

-منم تازه رسیدم. مامان گفته بود پیام دنبالش.

سریع عقب گرد میکنم و ضمن اینکه کلید را داخل قفل می
اندازم، تعارف میکنم که داخل شود.

همین که وارد سالن می شویم، عمه را می بینم که حاضر و
آماده روی مبل نشسته و دستانش را به هم گره زده است. سلام
می دهم و به سمتش می روم.

-کجا شال و کلاه کردین عمه خانم؟

لبخند می زند و انگار با دیدن پسرش گل از گلش هم می شکفت.
-دیگه رفع زحمت می کنم عزیزم. این چند روز خیلی زحمتتون
دادم.

-این چه حرفیه عمه. خیلی هم کار خوبی کردین.

سینا پشت سرم وارد می شود و مامان با دیدنش به سمتش می
رود. رسمی اما کمی مهربان خوش آمد می گوید و تعارف می
کند که کنار مادرش بنشیند. او هم با لبخندی تشکر میکند و کنار
عمه خودش را جا می دهد. سینا به سمت نغمه که یک جور
خاصی نگاهش می کند می چرخد و با لحنی که بی شباهت به
لحن صحبت کردن با بچه ها نیست می گوید:

-شما باید نغمه کوچولو باشی درسته؟

چینی به پیشانی نغمه می افتد و من خنده ام می گیرد. هیچ وقت از اینکه کسی او را به چشم یک بچه ببیند خوشش نمی آمد و حالا سینا درست دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.

-البته حالا دیگه خانومی شدی برا خودت. من و یادت میاد؟

چهره نغمه به لبخند باز می شود و من برای عوض کردن لباس به اتاقم می روم و صدای نغمه را حرف سینا را رد میکند را می شنوم. لحنش که نمیدانم چرا برای لحظه ای دلم را می لرزاند، باعث می شود قبل از ورود به اتاق بچرخم و به قیافه پر از لبخند نغمه نگاه کنم. اما نغمه خیلی زود نگاهش را از سینا می گیرد و به مامان نگاه می کند و خیالم را راحت می کند.

همین که از اتاق بیرون می روم، عمه را می بینم که مامان را بغل کرده و دوباره از او حلالیت می طلبد.

سینا هم از مامان تشکر می کند و بابت زحمات عمه، عذر می خواهد. کنار عمه می ایستم و بغلش میکنم. تمام این چند روز، احساسات بدی که به او داشتم از بین رفته و جایش را محبت و دلسوزی گرفته. دوست دارم زمان باقی مانده عمرش بهترین روزهای زندگیش باشند و بتواند به بهترین شکل ممکن آن ها را سپری کند.

بعد از رفتنشان، مامان را می بینم که گوشه سالن روی مبل تک نفره ای نشسته و دستش را به چانه اش زده است. آنقدر عمیق در فکر فرو رفته که متوجه ایستادنم درست کنار پایش نمی شود. پیش پایش زانو می زنم و دستم را روی پاهایش می گذارم. آرام صدایش میکنم:

-مامان؟ خوبی؟

حواسش جمع من می شود و نگاهش به سمت من می چرخد.

-جانم؟

-میگم خوبی؟

-خوبم...نمیدونم...شاید نیستم.

-چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

-ازش دلگیر بودم..همیشه. شاکی بودم که چرا تموم جوونیم و با حرفها و کنایه و نیش زدن هاش خراب کرد. همیشه از خدا می خواستم خودش جوابشو بده...گاهی وقتها هم که خیلی خسته میشدم آه می کشیدم و نفرینش می کردم. اما هیچ وقت از ته دل نبود...هیچ وقت نمی خواستم این اتفاق براش بیفته.

قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین می چکد را با انگشتم پاک می کنم و دستان سردش را میان دستانم می گیرم. بوسه ای روی دستانش می گذارم و سکوت می کنم. می دانم که الان، او تنها به یک گوش شنوا نیاز دارد. نغمه هم می آید و کنارمان کمی با فاصله می نشیند. بغ کرده مامان را نگاه می کند.

-کاش خدا اینطوری ازش توان نمی گرفت. امروز که سینا رو دیدم..دلم خیلی سوخت. پسر بیچاره درد تو چهره اش معلوم بود. معلوم بود که این درد فشار زیادی بهشون وارد کرده...خدا خودش بهشون صبر بده.

آمین می گویم و بینمان سکوت می شود و گاهی قطره های اشکی از گوشه چشمهای مامان پایین می چکد. این بار اجازه

می دهم اشکهایش راه دلش را باز کنند و سنگینی اش را بکاهند.
لعنتی به سرنوشت می فرستم و در دل دعا میکنم از این بازی
های تلخ برای هیچ کس رقم نزنند.

صفحه لب تابم را می بندم و کش و قوسی به بدنم می دهم.
مالشی به چشمانم می دهم و از پشت میز بلند می شوم. این
روزها بیشتر از همیشه در خانه حوصله ام سر می رود و
دوست دارم کاری انجام بدهم اما جز بیکاری، کاری به سراغم
نمی آید. پشیمان شده ام از اینکه پیشنهاد دلسا را رد کرده ام.
کاش برای مصاحبه می رفتم و در همان شرکت مشغول می
شدم. شاید اولش فقط یک منشی می شدم اما می توانستم خودم را
اثبات کنم و بعدها برای رفتن به حسابداری درخواست بدهم.
گوشی ام را بر میدارم و بی هدف صفحه اش را بالا و پایین
میکنم. دلم برای نفیسه تنگ شده و به سرم می زند زنگ بزنم و
حالش را بپرسم. گوشی را کنار گوشم می گذارم و از سر بی
حوصلگی بوق های آزاد را می شمارم. یک، دو، سه، سر
چهارمی جواب می دهد.

-سلام بی وفا. چه عجب یاد من کردی؟

-سلا. من خوبم تو چطوری؟

-بعد یه قرن زنگ زده دست پیش میگیره پس نیفته.

-باز از تو بهترم دو قرن پیش زنگ زدی.

-گمشو. اونی که زنگ زد عروسی داداشش دعوت کرد بابام بود دیگه؟

-داری میگی برای دعوت به عروسی. زنگ نزده بودی حالمو بپرسی که!

-جون به جونت کنن پررویی. چه خبر؟

-خبر تازه ای نیست. حوصلم سر رفته. پایه ای بریم بیرون؟

-نه.. بیا اینجا. بیا یه چنتا خبر دست اول دارم.

-عه؟ چه خبری؟

به سمت کدم می روم و بلوز آستین بلندی از آن بیرون می آورم.

-تو بیا تا بهت بگم.

-بذار ببینم برنامه مو میتونم جور کنم.

-لوس نشو. منتظرتم دیر نکنی.

قطع می کند و من لباسهایم را عوض میکنم و حاضر شده، از اتاق بیرون می روم. نغمه روی کاناپه دراز کشیده و فیلم نگاه می کند. می پرسم مامان کجاست و شانه بالا می اندازد. همین که می خواهم از سالن بیرون بروم صدای مامان را می شنوم.

-کجا؟

-یه سر می رم پیش نفیسه. کجا بودی ندیدمت؟

-روشویی بودم. پیش نفیسه چه خبره مگه؟

-حوصلم سر رفته میرم بکم با هم باشیم.

به سمتم می آید و در حالی که چشم غره می رود، می گوید:

-برا همین چیزاست که میگم برو سر کار. همش می شینی خونه انتظار داری حوصله ات هم سر نره.

دنبالش وارد آشپزخانه می شوم و پشت میز می نشینم.

-اتفاقا می خوام برم سر کار. شرکت دلسا اینا.

به سمتم می چرخد و با چشم های ریز شده نگاهم می کند.

-شرکت دلسا اینا؟ چه کاری؟

استرس دارم اما به روی خودم نمی آورم و سعی میکنم با بی خیالی حرفم را بزنم.

-آره. یه دفتر جدید زدن...براش دنبال منشی می گردن.

چشمهایش گشاد می شود و دست به سینه قدمی به سمتم بر میدارد.

-منشی؟ دلسا تو رو به عنوان منشی معرفی کرده؟

-نه مامان جان. دلسا پیشنهادشو داد فقط...من گفتم دنبال کارم.

-مگه اون نمی دونه تو قرار نیست هیچ جا منشی بشی؟

کلافه می شوم. واقعا دیگر از این همه فشاری که بهم می آورد خسته شده ام. از جایم بلند می شوم و در حالی که کیفم را سر جایش مرتب میکنم می گویم:

-مامان جان...من تصمیم خودم رو گرفتم و میخوام برای مصاحبه برم. شما هم بهتره با این قضیه کنار بیاین چون من دیگه واقعا حوصله بحث های تکراری رو ندارم.

از آشپزخانه بیرون می روم و هر لحظه منتظر هستم پشت سرم راه بیفتد. نغمه سر جایش میخ نشسته و به ما نگاه می کند.

-واستا ببینم! از کی تا حالا انقدر سر خود شدی شما؟

با کنایه حرف می زند. به سمتش می چرخم و با نگاهم آزرده گی ام را نشان می دهم.

-سرخود چیه مادر من. مگه خود شما نمی گی برو سر کار برا خودت کسی شو؟ مگه نمیگی دستت به جیبت باشه؟ خوب منم میخوام همین کار رو بکنم دیگه.

پوزخندی می زند و یک دستش را به کمرش میزند.

-گفتم برو منشی شو و تلفن جواب بده؟ بله قربان چشم قربان بگو؟

-مامان! مگه منشی بودن چه عیبی داره؟ در ضمن من به منشی موندن فکر نمی کنم. میخوام برم و خودی نشون بدم و بعد وارد قسمت حسابداری شرکت بشم. و همونطور که گفتم این بار واقعا

تصمیم خودم رو گرفتم و هیچ چیزی نمی تونه من رو از تصمیم منصرف کنه. پس بحث نکنیم...میشه؟

ماتم می شود و ته نگاهش تمام سرزنش هایش را می بینم اما خودم را به بی خیالی می زنم و از خانه بیرون می روم. اولین قدم برای مستقل شدن و تصمیم گرفتن برای زندگی خودم را برداشته ام اما، نمی دانم چرا دارم می لرزم. سوار ماشین می شوم و سرم را به فرمان تکیه می دهم. چند بار نفس عمیق می کشم تا آرام تر بشوم. هم خوشحالم، هم ناراحت. از تصمیم راضی هستم اما از نگاه مامان نه! پوف کلافه ای می کشم و ماشین را به راه می اندازم. شاید اخبار جدید نفیسه کمی فکرم را منحرف کند.

همین که وارد خانه اش می شوم، خودش را در بغلم می اندازد و محکم به خودش فشارم می دهد.

-خفه شدم دختر. چته تو؟

-دلم برات تنگ شده بود. نمیدونی چقدر خوشحال شدم زنگ زدی.

خودش را عقب می کشد و با لبخند عمیق نگاهم می کند.

-می خواستم بهت زنگ بزنم اتفاقا. بیا بشین.

دستم را میگیرد و به سمت مبل می برد.

-میگم نظرت چیه اول مانتومو دربیارم بعد؟

می خندیم و به اتاقی اشاره می کند. بعد از عوض کردن لباسهایم
به سالن بر میگردم و نفیسه با دو لیوان شربت، از آشپزخانه
بیرون می آید و رو به رویم می نشیند.

-چی شده تو انقدر هجان زده ای؟

-حدس بزن!

-جای جدس زدنم خراب شده. خودت بگو.

تکیه اش را به پشتی مبل می دهد و پا روی پایش می اندازد.
می خواهد جدی باشد اما لبخندش آنقدر عمیق است که اجازه
جدی شدن به او نمی دهد.

-داری خاله میشی خانووووم.

آنقدر از شنیدن این خبر خوشحال و هیجان زده می شوم که
ناباور از جایم بلند می شوم و به سمتش می روم.

-راس میگی نفیس؟

-آره به خدا.

دستانش را می گیرم و از روی مبل بلندش میکنم. بغلش میکنم و
پشتش را نوازش میکنم.

-چقدر برات خوشحال شدم. مبارکه.. خیلی مبارکتههههه.

-مرسی عزیزم. نمی دونی چقدر منتظرش بودم...تا جواب
آزمایش بیاد مردم و زنده شدم.

عقب می کشم و نگاهش میکنم.

-چرا؟ مشکلی بود خدایی نکرده؟

-فقط پرسیده بود ازدواج کرده یا نه! جالب اینجاست اسمت رو هم می دونسته نگار...قشنگ برگشته گفته نگار ازدواج کرده؟

عجب می گویم و خودم را به ندانستن می زنم. نمی دانم چرا دوست ندارم راجع به رابطه نوپایی که در حال شکل گرفتن بود، صحبت کنم.

می خواهم موضوع حرف را عوض کنم که اجازه نمی دهد.
-نگار به خدا من جای تو بودم تورش می کردم. یه سر داره و هزار تا سودا. من اصلا وقتی مهتاب گفت راجع به تو پرسدیه هنگ کردم. شاخ در اوردم.

-چرا؟ انقدر عجیبه یکی از من خوشش بیاد؟

کنایه نمی زنم و با شوخی می گویم اما نفیسه جدی می گیرد و با چشمهای گشاد شده کمی خودش را جلو می کشد.

-نه دیوونه این چه حرفیه. از بس که مغروره. من تو این یک و نیم سال نامزدی مهتاب و داداشم سر جمع چهار بار دیدمش.
انقدر مغروره که حد نداره. اصلا به کسی نگاه نمی کنه ها... کلی دختر خوشگل و پولدار و موقعیت دار تو فامیلشون هست و همشون از خداشونه این یه نگاه بهشون بندازه ولی این اصلا.

حرفهای نفیسه ذهنم را به فکر می اندازد. تصور من از کیارش، اصلا با حرفهای نفیسه جور در نمی آید. من او را مغرور و از

خود راضی نمی دیدم. کسی که این همه مدت، تعقیب کرده و سر راهم سبز شده بود اصلاً شبیه آدم های مغروری که نیم نگاه هم به کسی نمی اندازند، نبود. باور اینکه احساسش به من آنقدر عمیق بوده که اینطوری از خود واقعی اش فاصله گرفته، برایم سخت است.

-خلاصه اگه اومد سراغت بهش فکر کن. بچه بودیم خوشت میومد ازش..میشه عشق دوران بچگی.

-مرض. عاشقش نبودم که ...مٹ همه دخترای دیگه ازش خوشم می اومد. از کجا معلوم اونم از همون بچگی از من خوشش نیومده باشه؟

دستش را برایم تکان می دهد و در حالی که بلند می شود می گوید:

-برو بابا. اون اون موقع ها اصلاً از گوشه چشمش به کسی نگاه میکرد که بخواد خوشش هم بیاد؟

و من باز هم به فکر فرو می روم. راست می گوید. آن موقع ها با دختر های محله، آنقدر نگاهش میکردیم که شاید گوشه نظری به ما بکند اما اصلاً حتی نگاهش هم به سمتمان نمی چرخید. به جز یک باری که همراهان هفت سنگ بازی کرد. یادم می آید آن روز تا آخر شب به او و هم بازی شدنش فکر میکردم و تا یک هفته هم با دوستانم حرفش را می زدیم. اما بعد دیگر ندیدیمش و به فراموشی سپرده شد. یعنی از همان یک بار بازی هفت سنگ، من در ذهنش پررنگ شده بودم؟ اصلاً از کجا فهمیده بود هیچ پسری از ترکش های من در امان نیست؟ من هیچ وقت وقتی او به محله ما می آمد با پسر ها دعوا نمی کردم.

هر لحظه بیشتر برایم عجیب می شد و به این قضیه شک می کردم. یا زیاد از حد از من خوشش آمده بود، یا یک جای کار می لنگید.

بالاخره موضوع بحث از کیارش منحرف و به غیبت های نفیسه در باره مادر شوهر و جاری اش می رسد و منی که اصلاً حوصله خاله زنک بازی ندارم، در جواب حرفهایش فقط سرم را تکان می دهم. نفیسه که برای آوردن میوه، بلند می شود گوشی ام را از داخل کیفم بیرون می آورم. متوجه پیامی که یک ساعت قبل برایم آمده است می شوم. با دیدن شماره کسی که هنوز نمی دانم به چه اسمی باید او را در گوشی ام ثبت کنم، پوشه را باز میکنم و تنها یک جمله دو کلمه ای به چشمم می خورد. "صبح بخیر"

همین پیام دو کلمه ای اش، لبخند به لبم می آورد و در یک حرکت کاملاً بعید از من، صبح بخیر را با تاخیر یک ساعته جواب می دهم. می خواهم گوشی را کنار بگذارم که صدای دینگ پیام نمی گذارد.

-ساعت خواب خانم سحر خیز.

لبخندم پر رنگ تر می شود. با نگاهم سرکی به آشپزخانه می کشم و برایش می نویسم:

-من از شما سحر خیز ترم. منتها در حال خوش گذرونی بودم پیامتونو ندیدم.

گوشی را کنار می گذارم و به نفیسه ای که ظرف میوه به دست از آشپزخانه خارج می شود، نگاه می کنم.

صدای زنگ پیام دوباره بلند می شود من اما با لبخند، بی محلی می کنم. شش دانگ حواسم را به نفیسه می دهم و سعی میکنم اجازه ندهم مغزم، به دستم دستور دست درازی به گوشی ام بدهد. تمام مدت میخواهم دستم را بلند کنم و پیام آمده را چک کنم اما خودم را کنترل میکنم و به مغزم می گویم با دلم همراهی کند. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم وارد رابطه شدن، باعث تشدید شدن شیطننت هایم بشوند.

تا لحظه آخر که از نفیسه خداحافظی می کنم، گوشی ام را چک نمی کنم اما وقتی سوار ماشین می شوم، دیگر کنترلم را از دست می دهم و پوشه را باز میکنم.

-تنها تنها؟

پیام بعدی اش با فاصله نیم ساعت آمده است.

-نمی دونستم شیطننت هم بلدی. خوشم اومد. یکی طلبت.

با صدای بلند می خندم و برایش می نویسم:

-دقیقا خوش گذرونی بدون شما، همراه با کلی شیطننت.

ارسال را می زنم و ماشین را به راه می اندازم. تمام مدت لبخند روی لبم نشسته و بی دلیل خوشحالم.

او هم پیامم را بی جواب می گذارد، یا عمدی یا سهوی. هر چه هست دلم خوش است و حال خوبی دارم. که البته به محض رسیدن به خانه، خراب می شود و مامان، با بحث های همیشگی و آماده ی شروع جنگ، تمام سرخوشی هایم را خراب می کند. اما من هم قاطعانه در برابر خواسته ام می ایستم و به محض پا گذاشتن به اتاقم، به دلسا خبر می دهم قصد دارم فردا برای مصاحبه به شرکتشان بروم. آنقدر ناراحت و عصبی هستم که گوشی را سایلنت میکنم و داخل کشوی میز آرایشم می گذارم تا کسی مزاحم نشود و اعصابم را بدتر خراب نکند. تمام عمرم برای خواسته هایم تلاش نکردم. سعی کردم همه چیز را از راه مدارا حل کنم و فکر می کردم موفق شده ام، اما امروز فهمیدم هیچ چیزی به دست نیاورده ام. زورگویی های مامان دیگر بیش از اندازه آزارم می دهد. حتی اگر قرار بر شکست خوردن و حقارت بود، برای من است. می خواهم تجربه اش کنم. دیگر قصد ندارم با دیدگاه و رضایت مامان زندگی کنم. روی تخت ولو می شوم و سرم را میان بالش‌ها فرو میکنم. نفس های عمیق هم آرامم نمی کنند. کاش میشد مامان هم مثل خیلی از مامان های دیگر، خیلی جاها پشتم می ایستاد و اجازه تجربه کردن می داد. یا حداقل آنقدر مرا تحت فشار نمی گذاشت که کار پیدا کنم.

می چرخم و طاق باز دراز می کشم. به همه چیز و هیچ چیز فکر میکنم. آنقدر فکر میکنم که پلک هایم سنگین می شوند و در خواب فرو می روم.

پشت میزم نشسته ام و با لبخند به وسایل روی میزم نگاه می کنم. نمی دانم تا به حال چند نفر از منشی شدن و پشت میز نشستن آنقدر هیجان زده شده اند که من شده ام. بعد از دو هفته جنجالی و بحث و مشاجره با مامان، بالاخره حرف و خواسته ام را به کرسی نشاندم و مامان که دید دیگر نمی تواند با خواسته ام مخالفت کند، بحث را ادامه نداد. صبح از شدت هیجان زدگی، آنقدر زود آمده بودم که شرکت هنوز باز نشده بود و من پشت در های بسته ماندم. کمی با وسایل روی میز و کامپیوتر ور می روم که دلسا وارد دفتر می شود. با دیدن لبهایش به لبخندی باز می شوند و پرونده های داخل دستش را زیر بغلش می زند.

-به به...خانم شاغل. روز اول کاری چطوره؟

-خووب. فکر نمی کنم تا حالا هیچ کس به اندازه من برای منشی شدن هیجان زده شده باشه.

-اینطورام نیست. تو به خاطر اینکه رو حرفت بایستی و مستقل بشی این کارو کردی ولی خیلی ها هم هستن به پولش نیاز دارن و وقتی می فهمن استخدام شدن سر ا زپا نمی شناسن. حتی بیشتر از تو.

-به هر حال در حال حاضر خیلی هیجان زدم.

اشاره ای به اتاق رئیسم می کند و آرام می پرسد:

-اومده؟

در حالی که من هم به در اتاق رئیسم نگاه میکنم می گویم:

-نه هنوز. خیلی استرس دارم.

-استرس اصلی رو بعدا باید بکشی. این که رئیس موقتته. به سمتش می چرخم و با چشمهای گشاد شده نگاهش میکنم.

-چی؟

-ایشونم عضوی از هیئت مدیره هستن اما در اصل این دفتر برای یکی دیگه از اعضا ساخته شده. تا امروز توی خود شرکت خیلی حضور نداشتن از این به بعد قراره داشته باشن. لبخند عمیق روی لبش کنجاوم می کند.

-ایشون دقیقا کی هستن که با حرف زدن راجع بهش اینطوری لبات از هم باز شدن؟

لبخندش عمیق تر می شود و در حالی که دستش را برایم تکان می دهد و به سمت در خروجی می رود می گوید:

-جریان رفتم خروس و ببینم با طاووس مواجه شدم که یادته؟ همونه.

کمی فکر می کنم و یادم می آید که چند وقت پیش، وقتی با هم به کافه رفته بودیم، خیلی خوشحال شده بودو کبکش هم خروس می خواند. هیجانم بیشتر می شود و به این فکر میکنم که به زودی قرار است با کسی که دلسا دلش را به او باخته، رو به رو شوم.

با رفتن دلسا، نگاهی به اطرافم می اندازم. یک فضای نه چندان بزرگ، با مبلمان سفید و دیوارهای سفید و طوسی. فضای دفتر را دوست دارم. با اینکه هیچ رنگ گرمی در آن وجود ندارد، به من احساس خوبی تزریق می کند. از جایم بلند می شوم و به سمت پنجره می روم. همین که می خواهم به بیرون نگاه کنم، صدای زنگ گوشی ام توجهم را جلب میکند. با دیدن شماره ای که چند روزی بود به اسم مجهول در گوشی ام سیو شده بود، لبخند محوی می زنم. صدایم را صاف میکنم و گوشی را کنار گوشم می گذارم.

-روز اول کاری مبارک نگار بانو.

یک هفته بود که مرا نگار بانو صدا می کرد. هر قدر هم می گفتم دوست ندارم اینطوری صدایم بزند، توی کتش نمی رفت.

-سلام. من خوبم شما چطوری؟

-روز اول کاری خوبه؟

-یه وقت به رو خودت نیار یا. همه چی خوبه. خوش میگذره. اصلا هم استرس ندارم که هر لحظه قراره رئیسم بیاد و نمیدونم چطور برخوردی قراره با هم داشته باشیم.

-یه برخورد معمولی. چیزی نداره که بخوای استرس بکشی.

-خوب روز اول کاریمه... دلهره دارم.

-نداشته باش. به این فکر کن بعدش ناهار یه جای خوب مهمونی.

قدمی بر میدارم و به به سمت دیگر پنجره می روم و به آن تکیه می دهم.

-نه...نمیشه. گفتم که امروز باید برگردم خونه. همینطوریشم با مامان زدیم به تیپ و تار هم.

-یکم خود شیرینی و دست بوسی و چاپلوسی حلش میکنه.

-من از این کارا نه بلام نه میکنم!

-باشه. فردا ظهر میریم.

-قول فردارم از حالا نمیتونم بدم...باید ببینم چی میشه.

-منم باید ببینم دقیقا با منشی ای که روز اول کاریش فقط با تلفن صحبت کردن و ادا اومدن می گذره، چیکار باید بکنم!

صدای نا آشنا باعث می شود خون در رگهایم یخ بزند. به الو گفتن های کیارش توجهی نمیکنم و بالرز و استرس می چرخم. مقابلم مرد کت و شلوار پوشیده، دست به جیب و با قیافه ای شدیداً اخمو ایستاده و باعث می شود بی اختیار دستم کنارم بیفتد بی آنکه تلفن را قطع کنم.

-من الان چند دقیقه است داخل دفتر شدم و پشت سر شما ایستادم شما حتی متوجه حضور من نشدین خانم. اینطوری قراره حواستون به همه چی باشه؟

از شدت استرس تنها چیزی که به ذهنم می آید سلام دادن است. بدون اینکه جواب سلامم را بدهد، در حالی که به ساعت مچی اش نگاهی می اندازد، می گوید:

-لطفا از این به بعد حواستون رو بیشتر جمع کنین خانوم. محیط کار رو با خونه خالتون اشتباه نگیرین.

پشتش را به من می کند و به سمت اتاقش می رود و من می مانم و بهتی که باعث شده دهانم باز بماند. نمی دانم چقدر گذشته که من همانطور مبهوت و خشک شده، سر جایم ایستاده ام که با صدای زنگ گوشی ام از جایم می پریم و دستم را روی قلبم می گذارم. اسم مجهول وای را به زبانم می آورد. حواسم نبود که تلفن را قطع نکرده، در دستم نگه داشته بودم. حتما آنقدر الو گفته بود و جواب نگرفته بود، قطع کرده بود. گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

-الو؟

-چی میگفت اون مرتیکه بهت؟

صدایش عصبانی است و باعث می شود من هم حس بدتری داشته باشم.

-هیچی...مهم نیست. من باید برم سر کارم.

سرد و لرزان حرف می زنم و مطمئنم او هم کاملاً از لحنم متوجه است.

-ظهر خودم میام دنبالت.

-ماشین آوردم.

-میام دنبالت.

پوفی می کشم و گوشه را قطع میکنم. سر جایم بر میگردم و با ناراحتی پشت میزم می نشینم. روز اول کاری به جای اینکه بهترین تاثیر را روی رئیس بگذارم، گند زده بودم.

تا آخر ساعت کاری سرم را به کارهایی که قبلا برایم توضیح داده بودند گرم می کنم و در آن میان گاهی هم برای دادن یک سری توضیحات به اتاق رئیس می رفتم. ساعت کاری ام که تمام می شود، برای خداحافظی و کسب اجازه به اتاق رئیس می روم.

وقتی وارد اتاقش می شوم، دیگر از اخم و عصبانیت سر صبح خبری نیست. رفتارش نرم تر شده اما هنوز هم با جدیت است. وقتی دوباره برای رفتارم تذکر می دهد، شرمنده سری تکان می دهم و با گفتن روز خوش از اتاقش بیرون می روم. کیارش گفته بود دنبالم می آید اما من می خواهم زودتر به خانه برگردم. اما همین که ریموت ماشینم را می زنم، مقابلم ظاهر می شود. -گفته بودم میام دنبالت.

نگاهش میکنم. دست به سینه به ماشینش که کمی آن طرف تر پارک کرده، تکیه داده و نگاهم می کند. -گفتم که نیا.

تکیه اش را بر می دارد و به سمتم می آید و کنارم می ایستد.

-منم گفتم میام. بریم یه دور بزنینم برت می گردونم همینجا.

-کیارش!

تقریبا می غرم و او هم متوجه می شود. دقیقا چقدر زمان لازم داریم تا آنقدر همدیگر را بشناسیم که روی اعصاب هم راه نرویم؟ کاش می فهمید من از اصرارهای بی مورد خوشم نمی آید.

-نگار بانو، نگار من اینهمه الکی حرص نمی خوره. بیا بریم. خودش به سمت ماشینش حرکت می کند و من از مالکیتی که به رابطه مان چسبانده بود، مات می شوم. از کی نگار او شده بودم؟ صدایم که می زند ماشین را قفل میکنم و به سمتش می روم. کنارش که قرار می گیرم چشمم به زنجیری کوتاه که در انتهای آن یک قاب عکس کوچک بود و از آئینه وصل بود می افتد. دستم را به سمتش بلند می کنم و لمسش میکنم. چیز جالبی به نظر می آید و تا می خواهم بیشتر کنجکاوی کنم و فضولی ارضا شود، توبیخ می شوم.

-دست زن به اون لطفا.

دستم را پس می کشم و در دلم لعنتی به خودم می فرستم که بی موقع فضولی ام گل کرده بود. سکوت بینمان به وجود می آید و من، کمی مغموم به بیرون از پنجره خیره شده ام.

-روز اول خوب گذشت؟

سکوت را می شکند و من نفس عمیقی می کشم. اگر برخورد اول با رئیس را فاکتور می گرفتم، بد نبود.

-او هوم.

-چی می گفت اون رئیس قلابیت؟

-رئیس قلابیم؟

کمی مکث می کند و بعد با لبخند به سمت می چرخد.

-رئیس عصبانیت. خوبه؟

رویم را به سمت پنجره می چرخانم و بیرون را نگاه میکنم.

-هیچی.

همچنان بیرون را نگاه می کنم که با حس چیزی روی پاهایم
نگاهم از بیرون گرفته می شود. با دیدن گلدان نه چندان بزرگی
که روی پاهایم نشسته، چشمهایم گشاد می شوند و به سمت
کیارش می چرخم. هیجان زده شده ام و صدایم بالاتر از حد
معمول است.

-این برای منه؟

سری تکان می دهد و ماشین را گوشه ای نگه می دارد. کامل به
سمتم می چرخد و من از گوشه چشم میبینم که خیره ام شده.
دستی روی برگ های گل آئونیوم طلایی زیبایم می کشم و لبخند
می زنم.

-خیلی قشنگه... خیلی. ممنونم.

-می دونستم گلدون رو بیشتر از گل دوست داری. فقط باید
مواظبش باشی، سردی و بی توجهی براش مخرابه.

نگاهش میکنم و چشمک می زند. از کجا می دانست گلدان را
بیشتر دوست دارم؟ یادم نمی آید در این یک هفته راجع به

علايقم با او صحبت کرده باشم. اما آنقدر از دیدن گلدان زیبای روی پاييم هيجان زده و خوشحالم که يادم می رود از او بپرسم. دوباره به برگهای سبز و زردش نگاه میکنم و گلدان قهوه ای رنگش را کمی روی پاهایم جا به جا میکنم. به این فکر میکنم که کجا می تواند بهترین جا، برای گلدان حساسم باشد.

-میدارمش درست کنار تختم. گل قشنگم نباید بهش سرما بخوره وگرنه برگاش میریزن.

زمزمه اش را می شنوم که می گوید:

-گل هم نشدیم کنار تخت بعضی ها جا بگیریم.

لبم را گازمیگیرم که لبخند روی لبم ننشیند. خودم را به نشنیدن می زنم و با گلم مشغول میشوم. دوست ندارم با واکنش نشان دادن به حرفهایش، رویمان به هم باز شود.

-دیگه یه کاری نکن که به گلدونی که خودم خریدم حسودیم بشه! این باردیگر خنده ام می گیرد و نمی توانم خودم را کنترل کنم. به سمتش می چرخم و د رحالی که سرم را کج کرده ام، بالحنی که خودم هم از عشوه ای که قاطی آن شده تعجب کرده ام می گویم:

-چشم.

یک تای ابرویش بالا می رود و من خنده ام تشدید می شود. صاف می نشیند و ماشین را به حرکت در می آورد. من هم ضمن اینکه دوباره با گلم مشغول می شوم، می پرسم:

-راستی...نمیخوای یکم از خودت بهم بگی؟

-بریم یه جا بشینیم، چشم از خودم هم می‌گم.
نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و نوچی می گویم.
-قرار شد یه دور بزنی فقط.

-دور می زنیم، یه چیزی هم می خوریم دیگه.
-بمونه بعد. الان باید برگردم.

حرفی نمی زند و از نزدیک ترین دور برگردان دور می زند.
به طرز رانندگی کردنش نگاه می کنم. یک دستش از آرنج به
پنجره تکیه داده شده، و دست دیگرش فرمان را هدایت می کند.
گاهی هم دست چپش که به شیشه چسبیده، موهای مشکی پرپشت
و خوش حالتش را لمس می کند. برای لحظه ای گذرا، دلم می
خواهد دستم را به سمتش دراز کنم و دستم را میان موهایش فرو
کنم که لب می گزم و نگاهم را از او می گیرم.

-خوشت اومد؟

همانطور که با گلم ور می روم می گویم:

-از چی؟

-اونهمه دید زدی گفتم ببینم بالاخره باب میلِت اومدم یا نه!

از من محتاط، این همه سوتی دادن بعید بود. دوست نداشتم جوابش را بدهم و مایه لذت و تفریحش را فراهم کنم بنابراین باز هم سکوت کردم.

-تا جایی که یادمه، خیلی زبون دراز بودی. بزرگ شدی زبونتو موش خورده؟

به سمتش چرخیدم و خودم را کامل به در چسباندم. یک تای ابرویم را بالا دادم و با لحنی که مچ گرفتن از آن می بارید، یک جور خاصی گفتم:

-تو مثل اینکه بچه بودیم خیلی به من توجه داشتی که رفتارهام خوب یادته.

لبخند می زند. خیلی محو اما من به خوب متوجه بالا رفتن گوشه لبش می شوم.

-همچی بگی نگی یکم.

-نظریاتت راجع به بچگی هامون که یکم رو نشون نمی ده.

خنده کوتاهی می کند و من هم لبخند می زنم. جلوی ساختمان شرکت توقف می کند و قبل از اینکه پیاده شوم می گوید:

-از این به بعد ماشین نیار. خودم میام دنبالت.

-تو مگه بیکاری؟ مثلاً قرار شد از خودت برام بگی. حتی نمیدونم شغلت چیه!

-تو فک کن بیکارم. فردا صبح خودم میام دنبالت.

-لازم نیست. ممنون ولی دوست دارم خودم پیام سر کار. تو هم به کارت برس و یادت باشه بعدا باید خیلی چیزا رو بهم توضیح بدی.

نگاهم می کند. عمیق و طولانی، آنقدر که معذب می شوم و زیر نگاه خیره اش از ماشین پیاده می شوم. در را نبسته، سرم را خم می کنم و به چشموهای خیره اش نگاه می کنم.

-ممنون بابت امروز و گل. خیلی حال رو خوب کرد.

سری تکان می دهد و من لحظه آخر، به این فکر میکنم که ته ریش چقدر به صورت جذابش می آید. صاف می ایستم و در را می بندم. با طمانینه به سمت پارکینگ شرکت قدم بر میدارم و به ذهنم اجازه شیطننت و حلاجی می دهم. مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود. تی شرت مشکی جذبش، با کت اسپرتی مشکی اش بی نهایت به او می آمد. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که مشکی رنگ مورد علاقه اش است. بوی عطرش که تمام مدت داخل ماشین پیچیده بود، باعث می شود دوباره پلک هایم را ببندم و عطرش را به یاد بیاورم. عطر دلنشینی که مطمئنم تا مدتها، در مشامم باقی می ماند. دوباره نگاهی به گلدان زیبای میان دستم می اندازم. چقدر حس خوبی از آن گرفته بودم.

دوست داشتم هرچه زودتر به خانه برسم و آن را روی پاتختی ام بگذارم. کنار ماشین که می رسم، ریموت را می زنم و گلدانم را با احتیاط روی صندلی سرنشین جلو می گذارم. لبخندی می زنم و ماشین را دور میزنم. سوار می شوم و تمام راه شرکت تا خانه را آرام و با احتیاط می رانم.

به محض رسیدن به خانه، تند سمت اتاقم می روم و گلدان قشنگم را روی پاتختی کنار تختم می گذارم. چند قدمی عقب تر می روم و با لذت نگاهش میکنم.

-به کلکسیون من خوش اومدی طلایی من.

نگاهی به گلدان های دیگرم که روی پیشخوان اتاقم بودند می اندازم.

-حسودی نکنینا...همتونو به یه اندازه دوست دارم. فقط طلایی خانومو همش یکم...قد سر ناخونم بیشتر دوست دارم.

پرم از حس های خوب و دلم می خواهد زمان در این لحظه متوقف بشود و من سرشار از این احساسات خوب باقی بمانم. لباسهایم را با لباس راحتی تعویض می کنم و دستی به موهایم می کشم. از اتاق که بیرون می روم، نغمه با قیافه ای خسته و لباس مدرسه وارد خانه می شود. سلام آرامی می دهد و به اتاقش می رود. با نگاهم دنبالش می کنم و لبخند می زنم. چقدر لباس مدرسه به او می آید. پله ها را پایین می روم و خودم را روی کاناپه ولو می کنم. نگاهی به ساعت می اندازم. با دیدن : دقیقه، تازه یادم می افتد که واقعا گرسنه هستم.

-مامان؟ هستی؟

صدایی که از او نمی آید حدس می زنم خانه نباشد. کمی بو می کشم و وقتی بوی غذا نمی آید، آه از نهادم بلند می شود. کاش درخواست کیارش را قبول می کردم و آنقدر برای برگشتن به خانه عجله نمی کردم. فکر می کردم مامان منتظرم باشد و بخواهد روز اول کاری ام از من با غذای گرم استقبال کند. نمی دانستم آنقدر با من لج میکند که اصلاً در خانه نباشد.

خستگی به گرسنگی ام می چربد و همانجا دراز کش می مانم. تازه چشم هایم می خواهند گرم شوند که نغمه از اتاقش بیرون می آید و صدایم میزند. نیمه پلکم را به زحمت باز می کنم و سرم را کمی جا به جا میکنم تا ببینمش.

-ناهار نداریم؟ من خیلی گرسنمه. امروز کلاس فوق العاده هم داشتیم کمی دیرتر تعطیل شدیم.

آهی می کشم. گرسنگی خودم مهم نیست، اما دلم به حال نغمه می سوزد. پلکهایم را ماساژ می دهم و دستم را به پشتی مبل تکیه می دهم و بلند می شوم. وارد آشپزخانه می شوم و سریع دست به کار می شوم. به نغمه هم میگویم سالاد شیرازی دو نفره ای درست کند. حین شستن برنج، می پرسم:

-امروز مدرسه چطور بود؟

-مثل هر روز.

کوتاه جواب می دهد. این روزها احساس میکنم بی نهایت کم حرف شده و بیشتر وقت ها در لاک خود فرو می رود.

-اگه جایی بود مشکل داشتی بهم بگو.

-باشه.

سالاد را درست می کند و من غذا را درست میکنم. تمام مدت آماده کردن غذا که چهل دقیقه طول می کشد، سعی میکنم از زیر زبانش دلیلی آرام تر شدنش را پیدا کنم که مدام طفره می رود و چیزی بروز نمی دهد و همین باعث نگرانی ام می شود. نغمه هیچ وقت آدم درون گرایی نبود که بگویم عادتش است. اولین بار است این همه درلاک خود فرو می رود و این برای من خواهر، زنگ خطر محسوب می شود. حین چیدن میز دوباره می خواهم با او صحبت کنم که مامان وارد خانه می شود و نغمه را صدا می زند.

تن ماهی و سیب زمینی سرخ کرده را داخل دیسی می ریزم و روی میز می گذارم. دستهایم را می شورم و از آشپزخانه خارج می شوم. سلامم را کمی سرد جواب می دهد و رو به نغمه می پرسد: "غذا درست کردین؟" به جای نغمه من جواب می دهم و می گویم لباسش را عوض کند و بیاید.

نغمه با قاشق و چنگالش بازی می کند و همین که مامان وارد می شود، هر دو به احترامش نیم خیز می شویم و دوباره سر جایمان قرار می گیریم. بی حوصله است و این کاملاً از حالت های صورتش و رفتارهایش مشخص است. برایش غذا می کشم و می پرسم:

-چیزی شده مامان؟

حرفی نمی زند. می فهمم که هر وقت دلش بخواهد خواهد گفت و هزار بار هم بپرسم، جوابم را نخواهد داد. همین که خواستم قاشقی غذا داخل دهانم بگذارد حرفش باعث شد غذا به گلویم بپرد و به سرفه بیفتم.

- عمه خانمت زنگ زده بود برا خواستگاری ازت برا گل
پسرش!

نغمه سریع لیوان آبی به سمت می گیرد و بعد از خوردنش تازه
متعجب و با دهانی باز به مامان نگاه می کنم.

- شوخی می کنی مامان؟

نگاهم می کند. حرصی و غمگین، می غرد:

- شبیه آدمایی ام که شوخی میکنند؟

وا می روم. همین یک عدد را کم داشتم که به لطف خدا شامل
حالم شد. نمی دانم چرا دلم خواست عکس العمل آن لحظه نغمه
را چک کنم. نامحسوس نگاهش کردم. سرش پایین بود و با
غذایش بازی می کرد. نمی دانستم به خودم و اوضاعی که می
خواست درست شود فکر کنم، یا رفتارهای عجیب و غریب
نغمه. صدای مامان از فکر بیرونم می آورد:

- بهش جواب رد دادم. درسته بخشیدمش... اما عمرا بهش دختر
بدم.

جنگنال، از همین حالا شروع شده بود و من بی خبر از همه جا،
برای گرفتن گلدان کوچکی ان همه ذوق زده شده بودم و حالا
نمی دانم با این جنگنال قرار است چه کنم.

بقیه غذا در سکوت صرف می شود. البته اگر بشود به چند قاشق غذا خوردن من و مامان، غذا خوردن گفت! نغمه متوجه سنگینی فضا است و خودش بلند می شود میز را جمع می کند. من همان طور وا رفته، به پشتی صندلی تکیه داده ام و به مامان نگاه می کنم.

-مامان؟

-نگار فعلا هیچی نگو. انقدر ذهنم خسته است که حوصله هیچ حرفی ندارم.

-من خودم با عمه صحبت میکنم. خودم بهش میگم که جوابم منفیه. برو استراحت کن.

نگاهم می کند. هم موشکافانه، هم راضی.

-قبلش باید به بابات جواب پس بدی.

کمی خودم را جلو می کشم.

-بابا؟ بابا چرا؟

-برای اینکه درست چند دقیقه بعد از اینکه به عمه ات گفتم سینا و نگار با هم جور نیستن، بهم زنگ زد. بقیه اش رو هم خودت حدس بزن!

باورم نمی شود. یعنی بابا واقعا انتظار داشت به پیشنهاد خواستگاری سینا جواب مثبت داده شود؟

-باورم نمیشه مامان. بابا از رد کردن ناراحت شده بود؟

کلافه دستش را میان موهایش می کشد و ضمن بلند شدن می گوید:

-بله... پسر خواهرش عزیز جانش شده بعد این همه سال. میگه مگه خواهرزاده من چه عیبی داره؟

از آشپزخانه بیرون می رود و من نمی دانم دقیقا چقدر آنجا می نشینم و به گذشته های خیلی دور فکر میکنم. در ذهنم، میان خاطراتم دنبال رد و اثری از سینا می گردم اما هیچ چیز جالب توجهی به وجد نمی آورد. حتی با هم دعوا هم نکرده بودیم. همیشه در حاشیه بود، هم او هم من! حتی روزی که عمه از خانه مان برای همیشه رفت، سینا ساکت بود. دلیل این کار عمه را نمی فهمم. ای کاش می دانستم این تصمیم عمه است، یا پیشنهاد سینا! پوفی می کشم و بلند می شوم. از نغمه که همچنان در حال مرتب کردن آشپزخانه است تشکر می کنم و به اتاقم می روم. خودم را روی تختم ولو می کنم و غلت میزنم. به گل آئونیوم طلایی خوشگلم نگاه میکنم. دستم را بلند میکنم و یکی از برگهایش را لمس میکنم.

-طلایی... میبینی تو چه دردسری افتادم؟ کاش میتونستی به راه حل بهم بدی.

می چرخم و طاق باز می شوم. به سقف سفید اتاقم نگاه میکنم. آه کوتاهی از نهادم بر می آید.

-یه طرف بابا... یه طرف ماما... یه طرف عمه ای که همش دو ماه دیگه از عمرش باقی مونده... پوففف.

حوصله ام سر رفته و با وجود خستگی، خوابم نمی آید. احساس میکنم نیاز شدید به هوای آزاد دارم. بلند می شوم و گوشی ام را از داخل کیفم بیرون می آورم. همین که صفحه اش را باز می کنم متوجه پیامکی که یکی دو ساعت قبل به دستم رسیده، می شوم.

-هر وقت رسیدی خونه خبر بده.

پیام بعدی با فاصله چهل دقیقه آمده بود.

-نرسیدی؟

لبم را می گزم و امیدوارانه به این فکر می کنم که آنقدر بدبین نباشد که فکر کند عمدی جواب نداده ام. برایش می نویسم "گوشیم تو کیفم مونده بود متوجه پیامت نشدم. آره خیلی وقته رسیدم."

بلافاصله شماره دلسا را می گیرم و روی صندلی میز تحریرم می نشینم. همین که جواب می دهد، بعد از سلام بلافاصله می گویم:

-بریم بیرون امروز؟ خیلی نیاز دارم به هوای آزاد.

-مگه من بیکارم که جور نیازای تو رو بکشم دخترجون؟

-دلی جدی حوصله ندارم اصلا هم وقت شوخی نیست.

-ای نمیری. دقم دادی. بیرونم دارم پارسا رو می رسونم. تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

-داداشت کار داره اگه باهات من خودم تنهایی میرم.

-این رادان خان ما یه سر داره هزار تا سودا. من همین خیابون بالاتر پیادش کنم کلی آدم میان دنبالش. نیم ساعت دیگه جلو درتونم.

-خوبه می دونی خوشش نمیاد رادان صداش کنی و پیشش میگی.

-دلشم بخواد. مردم آرزوشونو شبیه بهرام رادان باشن، این حالا یه نیمچه شباهت و داره به تریچ قباش بر میخوره آقا. پیشم نیست رفته بود وسایل بخره داره میاد.

-باشه پس میبینمت.

قطع می کنم و گوشی را روی میز آرایشم می گذارم. می خواهم برای شستن صورتم از اتاقم بیرون بروم که گوشی ام زنگ می خورد. بر می گردم و گوشی ام را از روی میز بر می دارم. اسم مجهول لبخند ریزی روی لبم می نشاند.

-بله؟

-خوشم نمیاد بی خبر بمونم ازت

لبخندم جمع می شود و بی اختیار سکوت می کنم. از لحن حرف زدنش، در این لحظه خوشم نیامده است. مخصوصا که مستقیم می رود سر اصل مطلبش!

-از وقتی از هم جدا شدیم نگرانم. از این به بعد رسیدی لطفا خبر بده بهم.

کمی آرام تر می شوم از شنیدن لطفا ی که به کار می برد. اما سکوتم ادامه پیدا می کند. در واقع از این می ترسم که ناراحتی خودم از اتفاقات امروز و لحن بدش را سرش خالی کنم و هیچ دوست ندارم اول رابطه اتفاقی بیفتد که از هم دل زده بشویم.

-نگار بانو؟

بله آرامی می گویم. مطمئنم متوجه شده که کمی دلخور شده ام.

-گلدونتو گذاشتی کنار تخت؟

-او هوم.

-برام عکس بفرست. میفرستی؟

به سمت تختم می روم و رویش می نشینم. نگاهی به طلایی خوشگلم می اندازم و لبخند کمرنگی می زنم.

-باشه...

-کوتاهم بهم جواب نده. هر وقت دلخوری بهم بگو.

بی اراده از دهانم می پرد:

-دلخورم ازت.

-چون نگرانیت شدم؟

همانطور خیره به گلدانم دراز می کشم و یک دستم را تکیه گاه سرم می کنم.

-چون نگرانیتو با لحن خوبی ابراز نکردی.

-چون واقعا از نگران موندن خوشم نمیاد. نگفتم دلخور بشی..گفتم بدونی دفعه بعد نگرانم نداری.

-میتونستی بهتر بگی.

-دفعه بعد از دلت درمیارم. خوبه؟

-او هوم. من برم آماده بشم.

-جایی می ری؟

-آره. با دوستم می رم بیرون.

مکث می کند و من به این فکر می کنم نکند از آن دست پسرهایی باشد که بخواهد اول از او اجازه بگیرم و بدون او جایی نروم که اگر اینطوری باشد این رابطه همین جا برای من تمام شده است.

-مواظب خودت باش. خوش بگذره. برگشتی خونه بهم اطلاع بده لطفا.

به آرامی نفس آسوده ای می کشم و باشه ای می گویم و قطع می کنم. از اینکه حال دلم کمی خوب تر شده، و آرام تر شده ام تعجب می کنم. لبخند به لب بلند می شوم و برای شستن صورتم از اتاقم بیرون می روم و تمام مدت به این فکر میکنم که چطور یک رابطه مخصوصا در ابتدایش می تواند اینهمه باعث تغییر روحیه شود. سریع تر از هر وقت دیگری آماده می شوم و قبل

از اینکه دلسا تماس بگیرد، جلوی در منتظرش می ایستم. همین که مقابل در می ایستد سوار می شوم. به شیشه تکیه می دهد و یک وری نگاهم می کند.

-چیه؟ چشات چپ شده باز؟

-خیلی رو داری به خدا.

-یه بار پاشدی اومدی دنبالما.

ماشین را روشن می کند و جدی می شود.

-چی شده؟

همین که راه می افتد کمربندم را می بندم و آهی می کشم.

-هیچی. چیز خاصی نیست همون چیزای همیشگی...یکم دُزش شدید تر.

-مامانت خیلی بحث کرد باهات برا کارت؟

-نه..به اون ربطی نداره. یعنی انتظار داشتم اون باشه اما اون نیست.

-خوب؟

به سمتم می چرخم و به نیم رخ جدی شده ام نگاه می کنم.

-عمه خانوم منو برا پسرش خواستگاری کرده.

-الان این دقیقا کجاش میتونه باعث بشه تو اینطوری اعصابت خورد بشه؟

-دلی خودتو زدی به کوچه علی چپ ها! میگم عمه

خانوم...نفهمیدی؟

- خوب مگه آشتی نکردن مامانت و عمه ات؟
- آشتی کردن باید بیاد دخترشو بده به پسرش؟
- من بازم نیمفهمم تو چرا اعصابت خورده!
- برای اینکه الان این باعث میشه باز بین مامان و بابا بحث پیش بیاد. یعنی پیش اومده، بابا موافقه مامان نه! منم موافق نیستم.
- خوب مثل بچه آدم میگی جوابت منفی و تمام!
- دلی چرا بعضی وقتا یادت میره خونه خودتونو باخونه ما مقایسه نکنی؟
- بذار برسیم یه جا بشینیم درست حسابی صحبت کنیم.
- حوصله نصیحت ندارم. حتی حوصله مشاوره هم ندارم. اگه قصدت اینه اصن شروعش نکن.
- من و راننده آوردی برا خودت دیگه پس؟ قرار نبود حرف بزنیم واسه چی میریم بیرون؟
- آخه می خوام برام بری رو منبر الان حوصله منبر ندارم گوش میخوام واسه شنیدن فقط.
- جایی نگه می دارد و ماشین را خاموش میکند. کامل به سمت می چرخد و با لبخند نگاهم می کند.

-خوب..بگو من دیگه هیچ حرفی نمی زنم. فقط می شنوم.
 -مشکل من اختلافات تمون نشدنی بین مامان و باباست! هنوز
 هیچی نشده بابا کلی حرف بار مامان کرده که چرا پسر
 خواهرشو رد کرده. هیچ وقت با هم کنار نمیاین...من به درک.
 من به جهنم! نگران نغمه ام. این روزا خیلی بیشتر تو خودشه
 دلی...حس میکنم یه چیزی شده. می ترسم از آینده اش...با این
 دوره زمونه ای که توش زندگی میکنیم....

-آروم باش اول. بعدشم مشکلات مامان و بابات به تو ربطی
 ندارن. نه اینکه تاثیری نداشته باشن ولی بحثشون به خودشون
 مربوطه تو نباید دخالت کنی. اما راجع به نغمه! فکر میکنم یکم
 باید رابطتون رو نزدیک تر کنی. نغمه تو سن خیلی
 حساسیه...کمی بی توجهی کافیه تا بتونه اونو درست به ته
 نابودی بکشونه. خودت خوب می دونی چی میگم.

-همینا من رو می ترسونه...مامان خیلی سخت میگیره بهش. بابا
 کلا انگار حضور معنوی نداره فقط فیزیکی! نغمه هم همش فکر
 میکنه مامان من رو بیشتر دوست داره. می ترسم دلی...
 امروز انقدر تو خودش بود. میخواد بگه از خستگی و لی من می
 دونم نیست. اون روز راستش...

نمی توانم فکری که در ذهنم می گذرد را به زبان بیاورم. از
 اینکه بگویم و واقعا راست از آب دربیاید می ترسم.

-اون روز چی نگار؟

پوفی می کشم و رویم را از او می گیرم. کمی به بیرون خیره می شوم و آرام زمزمه میکنم:

-حس کردم وقتی داشت با سینا حرف می زد عشوه قاطی لحنش می کرد. یه جوری که خیلی معلوم نشه ولی جلب توجه کنه.

سکوت می کنم و دلسا هم سکوت می کند. به این فکر می کنم که اگر نغمه واقعا دچار هیجانات مخصوص سنش بشود، دقیقا چه واکنشی باید نشان بدهم و چطور باید رفتار بکنم که به جای آسیب بیشتر، اوضاع را بهتر بکنم.

-باهاش حرف بزن. نه به طور مستقیم... غیر مستقیم. بهش نزدیک شو و سعی کن از زیر زبونش بکشی این روزها چیکار میکنه.

به سمتش می چرخم و مستاصل نگاهش میکنم.

-اگه این حرف کشیدن ها... نتیجه اش اونی بشه که ارزش می ترسم چی؟

-اون وقت باید به جای تنبیه، کنارش باشی و مواظبش. باید بهش این اجازه رو بدی خودش این تجربه هرچند تلخ رو تا آخرش بره و بفهمه چیزی توش نیست.

-دلسا... همش سالشه! دلش بشکنه نابود میشه.

-دقیقا! همش سالشه... تنها چیزی که در باره این جور رابطه ها میدونه هیجانشه و بس! نه احساساتش واقعی ان، نه اون فانتزی هایی که داره. اگه واقعا درگیر همچین احساسی شده باشه حرف و نصیحت بهش فقط باعث میشه ارزش فاصله بگیری. و اوضاعش بدتر بشه.

-کاش هیچ وقت اونطوری که فکر میکنم نشه. کاش!

-انقدر خودت رو سر اتفاقی که نیفتاده نگران نکن. اینا رو هم ول کن..تعریف کن ببینم از آقای مجهول چه خبر؟

شنیدن اسم مجهول لبخند روی لبم می آورد. کمی سر جابم تکان می خوردم و دلسا هم ماشین را روشن می کند و راه می افتد.

-امروز باهاش حرف زدم. بهش خبر نداده بودم رسیدم خونه نگرانم شده بود.

-عه؟ بابا خاطر خواه. بابا نگران.

کمی سرش را جلوتر می برد و از پشت شیشه جلوی ماشین، به آسمان نگاه می کند.

-اوس کریم نوکرتیم. یدون از این جیگرای سیکس پک دار نگران شونده برا من نفرستیا..معصیت داره. گناهه...از خداییت کم میشه به قرآن که من راضی نیستم اصن.

می خندم و مشتی به بازویش می زنم.

-حسود هرگز نیاسود.

-همیشه هرچی لقمه خوشمزه بوده برا تو بوده. من بدبخت بی نوا هم کلا چراغ موشی ها برا خدمت گذاری آمادن.

-گمشو. همه اون گل پسرهای دانشگاه رو فاکتور می گیرم. اینی که جدیدا تو نخشی که معلومه لعبتیه برا خودش. کی میخوای ازش رو نمایی کنی؟

پوزخند صدا داری می زند و سر جایش صاف می نشیند.

-برو بابا دلت خوشه. یارو انقدر تو دنیای خودش مشغوله اصن
منو نمی بینه. فک کنم تو خیابون منو ببینه اصن نشناسه.

-وا. مگه اون سری نرفتی دیدیش تو کافه؟

-من دیدم اون که ندید. اصن آدمو نگاه نمی کنه. بس که خره.
حالا شک ندارم این بیشعورم تو رو ببینه همچین بره تو نختا.

دوباره مشتی به بازویش می زنم زهر ماری ی نثارش میکنم.

-به خدا من نمی فهمم تو چی داری آخه من ندارم. همش چربی
و کلسترول و کیلو کیلو پهلو و شکمی! من به این فیتی و

خوشگلی و خوش اندامی به چشم هیشکی نمیام جل الخالق

-حسود هرگز نیاسود.

آنقدر ادا در می آورد و مرا می خنداند که در تمام دو ساعتی که
با هم هستیم، تمام اتفاقات ظهر و دلوایسی هایم فراموشم می

شوند. به محض رسیدن به خانه یادم هست که به کیارش پیامک
بفرستم و اطلاع بدهم رسیده ام. کارهای خودم را باور نمی کنم،

اما از تنها چیزی که مطمئن هستم حس خوبی است که این
رابطه به من انتقال می دهد.

بعد از خوردن شام و مرتب کردن آشپزخانه، از آشپزخانه بیرون می روم و مسیر اتاقم را در پیش می گیرم که بابا با تحکم دستور نشستن را صادر می کند. مسیرم را کج می کنم و روی مبل تک نفره ای رو به روی بابا می شینم. نغمه هم می خواهد کنارم روی مبل دو نفره بنشیند که مامان با اخمی که از عصری که بابا به خانه برگشته میان ابروهایش نشسته، به او اشاره می کند و می گوید برای خواندن درس هایش به اتاقش برود. نغمه هم نگاهی به من می اندازد و گوشه چشم برایم نازک می کند. دقیقاً می دانم به چه فکر میکند و قبل از اینکه واکنشی نشان دهم پشتش را به من می کند و به آرامی به سمت اتاقش حرکت می کند. نگاهم را از مسیر رفتنش می گیرم و به بابا که دست به چانه، نگاهم می کند می دوزم. مامان رویش را از بابا گرفته و اصلاً نگاهش نمی کند. بابا خیلی بی مقدمه می پرسد:

-نظر تو راجع به سینا چیه؟

شوکه می شوم. نه اینکه جریان را ندانم، از اینکه اینطوری یکهویی و بی مقدمه و خیلی جدی این سوال را می پرسد. کمی سر جایم جا به جا می شوم و پایم را روی پایم می اندازم.

-نظر خاصی ندارم.

-فکر میکنی برای اینکه نظر خاصی داشته باشی، دقیقاً چیکار باید بکنی؟

می دانم می خواهد حرف را به کجا بکشد. تمام مسیر حرفهایش را از بر هستم. می خواهد من به او بگویم برای نظر دادن باید آشنا بشوی، و بعد او بگوید پس دیگر حرفی نمی ماند. فقط آشنا

بشین بعد تصمیم میگیریم. با این پیش بینی، دست پیش می گیرم که پس نیفتم.

-قطعا آشنایی لازم داره، اما برای همین آشنا شدن هم قبلش یه چیزی لازمه که من ندارم.

-چی مثلاً؟

-یه حس خوش اومدن. کشش داشتن!

-عین دختر بچه ها حرف نزن برای من.

-بابا... من درک می کنم شما رو. اینکه خواهر زاده...چندین سال از شون دور موندی حالا دوست داری فامیل و خانوادت دورت باشن. اما متأسفانه باید بگم من حاضر نیستم خودم رو قربانی احساسات شما بکنم. نه شما، نه مامان!

-خیلی وقیح شدی نگار. از کی؟

-من قصد بی احترامی به شما رو ندارم بابا. اما این زندگی منه... و اونی که قراره وارد اون زندگی ای که شما انقدر مشتاق به وجود آوردنش هستین بشه منم! من هیچ حسی به سینا ندارم. هیچ حسی هم تا هزار سال دیگه از طرف من نسبت به اون به وجود نمیاد بنابراین لطفا خودتون این مساله رو با عمه حل کنین. اگر فکر می کنین براتون سخته، خودم با عمه خانم صحبت کنم.

-دلیلت برای من منطقی نیست.

-بابا وقتی با مامان ازدواج می کردین...ازش خوشتون می اومد؟

جا می خورد. حتی مامان هم از سوالم جا می خورد و رویی که برگردانده بود را به سمتم می چرخاند. بابا نگاه کوتاهی به مامان می کند و در حالی که پاهایش را جا به جا می کند و پای راستش را روی پی چپس می اندازد می گوید:

-معلومه که خوشم می اومد. این چه سوالیه!

خودم را کمی به سمت جلو می کشم و دستانم را روی زانوهایم گره میکنم.

-پس چطور انتظار دارین من وقتی از سینا حتی ذره ای خوشم نمیاد وارد رابطه ای بشم که میتونم بگم دقیقا معلومه قراره به کجا بکشه.

بابا می خندد. در میان تعجب من و مامان با صدای بلند می خندد. صاف می نشینم و مامان هم کامل به سمتش می چرخد و مطمئنم در ذهنش با خودش می گوید این مرد دیوانه شده است!! منتظر می مانم تا خنده بابا تمام شود.

-نه.. خوشم اومد. درست عین مامانت زرنگی! یعنی از یه جایی زدی که نتونم جوابت رو بدم.

خیالم راحت می شود و لبخندی روی لبم می نشیند. احساس میکنم آن فضای خفه ای که عصر در خانه به وجد آمده بود رو به تمیزی و پر از اکسیژن شدن است.

-بابا؟

-بله!

-من دوست ندارم شما از من دلخور باشین. دوست ندارم فکر کنین دارم تو روتون وامیستم و بی احترامی می کنم. لبخند محوی می زند. می دانم تلاش می کند جدیتش را از دست ندهد که پیش مامان کم نیاورد.

-پس خودتون به عمه میگین؟

-آره. ولی بازم میگم...کاش بهش فکر میکردی! شاید سینا همونی باشه که تو می خواهی.

دیگر حرفی نمی زنم. خوشحالم که مامان رعایت کرده و میان حرفهای بابا نپریده بود. که اگر این کار را می کرد، امکان نداشت این مساله به این خوبی و خوشی تمام بشود. بلند می شوم و با کسب اجازه از بابا، به اتاقم می روم. به محض وارد شدن به اتاقم، نفس راحتی می کشم و خدا را شکر میکنم. راستش را بخواهم بگویم اصلا انتظارش را نداشتم. هر لحظه منتظر یک دعوا و جنجال بزرگ بودم و فکر میکردم همه چیز در یک لحظه خراب خواهد شد. تکیه ام را از روی در برمیدارم و به سمت تختم می روم. می نشیم و به طلایی خوشگلم خیره می شوم.

-چه خوش قدم بودی طلایی خانوم.

همیشه با گل هایم حرف می زنم. خیلی وقت ها، وقتی هیچ
گوشی برای شنیدن حرفهایم نداشتم این گلدان هایی که روی
پیشخوان ردیف شده اند یار تنهایی هایم بودند. تک به تک
نگاهشان می کنم لبخند می زنم. احساسی که به گلدان هایم
داشتم، شبیه مادری بود که با هزار سختی و مشقت بچه هایش را
بزرگ کرده و به ثمر نشانده است. یادم می آید برای خریدن این
گلدان ها آنقدر مخ مامان را خوردم تا بالاخره راضی شد. اما
رویه مخ خوردن را هرچه تلاش کردم در مورد خریدن یک
سگ پامرانین اجرا کردم افاقه نکرد که نکرد. آن موقع مرغش
یک پا داشت و گفت خودت را هم بکشی نمی گذارم در خانه من
سگ و گربه نگه داری و در نهایت من تسلیم شدم. اما امشب،
مامان تسلیم شده بود. و من بی نهایت از این کوتاه آمدنش ممنون
هستم.

گوشی ام را از روی پاتختی ام بر میدارم و کمی در اینستا گرام
و تلگرام چرخ می زنم. وارد لیست مخاطب هایم می شوم و بی
هدف اسم مخاطبین را بالا و پایین میکنم. اسم مجهول را که
میبینم، دلم هوس شیطننت می کند. وارد صفحه اش می شوم و با
دیدن نوشته آنلین، وسوسه می شوم که پیام بدهم. می دانم اگر
برای فکر کردن و تجزیه تحلیل کردن بخواهم وقت بگذارم حتما
منصرف می شوم بنابراین خیلی سریع برایش سلام می نویسم.
خیلی زودتر از آنچه که فکر میکنم، جوابم را می دهد با یک
شکلک لبخند.

-چه حلال زاده. داشتم باهات حرف میزد.

منظورش را متوجه نمی شوم بنابراین می خواهم منظورش را توضیح دهد که کمی رسیدن جوابش طول می کشد.

-منظورم اینه داشتم با خودم میگفتم بهت پیام بدم ببینم در چه حالی.

لبخند می زنم. روی تخت دراز می کشم و سرم را خوب روی بالشتم تنظیم میکنم.

-خوبم. دراز کشیدم با طلایی خانوم حرف میزنم.

-با منم دراز کشیده حرف میزنی؟

سرخ می شوم. نمی دانم منظورش واقعا آن چیزی است که من فکر میکنم یا همینطوری یکی چیزی گفته است. تند می نویسم:

-بی ادب!

شکلک تعجبش به فاصله یک ثانیه می رسد و پشت بندش می نویسد:

-به من چه تو منحرفی؟

-من یا تو؟ منظورت چی بود اصن؟

-گفتم یعنی وقتی دراز کشیده باشی ممکنه گوشی از دستش لیز بخوره بیفته رو صورتت دردت بیاد.

به زیرکی اش می خندم و زیر لب زمزمه می کنم "خودتی".

-نمیخوای بهم بگی چه کاره ای؟

به طرز خیلی تابلویی حرف را عوض میکنم. غلت میزنم و منتظر صفحه را نگاه میکنم.

کمی طول می کشد تا بالای صفحه در حال نوشتن ثبت بشود.
 -به طور حرفه ای بخوام بگم مربی بدنسازی ام. یه شغل جانبی
 ام دارم.

به جای اینکه راجع به شغل جانبی اش بپرسم، می گویم:
 -چرا دیر جواب دادی؟

-رفتم دست به آب نگار بانو.

خجالت می کشم و سریع ببخشید می گویم. شلک خنده می
 فرستد.

-شوخی کردم. دست به آب که دقیقه طول نمی کشه! رفتم آب
 بخورم.

-بدجنس!

-برام عکس میفرستی؟

گر می گیرم. لب پایینم را میان دندانهایم می کشم. گرم شده و
 دلم میخواهد پنجره را باز کنم تا تمام این گرما یک باره از
 وجودم خارج شود. نه اینکه دختر آفتاب مهتاب ندیده ای باشم،
 نه! فقط از اینکه در این لحظه از من عکس می خواست، هم
 احساس خوبی داشتم هم بد! دوست ندارم فکر کند آنقدر با هم
 راحت شده ایم که می تواند هر درخواستی از من داشته باشد و
 حس خوبم حتی خودم هم نمی دانم ناشی از چیست.

-نه...نمیشه!

-قول داده بودی بفرستی.

-من؟

چند ثانیه طول می کشد جوابم را بدهد. دوباره شکم خنده می گذارد.

-باز به چی فکر کردی نگار بانو؟ عکس طلایی رو میگم. گفته بودی گذاشتی رو پاتختیت عکسشو میفرستی.

تازه دوزاری ام می افتد و لعنت بر خودم می فرستم که همه اش سوتی دادم. از شیطننت بی موردی که کرده بودم و به او پیام داده بودم پشیمان می شوم. امشب هرچه آبرو داشتم به باد رفت. آنقدر خجالت می کشم که نمی توانم به صحبت کردن با او ادامه بدهم.

-بعدا برات می فرستم الان خوابم میاد. شبت بخیر.

از صفحه اش بیرون می آیم و گوشی را با حرص روی پاتختی می اندازم. خاک بر سرم، حالا فکر میکرد چه دختر احمقی هستم. صدای تیک پیامش می آید اما محل نمی دهم و برای شستن صورت و مسواک زدن از اتاقم بیرون می روم.

همین که به اتاقم بر میگردم، روی تختم دراز نکشیده گوشی ام را از روی پاتختی ام بر می دارم. خدا خدا می کنم پیامی که ضایع شدنم را به رویم بیاورد، نفرستاده باشد.

- حالا که خیلی دلت می خواد، یه عکس دو نفره از خودت و طلایی برام بفرست.

و شکلک لبخندی که کنارش گذاشته تا بدتر مرا حرص بدهد. هم خنده ام گرفته، هم دلم می خواد کنارم بود تا مشتی به بازویش می زدم تا بار آخرش باشد سر به سر من می گذارد. برای اینکه متوجه بشود دوست ندارم رابطه مان از حد خودش خارج بشود، پیامش را بی جواب می گذارم. با لبخند عمیقی که روی لبهایم نشسته، نمی دانم چکار کنم. فکرش را هم نمی کردم این رابطه، بتواند تا این حد مرا دلخوش کند. پلک هایم را می بندم و به فردا و اتمام ساعت کاری ام فکر میکنم. وقتی که قرار است فردا مجهول زندگی ام را دوباره ببینم.

امروز زیاد سراغ گوشی ام نرفته ام. اصلا دوست ندارم دوباره جریان دیروز تکرار شود و من هیچ جوابی نداشته بدهم به رئیسم بدهم. سخت مشغول کارهایم هستم و گاهی که بیکار می شوم، وقتم را در صفحات مجازی و یا مزاحمت ایجاد کردن برای دلسا می گذرانم. هرچه از او راجع به پسری که دوستش دارد می پرسم، جواب سر بالا می دهد و می خواهد من حدس بزنم چه شکلی و چه تیپی است. دوست دارم خیلی زودتر ببینمش و اگر لازم باشد، و از دستم بربیاد، برای شروع رابطه شان کمکشان کنم. آنطور که دلسا از او می گوید، آدم سفت و

محکمی است. حتما آدم جالبی است که توانسته دل دل‌سا را با خود ببرد. دل‌سا معمولاً اهل دل بستن نیست و تمام شوخی هایش، د حد همان شوخی هستن و هیچ وقت تبدیل به مساله جدی ای نمی شوند.

قبل از اینکه ساعت کاری ام تمام بشود پیامکی به دل‌سا می فرستم و قرار استخر امروز را برایش یادآوری میکنم. نگاهم که به ساعت می افتد، با عجله و هیجان بعد از کسب اجازه و خداحافظی از رئیس با تلفن از دل‌سا خداحافظی میکنم و از شرکت خارج می شوم. نگاهی به اطراف می اندازم و وقتی هیچ جایی نمی بینمش، گوشی ام را بالا می آورم تا با او تماس بگیرم که صدایش را از پشت سرم می شنوم. از جایم می پرسم و دستم بی اختیار روی قلبم قرار می گیرد. به سمتش می چرخم و اخم می کنم.

-این چه وضع اومدنه...ترسیدم.

-مگه هدف دیگه ای داشتم؟

-خوب از زهر ترک شدن من چه لذتی میبری؟

-توصیف کردنی نیست.

چپ چپ نگاهش میکنم و گوشی ام را داخل کیفم می اندازم.

-ماشین رو کمی دورتر از شرکت نگه داشتم. باید چند قدم پیاده بریم.

-باشه...ولی لطفا دفعه بعد تو همون ماشین منتظر بمون تا پیام.

همراهش می شوم و در حالی که کنار هم قدم می زنیم می پرسد چرا.

-برای اینکه اینجا درست مقابل شرکته... و من دوست ندارم درست تو روزهای اول کاریم حرف وحدیثی برام پیش بیاد.

-صحیح!

حرفی نمی زند و من، غرق می شوم در حس خوبی که سعی دارم پنهانش کنم. دارم بعد جدیدی از خودم را کشف می کنم. بُعدی که فکر نمی کردم هر گز در من رو بشود. بُعدی که انقدر غرق احساسات خوب می شد و دلش می خواست در لحظه های شاعرانه اش گیر کند. خنده ام می گیرد. یاد آنشرلی می افتم که همه چیز را شاعرانه و رمانتیک می دید. نیم نگاهی به مجهولی که کم کم دارد از قالب مجهول بودن در می آید، می اندازم. نیم رخش، به نظرم جذاب تر از تمام رخش می آید. بینی قلمی و خوش فرمی که با لبهای تقریباً گوشتی اش بیشتر به چشم می آید. چشمهایی که مژه هایش در بلندی دست کمی از مژه های من ندارد ابروهای کمانی که بی نهایت به چهره اش می آید. می خواهد سرش را به سمت بچرخاند که نگاهم را می گیرم تا مچم گرفته نشود.

-من نخوام نگاهتم کنم باز من فهم داری نگاهم میکنی، پس
الکی خودتو نزن به اون راه!

ضایع می شوم اما به روی خودم نمی آورم. می خواهم دست
پیش بگیرم پس نیفتم. کیفم را جا به جا می کنم و سرم را به
سمتش می چرخانم. با لبخند نگاهش میکنم.

-بخوام نگاه کنم، نیازی به خودمو به اون راه زدن ندارم. خیلی
دوست داری مثل اینکه نگات کنم که خیال پردازیش رو می
کنی.

می ایستد و کامل به سمت من می چرخد. من هم به تبعیت می ایستم
و مقابلش قرار می گیرم. نگاهم می کند، یک طور خیلی خاص!
یک طوری که انگار هزاران حرف برای زدن دارد اما کلمه
هایش را پیدا نمی کند. دلم یک طور خاصی می شود. این طور
نگاهش را تا به حال ندیده ام و نمی دانستم می تواند در یک
لحظه، اینطوری دلم را زیر و رو کند. آنقدر نگاهش عمق و
نفوذ دارد که مجبور می شوم دست پیش گرفتن را بی خیال شوم
و نگاهم را از چشمهایش بگیرم. قدم بر میدارم و به سمت
ماشینش که چند قدم آن طرف تر پارک شده، می روم. پشت
سرم می آید و من نفس های عمیق می کشم، و به این فکر میکنم
که دارم در تله اش می افتم. همان تله ای که همیشه از آن فرار
می کردم. ریموت ماشین را می زند و من اول سوار ماشین می
شوم. عطر خوبی مشامم را پر میکند. دارم به این عطر خوب
عادت می کنم و خودم هم می دانم. مغزم، نهیب می زند و
هشدار می دهد قلبم اما، تازه دارد به او خوش می گذرد و تمام
اخطارهای مغزم را ندید می گیرد.

-خوب. کجا بریم؟

-جایی قراره بریم مگه؟ منو می رسونی خونه دیگه!
در حالی که ماشین را روشن می کند نگاهش را به چشمهایم می
دوزد.

-وقت نداری بریم بیرون؟

دوباره جدال بین مغز و قلبم شروع می شود. مغزم می گوید بگو
نه و توی پوزش بزن تا پرویی نکند قلبم اما، حرف گوش
کردن یادش رفته است. لب باز می کنم که دستورات مغزم را
اجرا کنم اما نمی دانم چرا کلماتم مستقیم از قلبم سرچشمه می
گیرند.

-چرا وقت دارم.

برای اینکه مغزم عصبانی نشود کمی هم به شیوه او عمل میکنم.
-ولی نه خیلی زیاد. زودتر باید برگردم خونه.
نگاهم را می گیرم و گوشی ام را در می آورم تا به مامان اطلاع
بدهم برای ناهار برنمی گردم.

-همیشه برا همه چیز از مامانت اجازه می گیری؟

بدون آنکه نگاهش کنم جوابش را می دهم:

-اجازه نمی گیرم. بهش اطلاع میدم منتظرم نمونه.

-هوم. خوبه! حالا کجا بریم؟

صدای مامان را که می شنوم با دست به کیارش اشاره می کنم
که حرفی نزنند. او هم آرام و بی حرف نگاهم می کند.

-مامان جان سلام. خوبی؟ ناهار منتظرم نباش با یکی از دوستانم
میرم برا نهار.

-علیک سلام. کدوم دوستت؟

-شما نمیشناسی.

-من نمیشناسم برای چی میری پس؟

حواسم نبود که حالا باید کلی توضیح به مامان بدهم و کیارش
آنقدر موشکافانه نگاهم می کند که زیر نگاهش سرخ می شوم.

-گفتم که منتظرم نمونی دیگه برای ناهار. زود بر میگردم.

-نگار!

-فعلا خدافظ مامان جان.

قطع میکنم و سعی می کنم به روی خودم نیاورم چه استرسی در
همین ثانیه های کم کشیدم. مخفی کاری کار من نبود. باید همین
امروز با مامان صحبت می کردم و همه چیز را به او می گفتم،
یا قبول می کرد و کنار می آمد یا هم...نمیدانم! دوست ندارم به
"پا"ی بقیه اش فکر کنم. ماشین که حرکت می کند، خودم را به
سمت پنجره می کشم و تکیه می دهم. دوباره چشمم به آن قاب
عکس کوچک آویزان شده می افتد. فکر میکنم روزی می رسد
که من با خیال راحت به آن دست بزنم و محتوایش را چک کنم
و کیارش نگوید دست نزن؟

-به چی فکر می کنی؟

دل نمی خواهد راستش را بگویم اما واکنشش، کنجکاوم میکند
اشاره ای به قاب عکس کوچک می کنم و می گویم:

-به این که داخلش چی هست. و چرا بهش دست نزنم؟

نگاهم نمی کند و در همان حالت می گوید:

-یه قاب عکسِ دیگه. کنجکاوی نداره که!

خیلی غیر مستقیم می گوید فضولی نکنم. چپ چپ نگاهش میکنم و دست به سینه، صاف می شوم. "فضول خودتی". شدیداً دلم می خواهد این جمله را با تحکم و صدای بلند به زبان بیاورم اما نمی توانم. رویم را به سمت بیرون می چرخانم و سعی میکنم به اینکه خیلی راحت فضول خطابم کرده بود، اهمیتی ندهم.

-چرا به مادرت راستش رو نگفتی؟

حرفش طوری است که باید به سمتش بچرخم، اما یک لجبازی احتمالاً کودکانه نمی گذارد. همانطور خیره به بیرون می گویم:

-فعلاً شرایط و موقعیتش جور نیست. اما به زودی میگم.. معمولاً چیزی رو از مامان مخفی نگه نمی دارم.

-دوست ندارم عین این آدم های چپ، رابطه مخفی داشته باشیم.

یک تاي ابرويم بي اختيار بالا مي رود و اين بار ديگر كامل به سمتش مي چرخم. كمی زور گویی و خودخواهی در لحنش احساس ميكنم.

-مگه قراره همه چی باب ميل و خواسته تو پيش بره؟!!

گذرا نگاهش را كه رنگ تعجب گرفته بهم مي اندازد.

-الان دقيقا چی به ميل و خواسته من پيش رفته؟

-كلا از اين عبارت خوشم نمياد و دوست ندارم زياد استفاده مي كني.

اخم ميان ابروهايش مي نشيند و من اين را از نيم رخش به خوبي متوجه مي شوم.

-وقتي خوشم نمياد، الكي بگم خوشم مياد؟

-منم از زور گویی خوشم نمياد.

-يادم نمياد زور گفته باشم.

-به نظرت همين كه از الفاظ خوشم نمياد، دوست ندارم استفاده مي كني...زورگویی نيست؟!!

اخم هاش از هم باز مي شوند و لبخند محوی روی لبهايش مي نشيند.

-خوب شما بگو نظرمو چطوري بگم كه زورگویی به نظر نياد.

چشمهايم را تنگ ميكنم و كمی فكر ميكنم. چيز جالب توجهی به ذهنم نمی آيد بنابر اين ميخواهم جواب سوالش را از سرم باز كنم.

-خودت بايد اينو بفهمی. من كه نبايد همه چی رو بهت ياد بدم.

می خندد. آرام، اما جذاب.

-شده شبیه اون معلمایی که شاگردشون یه سوال می پرسه، جواب رو نمی دونن میگن برا هفته بعد این رو به عنوان تکلیف جوابشو میارین کلاس.

می خواهم نخندم اما نمی توانم خودم را کنترل کنم و میزنم زیر خنده. مچم را گرفته و من توان ماست مالی کردن ندارم. دستی به گوشه چشمم که کمی خیس شده می کشم و در دلم "بد جنس" ای می گویم.

میان حرف زدن ها و لبخند های گاه و بیگاهمان، به رستوران مورد نظرش می رسیم. حتی قبل از اینکه از ماشین پیاده بشوم هم، فضای زیبای رستوران چشمم را می گیرد. ورودی باغ مانند رستوران که درختهای اندک زرد شده و گل ها و بوته هایی که با وجود فرا رسیدن فصل پاییز، هنوزم هم به زیبایی اطرافش را احاطه کرده بودند، لبخند روی لبم می نشاند. پیاده شده ام و دوشادوش کیارش، از پله های ورودی رستوران بالا می روم و با لذت به برگهای زرد شده درختان، نگاه میکنم.

-محیط اینجا رو خیلی دوست دارم. آرام بخشه.

سری تکان می دهم و لبخندم پر رنگ تر می شوم.

-عالیه... خیلی دوست دارم.

جلوتر می رویم و از یک دوراهی به سمت کج حرکت می کنیم. در را برایم باز می کند و من با لبخندی تشکرم را نشان می دهم.

با دیدن فضای سنتی و تخت های کنار هم چیده شده، کمی توی ذوقم می خورد. معمولاً از فضاهای سنتی خوشم می آید اما از نشستن روی تخت می شود گفت بیزارم. لب بر میچینم. آنقدر فضای بیرونش را دوست داشتم که حالا دلم نمی آید بگویم به رستوران دیگری برویم آن هم فقط به خاطر اینکه من از نشستن روی تخت خوشم نمی آید. ناچار به سمت تختی که کنار فواره کوچک میان سالن قرار گرفته است می رویم.

درست در گوشه ترین قسمت تخت می نشینم و حتی کفش هایم را هم در نمی آورم. کیفم را کنارم میگذارم و به کیارش که بیخیال، با فاصله، رو به رویم می نشیند نگاه می کنم.

-چرا کفشاتو در نمیاری راحت بشینی؟

-راحتم.

مشکوک نگاهم می کند و چشمهایش کمی ریز می شوند.

-نکنه فضای سنتی دوست نداری؟

سعی میکنم به جای زبان، با نگاهم جوابش را بدهم که نمی دانم چرا رنگ نگاهش عوض می شود و کمی بهت و کلافگی هم در آن موج می زند.

-من.. فکر میکردم عاشق فضای سنتی باشی.

-نمی دونستم انقدر به پیش بینی کردن من علاقه داری. و باید بگم...متأسفانه بر خلاف پیش بینیت من معمولاً روی تخت راحت نیستم.

خیلی یکهویی از جایش بلند می شود و کفشهایش را می پوشد و می گوید بلند شو .

-چی شد یهو؟

-مگه نمیگی راحت نیستی؟ بریم فضای مدرن رستوران.

-مگه چنتا سالن داره اینجا؟

-سه تا.

راه می افتد و من با احساس بهتری پشت سرش می روم.

می نشینم و او به جای هردویمان سفارش می دهد. از این کارش، هم خوشم می آید و هم نمی آید اما ترجیح می دهم این بار دیگر به روی خودم نیاورم.

-میخوام یه سوال بپرسم، خودشم راستشو میخوام. بی هیچ حاشیه ای!

منتظر نگاهم میکند تا سوالم را بپرسم.

-چرا اون شب تو عروسی مهتاب من و که دیدی....پشت سرم راه افتادی؟ مگه نگفتی فقط تو بچگی کمی ازم خوشت می اومد. پس دلالت برا اینکه بیفتی دنبالم چی بود؟

نگاهش عمیق تر می شود و من با جسارت به نگاه خیره اش زل می زنم اما دست آخر کم می آورم و مجبور می شوم نگاهم را

بگیرم و به گلدان های روی پیشخوان پنجره های شیشه ای سالن بدوزم.

-چرا برات این موضوع انقدر جالب شده؟

-قرار شد بی حاشیه جواب سوالم رو بدی.

-جوابش رو....بعدا بهت می دم.

اخمی میان ابروهایم می نشیند و دستهایم در هم گره می خورند.

-چرا اون وقت؟

جواب نمی دهد و من به این فکر می کنم مگر سوالم چقدر سخت بود که برای جواب دادن اینهمه دست دست می کند....!

از وقتی برگشته ام، روی تخت دراز کش شده ام و فکر میکنم. سر درد گرفته ام و احساس خستگی در وجودم نشسته. ذهنم درگیر سوالی است که بی جواب مانده و من به این بی جواب ماندن دارم حساس می شوم. ضربه ای به در می خورد و صدای مامان باعث می شود نیم خیز شوم و به تاج تخت تکیه دهم. می آید و کنارم روی تخت می نشیند. نگاهم می کند. پر حرف و جدی. کمی سر جابم تکان می خورم و زانوهایم را در بغلم می گیرم. نگاهم را به دستهای حلقه شده دور زانوهایم می دوزم.

-چرا اینطوری نگاه می کنی مامان؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-نمی دونم....!

اما می دانم. دقیقا می دانم نگاهش چه حرفهایی دارند اما دوست دارم خودم را به آن راه بزنم.

-تعریف کن.

نفس عمیقی می کشم. می دانم که وقتش رسیده و نمی توانم فرار کنم. از همان دیروز شک کرده بود. از جسته گریخته صحبت کردم، اما خیلی خودش را کنترل کرده بود چیزی نپرسد و من هم از خدا خواسته، حرفی نزدیم با اینکه قرار بود همان دیشب همه چیز را به او بگویم. ترس ناشناخته ای در دلم نشست، و قلبم تند می زند.

نفس عمیقی می کشم و شروع می کنم. تعریف می کنم اما سانسور شده، از پررویی ها و گستاخی ها و سوار ماشینم شدن حرفی نمی زنم. فقط می گویم پسرخاله مهتاب است و من را شب عروسی مهتاب دیده و خوشش آمده است. ماما تمام مدت در سکوت به حرفم گوش می کند، از صورتش هیچ چیزی معلوم نیست و نمی دانم چه واکنشی قرار است نشان بدهد. مخصوصا که تا به حال همچین اتفاقی نیفتاده بود و بار اول است راجع به همچین موضوعی با هم صحبت می کنیم. گره دستهایم محکم تر می شوند و ضربانم هم بالاتر می رود. نگاهم می کند و دستهایش را روی پاهایش می گذارد.

-چرا از همون اولش بهم نگفتی؟

-می خواستم بگم.. ولی خوب هم موقعیت جور نمی شد هم اینکه...

زبانم را دور لبهایم می کشم و صدایم را کمی صاف می کنم.

-هم اینکه؟

-خواستم یکم اول تکلیفم با خودم مشخص بشه بعد...

-چه تکلیفی؟

-اینکه اصلا می خوام داخل این رابطه باشم یا نه...!!

نفسم را به آرامی بیرون می دهم و خیره، مامان را نگاه می کنم.

-خوب؟

-خوب...چی؟

-الان تکلیفت مشخص شده با خودت؟

به آرامی سرم را به پایین تکان می دهم.

-انتظار داشتم از همون اولش و با بلاتکلیفیت بیای بهم بگی نه

الان که تصمیمت رو گرفتی!

نفسم بند می آید. دلم به خدا خدا کردن می افتد که مبادا مخالفتی
بکند و یا درخواستی غیر معقول داشته باشد. من تازه می خواهم

از این رابطه نو پا لذت ببرم و با آن خوش باشم، کاش مامان

سعی نکند آن را از من بگیرد.

-چجور پسریه؟

نفس راحتی می کشم. این یعنی قصد ندارد من را از ادامه رابطه منع کند.

-پسر خوبیه..ولی هنوز خیلی خوب نمیشناسمش.

-از این عاطل و باطل های امروزی که نیست؟ شغل و خانواده درست حسابی ای داره؟

هم جواب سوالش را می دانم هم نمی دانم. می دانم از دسته پسرهای بی عار و بی بند و بار نیست، یعنی در این مدت رفتار سوئی از او ندیده ام و درباره خانواده اش هم هنوز چیزی نمی دانم. باید به مامان بگویم که می دانم شغل اصلی اش مربی ورزشی است و شغل جانبی اش را هنوز نمی دانم؟ نفس عمیقی می کشم.

-فعلا خیلی با هم آشنا نشدیم ولی تو این مدت رفتار بدی ازش ندیدم.

سری تکان می دهد و از جایش بلند می شود.

-مواظب رفتارهای باش...و سعی کن بشناسیش. دل نبند که بعدا فهمیدی تو زرده نتونی ازش جدا بشی. در ضمن..بعد از یک ماه میخوام باهاش آشنا بشم. اینو حتما بهش بگو!

از اتاق بیرون می رود و من به تاکیدش روی یک ماه فکر میکنم. یعنی یک ماه برای شناخت یک نفر کافی است؟

نفس راحتی می کشم و روی تختم دراز می کشم. کاش مامان انقدر غیر قابل پیش بینی نبود. خیلی وقت ها پیش بینی می کردم

که چه واکنشی نشان می دهد و بعد درست عکس پیش بینی ام
اتفاق می افتاد. فکر می کرد که از جانب مامان راحت می شود، ذهنم
دوباره به سمت دلسا و کیارش نامش می رود. دلم دوباره سنگین
می شده و باز هم ترس عمیقی در دلم نشسته و ته نشین می
شود.

- عمه ات امروز زنگ زده بود.

نگاهم را از غذایم گرفته و تا چشمهای بابا بالا می کشم.

- می گفت چرا سینه رو رد کردی!

- مگه بهشون توضیح ندادین؟

- گفتم ولی قانع نشد. و برای آخر هفته دعوتمون کرد.

نگاهم بی اختیار سمت مامان کشیده می شود که سرش به غذا
خوردنش گرم است. معلوم است خبر تازه ای نیست که اینطور
بی خیال غذایش را می خورد.

- شما چی گفتین؟

- دعوتشو قبول کردم.

دوباره به مامان نگاه میکنم. هیچ واکنشی نشان نمی دهد. نگاهم
بین مامان و بابا، حرکت می کند. حتی نغمه هم زیر چشمی
نگاهشان می کند.

- مامان؟

- مامانت خودش قبول کرد که بریم.

به بابا نگاه میکنم که یک جوری نگاهم می کند.

-مگه سوالت از مامانت همین نبود؟

-بابا.. رفتنمون هیچ ایرادی نداره فقط... آخه الان تو این شرایط به نظرتون کار درستیست؟

-قاشقش را داخل بشقاب می گذارد و به صندلی اش تکیه می دهد.

-دقیقا کدوم شرایط؟

-خوب... هم عمه مریضه... هم اینکه.. جریان سینا و جواب رد و

....

-تو مگه خودت نگفتی لازم باشه خودت به عمه ات توضیح می دی؟ پس می ری و توضیح می دی. در ضمن، بله عمه ات مریضه. معلوم نیست...

صدایش کمی لرزه می گیرد و من تا آخر حرفش را می خوانم و شرمنده می شوم. معلوم نیست عمر عمه چقدر به دنیا قد می دهد و بابا، می خواهد برای آخرین بار مهمان خانه خواهرش شود. سرم را پایین می گیرم و با غذایم مشغول می شوم. بابا هم دیگر حرفی نمی زند و سکوت بینمان برقرار می شود.

- گوشی را روی گوشیم جا به جا می کنم و با اصرار، دوباره می پرسم:
- بهم بگو چرا دیگه شغل جانبی نداری؟ مگه نگفتی شغل اصلیت مربی ورزشیه و شغل جانبی هم داری؟
- خوب داشتم. یعنی قرار بود داشته باشم..دیگه ندارم منصرف شدم ازش.
- چرا؟! دلیل نداره؟
- چه اصراری به دونستن دلیل داری؟ تو که انقدر گیر نمی دادی نگار!
- وا! اصلا ما تا به حال راجع به یه موضوع جدی حرف زدیم که ببینی من گیر می دم یا نه؟ این پیش بینی کردن هات رو اصلا دوست ندارم کیا!
- مکت می کند و چند ثانیه حرف نمی زند. کلافه می شوم و نفسم را محکم بیرون می دهم. در حالی که دنبال فایلی در قفسه گوشه دفتر می گردم، حواسم هست که گوشی از کنار گوشم پایین نیفتد.
- چرا حرف نمی زنی تو؟ من از سکوت های یهویی بدم میاد!
- ولی من از کیا صدا زدنت خیلی خوشم میاد.
- تازه می فهمم دلیلی سکوتش چیست. خیلی یکهویی و بی اراده او را کیا صدا زده بودم. لبخند روی لبم می نشیند و دست از گشتن بر میدارم. به دیوار تکیه می زنم و این بار من سکوت می کنم.

- از سکوتای یهویی خوست نمیداد و خودت سکوت می کنی؟
- آدمو خیلی یهویی گیر میندازی برا اینکه!
- تو هم منو یهویی گیر انداختی با کیا گفتنت.
- لبخند می زنم. فکرم را منحرف کرده و حرصم را خوابانده بود.
- امروز میخوام ببرمت یه جای خیلی خوب.
- دوباره مشغول گشتن دنبال فایل مورد نظرم می شوم و همزمان جوابش را می دهم.
- امروز ماشین آوردم. خونه هم کار دارم..باید زود برگردم.
- گفته بودم که هر روز خودم میام دنبالت. ماشین آوردنت چی بود؟
- گفتم که کار دارم. در ضمن دوست ندارم هر روز بیای دنبالم.
- اینطوری قرار گذاشته بودیم.
- نخیر. قرار نبود شما خودت دوختی و بریدی. بعدشم من آخر هفته میرم سفر کار دارم باید به اونا برسم.
- چه سفری؟
- میرم خونه عمم تبریز.
- هممم. باشه خوش بگذره بهت.
- ممنون. من کمی درگیرم برم به کارم برسم. کاری نداری؟
- مواظب خودت باش.

تشکر میکنم و گوشی را قطع کرده و داخل جیب مانتویم می گذارم. فکرم درگیر شده، درگیر رابطه ای که دارد جدی تر می شود و این وسط احساس من، عین قاشق نشسته، به میان پریده است. دل بسته ام و این را فقط خودم می دانم. به این زنگ زدن ها و تحکم ها و جدیت هایش دل بسته ام، حتی به پررویی اش! فایل مورد نظرم را که بالاخره پیدا می کنم، به سمت میزم بر میگردم و می نشینم. سرم را میان دستانم می گیرم و به نقطه نامعلومی روی میز خیره می شوم. قرارم با خودم دل بستن نبود و حالا، دلم بی اجازه لرزیده بود.

آخرین دست از لباسهایم را که داخل چمدان جا می دهم، درش را می بندم و آن را به گوشه اتاق هل می دهم. بلند می شوم و دستی به موهای نامرتبم می کشم و با صدای بلند آماده بودنم را اعلام میکنم.

بارانی مشکی ام را می پوشم و شال زرشکی ام را سرم می اندازم. به سمت چمدان می روم و آن را به بیرون از اتاق هدایت می کنم. بابا که من را می بیند برای گرفتن چمدان از پله ها بالا می آید.

-همین یدونه است؟

-بله. نغمه آماده است؟

-آره تو ماشین نشستہ.

سری تکان می دهم و همراهش از پله ها پایین می روم. وارد سالن می شوم و مامان را می بینم که دارد پرده ها را می کشد.

-مامان وسایل نداری ببرم تو ماشین؟

بدون آنکه به سمتم بچرخد "نه" می گوید. سری به آشپزخانه می زنم و گاز و برق را چک می کنم. وقتی همه چیز را مرتب می بینم مامان را صدا میزنم تا با هم از سالن خارج شویم. قبل از اینکه سوار ماشین شویم، دستم را می گیرد و مقابلم می ایستد.
-نگار...

نگاهش میکنم. نگاهی به بابا می اندازد و کمی سرش را نزدیک تر می آورد و آرام می گوید:

-رفتیم اونجا، با سینا خیلی صمیمی نشو. یعنی روی خوش نشون نده فکر نکنه راهی هست که بتونه دلت رو به دست بیاره. برا عمه اتم فقط احترامشو نگه دار. نمیخوام برا خودش خیال پردازی کنه.

می گوید و به سمت ماشین می رود و من نفسم را بیرون می دهم. استرس رو به رو شدن با عمه و سینا، دو برابر می شود. به سمت ماشین می روم و سوار می شوم. نغمه چشم هایش را بسته و هندزفری ایش را داخل گوشش گذاشته است. باید همین روزها با او صحبت کنم. نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم.

صبح را نشان می دهد. خمیازه می کشم و سرم را به صندلی
تکیه می دهم و پلک می بندم.

دستم را روی شانه نغمه می گذارم و آرام تکانش می دهم. خیلی
یکهوایی از خواب می پرد و صاف می نشیند.

-نترس...چیزی نیست. خواستم بگم رسیدیم. بیدار شو تا خونه
عمه اینا پف چشات کمی بخوابه.

-ساعت چنده؟

سرش را ماساژ می دهد و گردنش را کمی نرمش می دهد.
نگاهی به ساعت می اندازم.

-ساعت شده.

به بیرون از پنجره چشم می دوزم. به شهر و تکاپویش. به سبز
هایی که دیگر گرد زردی داشت رویشان می نشست.

شیشه را پایین می دهم و نفس عمیقی می کشم. هوای پاکیزه هم
آرزوست. به آسمان آبی چشمک می زنم و لبخند روی لبهایم می
نشیند. بابا ماشین را گوشه ای نگه می دارد و از کسی آدرس
می پرسد و من همچنان در آسمان آبی غرق شده ام. صدای
پیامک گوشی ام که بلند می شود، سرم را داخل می آورم و
گوشی ام را بالا می گیرم. اسمش را نگاه نکرده هم می دانم از
طرف کیست.

-رسیدین نگار بانو؟

-تو تبریزیم ولی هنوز خونه عمه اینا نرسیدیم.

چند ثانیه ای طول می کشد تا پیام بعدی اش به دستم برسد.

-عمه ات بچه هم داره؟

بدون اینکه به منظور حرفش فکر کنم آره می نویسم.

-لازمه نگران باشم یعنی؟

-نگران چی؟

-نگار! پسر عمه ای... پسر عمویی!

تازه می فهمم از چی حرف می زند. هم خنده ام می گیرد و هم به این فکر میکنم که اگر خبردار بشود که پسر عمه جان، خواستگاری کرده است چه واکنشی نشان خواهد داد.

-دوتا پسر عمه دارم و یه دختر عمه.

-چند سالشونه؟

-دختر عمم رو هم بگم با فقط پسر عمه هام؟

شیطننت کلام کاملاً مشخص است و می دانم تشخیص خواهد داد.

-من اصراری به دونستن سن دختر عمه ات ندارم ولی اگه دوست داری بگو.

بدجنس! بابا سوار ماشین می شود و حرکت میکند. مجبور می شوم گوشی را کنار بگذارم تا از حالت تهوع پیش گیری کنم. دوباره به بیرون خیره می شوم و آنقدر محو زیبایی ها می شوم که به کل گوشی ام و کیارش فراموشم می شوند. بابا چند باری در مسیر آدرس می پرسد تا اینکه بالاخره می رسیم. مقابل یک ساختمان سه طبقه با نمای رومی، ماشین را نگه می دارد و همه پیاده می شویم. کمی بدنم را کش می دهم تا خستگی از تنم خارج شود. به جز نیم ساعت وقفه ای که برای ناهار داشتیم، توقفی نکرده بودیم و همین بدنمان را بیشتر خسته کرده بود. بابا آیفون را می زند و من به ماشین تکیه می دهم و به کوچه با صفای محله عمه خانم نگاه می کنم. خانه های شیک که همه نمای رومی داشتند و درخت های زیبایی که کوچه را بی نهایت با صفا کرده بودند. در که باز می شود، پشت بندش سینا به استقبالمان می آید و من نگاه گذرای به مامان می اندازم. حواسش نیست و من هم سعی میکنم عادی رفتار کنم. بعد از احوال پرسی با بابا، به سمت ما می آید. نگاهم به نغمه می افتد که هندزفری هایی که دوباره در گوشش فرو کرده بود را بیرون می آورد. لبخند کم رنگی روی لبش نشسته است و قدمی به سمت سینا بر می دارد.

-سلام.

-سلام نغمه خانوم. خوش اومدین.

هر قدر لحن سینا شوخ است، احساس می کنم نغمه جدی تر می شود. قدمی به من نزدیک تر می شود.

-خوش اومدین نگار خانم.

-ممنون. مزاحم شدیم.

-تا باشه از این مزاحمتا. اجازه بدین ماشین رو ببرم پارکینگ از اونجا وسایلتونو منتقل کنیم.

به سمت مامان می رود و با او هم احوال پرس می کند. مامان بر خلاف انتظارم با خوش رویی با او حرف می زند و اصلاً به روی خودش هم نمی آورد که عمری است از این خانواده دوری کرده.

وارد خانه که می شویم، عمه خانم مامان را محکم بغل می کند و اشک شوق می ریزد. مامان هم در آramش با او عادی برخورد می کند.

همین که وارد اتاقی که در اختیار من و نغمه گذاشته اند می شویم، گوشی ام زنگ می خورد. با دیدن شماره لبم را گاز میگیرم و آرام روی صورتم می زنم. یادم رفته بود جواب پیام هایش را بدهم. همین که گوشی را کنار گوشم می گذارم صدای تندش را می شنوم.

-یه خداحافظی کردن انقدر سخته؟

-نه.. باور کن من حالت تهوع میگیرم تو ماشین به گوشی نگاه کنم. بابا حرکت کرد هی گفتم الان می رسیم جواب میدم بعدش وقتی رسیدیم یادم رفت.

-تو که هیچ وقت حالت تهوع نمی گرفتی.

دوباره گیج می شوم. تا می خواهم منظورش را بپرسم تقه ای به در می خورد و پشت بندش صدای سینا را می شنوم.

-نگار جان صنم هنوز نیومده، اگر چیزی لازم داشتی به من بگو.

-باشه ممنونم.

-نگار جان؟!!

صدای کیارش است که از پشت تلفت سخت شده، و حس میکنم واقعا عصبی است.

-نگار هم نه، نگار جان؟!!

گندت بزنن سینا! تا همین چند دقیقه پیش نگار خانوم بودم و یکهوایی نگار جان شدم؟

-خوب پسر عمه امه کیا!

-پسر عمه باید جان اضافه کنه به اسم دختر داییش؟!!

-خیلی خوب حالا. چیزی نشده که.

-خوشم نمیاد نگار. از صمیمیت بیش از اندازه خوشم نمیاد. تو، نگار منی. برای منی! فهمیدی؟

او می گوید و من محو می شوم برای حرفهایی که خودش نمی داند تا ته وجودم را می لرزاند.

آنقدر حواسم پیش حرفهای دلبرش است که متوجه نمیشم چند بار
صدایم می زند.

-نگار! گوشت به منه؟

به خودم می آیم و روی تخت می نشینم. دستم را کنارم می
گذارم و کمی به جلو خم می شوم.

-جانم؟

-یه جوری نشه مجبور شم بکوبم تا تبریز بیاما. حواست رو جمع
کن.

می خندم. دلبرانه!

-هنوز اونجاست و اونطوری می خندی؟

-نه... فقط منم. منم و تو...!

-خوبه. حالا دوباره بگو.

-چی بگم؟

-جانم رو.

لب می گزم و از خنده بیشترم جلوگیری میکنم.

-کیا من برم؟

-کجا اون وقت؟

-می خوام لباسامو عوض کنم، برم پیش عمه اینا.

-نگار؟

-بله؟

-نگااااا؟!

-بلههه؟

-نگاااااااااا!

-جانم؟

می دانم همین را می خواست و عمدا جوابش را نمی دادم. دست خودم نبود، دوست داشتم وقتی با او حرف میزنم شیطننت کنم.

-جونت سلامت. مواظب نگار من هستی دیگه؟

زمزمه می کنم: من کی نگار تو شدم خودم نفهمیدم؟

-مثل خودم زمزمه می کند "خیلی وقته" !

مامان که صدایم می زند، مجبور می شوم خداحافظی کنم. چند

دقیقه ای در سکوت، به گوشی ام زل می زنم و به آخرین

حرفش فکر میکنم. "خیلی وقته" در ذهنم اکو می شود و من به

مدت رابطه مان فکر میکنم. به اینکه برای خیلی وقت شدن،

دقیقا چند ماه و چند سال لازم است؟

نغمه که وارد اتاق می شوم، رشته افکارم بریده می شود و به او

که یک بلوز آستین بلند سفید با یک شلوار قرمز کمی تنگ

پوشیده نگاه می کنم. بلوزش تا کمی زیر باسنش است اما نمی

دانم چرا برایم دیدنش در این لباس خوش آیند نیست. با اینکه

لباس های معمولی همیشه اش است اما نسبت به واکنش هایش به

سینا و و دقیقاً حضور سینا حساس شده ام. بی اراده فکرم از ذهنم بر روی زبانم می آید:

-نغمه یه چیز مناسب تر بپوش. خیلی لباسه تو چشمه!

چشمهایش گشاد می شوند و با تعجب نگاهم می کند. نگاهی به لباسش می اندازد و دوباره به من خیره می شود. پ

-نگار حالت خوبه؟ مثل همیشه است دیگه.

می دانم و همین باعث می شود جوابی نداشته باشم و فقط کلافه بگویم:

-همیشه تو جمع غریبه نبودیم. الان اینجا، مثل خونه غریبه هاست برامون.

مشکوک نگاهم می کند و در حالی که سمت کمد دیواری اتاق می رود شانه بالا می اندازد.

-حوصله لباس عوض کردن ندارم. در ضمن مامان و بابا هم همینطوری دیدنم و چیزی نگفتن.

غیر مستقیم می گوید به تو ربطی ندارد و من این بار اخم شدید تر می شود اما ترجیح می دهم حساس ترش نکنم. لباسهایم را تعویض میکنم و در انتخاب بلوزم حساسیت نشان می دهم. بلندی اش را چک می کنم که حتماً تمام برجستگی هایم را بپوشاند.

همراه با نغمه از اتاق بیرون می رویم و عمه با دیدنمان گل از گلش می شکفت. به رویش لبخند می زنم و روی مبلی درست رو به رویش می نشینم.

-خوبی عمه قربونت بره؟

-خدا نکنه عمه خانم. ممنونم به لطف شما.

-اگه بدونی چقدر خوشحالم که اومدین. صنم هم خیلی ذوق کرده بود. الاناست که برسه.

-ما هم خیلی خوشحالیم عمه. هممون.

هر چند خودم هم از واقعی بودن این حرف خیلی مطمئن نیستم.
-قربونت برم.

شروع می کند از زندگی و روزمرگی هایم پرسیدن و در میان پرسیدن هایش، مامان و بابا هم به جمعمان اضافه می شوند و صحبت های معمول هر روزه، بحث داغشان می شود. سرم را می چرخانم و کمی به اطراف نگاه میکنم. خانه نسبتاً بزرگی که دو سالن مجزا دارد. لوسترهای شیکی از سقف آویزان شده و درست رو به روی در ورودی روی دیوار، تابلوی شام آخر حضرت مسیح قرار گرفته. فضای خانه بیشتر سلطنتی مدرن است تا اسپورت و راحتی. نمی شود گفت همه چیز خیلی اعیانی و گران قیمت است اما، می شود تشخیص داد صاحب خانه کم هم برای خانه اش خرج نکرده. خسته از رصد کردن خانه، بلند می شوم و برای خوردن یک لیوان آب به آشپزخانه می روم. به

نظرم بهترین نقطه خانه عمه خانم همین آشپزخانه اش باشد.
پنجره کشویی که رو به حیاط است و مطمئنم تمام نور آسمان
در روز، آشپزخانه را احاطه می کند.

به پنجره نزدیک می شوم و آن را باز میکنم. حس خوبی همه
وجودم را در بر میگیرد. به غروب آفتاب خیره می شوم. گاهی
چقدر لحظه های غروب دوست داشتنی هستند. حتی وقتی که
غروب پاییز، دلگیرترین صحنه زندگی باشد. تازه می خواهم
نفس های عمیق و پی در پی بکشم که صدایی من را از جا می
پراند.

-راه که زیاد خستتون نکرد؟

به سمتش می چرخم. بی اختیار به چهره و تیپ و هیکلش نگاه
میکنم. شلوار پارچه ای طوسی، با پیراهن آستین کوتاه سفیدی
پوشیده و قد متوسطی دارد. ریش هایش را زده و چهره اش
نسبت به قبل باز تر شده و می توان شباهتش به عمه خانم را
متوجه شد.

-یکم. بی وقفه اومدیم به همین خاطر.

-پس حسابی خسته این.

لبخند کوتاهی می زنم. احساس معذب بودن می کنم. من حتی در
دوران بچگی هم با او صمیمیتی نداشتم و تا این لحظه ها سالها
بینمان فاصله افتاده بود. ای کاش راجع به خواستگاری و
درخواستش، هیچ حرفی نزنم چون واقعا جوابی برای او ندارم.
از مقابلش رد می شوم و می خواهم از آشپزخانه بیرون بروم که
صدایم می زند.

-راستی نگار جان...اگر امکان داشته باشه یه وقتی بذار با هم صحبت کنیم.

به سمتش می چرخم و با لحنی که منظور پشت حرفم را به خوبی به او می رساند گفتم:

-بله آقا سینا. اشکالی نداره.

روی کلمه آقا تاکید کردم تا متوجه بشود من با همان نگار خانم اولیه راحت ترم. مطمئن هستم که حساب کار دستش امده، نگاهش که این را می گوید. از آشپزخانه که بیرون می روم، تازه یادم می افتد برای نوشیدن یک لیوان آب به آشپزخانه رفته بودم و حالا روی برگشتن نداشتم. صدای آیفون بلند می شود و عمه بلند می گوید:

-حتما صنمه.

سینا در را باز می کند و من کنار مامان روی مبل دو نفره می نشینم. صنم با سر و صدا، همراه با یک پسر حدودا بیست ساله که حدس میزنم سعید باشد، وارد سالن می شوند. به پایشان بلند می شوم و صنم با رویی گشاده به سمتمان می آید. اول با بابا و مامان احوالپرسی و روبوسی می کند و بعد به سمت من می چرخد.

-وای...نگار خودتی؟ باورم نمیشه دختر.

خودش را محکم در آغوشم می اندازد و من احساس خفگی بهم دست می دهد. با خنده دستهایم را روی کمرش می گذارم.

-به خدا فرار نمیکنم صنم. همینجام.

از خودش جدایم می کند و با لبخند عمیقی نگاهم میکند. بوسه ای روی گونه ام می گذارد که مطمئن هستم رد رزش روی گونه ام خواهد ماند.

-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. چقدر عجله داشتم برای هرچه زودتر دیدنت.

-منم همینطور صنم جون.

-آخ که قربون مامان برم با انتخابش. عروس خوشگل خودمونی!

مرا دوباره در آغوش می گیرد و من سر جایم خشک می شوم. حرفش، مدام در ذهنم تکرار می شود و انگار تازه متوجه منظورش شده باشم، چشم هایم گشاد می شوند. بی اختیار به بابا نگاه میکنم که رویش را از من گرفته و مامان را می بینم که او هم بهت زده بابا را نگاه می کند. اینجا چه خبر بود؟ صنم راجع به چی صحبت می کرد؟ دوباره از خودش جدایم کرد و با نگاه گرم و مهربانش خیره ام شد.

-بی صبرانه منتظرم برای همیشه پیشمون بمونی.

بهت و سردرگمی، برای یک لحظه ام است. نگاهم بین همه افرادی که در جمع بودند رفت و آمد می کند و در آخر روی نگاه سینا که به طرز خاصی خیره ام شده، متوقف می شود.

حرفهای صنم مدام در ذهنم با صدایی بلند تکرار می شوند و من فقط به یک چیز فکر میکنم. "مگر ممکن است کسی دچار همچین اشتباهی بشود؟"

دوباره به بابا نگاه می کنم. همچنان نگاهم نمی کند با اینکه می دانم سنگینی نگاه من و مامان را حس می کند. صنم به سمت نغمه می چرخد و هیجان زده می گوید :

-وای نغمه! چقدر بزرگ شدی. وقتی سینا بهم گفت برای خودت خانمی شدی باورم نمیشد. بیا بغلم عزیزمم.

لبخند رضایت نغمه از چشمم دور نمی ماند اما ذهنم آنقدر درگیر است که نمی توانم به دلیل پشت لبخند عمیقش فکر کنم. بابا جواب رد من را به گوش عمه نرسانده بود یا این ترفند عمه و سینا بود که من را در عمل انجام شده قرار بدهند؟

احساس سنگینی روی قلبم، باعث می شود سریع خودم را روی نزدیک ترین مبل بیندازم. همچنان نگاهم پی نگاه بابا است که از من دریغ می شود. فقط منتظر فرصتی هستم تا با او مفصل صحبت کنم.

تمام دو ساعتی که مجبوری د ر جمع می نشینم، مثل جهنم برایم می گذرد. نه توان حرف زدن و منظور صنم را پرسیدن را داشتم و نه تاب نشستن و این بی خیالی طی کردن های بابا و عمه را داشتم. مامان هم مثل من مدام سر جایش جا به جا میشد و معلوم بود اصلاً حواسش نیست. بالاخره بعد از دو ساعت، شوهر عمه ام پیشنهاد استراحت کردن داد و و من با خوشحالی از جایم بلند شدم. بابا اما هنوز هم تمایلی به بلند شدن نشان نمی داد که با حرف مامان مجبور شد.

-کیومرث اتاق خیلی شلوغ شده. بیا اون چمدون رو بذار بالای کمد جا باز بشه لطفا.

بابا با اکراه و بی میلی از جایش بلند می شود و من هم از فرصت استفاده می کنم و همراهشان وارد اتاق می شوم. هر دویمان دست به سینه رو به روی بابا ایستاده ایم و نگاهش می کنیم. می خواهد خودش را به سکوت و بی خیالی بزند اما نمی تواند.

-نتونستم جواب نگار رو بهش بگم.

وا می روم. آنقدر شوکه هستم که نمی توانم چشمهای گشاد شده ام را کنترل کنم و اینطوری خیره بابا نشوم. مامان زودتر از من به خودش می آید.

-چی میگی تو ؟ یعنی چی نتونستم؟

بابا دستی به موهایش می کشد و روی تخت وسط اتاق می نشیند.

-مریضه..می فهمی؟ ترسیدم حالش بد بشه.

-یعنی چی ترسیدم ؟ کیومرث منو عصبی نکن. همین امشب بهشون میگی و خراب کاریت رو درست می کنی.

-خود نگار بهشون بگه بهتره!

-بابا؟!!!!

بهتم بیشتر می شود و دست هایم کنارم می افتند.

-من بگم؟ اگه قرار بود من بگم چرا از همون اول نداشتین خودم بگم؟

-نگار عمه ات مریضه. بد احواله. چطوری برم بگم جواب دخترم منفیه؟

باورم نمی شود. این بابای بی منطق را باور نمی کنم.

-کیومرث یا خودت امشب به خواهرت میگی نگار همون موقع جواب رد داده و اوضاع رو درست می کنی. یا من خودم به روش خودم میگم و باید بدونی با وجود دلسوزیم برای خواهرت، بچمو خیلی خیلی بیشتر دوست دارم. حالا خودت فکر کن ببین رفتار کدومون میتونه حال خواهرت رو بدتر کنه.

مامان اشاره می کند از اتاق بیرون برویم اما من قدمی به سمت بابا بر میدارم.

-بابا؟

نگاهم می کند. نگاهش درهم و آشفته است. در نگاهش هیچ مرد میانسالی نمی بینم. بیشتر شبیه به یک پسر جوان است که در اول زندگی، یک تصمیمی اشتباه گرفته و حالا خودش هم مانده است.

-کی قرار بود بهمون بگین؟ وقتی خیلی یهویی سر سفره عقد نشستم و فهمیدم دارم عروس میشم؟

-اینطوری نیست نگار. کلافه ترم نکن.

-فکر میکنین حال شما الان از من خراب تره؟ از منی که الان واقعا نمیدونم بیرون از این اتاق چه رفتار و واکنشی باید نشون بدم؟

دست هایم می لرزند. نمی خواهم صدایم بالا برود و به بابا بی حرمتی کنم بنابراین قدم هایم را به عقب بر می دارم و آهسته از اتاق خارج می شوم. مستقیم به سمت اتاقی که در اختیار من و نغمه بود، می روم و قبل از اینکه نغمه بخواهد با حضورش روی سرم آوار شود، در را قفل میکنم. لرزش دستانم متوقف نمی شوند. حرف صنم و نگاه سینا، حرف سینا در رابطه با صحبت کردن که یادم می افتد دستم مشت می شود.

چطور بابا توانست من را اینطوری خجالت زده کند؟ کاش از همان اول می گفت و خودم جواب عمه را می دادم. حالا که فکر میکنند جوابم مثبت است و تمام این مدت داشتم برایشان ناز می کردم، چه جوابی می توانم بدهم؟ نگاهم را دو تا دور اتاق می چرخانم شاید حواسم کمی پرت شود. دیزاین ساده اتاق هیچ چیز چشمگیری ندارد که برایم جالب توجه باشد. به سمت تخت می روم. دراز می کشم و به سقف خالی نگاه می کنم. می خواهم کلمه ها و جمله ها را در ذهنم کنار هم بچینم و برای دادن توضیحات لازم آماده باشم که صدای زنگ گوشی رشته افکار منسجم نشده ام را از هم می پاشاند. می چرخم و گوشی را از روی پاتختی ام بر می دارم. دیدن اسمش، لبخند روی لبم می نشاند. گوشی را کنار گوشم می گذارم.

-نگار بانوی من چگونه؟

نمی خواهم بفهمد که اصلا حس و حال خوبی ندارم.

-خوبم. تو چطوری؟

-خیلی خوب. تو پیشم باشی و من بد باشم؟

-من که پیشت نیستم.

-چرا...بودی. تا همین چند لحظه پیش که صداتو نشنیده بودم بودی.

-کیا نمی فهمم.

-عطرت هنوزم تو هواست. کافیه نفس عمیق بکشم و دوباره بیای...

-کیا خوبی؟ تب نداری؟ مریض شدی؟

مکث می کند. بیشتر از همیشه و همین باعث می شود دوباره صدایش بزنم.

-کیا خوبی؟ چرا جواب نمی دی؟ خوشت میاد نگرانم کنی؟

-خوبم. دلم برات تنگ شده.

نفس راحتی می کشم و لذت حرفش را تا ته وجودم حس میکنم. می خواهم بگویم دل من هم برایش تنگ شده اما حرف روی زبانم نمی چرخد و به سکوت رو می آورم.

-نگار من این جور وقت ها میگه دل منم برات تنگ شده.

-کیا جدیدا خیلی نگار من می کنی ها. دقت کردی؟

-مگه غیر اینه؟

نه که غیر آن باشد. یعنی دیگر نمی خواهم که غیر آن باشد اما،
از این که با این حرف هایش می خواهد رفتارهای من را بر
اساس خواسته های خودش تنظیم کند، خوشم نمی آید.

-چرا انقدر رفتارهای من و پیش بینی می کنی؟

-پیش بینی نمی کنم.

-پس این نگار من ها چین؟

-مگه نگار من نیستی؟

یک جور عجیبی حرف می زند. یک جوری که نمی توانم
حرفهایش را برای خودم تفسیر کنم.

-کیا؟ واقعا خوبی؟ چرا حس می کنم یه چیزیت شده؟

-کاش الان اینجا بودی... همین الان، درست کنارم.

بند بند وجودم گُر می گیرد و لبهایم به هیچ حرفی از هم باز نمی
شوند. قلبم ریتم می گیرد و تند تند به سینه ام می کوبد و مغزم،
به هیچ چیز فکر نمی کند.

-اینجا بودی، توی بغلم... سرتو میگرفتم تو سینم و موهاتو بو می
کردم. موهای بلند و قشنگتو... از همینجام بوی خوبشونو حس
میکنم.

دستهایم به لرزه می افتند و قلبم، کوبنده تر می شود. گوشهایم را
باور نمی کنم. فکر میکنم دارم اشتباه می شنوم.

-نگار من همیشه موهایش بوی خوبی می ده... عاشق بوی تنشم.

لرزان اسمش را صدا می زنم.

-کیا...جت شده تو؟

-کاش اینجا بودی...تو بغلم.

مکث می کند و من هم هیچ حرفی برای زدن پیدا نمی کنم. مغزم به کار می افتد و دستور قطع کردن صادر می کند، قلبم اما محکم تر می زند و مقاومت می کند. خیلی یکهوئی نفس پر صدایی می کشد و بعد از گفتن بعدا زنگ می زنی تلفن را قطع می کند و من بهت زده گوشی را مقابلم می آورم و به رفتار عجیبش فکر میکنم. چرا همچین کرد؟

بهت زده ام. همچنان نگاهم روی گوشی ام ثابت مانده و به رفتار ناگهانی اش فکر میکنم. حرفهایش روی مغزم رژه می روند. بیشتر از هر چیزی، لحنش! امروز یک طور دیگه ای بود. یک طور خیلی عجیب!

گوشی را روی پاتختی می گذارم و طاق باز می شوم. دوباره ذهنم به سمت بابا و رفتارش پرت می شود. نفسم را محکم بیرون می دهم و سعی میکنم فعلا به مغزم استراحت بدهم تا بعدا سر فرصت درست حسابی به همه چیز فکر کنم.

نغمه که وارد اتاق می شود نیم خیز می شوم و نگاهش می کنم.
به سمت می آید و مقابلم روی تخت می نشیند. بعد از کمی دست
دست کردن می گوید:

-نگار....یعنی بابا جوابت رو به عمه اینا نداده؟

-نه....!

-خوب...حالا چی میشه؟ تو..با سینا ازدواج می کنی؟

نگاهش میکنم. به چشمهایش که یک جور خاصی به من خیره
شده، به لبهایش که کمی برجسته شده و ذهن من را منحرف می
کند. چرا کاری می کند من باور کنم که او واقعا به سینا علاقه
مند شده است؟

-تو دوست داری من با سینا ازدواج کنم؟

مکث می کند و کمی سر جایش جا به جا می شود.

-نمی دونم...هر طور خودت دوس داری.

-دوست دارم نظر تو رو هم بدونم. بالاخره همسر من قراره
شوهر خواهر تو بشه. دوست داری سینا اون آدم باشه؟

-راستش...نه. دوست ندارم!

از جوابش ته دلم فرو می ریزد. می ترسم از حرفهایی که ممکن
است بعد از این جمله بشنوم.

-چرا؟

-نمی دونم. به هم نمیاین...به نظرم تو اصلا به سینا نمیای.

-من به سینا نمیام؟ یعنی من از سینا پائین ترم؟

-نه نه... منظورم که این نبود اصلاً.

استرس می گیرد و این حال من را بدتر می کند.

-هرچی خودت صلاح می دونی نگار.. من که اصلاً عقلم به این چیزا نمی رسه. فقط به نظرم اومد تو میتونی با یکی خیلی بهتر از سینا ازدواج کنی.

بلند می شود و سریع از اتاق بیرون می رود و من به این فکر میکنم که هرچه سریع تر باید با سینا حرف بزنم.

از روی تخت بلند می شوم و برای پیدا کردن سینا، از اتاق بیرون می روم. داخل سالن نمی بینمش و ناچار به آشپزخانه و به اتاق ها سرک می کشم. صنم از یکی از اتاق ها بیرون می آید و با دیدنم لبهایش به لبخند باز می شوند. به زور لبخند میزنم و از آشکار شدن احساسات درونی ام جلوگیری میکنم.

-دنبال کسی میگردی؟

سری تکان می دهم.

-دنبال پسر عمه... آقا سینا.

از قصد آقا را کنار اسمش می گذارم. دوست ندارم احساس کنند بین من و سینا صمیمیت زیادی وجود دارد. اینطوری کارم راحت تر می شود. اخم ظریفی که میان ابروهایش می نشیند حالم را کمی بهتر می کند.

-فکر کنم رفت حیاط.

-باشه ممنون.

معطل نمی کنم و به حیاط می روم. با دیدنش که تکیه به ماشینش داده و حواسش به گوشی اش بود، به سمتش می روم. چند قدم مانده بی مقدمه می گویم:

-اومدم حرف بزنیم.

متعجب با چشمهای کمی گشاد شده نگاهش را از صفحه گوشی اش بالا می آورد و به چشمهای ریز شده ام می دوزد. گوشی اش را داخل جیبش می گذارد و تکیه اش را از ماشین برمیدارد.

-باشه حتما. هر جا راحتی بریم همونجا.

-همینجا خوبه. چند دقیقه بیشتر وقتتون رو نمیگیرم.

-سراپا گوشم.

دست دست می کنم. دستهایم را به هم گره می زنم و به ذهنم فشار می آورم تا کلمات و جمله های درستی را کنار هم بچیند. نفس عمیقی می کشم و شروع می کنم. همه چیز را توضیح می دهم. اشتباه بابا را، حس و حال خودم را و در آخر، اضافه می کنم که داخل رابطه ای هستم و به هیچ عنوان دلم نمیخواهد پایم را از آن بیرون بکشم. تمام مدت با دقت به حرفهایم گوش می دهد و حتی از اینکه بابا جواب رد من را به اطلاعشان نرسانده، تعجب نمیکند و واکنش خاصی هم نشان نمی دهد. حرفهایم که تمام می شود، نفس عمیقی می کشم و این بار من به ماشینش تکیه می دهم. منتظر نگاهش می کنم و سعی می کنم حرفهایی که قرار است بزند را پیش بینی کنم اما موفق نمی شوم. دست آخر بعد از چند دقیقه سکوت و انتظار، خودش به حرف می آید.

-راستش من هم می خواستم راجع به همین موضوع باهاتون صحبت کنم.

گوشه‌ایم تیز می شوند.

-راستش، مامان وقتی این پیشنهاد رو داد اصلا منتظر حرفی از طرف من نمود و تصمیمش رو عملی کرد. یعنی من هم اصلا دل مخالفت باهاش رو نداشتم. می دونین که شرایط مامان کمی خاصه و این روزها تمام تلاش ماها بر اینه که مامان توی آرامش باشه.

مکت می کند و رویش را ازم می گیرد. می فهمم چه سختی ای را متحمل می شود تا این حرفها را بزند. دلم به درد می آید. خودم را جایش می گذارم و تمام تنم به لرزه می افتد. از دست دادن عزیز آن هم از نوع مادر، حتی اگر بدترین مادر روی زمین هم باشد سخت ترین و تلخ ترین غم دنیا است. دوباره به حرف می آید و من دست از این افکار منفی بر می دارم.

-می خواستم با مامان مخالفت کنم، اما وقتی ذوق و هیجانش رو دیدم نتونستم. نتونستم حرف دلم رو بهش بزنم و بگم..

کامل مقابلم می ایستد و نگاهم می کند. زبانش را روی لبهایش می کشد و به آرامی می گوید:

-نتونستم بگم دلم جای دیگه ای گیر کرده و کسی که دلم رو برده، خواهر اونیه که مامان برام انتخاب کرده.

سرم را به تایید حرفش تکان می دهم و در دل خوشحال می شوم که دلش جای دیگری گیر کرده است اما یک لحظه، یادآوری حرفش تنم را می لرزاند. جمله اش را با خودم مرور می کنم و وقتی مفهومش را کامل می فهمم بهت زده تکیه ام از ماشین برداشته می شود.

زبانم قفل شده و نمی توانم تمام آن حرفها و کلماتی که خودشان را به دیواره های مغزم می کوبند را بیرون بریزم و فقط هر لحظه چشمهایم گشاد تر می شود و ضربان قلبم بالاتر می رود.

-خوبی نگار؟ چی شد؟ چشمت چرا اینطوری شد؟ الاناست سخته کنی دختر..

دستش که بلند می شود تا روی شانه ام بنشیند، عقب می روم و زبانم باز می شود. بی انکه کنترلی روی رفتار و حرفهایم داشته باشم صدایم کمی بالاتر می رود:

-تو... تو چی گفتی؟ چی گفتی؟ به چه جراتی این حرف و زدی؟ تو فکر کردی کی هستی؟ به خودت اجازه دادی دل ببندی به یه دختر ساله؟ خجالت نمی کشی؟ از خودت شرم نمی کنی؟ فکر میکردم آدمی.

-نگار یکم آروم لطفا.

-آروم؟ آروم؟ تو اصن آدمی؟ به خدا که نیستی. من و باش فکر میکردم باید جلوی خواهرم و بگیرم. فکر میکردم اون بچه است

و ممکنه از تو خوشش اومده باشه. من و باش که فکر میکردم اونه که میتونه درگیر احساسات بشه. نگو... نگو.. وایی!

دستی به شقیه ام می کشیم و قطره اشکی که مصرانه از گوشه چشم پایین می چکد را با حرص پاک میکنم.

انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و فاصله بینمان را کمتر می کنم.

-به خداوندی خدا قسم اگه سمت خواهر من بری چشم رو مریضی عمه می بندم و نابودت می کنم. آبروتو می برم. یه کاری می کنم نتوانی سرتو بلند کنی. اصلا هم امتحانم نکن سینا خان که من توی امتحانا همیشه غیر قابل پیش بینی عمل می کنم. از نغمه فاصله بگیر. فاصله بگیرررر. فهمیدی؟!

منتظر هیچ حرف دیگری از او نمی شوم و با عجله و تند به خانه بر میگردم و مستقیم به اتاق مشترکم با نغمه می روم. دعا میکنم تنها باشم و راحت بتوانم به موقعیت پیش آمده فکر کنم. اتاق را که خالی می بینم، در را قفل می کنم و همانجا به آن تکیه می دهم. قطره های اشک بی مهابا روی گونه هایم فرود می آیند و من مستاصل، نمی دانم دقیقا باید به چه چیزی فکر کنم و چه راه حلی پیدا کنم.

باورم نمی شود. تمام مدت از چی می ترسیدم و حالا درست بر عکس آن شده بود. اگر نغمه هم این حس را داشت چکار باید بکنم؟ چطور می توانم مانع پیشرفت احساساتش بشوم و چطور می توانم یک دختر پانزده ساله که تمام ذهنش پر شده از احساسات بدی که فکر میکند تنها است و هیچ کس او را دوست ندارد و همه به چشم یک دختر بچه او را می بینند را مجاب کنم

که احساسات الانش تنها هوس است و بس؟ وقتی حس میکند
مامان من را بیشتر دوست دارد و همین باعث شده بیشتر در
لاک خود فرو برود! خدایا... چه کار می توانم بکنم؟

سراغ گوشی ام می روم و به دلسا زنگ می زنم. در حال
حاضر تنها کسی که می توانم حرفهایم را برایش بگویم دلست.
بعد از سه بوق، جواب می دهد و من بدون سلام و احوال
پرسی، مستقیم سر اصل مطلب می روم.

-سینا نغمه رو دوست داره.

هیچ جوابی از آن طرف خط نمی آید. کلافه می شوم و دور تا
دور اتاق را قدم میزنم.

-دلسا شنیدی چی گفتم؟ میگم سینا نغمه رو دوست داره.

-بسم الله...دوربین مخفی؟

-دلی اصلا حوصله شوخی ندارم.

-از کجا فهمیدی؟

-خودش بهم گفت.

روی تخت می نشینم و خم می شوم و سرم را با دست آزاد
فشار می دهم.

-خودش اومد گفت من نغمه رو دوست دارم؟ همینطوری؟ رک
و بی پرده؟

-نه...من رفتم بهش توضیح دادم که جوابم نه هستش. اونم بهم
گفت مامانش بدون در نظر گرفتن نظرش خواستگاری کرده.

اون یکی دیگه رو که از قضا خواهر دختریه که مامانش
انتخابش کرده دوست داره.

-باورم نمیشه. این سینا خان شما چند سالشه؟

-تا جایی که یادمه سالی از من بزرگ تر بود. یا سالش باید
باشه.

-بعد این اومده عاشق یه دختر ساله شده؟

-عاشق نیست. خوشش اومده قطعاً. ولی چرا؟ نمی دونم. چطور
؟ نمی دونم! فقط میدونم دلم میخواد برم بگیرمش زیر لگد انقدر
بزنم از اونجاش عقیم بشه دیگه فکر خواهر بچه سال منو نکنه.
-نگار به مامانت اینا گفتی؟

بلند می شوم و دوباره کلافه، طول و عرض اتاق را طی میکنم.
-چی بگم بهشون دلی؟ بگم سینا خانی که بابا و عمه خانم برا من
تیکه گرفتن، دل به خواهرم داده؟ خواهر سالم؟ مامان سخته
میکنه. اصن مطمئنم عمه خانم قبل از موعد مقررش دار فانی
رو وداع میگه.

-الان میخوای چیکار کنی؟

-دارم دیوونه میشم. دستم به هیچ جا بند نیست. نه میتونم قشقرق به پا کنم، نه دلم راحت می گیره. بد تر از هرچی از این میترسم نغمه هم همین حس رو به سینا داشته باشه.

هر دویمان ساکت می شویم. نه او حرفی برای زدن پیدا می کند، نه من. به دیوار تکیه می دهم و سرم را به آن می چسبانم.

-دلی...چیکار کنم من؟

-با سینا حرف بزن. تنها راه حلش همینه...اون باید بدونه لقمه ای که گرفته براش زیادی گنده است. بهش بفهمون نغمه هنوز بچه است و اون حق نداره با هوسی که معلوم نیست از کجا تو وجودش افتاده زندگی یه بچه رو به بازی بگیره.

-ببینم چیکار میکنم.

از او خداحافظی می کنم و چند بار سرم را به آرامی به دیوار می کوبم و خدا را زیر لب صدا میزنم.

سر سفره شام که نشسته ایم، تمام تلاشم را می کنم عادی باشم و با حرص و عصبانیت سینا را نگاه نکنم. بابا با نگاهی می خواهد کمی خودم را کنترل کنم و فکر میکند هنوز به خاطر رفتار خودش است که ناراحت هستم و نمی داند که از عصر تا به الان، حتی یک لحظه هم به رفتار او فکر نکرده ام. با وجود گرسنگی ام، اشتهایی برای غذا ندارم و همش با آن بازی میکنم.

-عزیزم چرا نمی خوری؟

به عمه خانم نگاه میکنم و سعی میکنم نگاهم و لحن حرف زدنم
حال درونی ام را نشان ندهد.

-گرسنه نیستم عمه خانم.

-چرا عمه؟ تو که چیزی نخوردی؟

ته دلم می گویم ای کاش هیچ وقت دوباره سراغمان نمی آمد. ای
کاش هیچ وقت مریض نمی شد و هیچ وقت دلش آشتی کردن
نمی خواست. آن وقت من حالا اینطوری با این حس و حال سر
این سفره ننشسته بودم.

-خستم عمه جان. به همین خاطر.

سنگینی نگاه سینا را حس میکنم و گذرا نگاهم به او می افتد.
سریع سرش را پایین می اندازد و من با فوت نفسم دوباره سرم
را پایین می اندازم. شام که تمام می شود، نغمه اولین نفر برای
کمک کردن بلند می شود و من با حرص کنارش می روم و به
اومی توپم.

-لازم نکرده کمک کنی. بشین سر جات.

-وا! خوب کمک میکنم کارا زود تموم شه دیگه.

-گفتم برو بشین سر جات. لازم نکرده. خونه خودمون تا زور
بالا سرت نباشه از این کارا نمی کنی اینجا خود شیرین شدی؟

--اصن به تو چه؟

جوری نگاهش میکنم که خودش حساب کار دستش می آید و
بشقاب های داخل دستش را به دستم می دهد. با حالت قهر کنار

مامان روی مبل می نشیند و من با حرص بشقاب ها را به آشپزخانه می برم.

همانجا داخل سینک رهایشان می کنم و به سالن بر میگردم. کنار نغمه می نشینم و از جایم تکان نمی خورم. می دانم رفتارم بی ادبی محض است اما دست خودم نیست و بی نهایت ناراحت هستم. نغمه پشتش را بهم کرده، و تمام تلاشش را می کند با من چشم تو چشم نشود. احساس می کنم صنم و گاها عمه خانم یک جوری نگاهم می کنند و انگار کمی از اینکه هیچ کمکی نمی کنم، ناراحت شده اند. نیم ساعت می گذرد و صنم از کار فارغ شده، می آید و مقابلمان می نشیند ولی آن صمیمیت عصر را دیگر احساس نمی کنم. عمه خانم لب باز می کند تا چیزی بگوید، اما سینا میان حرفش می پرد و اجازه می خواهد چیزی بگوید.

استرس تمام وجودم را می گیرد و سریع نگاهش میکنم. می ترسم از حرف هایی که ممکن است بزند. نکند در حضور همه از نغمه خواستگاری کند؟ نکند احساساتش را اعتراف کند؟ دستهایم به هم گره میخورند و آنقدر آنها را به هم فشار می دهم که ناخن هایم در پوست گوشتم فرو می روند و بی اختیار آخ آرامی می گویم. سینا نگاه گذرای بهم می اندازد و همین استرسم را بیشتر می کند. می خواهم بلند شوم و درخواست کنم قبل از اینکه چیزی بگوید، با هم صحبت کنیم اما تواناییش را ندارم.

-راستش من میخوام یه مساله ای رو خدمتتون عرض کنم.

با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آید، استرسم بیشتر می شود.

-یه سوءتفاهمی به وجود اومده، و با اجازتون می خواستم رفعش کنم.

نگاهم می کند و با لیخند محوی حرفش را همانطور خیره به من، ادامه می دهد.

-راستش من و نگار خانوم عصری با هم یه صحبتی داشتیم و هر دومون متوجه مساله ای شدیم.

قلبم نزدیک است از جایش در بیاید، و از دهانم بیرون بزند.

-اونم اینکه هیچ کدوم نظر مثبتی به این وصلت نداریم.

آشکارا نفس راحتی می کشم و می خواهم لم بدهم که عمه خانم جدی و محکم می گوید:

-مگه قرار بود شما نظر مثبت داشته باشین؟

مبهوت به سمت عمه خانم می چرخم و با دهان باز نگاهش می کنم. چیزی که شنیدم را باور نمی کنم. نگاهم به مامان می افتد که سعی دارد خودش را کنترل کند و حرفی نزند تا حرفهای بعدی عمه را بشنود.

-سینا.. با توام. مگه قرار بود تو نظر مثبتی داشته باشی؟

آنقدر شوکه ام که هیچ واکنشی نمی توانم نشان بدهم. حال درونی ام، آمیخته از بهت، عصبانیت، ناراحتی و به مرز جنون رسیدن است. باورم نمی شود عمه خانم تا این حد بخواهد خود رایی کند و فراموش شو چند وقت پیش برای درخواست حلالیت به خانه مان آمده بود. میان تمام بهت و تعجبم، صدای مامان را می شنوم.

-کیومرث خان شما حرفی نداری بزنی؟

بابا همچنان سکوت کرده و همین سکوتش من را حرصی تر می کند.

عمه خانم با لبخندی که در این لحظه به چشم مصنوعی و فریب کارانانه می آید می گوید:

-عزیزم کیومرث چه حرفی رو باید بزنه؟

مامان با حرص در حالی که همچنان به بابا نگاه می کند می گوید:

-خودش بهتر می دونه باید چی بگه.

-من هیچ جواب رد و منفی ای رو قبول نمیکنم. پسرم که باید از خداهش باشه بیخود کرده نظر مثبت نداره. نگار هم من می دونم داره برای پسرم ناز میکنه.

مامان با تن صدایی کمی بالاتر از حد معمول می گوید:

-من خواستم گذشته رو فراموش کنم و همه چیز رو پشت سرم بذارم. همه اذیت هایی که قبلا شدم و خودتون می دونین. ولی

سر دخترم با کسی شوخی ندارم. کیومرث خودسرانه تصمیم گرفته جواب نگار رو بهتون اطلاع نده. و جواب نگار از اولشم منفی بوده!

عمه خانم می خواهد حرف مامان را قطع کند که مامان با دست اشاره می کند حرف نزنند.

-لطفا فکر نکنین بحث ناز و نازکشی و این چیزاست. خواهش می کنم اجازه بدین این دو سه روزی که اینجا هستیم، هممون راحت باشیم وگرنه متاسفانه مجبور میشم دخترام رو بردارم و بلافاصله بلیط برگشت به تهران تهیه کنم.

عمه خانم نگاهی به من می اندازد و با همان لبخندی که به نظرم ریاکارانه آمده بود، می گوید:

-آره نگار؟ دوست نداری عروس من بشی؟

مامان دوباره می خواهد حرف بزند که عمه خانم مانع می شود.

-دوست دارم جواب خود نگار رو بشنوم.

نگاهی به مامان می اندازم که با حرص بابا را نگاه می کند. نگاهم به سمت بابا و سینا که در نزدیکی اش نشسته است، می چرخد. سینا سرش را به پایین تکان می دهد و من دوباره به عمه خانم نگاه میکنم.

-راستش عمه خانم... جواب من رو مامان بهتون گفت.

-چرا بهش فکر نمی کنی؟

-عمه خانم... راستش من اصلا فکر نمی کنم الان و اینجا جای درستی برای صحبت کردن باشه.

-اتفاقا اینجا و الان بهترین جاست. دلیل جواب منفی تو چیه؟
 لعنت به تو سینا. لعنت به تویی که این دردسر را درست کردی.
 کاش اصلا با او حرف نمی زدم.
 -عمه خانم. آخه اصلا آقا سینا هم راضی نیستن که.
 -نظر اون مهم نیست. جواب تو رو میخوام.
 نگاهی به سینا که سر به پایین انداخته و با گوشه مبل بازی می
 کند، می اندازم. من به جایش از جواب عمه خانم خجالت می
 کشم. نفس عمیقی می کشم و در یک تصمیم آنی، م یگویم:
 -برای اینکه من داخل یک رابطه ام و قصد ازدواج با هیچ کس
 رو به جز اون ندارم.
 برگشتن تمامی سر ها را به سمت خودم حس میکنم و این میان،
 تنها کسی که چشمم به او می افتد بابا است که با چشمهای گشاد
 شده و حالتی عجیب نگاهم می کند و من درست همان لحظه،
 آرزو میکنم کاش حرف زدن هم دکلمه برگشت داشت تا حرفم را
 پس می گرفتم.

هیچ کس حرف خاصی نمی زند و فقط نگاهم می کنند. حتی
 نغمه هم یک طور عجیبی نگاهم می کند. معذب هستم و سر
 جایم مدام جا به جا می شوم.

-نگار جان... عزیزم این رو فقط برای دست به سر کردن من
عمه ات گفتی یا جدی گفتی؟

نگاهی به مامان می اندازم و با نگاهم خواهش میکنم کمکم کند.
من هیچ وقت آنقدر پررو نبودم که همچین جسارتی در جمع
داشته باشم اما نمی دانم چرا امروز، بی فکر تصمیم های آنی
گرفته ام. خدا را شکر مامان معنی نگاهم را می فهمد و جواب
عمه خانم را با جدیت می دهد.

-جدی میگه. به زودی قراره با من و پدرش هم آشنانش کنه.
ته دلم از این حرف مامان خالی می شود. سریع به سمت بابا می
چرخم که با ابروی بالا رفته نگاهش را از مامان گرفته و به
من دوخته.

عمه خانم دیگرهیچی نمی گوید و جو سنگین خانه، نفس کشیدن
را سخت می کند. بابا بلند می شود و با گفتن با اجازه، جمع را
ترک می کند و کم کم همه همین کار را می کنند و من هم برای
فرار از عمه سریع به همراه مامان بلند می شوم. وارد اتاق می
شوم و نغمه هم پشت سرم داخل می شود. قبل از اینکه چیزی
بگویم، روی تخت دراز می کشم و می گویم:

-میخوام بخوابم. برای شام هم بیدارم نکنین لطفا.

-نگار؟ واقعا گفتی؟

-نغمه گفتم می خوام بخوابم.

دیگر حرفی نمی زند و من چشماهیم را می بندم و به هر زحمتی
شده، به خواب می روم.

کسی صدایم می زند و من به زور چشمهایم را باز می کنم.
چرخ می زنم و مامان را بالای سرم می بینم.
چشمهایم را می مالم و به مامان که اخم کرده، نگاه می کنم.
-چی شده مامان؟

-به بابات گفتم همین امروز برگردیم تهران قبول نکرد.
نیم خیز می شوم و در حالی که چشمهایم را می مالم می گویم:
-خوب چرا همچین چیزی گفتی؟

-برای اینکه نمی توانم دیگه اینجا بودن رو تحمل کنم. عمه
خانمت با نگاه هاش اذیت می کنه.

-مامان. دو روز دیگه بر می گردیم. من بیشتر از هر کس دیه
ای دلم می خواد بریم ولی همیشه خودتونم می دونین چرا.
-نمی خوام به خاطر دل رحیم برا عمه ات مجبور بشم سر تو
بحث کنم باهاش.

-نکن مامان. من دیروز آب پاکی رو روی دست همشون ریختم
پس جای نگرانی نیست.

تا می خواهد حرفی بزند، صدای زنگ تلفنم مانع میشود. نگاه
مامان به گوشی ام می رود و من تندى به گوشی ام چنگ می
زنم تا اسم افتاده رویش را نبیند اما تلاشم کارساز نیست چون در
حالی که می خواهد از اتاق بیرون برود می گوید:

-بهش بگو خیلی زود می خوام باهاش آشنا بشم. در ضمن
بگوبهش که خواستگار پر و پا قرص داری.

از اتاق بیرون می رود و من لب می گزم و نگاهی به نغمه که روی تخت دیگر اتاق، غرق خواب است می اندازم. گوشی را کنار گوشم می گذارم و با آرام ترین صدای ممکن جواب می دهم.

-سلام.

-سلام نگاربانو. ساعت خواب. تازه بیدار شدی؟

-آره. خوبی؟

-دیشب چرا بهم شب بخیر نگفتی؟ منتظر زنگت بودم.

-دیشب یکم کار پیش اومد درگیر شدم یادم رفت.

-چه کاری مهم تر از من؟

لب می گزم و لبخند به لبم می آید.

-خیلی خسته بودم خوابم برد.

-امروز می رین بازار؟

از اینکه خیلی یکهوئی حرف را عوض میکند، شوکه می شوم.

-بازار؟

-اره دیگه.

-نمی دونم. چطور مگه؟

-میخوام برام یه چیزی بخری از تبریز. می تونی؟

پتوی رویم را کامل کنار می دهم و از روی تخت بلند می شوم.

در حالی که به سمت آینه قدی اتاق می روم می گویم:

-آره حتما. چی می خوای ؟

-وقتی رفتین بازار بهم خبر بده خوب؟ خیلی واجبه اگه تونستی حتما برو.

-باشه عزیزم چشم.

-قربون چشم گفتنت.

می خندم و با گفتن خداحافظ قطع می کنم.

-حالا نمی شد عشقولانه بازی هاتو نگه داری برا وقتی که من تو اتاق نیستم ؟

با شنیدن صدای نغمه از جا می پرسم و دستم را روی قلبم میگذارم.

-تو مگه خواب نبودی؟

خمیازه ای می کشد و می گوید :

-به لطف رمانتیک بازی های اول صبحی شما بیدار شدم دیگه.

-بچه پررو . براچی گوش واستادی ؟

-ببخشید دیگه نمی دونستم تو اتاق مشترک باید گوشامو بگیرم.

-میتونستی که اعلام حضور کنی!

دستش را در هوا به معنی برو بابا تکان می دهد و لگدی از طرف من نوش جان می کند.

از اتاق بیرون می روم و نفس عمیقی می کشم تا آماده رو به رو شدن با عمه خانم و بقیه باشم. همین که وارد سالن می شوم سینا را می بینم. لبخندی می زند و من سرم را پایین می اندازم. می خواهم رد شوم که صدایم می زند.

-میشه حرف بزنیم؟

به سمتش بر میگردم و نگاهش میکنم. خودش ادامه می دهد.

-راجع به دیروز.

سری تکان می دهم و به سمت آشپزخانه می روم. صنم با دیدنم سلام زیر لبی ای می دهد؛ عمه خانم اما با لبخند، ازم استقبال می کند.

-بیا بشین اینجا عزیزم.

معذب، کنارش می نشینم و او برایم چای می گذارد.

-خوب خوابیدی عزیزم؟

-بله ممنونم.

دیگر حرفی نمی زند و من اما هر لحظه منتظرم سوالی بپرسد یا حرفی بزند و بازخواست شوم اما هیچ واکنش خاصی نشان نمی دهد فقط صنم گاهی برایم پشت چشم نازک می کند.

نفس راحتی می کشم و کمی از صبحانه چیده شده روی میز می خورم. بابا و شوهر عمه ام برای کاری بیرون رفته اند و مامان گوشه ای از سالن تنها نشسته و غرق تفکرات خودش است.

تشکر می کنم و به جای دیروز، برای جمع کردن میز صبحانه کمک می کنم. به سمت مامان می روم و کنارش می نشینم.

-مامان؟

به سمت می چرخد.

-میشه امروز بریم بازار؟

-من حوصله ندارم نگار. اگه می خوای خودت برو.

-مامان من که تبریز رو نمیشناسم اصلاً. تنهایی کجا برم؟

-پس نرو.

-باشه خودم میرم. ولی بعدا نگینا تنها میری تنها میای! خودتون نیومدین باهام.

جواب نمی دهد و من بلند می شوم به اتاق بروم که صدایم می زند.

-کدوم بازار میخوای بری؟

-نمی دونم. نمیشناسم که بازارهای اینجا رو.

-باشه برو آماده شو. زنگ بزنم ببینم بابات کجاست بیاد بریم.

لبخند می زنم و به اتاق می روم. نغمه بیدار شده و موهایش را شانه می زند. می گویم که می خواهیم به بازار برویم و او فقط شانه بالا می دهد.

سریع آماده می شویم و از اتاق برون می رویم که مامان خبر می دهد بابا چند ساعت دیگر می آید و رفتنمان منتفی است. همین که می خواهم چیزی بگویم سینا رو به مامان می گوید:

-زن دایی اگه اجازه بدین من ببرمتون. دایی جان کارشون طول می کشه منم کار خاصی ندارم.

تند نگاهش می کنم که به مامان زل زده و اصلا به سمت ما نگاه هم نمی کند. از گوشه چشم نغمه را می بینم که سرش را داخل کیفش کرده و دنبال چیزی می گردد.

-نه سینا جان مزاحمت نمی شیم.

-مزاحم چیه زندایی. من بیکارم. تبریز رو هم بهتر از دایی می شناسم.

مامان بعد از کمی مکث موافقت می کند و من نفس عمیقی می کشم و پشت سرشان راه می افتم.

همیشه بازارگردی را دوست داشتم. عاشق خرید کردن بودم به شرطی که کسی من را از این مغازه به آن مغازه نکشد. گوشه خلوتی پیدا می کنم و با کمی فاصله از مامان و نغمه می ایستم تا به کیارش زنگ بزنم.

-سلام عزیزم. من بازار تربیت هستم. چی می خوای برات بگیرم؟

-الان دستم خیلی بنده یه ربع دیگه بهت زنگ میزنم.

باشه ای می گویم و قطع می کنم. سینا که از لحظه آمدنمان به بازار با فاصله از من راه رفته، نزدیک تر می آید و کنارم قدم بر می دارد. بی اختیار کمی از او فاصله می گیرم و دستی به شالم می کشم.

-میشه حرف بزنیم؟

نگاهی به مامان و نغمه می اندازم که مشغول تماشای ویتترین مغازه ها هستند و سرم را به نشانه موافقت تکان می دهم.

-امیدوارم مثل دیروز ناراحت نشی و به حرفام گوش کنی.

-منم امیدوارم حرفی که قراره ناراحتم کنه نشنوم.

-با برخورد دیروزت، فکر میکنم که میشی ولی با این حال لازمه یه سری حرفا رو بزنم. بنابراین پیشاپیش عذر میخوام.

حرفی نمی زنم و خودش ادامه می دهد.

-نمی دونم چرا دیروز همچین واکنشی از خودت نشون دادی. راستش انتظار بیشتری ازت داشتم. من حرفی که نتونستم به کسی بزنم رو به تو گفتم و تو طوری با من صحبت کردی که انگار یک آدم بی صفت هستم. ولی ابد اینطوری نیست. در واقع من حتی ادعای عاشقی هم نکردم فقط گفتم از نغمه خوشم میاد و دوست دارم باهاش آشنا بشم. نمی دونم چرا این باید انقدر برای تو سنگین به نظر بیاد.

-از اینکه وسط حرف کسی حرف بزنم خوشم نمیاد ولی متأسفانه مجبورم. خودت چی فکر میکنی؟ به نظرت چرا برای من باید سنگین بیاد؟ اصلاً به این فکر کردی که تو نزدیک سی سالته و خواهر من هنوز یه نوجوون ساله؟ و در ضمن، چرا نتونستی

به کسی بگی؟ چون خودت هم می دونی هیچ کس نمی تونه این
علاقه تو رو درک کنه.

-آره تو راست می گی. تفاوت سنی زیادی داریم ولی مگه چه
اشکالی داره؟ این همه آدم با این همه تفاوت سنی، خوشبخت
نشدن؟ زندگی نمی کنن؟ من میتونم نغمه رو خوشبخت کنم. اگه
خودش بخواد. نتونستم بگم چون شرایط مامان خاص. و تو این
شرایط خاصش، برای من کس دیگه ای رو در نظر گرفت.
پشت چشمی برایش نازک می کنم و کنایه آمیز می گویم:

-پسر عمه! من واقعا باورم نمیشه انقدر سفت و سخت داری از
علاقه ات حرف می زنی و تازه میگی ادعای عاشقی هم نداری!
اصلا خودت متوجهی چی میگی؟ انتظار داری سر یه خوش
اومدن ساده خواهر سالمو بدیم دستت بگیم ببر خوشبختش کن؟
مگه الان بدبخته؟

-نه همچین انتظاری ندارم. انتظار دارم فرصت بدین، آشنا بشیم.
حرف بزنیم.

-آشنا برای چی؟ ازدواج؟ نغمه الان تو سنی هستش که به این
چیزا فکر کنه؟

-خوب میتونیم نامزد بمونیم تا وقتی نغمه آماده بشه.

می ایستم و او هم کنار می ایستد. کامل به سمتش می چرخم و
بهت زده نگاهش می کنم.

-باور کن درکت نمی کنم آقا سینا! خواهر من هنوز بچه است.
هنوز تو خیالش درگیر اینه که مامان من و بیشتر دوست داره.

روپاهای بچگونه داره و اصلا تو فکر اینکه بخواد ازدواج کنه هم نیست.

-تو که نمی دونی!

مشکوک نگاهش میکنم. دست به سینه می شوم و کمی نزدیک تر می روم.

-تو که به نغمه حرفی نزدی از احساسات؟

-نه چیزی نگفتم.

-حتما؟

-آره!

-ببین، حتی اگه من هم موافقت کنم عمرا بتونی نظر مامان و بابا رو جلب کنی. نغمه خودش رو بکشه هم مامان الان اجازه ازدواج و آشنایی با یک پسر رو بهش نمی ده.

-خوب تو کمک کن.

-من خودم مخالفم چه کمکی کنم؟ تو هم درگیر احساسات جوونی شدی از نظر من. ما که از اینجا بریم فکرت باز می شه.

-اینطور نیست. با من مثل یه بچه حرف نزن نگار!

-پس لطفا رفتار بچه گانه نداشته باش. و خوشحال میشم دیگه در این مورد با هم صحبت نکنیم.

رویم را از او می گیرم و می چرخم تا به سمت مامان و نغمه بروم که با دیدن کسی در چند قدمی ام پاهایم به زمین میخکوب می شوند. چشمهایم را باور نمی کنم و دهانم به بهت باز می شود. می خواهم اسمش را صدا بزنم اما هیچ حرفی روی زبانم

نمی چرخد. نگاهش، تا عمق وجودم نفوذ می کند وقتی بین من و پسری که کنارم ایستاده رفت و آمد می کند. کمی نزدیک تر می آید و در حالی که هر دو دستش را داخل جیب هایش فرو می کند، در دو قدمی ام می ایستد. دهانم را می بندم و همانطور سر جایم خشک زده نگاهش میکنم.

-گفته بودم تو فقط نگار منی. نگفته بودم؟

من همچنان ماتم برده، او اما اخم هایش بیشتر شده و به سمت سینا می چرخد. تا می خواهد حرفی بزند سینا پیش دستی می کند.

-سلام. من سینا هستم پسر عمه نگار جان.

جان ی که پشت اسمم می گذارد باعث می شود پلک هایم را ببندم و لب پایینم را گاز بگیرم. ای کاش لال می شدی با این معرفی کردنت!

با اکراه دستش را داخل دست بلند شده سینا می گذارد و بلافاصله به سمتم می چرخد.

-گفته بودم یه کاری نکن مجبور شم تا تبریز بکوبم و بیام.
-کیا...

-دلم برات تنگ شده بود.

با استرس به پشت سرش و جایی که مامان و نغمه همچنان مشغول دید زدن ویتترین ها هستند نگاه می کنم.

-کیا....میشه بعدا صحبت کنیم؟

-گفتم دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی به سینا می اندازم که پوزخندی گوشه لبش نشسته. بدون اینکه نگاهش را از کیا بگیرد می گوید:

-نگار جان من میرم پیش زندایی و نغمه. شما هم هر وقت صلاح دونستی بیا. به هر ال قرار بود به زودی به مادرت اینا آشنا بشن.

می رود و من از گوشه‌هایم دود بلند می شود. دلم می خواست داد بزنم تو اگر حرف نزنی کسی نمی گوید لالی اما خفه شدم و نگاهم به چشمهای اخموی کیا افتاد.

-جواب دلم برات تنگ شده چیه؟

-کیا..؟

-مطمئنم که جوابش کیا نیست. هیچ وقت نبوده.

-بعدا حرف بزنیم؟ الان...

-از کی عادات عوض شده؟ مطمئنم قبلا خیلی بیشتر از من می گفتی دلم برات تنگ شده.

-کیا... الان مامان می بیند بد میشه. بعدا حرف می زنیم باشه؟ لطفا.

-دقیقا دو ساعت دیگه بهت زنگ می زنم. نه دیرتر، نه زودتر!
ساعت الان دقیقا و دقیقه صبح. سر ساعت : دقیقه بهت زنگ
می زنم.

مات و مبهوت خداحافظی میکنم که از کنارش رد شدنی می
گوید:

-به مادر جان هم سلام مخصوص من رو برسون بگو خیلی زود
برای آشنایی و دست بوسی خدمت می رسم.

فرصت برای فکر کردن و حلاجی کردن حرفهایش ندارم و
سریع از کنارش رد می شوم. خدا را شکر مامان هنوز متوجه
نشده. کنارشان که می رسم نفس راحتی می کشم و نا محسوس
به عقب برمیگردم و می بینمش که گوشه ای ایستاده و دست به
سینه نگاهم می کند. تازه متوجه تیپ جذابش می شوم و دلم
برایش می رود.

تیپ سرتاسر مشکی اش، دلم را می برد. دلم می خواهد بدانم
چرا اکثرا مشکی می پوشد. اشاره ای به مامان می کند که من
سریع به سمت مامان می چرخم و با دیدنش که اصلا حواسش به
من نیست، حرصی از همین فاصله دور چشم غره ای برایش می
روم.

-نگار بیا ببین این بارانی خوبه برا نغمه؟

حواسم را به مامان می دهم و به پالتوی صورتی داخل ویتترین
نگاه می کنم.

-نه... به نظرم مناسب سن نغمه نیست.

نغمه تند نگاهم می کند و سریع می گوید:

-همه دوستای من این مدلی و این رنگی می پوشن. در ضمن من بچه نیستم!

-به نظر من که خیلی هم به نغمه خانم میاد. بهتره امتحان کنه. همین را کم داشتم که سینا، درست مثل نخود هر آش مداخله کند. طوری برایش چشم غره می روم که خودش حساب کار دستش بیاید اما متاسفانه تنها چیزی که نصیبم می شود لبخندی است که هردویشان به هم می زنند. مامان وارد مغازه می شود و پشت بندش سینا کمی عقب می کشد و به نغمه تعارف می کند اول وارد بشود. حالت های صورت نغمه، ذوق زدگی بیش از حدش را نشان میدهد. نفس عمیقی می کشم و همانجا می مانم. صدای پیامک گوشی ام، باعث می شود فکرم از نغمه و سینا منحرف شود.

-ببین این پالتو چطوره؟

عکسی که می فرستد را می بینم. از ویتترین یک مغازه انداخته. سرم را بلند می کنم تا ببینمش اما پیدایش نمی کنم. پالتوی ساده اما شیکی به رنگ مشکی پسندیده، که انتخاب رنگ مشی لبخند به لبم می آورد. برایش می نویسم:

-خوشگله. ولی من نیاز ندارم مرسی.

-من گفتم برای تو می خرم؟

زیر لب بی شعوری نثارش میکنم و با حرص می نویسم:

-میرم پیش مامان اینا.

-سایزت همون دیگه درسته؟

-تو که نمی خوای برا من بخری سائز من و میخوای چیکار؟
 -اونی که براش میخرم هم سائز توئه.
 -برو از همونی که میخوای براش بخری بپرس. من میرم پیش
 مامان اینا.
 گوشی را داخل جیبم میگذارم و به پیامک بعدی اش توجهی
 نشان نمی دهم.
 همین که میخواهم وارد مغازه بشوم، مامان به همراه هغمه و
 سنیا خندان از مغازه بیرون می آیند.
 اشاره ای به پاکت دست نغمه می کنم و می گویم: مبارکه!
 سرش را تکان می دهد و از کنارم رد می شود. احساس می کنم
 هر روز و ثانیه ای که می گذرد فاصله بینمان هم بیشتر می
 شود.

یک ساعتی، بی هدف همان خیابان را قدم می زنیم. گاهی از
 آنها جدا می شوم و اطراف را نگاهی می اندازم اما کیارش را
 نمی بینم. تازه یادم می افتد آخرین پیامش را چک نکرده ام.
 گوشی را از جیبم بیرون می آورم و وارد صفحه پیام ها می
 شوم.

-داری کارای جدید و رفتارای جدید یاد می گیری ها نگار بانو.
حسودی تو کارت نبود قبلا.

سرم درد می گیرد از حرفش. حرصی می شوم. امروز باید
مفصل راجع به این پیش بینی های بیخودش و اصلا همین تا
تبریز آمدنش صحبت کنیم. گوشی را با اعصاب خوردی داخل
جیبم می گذارم و حتی اطراف را هم برای پیدا کردن کیارش از
نظر نمی گذارم.

مامان برای نغمه دست و دلبازی به خرج می دهد و از
هرچیزی براشی می خرد و من، هرچه می خواهم تمرکز کنم
فکرم راحت نمی گذارد. سینا، کنار نغمه راه می رود و مامان
اصلا متوجه نیست که آن دو چطور با هم گرم گرفته اند. می
دانم که حتی فکرش را هم نمی کند که سینا چه احساسی به نغمه
دارد. دلم می خواهد بروم و مابینشان قرار بگیرم اما اصلا
دوست ندارم نغمه را نسبت به خودم بیشتر از این حساس کنم.
پوف کلافه ای می کشم و همراهشان وارد مغازه بزرگ کفش
فروشی می شوم. خودم را با دیدن کفش ها سرگرم می کنم که
گوشی ام زنگ می خورد. با دیدن شماره دلسا لبخند روی لبم
می نشیند. گوشی کنار گوشم نرسیده صدای نق زدن هایش را می
شنوم.

-رفتی تبریز دیگه من و فراموش کردی آره؟ اصن نگه یه
دوست دارم زنگ بزنم ببینم بدبخت مرده زنده است.

واقعا که خیلی بیشعوری. تو ازدواج کنی چی میشی؟

-ازدواج کنم که کلا شمارتو میذارم تو بلاک لیست نتونی بهم
دسترسی داشته باشی.

-ای تف تو اون ذات خرابت. من و باش دلم تنگ شده گفتم زنگ
بزnm حالت و بیرسم. لیاقت نداری که.

-همینه که هست دلی خانم. میخوای بخواه نمی خوای هم باید
بخوای.

-می دونستی خیلی لوس شدی جدیدا؟ اصن کی به تو گفته با من
کل کل کنی؟ تو باید هرچی من گفتم بگی چشم.

-چشمممممم دلی خانوم. چشممممم.

متوجه می شوم که سرها به سمت می چرخند و مامان برایم اخم
می کند. شرمزده نگاهش می کنم و سریع از مغازه بیرون می
روم.

-چه خبر دلی؟ دلم برات تنگ شده.

-میدونم. مگه میشه اصن کسی یه رو از من دور بشه و دلش
برام تنگ نشه؟

-بیشعوری دیگه. کاریش نمیشه کرد.

-خودتی. کی برمیگردین؟

-فعلا تازه دیروز اومدیم. به بابا باشه یه هفته میخواد بمونه. ولی
احتمال زیاد فردا نه پس فردا صبح حرکت کنیم.

-خوبه. زود بیاین که متاسفانه دل منم تنگ شده.

می خندم و می خواهم من هم سر به سرش بگذارم که کسی
کنارم می ایستد و من با اخم می چرخم تا تذکر بدهم فاصله اش
را حفظ کند که با دیدن کیارش ابروهایم بالا می رود و بی

اختیار داخل مغازه را نگاه می کنم و وقتی مامان و بقیه را مشغول می بینم نفس راحتی می کشم.

-دلی من الان باید برم بعدا صحبت می کنیم.

-بیشعور میگم دلم برات تنگ شده خداحافظی میکنی؟

-آره دیگه.

با خنده تلفن را قطع می کنم و کمی از او فاصله می گیرم.

-تو می دونی من خوشم نمیاد پیام هام رو نادیده بگیری و بازم این کار رو می کنی. چرا؟

-تو هم می دونی از اینکه من رو پیش بینی کنی خوشم نمیاد و این کار رو میکنی. چرا؟

-نگار!

به سمتش می چرخم و دست به سینه می شوم.

-کیا!

-من تا تبریز نیومدم که با هم بحث کنیم.

-دقیقا! پس لطفا بهم بگو چرا یهویی تا تبریز پا شدی اومدی بدون اینکه بهم خبر بدی!

با استرس نگاهی به داخل مغازه می اندازم و نغمه را در حال پوشیدن کفش پاشنه بلندی می بینم که با لبخند به سینا نگاه می کند. اعصابم خورد می شود و دلم می خواهد تمام مغازه کفش فروشی را روی سر سینا خراب کنم.

-چرا حواست فقط به داخل مغازه است؟ فکرت پیش پسر عمه
جانت مونده؟

با چشم های گشاد شده به چشم هایش نگاه میکنم.

-چی داری میگی کیا؟ مامانم و خواهرم اونجان. دوست ندارم
اونا من و در کنار تو ببینن.

-ببینن مگه چه اتفاقی می افته؟

-واقعا نمی دونم الان به این حرفت چه واکنشی نشون بدم.

-اتفاقا من خوشحال میشم با مامانت دیداری داشته باشم. دوست
دارم هرچه زودتر باهاشون آشنا بشم.

دوباره نگاهی به داخل مغازه می اندازم. مامان هم در حال پرو
کردن کفشی است و اصلا حواسش به نغمه نیست. از مامان بعید
است اینهمه بی فکری و نغمه را به حال خود رها کردن.

-حواست به من نگار یا نه؟

نگاهش میکنم. اخم کرده و ناراحت به نظر می رسد.

-کیا... باید صحبت کنیم. ولی نه اینطوری... رفتم خونه بهت
زنگ میزنم. باید خیلی مفصل صحبت کنیم. من خیلی سوال دارم
که باید جوابشون رو بهم بدی.

نگاهم می کند و جوابی نمی دهد.

-باشه؟؟

دستش را از جیبش بیرون می آورد و جعبه کوچکی به سمت می گیرد. ماتش می شوم.

-این... این چیه؟

باز هم حرفی نمی زند و فقط نگاهم میکند. یک طور خیلی خیره ای! دستم را بلند می کنم و جعبه کوچک را از دستش می گیرم.

-دلم برات تنگ شده بود. تنها دلیل تا تبریز اومدم هم، همین بود.

این را می گوید و قبل از اینکه من مات صورتش بشوم، می چرخد و ازم فاصله می گیرد. به قدم هایش که او را از من دورتر می کنند نگاه می کنم. او به خاطر دلتنگی، به خاطر دیدن من تا اینجا آمده بود و من با او اینطوری رفتار کرده بودم؟ از رفتارم پشیمان می شوم. دلم می خواهد دنبالش بروم و بگویم دل من هم برایش تنگ شده بود. دلم می خواهد وقتی کنارم است هدیه اش را باز کنم. نگاه سرسری ای به داخل مغازه می اندازم و وقتی مامان و سینا را در حال بحث پشت صندوق فروش میبینم از مغازه فاصله می گیرم و با قدم های تند به سمت کیارش می روم. در دو قدمی اش صدایش می زنم. به سمت برمی گردد. لبخند می زنم و سرم را کمی کج می کنم.

-دل منم برات تنگ شده بود.

بالاخره لبخند می زند. سریع جعبه میان دستم را باز میکنم و با دیدن پلاک و زنجیر خوشگلی، با ذوق مرسی بلندی می گویم.

نگاهم را از پلاک خوشگلم می گیرم و به چشم های کیارش که برق می زند، می دوزم.

-از کجا فهمیدی من عاشق دونه برفم؟

لبخندش پررنگ تر می شود و حرفی نمی زند.

-خیلی دوشش دارم. دستت درد نکنه.

-دوست داشتم خودم بندازم گردنت.

سرخ می شوم و لب می گزم. حرفی برای زدن در جواب حرفش پیدا نمی کنم.

-من...دیگه برم. بهت زنگ میزنم. مرسی بابت این دونه خوشگل. خیلی مرسی.

از او فاصله می گیرم و با قدم های تند به سمت مامان و نغمه و سینا، که از مغازه بیرون می آیند می روم. باورم نمی شود به همین راحتی دل خوش شده ام و دیگر اعصابم خراب نیست. جعبه را داخل کیفم می اندازم و با لبخندی که از روی لبم کنار نمی رود همراه بقیه می شوم و از دیدن ویتترین ها لذت می برم.

تمام عصر، با دست زدن به دانه برفی دور گردنم می گذرد. به مامان و نغمه گفتم وقتی آنها مشغول خرید کفش بودند این گردنبند را خریده ام. نغمه کلی خوشش آمده بود و هی ناز و

عشوه می آمد که دلم برایش به رحم بیاید و آن را هدیه دهم، نمی دانست این هدیه از راه نرسیده، برایم از خیلی چیزها با ارزش تر است.

از وقتی از بازار برگشته ایم، دنبال فرصت مناسبی می گردم تا به کیارش زنگ بزنم. هم دلم می خواهد مهربانی کنم و از دلش در بیاورم، هم دلم می خواهد توضیحاتش را بشنوم. در بازار آنقدر حالم خوب شده بود که دیگر حواسم به نغمه و سینا پرت نشد و در عالم خودم، با افکارم فقط لبخند می زدم. خودم را به بی خیالی می زنم و دوباره دست به گردن بندم می کشم. دوباره لبخند و دوباره حس خوب.

نگاهم به صنم می افتد که جور خاصی نگاهم می کند. حتی خصمی که در نگاهش هست هم نمی تواند لبخند را از روی لبم بردارد. نگاهش می کنم و او هم با همان حالت نگاهم می کند. می دانم لبخند روی لبم، بیشتر حرصش را در آورده است. دست خودم نیست، آنقدر حس خوب دارم که حتی ناراحتی صنم از جاب رد دادن به سینا و به قول خودشان سکه یک پول کردنشان برایم مهم نباشد.

-باورم نمیشه. از رو هم نمیری!

بلند می شود و با حرص از مقابلم رد می شود. لبخندم پررنگ تر می شود و من هم بلند می شوم و دنبالش می روم. دستش را می گیرم و به سمت خودم می چرخانمش.

دستش را با حرص بیرون می کشد و می خواهد برود که صدایش می زنم.

-بیا یکم حرف بزنیم. شاید من هم فهمیدم چرا انقدر از دست من عصبانی هستی.

-من و تو حرفی نداریم بزنیم. تو حرفاتو اون روز زدی!

-بیا یه لحظه فکر کن جای من و تو عوض بود. تو نگار بودی و من صنم. تو خودت تو زندگیت کسی رو داری، بهش علاقه داری و بعد، خیلی یهویی پسر عمه ای که سال هاست ازش خبر نداری خواستگارت میشه. چیکار میکنی؟ به علاقه ات، به رابطه ات پشت پا می زنی و می ری با پسر عمه ای که هیچی ازش نمی دونی؟

-می تونستی وقت بذاری و بشناسیش.

-به قیمت شکستن دل خودم؟

-به قیمت خوشحال کردن کسی که داره لحظه های آخر زندگیش رو میگذرونه.

-تو این کار رو می کردی؟

مکت می کند. از نگاهش، جواب نه را می خوانم اما زبانش برعکس عمل می کند.

-آره.

-ولی من نمی کنم. زندگی من برای خودم اونقدری ارزش داره که نخوام خرابش کنم. حتی اگر با اون آدم هم نبودم، باز هم جواب من به سینا منفی بود.

-خدا رو شکر که سینا هم تمایلی نداشت.

لبخند می زنم. اصلاً نمی توانم درکش کنم و این را واضح به او نشان می دهم.

-دقیقا. خیلی خوشحالم که احساسمون دو طرفه است. فقط نمی فهمم این وسط تو چرا سال کوچیک تر از سنت رفتار می کنی. تو میتونستی مامانم رو خوشحال کنی. میتونستی بذاری لحظه های آخرش رو خوش باشه ولی ازش گرفتی. غصه دارش کردی.

چشم هایش پُر آب می شود. غصه ام می شود اما باز هم نمی توانم منطقش را درک کنم. ترجیح می دهم سکوت کنم و دیگر این بحث را کش ندهم.

-صنم، بچه شدی؟ جور لحظه های آخر من رو باید نگار بکشه؟

صدای عمه هر دویمان را می چرخاند. چهره اش نشان می دهد که تمام حرف هایمان را شنیده. شرمنده می شوم و سرم را پایین می اندازم.

-نگار حق داره برای زندگیش تصمیمی بگیره. شاید من از سینا انتظار داشته باشم روی حرفم حرف نزنه، اونم نه به خاطر بیماریم. به خاطر مادر بودم. اما از نگار همچین انتظاری

ندارم. تو هم خودت رو جمع کن. آدم با مهمونش اینطوری رفتار می کنه؟

صنم حرفی نمی زند و من سرم را که بلند می کنم می بینم قطره های اشک بی صدا روی گونه هایش می ریزند. تا می خواهم دستم را روی شانه اش بگذارم فاصله می گیرد و از سالن بیرون می رود.

-نگار جان... امیدوارم صنم رو ببخشی. از وقتی من مریض شدم به همه چیز حساس شده. براش باور بیمار من سخت.

به سختی می گویم:

-می دونم عمه خانم. درک میکنم...

نزدیک تر می آید و درست مقابلم می ایستد. خجالت می کشم در صورتش نگاه کنم. نگاهم را می دزدم و عمه خانم می خواهد نگاهش کنم.

-خوش به حال اونی که اینطوری دل تو رو برده. از همین الان می دونم که مرد خیلی خوشبختی. تو دختر خیلی خوبی هستی.

-خجالتم ندین عمه خانم. من به خاطر اون حرفا که تو جمع گفتم ازتون معذرت می خوام.

-چرا معذرت؟ اتفاقا خوب کردی گفتی. کاش کیومرث به وقتش می گفت تا اینطوری نشه.

-بابا نخواستن ناراحتتون کنن.

یکهویی دستانم را می گیرد و به سمت خودش می کشدم. بغلم می کند و دستانش را نوازش وار روی کمرم می کشد.

-دلم می خواست، می بودم و خوشبختیت رو می دیدم..دلم
میخواست میتونستم زمان رو به عقب برگردونم و تمام وقت
هایی که ازتون غافل شدم رو جبران کنم. حیف که هیچ وقت
نمیشه زمان رو به عقب برگردوند...دل مامانت رو خیلی
شکستم...وقتی من رفتم، هر روز بهش بگو که خیلی متاسفم. از
عوض من بگو، به جای تمام کوچیکی های من، اون بزرگی کنه
و من رو ببخشه...این کار رو برام میکنی نگار؟ می تونم روت
حساب کنم؟

عمه حرف می زند و من، قطره قطره اشک هایم روی گونه
هایم سر می خورند.

□□□

دوستان پست های بعدی هیجان انگیز هستن و الان نمیشد
نوشت. به همین دلیل این پست تا اینجا نوشته شد که جای حساس
قطع نشه، انشالله ادامه اش دوشنبه با یک سری افشاگری های و
هیجان ها □□

شنیدن حرفهای عمه، تمام انرژی ام را گرفته، و گوشه اتاق کز
کرده ام. برای شام هم از اتاق بیرون نرفته ام و گوشی به دست

روی تخت نشسته ام. به این فکر می کنم که چقدر این بیماری رویش تاثیر گذاشته که تا این حد تغییر کرده است. آهی از ته دلم بیرون می آید. دلم برایش می سوزد. برای همه اعضای خانواده عمه می سوزد. به خصوص برای پسر کوچک خانواده، سعید. دو سال از نغمه کوچک تر است و در حساس ترین سنش به سر می برد. با از دست دادن مادرش چطوری کنار خواهد آمد؟ حرفهای صنم مثل خوره به جانم افتاده اند. می توانستم عمه را خوشحال کنم و دریغ می کردم؟ سرم را به تاج تخت تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم. نه، من هیچ وقت نمی توانم این ظلم را در حق خودم بکنم. نه تنها خودم، بلکه خانواده ام! نمی شد، این اصلا اسمش فداکاری هم نبود، حماقت بود. اصلا من برای چه به این موضوع حتی فکر میکنم؟ من باید به خودم فکر کنم. به نغمه ای فکر کنم که نمی دانم تا چه حد دلبسته سینا شده، به مادرم فکر کنم که می خواهد با کیارش آشنا شود. به پدری فکر کنم که برایم قیافه گرفته و طوری رفتار می کند که انگار خلاف بزرگی مرتکب شده ام. دوباره آه می کشم و سرم روی زانوهایم می افتد. اشک تا پشت پرده چشمهایم بالا می آید و من پیشان می زنم. بی تعارف، حوصله فین فینی شدن ندارم.

سرم را بلند می کنم و پاهایم را صاف دراز میکنم. دلم یک حال خوب می خواهد. حجم غصه ای که ته دلم انباشته شده، آزارم می دهد. از اینکه عین احمق ها، حرفهای صنم می خواهند رویم تاثیر بگذراند عصبی می شوم.

گوشی ام که زنگ می خورد، از دست این افکار بیهوده و بی نهایت آزار دهنده خلاص می شوم. دیدن اسمش، دانه برفی را

یادم یماندازد و بی اختیار دستم برای لمسش روی سینه ام می رود. لبخند به لب، گوشی را کنار گوشم می گذارم.

-نگار بانوی من چگونه؟

-خوبم...

صدایم ضعیف است و بعید می دانم اصلاً بشنود، اما می شنود.

-دات که اینطوری نمیگه. چیزی شده؟

جدی می پرسد و من نمی دانم باید بگویم حالم بد است یا نه...!

-نه... چیزی نشده. خوبم.. واقعا!

-نگار. دروغ گوی خوبی نبودی و نیستی!

تازه یادم می افتد می خواستم با او حرف بزنم و توضیح بشنوم. سر جابم تکان می خورم و دوباره زانوهایم را بالا می کشم.

-کیا. می خوام حرف بزنیم. خیلی جدی، راجع به یه سری چیزها.

-حرف بزنیم.

-توضیح می خوام... راجع به تمام این رفتارهای اخیرت. پیش بینی هات، اینکه تلاش میکنی من رو اونطوری که خودت میخوای تغییر بدی یا یه جوری رفتار میکنی انگار مجبورم می کنی به راه و روش تو زندگی کنم. چرا؟

-تو پت مثل اینکه خیلی پره.

-مگه دعوا داریم تو پم پر باشه؟ دوست دارم دلیل رفتار هات رو بدونم.

- حتما برا يهر چیزی بايد دليل داشته باشم؟
- برای هر چیزی نه، برای بعضی چیزها ولی آره.
- سکوت می کند و من بدتر حریص می شوم برای گرفتن جواب.
- کیا. جواب می خوام. توضیح بده...!
- خودت چی فکر میکنی؟
- من اگه فکری میکردم از تو نمی پرسیدم.

- بهت فکر کردم... بارها و بارها.
- خوب؟
- خوب به جمالت.
- اذیت نکن کیا. منظور تو متوجه نمیشم.
- نگار چرا گیر دادی به این قضیه؟ حرفهای خیلی بهتر هست می توانیم بزنیم.
- کلافه می شوم و دستم روی دانه برفی ام می نشیند.
- ولی من میخوام راجع به این موضوع حرف بزنم. نمی فهمم ربط فکر کردن به من با پیش بینی کردن من چیه؟
- نگار دست بر میداری یا نه!

-نه.. باید بگی. همین الان!

نفس پر صدایش را می شنوم.

-تو که انقدر گیر نبودی نگار.

-ببین! ببیین! همین الانشم داری یه جوری حرف می زنی انگار

یه عمر با من زندگی کردی و می دونی من چه جور آدمی ام.

این حرفا، این کارا یعنی چی؟

-بهت فکر کردم، تمام این سال ها. بارها و بارها. تمام این

سال!

دهانم با زمی ماند و حرف ها در دهانم می ماسند. دستم به رو

تختی چنگ می زند و ضربان قلبم بالاتر می رود.

-چی می گی کیارش.

-هوووف. آدم رو وادار می کنی یه حرفایی بزنه که...

-یه حرفایی بزنه که چی؟!

.....-

-کیا...تو.. ساله به من فکر می کنی؟

-باید تکرار کنم؟

-چرا بهم نگفته بودی؟

-مگه قراره آدم هرچیزی رو به زبون بیاره؟

-من نباید بدونم که تو...همچین احساسی به من داری؟

-نگار..بحث رو عوض کن.

-نمی خوام. می خوام همه چیز رو بدونم.

-چیزی که شاید باید می دونستی رو گفتم. دیگه چیزی برای دوستن نیست.

-از کی شروع کردی به فکر کردن راجع به من؟

-گفته بودم باید راجع به پسر عمه ات نگران باشم یا نه؟ برا یچی تو با اون تنها بودین؟

-حرف رو عوض نکن.

-خوشم نمیاد با پسر عمه ات صمیمی باشی. اصلا خوشم نمیاد به مرد جماعت بیشتر از اندازه لازم نزدیک بشی.

-کیارش! من بچه نیستم.

-می دونم نیستی. ولی من طاقت اینکه نزدیک کسی بشی رو ندارم. گفتم بهت، تو نگارِ منی و بس! با کسی شریکت نمی شم.

مکث می کند و من هم نفس عمیق می کشم از تمام احساساتی که درونم به غلیان درآمده اند. نمی دانم شوکه ام، ناراحتم، خوشحالم، یا هیجان زده ام. احساسات عجیبی همه وجودم را پر کرده اند و از هیچ کدامشان سردر نمی آورم. کیارش سال است که به من فکر می کند. او سال به یاد من بوده و من حتی یک بار هم به او فکر نکرده ام.

-مخصوصا حالا که فهمیدی سال بهت فکر میکنم. به پدر و مادرت اطلاع بده به محض برگشتن از تبریز، اگر اجازه بدن می خوام باهاشون آشنا بشم.

چشم هایم گشاد می شوند.

-دلم برات تنگ شده. فردا بیا بیرون ببینمت. اگه می تونی تنها بیا.

-کیارش تو چی گفتی؟

-گفتم بیا ببینمت. صدام نمیداد؟

-نه.. قبلش.. قبلش چی گفتی؟

-میخوام پیام خواستگاریت.

-نه!

بی اراده از دهانم می پرد و تازه می فهمم چه گفتم. لبم را می گزم و سکوت می کنم.

-نه؟! نه به چی؟

-زود نیست؟ یعنی... آخه... ما هنوز یک ماه بیشتر نیست که با هم آشنا شدیم.

صدایش زمزمه وار به گوشم می رسد:

-برای تو یک ماه... برای من سال.

دو ساعتی می شود که رسیده ایم. آنقدر خسته و بی انرژی هستم که نای باز کردن چمدانم را ندارم. دوش مختصری میگیریم و می خواهم نیم ساعتی چرت بزنم که صدای نغمه، توجهم را جلب می کند. فاصله بین حمام و اتاق نغمه چند قدم بیشتر نیست و همین باعث می شود صدای پیچ وارش را بشنوم. از فالگوش ایستادن خوشم نمی آید اما حساسیت های اخیرم به نغمه و سینا، باعث می شود قدمی به سمت اتاقش بردارم و گوشم را به در بچسبانم. هر چه تلاش می کنم صدایش را واضح نمی شنوم اما خنده های ریز و نوع حرف زدنش، روی اعصابم راه می روند. دستم روی دستگیر می نشیند و بی فکر، آن را پایین می کشم و وارد اتاق می شوم. نغمه با شنیدن صدای در سریع به سمتم می چرخد و گوشی به دست، با دهان باز شده و چشم های گشاد شده نگاهم می کند.

-بعدا بهت زنگ میزنم.

سریع گوشی را روی تختش می گذارد و از جایش بلند می شود.
-چی شده نگار؟

نمی خواهم به هیچ چیزی مشکوک و یا حساسش کنم بنابراین سعی میکنم آرامش خودم را حفظ کنم. به سمتش می روم و روی تختش می نشینم.

-چیزی نشده. باید چیزی شده باشه که من پیام اتاق خواهرم؟

کنارم می نشیند و با بی تفاوتی شانه بالا می دهد.

-نه...ولی اینکه بدون در زدن بیای از تو بعیده.

سری تکان می دهم و نگاهم را دور اتاقش می چرخانم. ترکیب رنگ طوسی و زرد اتاقش، پرده توری و سرویس خواب فانتری گونه اش تفاوت سلیقه مان را نشان می دهد. چشم از میز آرایشش می گیرم و به سمتش می چرخم. بی تفاوت نگاهم می کند. حرفها و فکر ها بدجوری به جانم افتاده اند. من اما؛ از حرف زدن می ترسم. از اینکه بدتر نغمه را حساس کنم و فاصله مان را بیشتر، می ترسم.

-استراحت کن. او مدم ببینم چیکار می کنی وسایلتو جمع کردی یا نه.

-آره همون موقع که رسیدیم جمع کردم.

بلند می شوم و همزمان سرم را تکان می دهم. بهتر است بعدا با او صحبت کنم.

از اتاقش که بیرون می روم، فکرم پیش کسی که پشت خطش بود می ماند. اصلا به اینکه او که بود فکر نمی کنم، تنها چیزی که ذهنم فریاد می زند این است: کاش سینا نباشد!

روی تخت نشسته ام و به دلسا که همراه با نق زدن چمدانم را باز کرده و وسایلم را مرتب می کند نگاه میکنم. از وقتی آمده، یک ریز نق می زند و گاهی هم پس گردنی هایش را نثارم می کند.

-مثلا دختری. چند ساعته رسیدین؟ چمدونتم باز نکردی. باید من پیام برات مرتب کنم.

-خسته بودم. بعدشم تو رو خدا برا همین خلق کرده دیگه.

-پررو که میگن تویی؟

-نه. اونی که الان جلوم نشسته.

چشم غره می رود و می خندم. دستم که بی اختیار به گردنبند
برفی ام می رود، جیغ کوتاهی می کشم و دلسا از جایش می
پرد.

-خدا رو شکرخل شدی رفت. بیشعور ترسیدم آخه.

گردنبند را از زیر بلوزم بیرون می آورم و با هیجان کنارش می
نشینم.

-اینو ببین..کیا برام هدیه خریده.

-بچه پررو تو انقدر خسته بودی چمدونت و باز نکردی بعد
چطور شده نرسیده رفت دیدن آقا کیا؟

پس گردنی ای می زنم و با خنده می گویم:

-نخیرممم. من نرفتم دیدنش...ایشون تشریف آورده بودن دیدن
من. خودشم تو تبریییییز.

چشمهایش که گشاد می شود با لذت می خندم و تا می خواهم بلند
شوم دستش به پلاک دانه برفم می رود.

-از تهران کوید تا تبریز اومد که این و بهت بده؟

-او هوم.

-خدایا...آخ خدایااااا.. جدا تو که همه بهت میگن عادل چرا وقتی
شانس پخش میکردی من نبودم؟ داشتم چه غلطی میکردم آخه؟

-ای بیشعور حسود.

چهره اش دماغ می شود و با حالت مسخره ای آه می کشد.
 -هعییی...مبارکت باشه. هرچند بیشت راز اون باید کوفتت باشه.
 -حسود هرگز نیاسود.

بلند می شوم و دوباره روی تخت می نشینم و با لذت به پلاکم
 دست می کشم. دلسا انگار چیزی یادش افتاده باشد، جدی می
 شود و در حالی که چمدانم را به گوشه اتاقم هل می دهد، می
 پرسد:

-راستی...با نغمه صحبت کردی؟

دستهایم را کنارم می گذارم و آه می کشم.
 -نه هنوز...امروز از حموم که دراومدم شنیدم داشت با یکی
 حرف می زد تا رفتم تو اتاقش قطع کرد گفت بعدا زنگ می
 زنه. هرکاری کردم نتونستم باهاش صحبت کنم.
 -هرچی دست دست کنی، از اون طرف لطمه هاش بیشت رمی
 شه. باید بری و مطمئن بشی که نغمه هم حسی به پسر عمه ات
 داره یا نه.
 می آید و کنارم می نشیند. به سمتش می چرخم و متفکر نگاهش
 می کنم.

- اگه نغمه به سینا حسی نداشته باشه چی؟ اون وقت نمی گه تو چرا همچین برداشتی کردی؟ فاصله اش بیشتر نمیشه؟
- به نظرم اصلا به سینا اشاره ای نکن. فقط راجع به این قبیل مسائل باهاش حرف بزن. از خطراتش، از اینکه چه اتفاق هایی ممکنه براش بیفته... ببین اصلا چی میگه.
- باشه... امروز سعی میکنم باهاش صحبت کنم.
- نه... نگه دار برای یه وقت مناسب. امروز تازه رسیدین حتما به سمت سینا فکرش منحرف میشه. سر یه فرصت مناسب حرف بزن.
- او هوم.
- خوب تعریف کن برام. تبریز خوش گذشته مثل اینکه.
- لبخند روی لبم می نشیند و سر جایم جا به جا می شوم.
- وای نگو دلی. یه کارایی کردم خودم شاخ دراوردم.
- خاک به سرم. تو که بی حیا نبودی.
- بیشعور منحرف. گوش کن. بهم گفت میخواد ببینتم گفت جور کن بیا بیرون. اگه بدونی چه بدختی ای کشیدم تا تونستم جیم بزنم یه ساعت. البته طبق معمولیه ساعت سه ساعت شد و مامان کلی دعوا راه انداخت باهام ولی ارزششو داشت.
- برو سر اصل مطلب بابا دعوای مامانتو میخوام چیکار.
- گوش کننن عه. رفتیم پارک ائل گلی. فک کن تو این سرما.
- رفتیم با هم چرخ و فلک سوار شدیم.... وای دلییی. کیا از ارتفاع می ترسید به روش نمی آورد. انقدر خندیدمم... همش سعی می

کرد حواس خودشو پرت کنه و یه جوری رفتار کنه که انگار
اتفاق خاصی نیفتاده ولی می دیدم که وقتی تو نقطه های اوج
چرخ و فلک وامیسته چطور تو خودش جمع میشه. بعد منم که
میشناسی دیگه... کافیه بهونه بیاد دستم برا چزوندن. انقدر سر به
سرش گذاشتم، انقدر مسخرش کردم تا آخرین لحظه که این از
چرخ و فلک پیاده بشیم محلم نداشت.

-بیشعوری دیگه. پسر مردم و چزوندی خوشحالی؟

-آخه اونم قبلا منو چزونده بود. تلافی کردم حالش جا بیاد. بعدش
رفتیم اونجا یه بوفه بود بستنی خوردیم تو اون سرما خیلی
چسبیدی. البته من اصلا سردم نبود.

صورتی که از یادآوری گر می گیرد، دلسا مشکوک نگاهم می
کند.

-بگو ببینم...توی سرمایی، برا چی با وجود خوردن بستنی
سردت نشده؟

-اهم...چیزه...

-خاک تو سرت. یه شیطونی کردن بعد به من میگه منحرف.
بگو ببینم چیکر کردین تو مکان عمومی!

-برو بمیر دلی. چیکار کردیم. هیچی بیشور فقط دستمو گرفت
همین.

چشم هایش گشاد می شود و چند لحظه همانطور خیره نگاهم می
کند.

-خاااک تو سرت. برا گرفتن دستت سرخ و سفید شدی؟

-برو بابا. سرخ و سفید شدن الانمو نبین ها. یه اخم و تخمی کردم براش اونجا. ولی پررو ول نکرد دستمو. منم ته دلم غنچ رفت براش.

-نگار عاشق شدی رفت. همچین عاشق شدی که برا یه دست گرفتن اینطوری از خودت می ری.

-چی می گی دلی عاشق چیه. خبو دوشش دارم اینو انکار نمی کنم. بعدشم خوب اولین بارمون بود با هم تماس داشتیم...ولی من نمی خواستم فکر کنه خوشم اومده. دوست ندارم رابطه مون از این بیشتر پیش بره و اون از عکس العمل های من این برداشت رو بکنه که آزاد هرطوری خواست رفتار کنه.

-خوب خانم دوست داشتن، بقیه اشو بگو.

-هیچی، کلی حرف زدیم. کلی وسیله سوار شدیم. کلی هیان زده شدیم و ناهار هم رفتیم یه رستوران خوب. اقدنم خوشم اومد یادش مونده بود فضای سنتی برام سخته و میز و صندلی تریح میدم تا تخت. خلاصه که خیلی بهم خوش گذشت. همون روز عصرشم اون برگشت با کلی تهدید و حرف که حق ندارم به سینا نزدیک بشم.

-اون سینا رو از کجا میشناخت؟

-عه نگفتم؟

و جریان بازار و روز اول را برایش تعریف می کنم.

-پس برای همین پاشده اومده تبریز. اومده نشون بده تنها نیستی و اعلام مالکیت کنه.

-هرچی بود، خیلی حس خوبی بود. راستی....یه مساله خیلی مهم تر.

نگاهم می کند و من موهای روی صورتم افتاده را پشت گوشم می اندازم.

-می خواد به همین زودی ها بیاد خواستگاری!

سه ساعت تمام با دلسا حرف می زنیم و من، بدون آنکه خودم هم بدانم چرا احساسات خاص و ساله کیارش را فاکتور می گیرم. هنوز خودم با این جریان درگیر هستم و دوست ندارم با هیچ کس راجع به آن صحبت کنم. دلسا که می رود، مامان صدایم می کند. مثل همیشه در آشپزخانه مشغول است. بوی قرمه سبزی اش تمام خانه را گرفته، و معده خالی من را تحریک می کند. کنارش می ایستم و به کابینت تکیه می دهم. نگاه گذرایی بهم می اندازد و دوباره قابلمه خورشت را چک می کند.

-وسایلاتو جمع کردی؟

-بله.

کامل به سمتم می چرخد و درست روی به رویم می ایستد.

-اونی که باهاش در ارتباطی اومده بود تبریز؟

مات می شوم. از کجا فهمیده بود؟ ضربان قلبم کمی بالا می رود و مطمئنم لرزش خفیف دست هایم را متوجه می شود.

-چطور مگه مامان؟

به سختی لب باز می کنم و لرزش صدایم هم کاملاً محسوس است. مامان به سمت میز می رود و می نشیند. منتظر می ماند تا من هم بنشینم و من با کشیدن نفس عمیقی به سمتش می روم و مقابلش روی صندلی می نشینم.

-اون روز که رفتی بیرون تنها...با اون بودی؟

بعد از مکث کوتاهی جواب می دهم.

-بله مامان. اومده بود تبریز و اون روز هم با هم بودیم.

-رابطتون در چه حد جدی؟

-نمی دونم..

-نمی دونم یعنی چی؟

-یعنی خوب..هنوز زوده برای تصمیم گرفتن. من هنوز نمی دونم واقعا جدی هستیم یا نه. اصلاً احساسمون به هم چیه..

-وقتی از خودت مطمئن نیستی چطور توستنتی تو یه جمع خانوادگی رابطه رو به آشکارا بکشونی؟

-مامان...

-جواب بده نگار. می خوام ببینم بر چه اساس و چه فکری این حرف رو زدی.

-اون لحظه چیز دیگه ای به فکرم نرسید. فقط میخوامستم بحث تموم بشه.

-و اگه این پسر جد ینبود چی؟ اگر نخواست پا پیش بذاره و سرت کلاه گذاشت چی؟

-نه مامان...همچین پسری نیست.

-تو که میگی نمی دونی...میگی مطمئن نیستی پس چطور میتونی بگی همچین پسری نیست؟

-خوب..نه اینکه نشناسمش کلا...شاید به اندازه کافی نمیشناسمش ولی در حدی میشناسم که بدونم قصدش اذیت کردن و سواستفاده کردن از من نیست.

-بهش گفتم من میخوام باهاش آشنا بشم؟

-نه..نگفتم. ولی..قبل از اینکه من بگم خودش گفته.

مردد نگاهش میکنم تا واکنشش را خوب ببینم. یک تای ابرویش بالا می رود و دستانش را در هم گره می زند.

-خوب؟

-بهم گفته بهتون بگم...میخواه بیاد برای خواستگاری.

-تو چی گفتم؟

-گفتم زوده...

سکوت می کند و من به دستهای گره کرده ام نگاه میکنم.

-دفعه بعد که حرفش رو زد، شماره خونه رو بده زنگ بزنن. ترجیح میدم زیر نظر خودم آشنا بشین.

-ولی آخه مامان...

-ولی نداریم نگار. قرار نیست میان اینجا به اسم خواستگاری دو روز بعدش بشینین پای سفره عقد. یه مدت آشنا میشین بعد عقد می کنین. می خوام هم خودشو هم خانوادشو بشناسم. دست دخترمم نموندم.

بلند می شود و دوباره به غذایش سر می زند و این یعنی بحث باید همین جا تمام شود. نمی دانم باید خوشحال باشم یا ناراحت. ته دلم، تمام چیزی که حس میکنم استرس است که حتی نمیتوانم منشاش را پیدا کنم. آه می کشم و به سمت اتاقم می روم. اگر مامان می فهمید کیارش سال است به من فکر می کند، چه واکنشی نشان می داد؟

حرفهای مامان، دل مشغولی های خودم همه خواب را از چشم پرانده است. یک ساعت تمام است دراز کشیده ، به سقف سفید رنگ خیره شده ام. مثل همیشه، مسائل را برای خودم بزرگ می کنم. اصلاکیارش سال است به من فکر می کند که می کند. خوب که چی؟ بهتر نیست از همچین احساس و همچین عشقی خوشحال باشم و لذت ببرم؟ هر دختری آرزویش این است که یک پسر عمیقا دوستش داشته باشد و حاضر باشد برایش

هرکاری بکند. لبخند می خواهد روی لبم بنشیند که پیش بینی کردن هایش یادم می افتد. بی اختیار آه می کشم. این کارش هیچ به مذاجم خوش نمی آید. تحمل این که بخواهد من را به آن شکلی که خودش می خواهد در بیاورد ندارم. غلط می زنم و دست راستم را زیر سرم می گذارم. به گلدان آئونیوم طلایی ام که کیارش برایم خریده بود نگاه می کنم. در این چند روز نبودنم، کمی پژمرده شده و نیاز به مراقبت بیشتری دارد. روزی که این گلدان را بهم داده بود هم می دانست اهل گل و گلدان هستم. دستم را بلند می کنم و به یکی از برگهایش دست می کشم. دلم برای کیارش تنگ می شود. قلبم پشت سر هم داد می زند گوشی را بردار و زنگ بزن مغزم اما، می گوید نصف شب است و این کار کوچک کردن خودت است. چشمانیت را ببند و بخواب و فردا منتظر باش خودش زنگ می زند.

نیم خیز می شوم و نگاهی به ساعت روی پاتختی ام می اندازم. نیمه شب است و هنوز خیلی دیر نشده. مردد گوشی ام را که روی پاتختی بود، بر میدارم و قفل صفحه اش را باز می کنم. وارد لیست مخاطبینم می شوم و روی اسمش مکث می کنم. دوباره نگاهی به ساعت می اندازم و مردد تر می شوم. گوشی را بالا تر می اورم. "کیا" اسمش در ذهنم مرور می شود. این آدم سال است به من فکر می کند و من هم به او علاقه دارم. گفته بود می خواهد به خواستگاری بیاید و مامان موافق است. تردید را کنار می گذارم و زنگ می زنم.

با هر بوق آزادی که می زند ضربان قلبم بالاتر می رود و دلهره ام بیشتر می شود. به سومین بوق که می رسد قطع می کنم و گوشی را روی تخت می اندازم. بلند می شوم و قدم رو می روم.

با استرس به گوشی نگاه می‌کنم. این چه کاری بود که من کردم؟ از من محتاط این کار بعید بود. تا به حال همچنین کاری نکرده بودم و انقدر استرس دارم و احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است قلبم از سینه ام بیرون بزند. احساس تشنگی می‌کنم. دستی به گلویم می‌کشم و برای خوردن یک لیوان آب می‌خواهم به آشپزخانه بروم که صدای زنگ گوشی ام بلند می‌شود. با هین بلندی به سمتش می‌روم و تا دکمه سایلنتش را بزنم، ضربان قلبم بالاتر می‌رود و ریتمش تند تر می‌شود. یک دستم را روی قلبم می‌گذارم و با دست دیگرم گوشی ام را محکم می‌چسبم. اسم کیارش روی صفحه گوشی ام خودنمایی می‌کند و من به این فکر می‌کنم که بیدار بود یا من بیدارش کرده ام؟ نگاهی به در اتاقم می‌اندازم و وقتی خیالم از بابت خواب بودن همه راحت می‌شود، در حالی که روی تخت می‌نشینم، دکمه سبز را می‌زنم.

-الو...-

صدایم آنقدر آرام است که شک می‌کنم شنیده باشد.

-سلام نگار بانو. خوبی؟-

صدایش گرفته است و این یعنی از خواب بیدارش کرده ام.

-خوبم...

-چی باعث شده نصف شبی سعادت شنیدن صدای شما رو داشته باشم خانوم؟

-هیچی...

-اممم....از کی تا حالا آدم برای هیچی نصف شب به دوست پسرش زنگ می زنه؟

-برو بخواب. شب بخیر..

-نکنه دلت برام تنگ شده شیطون؟

شیطنت صدایش هیجان زده ام می کند. خودم را کمی عقب تر می کشم و زانوهایم را تا می کنم. به دیوار تکیه می دهم و ناخن های دست آزادم را بی اراده به دندان می گیرم.

-آره نگار بانو؟ دلت برام تنگ شده بود؟

-نخیرم...جوگیر نشو.

-ولی من دلم تنگ شده.

حرف نمی زنم و فقط نفس عمیق می کشم.

-چه حس خوبی...دو نصف شب عشقت دلش برات تنگ بشه و زنگ بزنه.

-کیا...

-جوووون کیا؟

-برو بخواب...دیر وقته.

-نه دیگه...خوابم پرید شیطون خانوم.

-ببخشید بیدارت کردم. دستم اشتباهی خورد حالا برو بخواب.

-عه؟ قربون اون دستت که اشتباهی خورده. یادم بنداز حتما
براش فدا بشم.

-لوس نشو کیا.

-خوب...بگو دوست داری از چی حرف بزنیم؟

-از هیچی. برو بخواب. قطع میکنم!

-اممم...الان چشمت سنگین شده؟

نفس عمیقی می کشم و خمیازه مصنوعی ای می کشم.

-آره..خوابم میاد.

-یعنی الان دراز کشیدی؟

دراز نکشیده اما اما باز هم الکی می گویم:

-آره.

-چقدر جام کنارت خالیه.

گر می گیرم و تپس قلبم دو چندان می شود. صورتم داغ می
شود و نفس هایم تند تر. هیچ جواب و واکنشی برای حرفش پیدا
نمی کنم.

-لباس خواب پوشیدی یا لباس راحتی؟

-کیا...!

-جونِ کیا؟ خوب وقتی تو موضوع انتخاب نکنی من انتخاب می
کنم.

-اذیت نکن.

-چشم. شما امر کن.

-بخواب...باشه؟

-خوابم پرید.

دراز می کشم و سکوت می کنم. دلم نمی خواهد قطع کنم، می
خواهم با وجود تمام شیطننت هایش او فقط حرف بزند و من فقط
گوش کنم.

-اتاقت تاریکه؟

-او هوم...

-طلایی خانم کجاست؟

غلط می زنم و دوباره به آئونیوم طلایی ام نگاه می کنم. لبخند
روی لبم می نشیند.

-همینجاست...درست مقابل چشمام.

-ای لعنتی. چه جای خوبی هم هست.

ریز، طوری که متوجه نشود می خندم.

-نمردیم و حسودی یه گلدون رو هم کردیم.

-حسود هرگز نیاسود...

-می دونی دارم لحظه شماری می کنم برا چه روزی؟

طاق باز می شوم و یک دستم را زیر سرم می گذارم. زانو هایم
را تا می کنم و به سقف خیره می شوم.

-چه روزی؟

-روزی که تمام و کمال برای من بشی...روزی که بشه.

آنقدر حرفش رویم اثر می گذارد که بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشم پایین می ریزد. صورتم تبار تر می شود و قلبم تند تر به سینه ام می کوبد. لب می گزم تا بغضم شدید تر نشود اما موفق نمی شوم. نفس عمیقی می کشم و بی هیچ فکری زمزمه می کنم :

-دوستت دارم.

و بلافاصله تلفن را قطع میکنم و آن را در آغوش می گیرم. قطره های اشک شدیدتر می شوند و من غل طمی زنم و همزمان که به طلایی خانم نگاه می کنم، به این فکر می کنم که من محتاط، کی انقدر عاشق شدم که اینطور بی مهابا به او دوستت دارم گفتم؟

صدای پیامک گوشی ام که بلند می شود، لب می گزم. می خواهم مثل همیشه مقاومت کنم و پیامش را باز نکنم اما انگار آنقدر دلباخته شده ام که این توانایی را هم از دست داده ام. بلافاصله وشى را بالا می اورم و پیامش را می خوانم.

-من همیشه بیشتر دوستت دارم نگاری خودم.

لب می گزم و لب می گزم و پر می شوم از لبخند و احساسات خوب. اشک پایین ریخته از چشמהایم را پاک میکنم و چند دقیقه به متن پیام خیره می شوم. چندین بار برای خودم زمزمه اش می کنم و دست آخر لبخند عمیقی روی لبم می نشیند. دوستم دارد، دوستش دارم و همین برای من کافیست.

بعد از تعطیلات چند روزه، آنقدر کار روی سرم ریخته است که نمی دانم چطور برنامه ریزی کنم و به همه آن ها برسم. کلافه شده ام و چون شب اصلا خوب خوابیده ام، سر درد دارم و بدنم بی نهایت خسته است. خمیازه ای می کشم و دوباره به لیست بلند بالای مقابلم زل می زنم. کلافه تر می شوم و با حرص دستی به مقنعه ام می کشم و موهای روی صورتم افتاده را زیر مقنعه می فرستم. سخت مشغول هستم که لیوان چای مقابلم قرار گرفته می شود. دست های کشیده و ناخن های بلند و لاک زده اش لبخند محوی روی لبم می نشاند.

سرم را بلند می کنم و به صورتم خندانش نگاه میکنم.

-فکر کری تنهایی بری مسافرت بعدش برمی گردی تازه خستگی مسافرت رو در کنی؟ نه خانم ما اینجا هرکی بره مسافرت بدتر مجازاتش میکنیم آخرین بارش باشه.

می خندد و من هم با اینکه خنده ام گرفته اما خود کارم را به سمتش پرت می کنم.

-هرچی تو آخرین روز سفر خوش گذشته بود بهم از دماغ داره درمیاد دلی. رئیس نداشت یه لحظه هم استراحت کنم.

-اخلاقشونه رئیساً. اصن رئیس خوش اخلاق و با ملاحظه نداریم.

-هوم.

لیوان چای را بر می دارم و دستم را دورش حلقه میکنم. به خاری که از ان بلند می شود نگاه میکنم و لیوانم را به دهانم نزدیک کرده و کمی ها می کنم.

-نگار...یه چیزی هست باید راجع بهش باهات صحبت کنم.

نگاهم را از بخار چای می گیرم و تا چشمهای دلسا بالا می آیم.
-باشه. سرم که خلوت شد میام پیشت.

-اینجا نه...بعد تایم اداری بریم بیرون.

شرمزده نگاهش می کنم.

-دلی...کیا میاد دنبالم.

-دو روز خودتو به ما قرض بدی به هیچ جای دنیا برنمیخوره ها.

-چشم. فردا خودمو بهت قرض می دم خوبه؟

برایم زبان در می آورد و همزان را دور شدنش دستش را برایم تکان می دهد. جرعه ای از چای می خورم و دوباره مشغول می شوم. حجم زیادشان که یادم می افتد، دوباره کلافه می شوم.

لیست را که تحویل رئیس می دهم، چند دقیقه ای چک کردنش طول می کشد. دستم را بالا می اورم و ساعت را چک میکنم.

کیارش دقیقه است که پایین منتظرم ایستاده و می دانم اگر
گوشی ام را روی سایلنت نگذاشته بودم، تا الان صدای زنگش
ده بار این اتاق را پر کرده بود.

بالاخره رئیس اجازه مرخص شدن بهم می دهد و من با عجله،
از دفتر خارج می شوم و به سمت آسانسور می روم. همین که
در آسانسور باز می شود، کیارش را می بینم که دست به سینه، به
ستون مقابل آسانسور تکیه زده و نگاهم می کند. با لبخند شرمنده
ای به سمتش می روم.

-شرمنده، رئیس داشت لیست کارامو چک میکرد.

تکیه اش را از ستون بر می دارد و همراهم به سمت خروجی
قدم می زند.

-خسته نباشی.

-تو هم.

نگاهی به تیپش می اندازم. بر خلاف همیشه، کت خاکستری
رنگی با پلیور طوسی روشن پوشیده که باعث می شود ابروهایم
بالا برود. این رنگ، حتی بیشتر از مشکی به او می آمد.

-دیگه بهم نمی گی تو ماشین منتظرت بمونم و این جاها نیام؟

لبخندم پررنگ می شود و سرم را تکان می دهم.

-نه..دیگه نمی گم.

-چون دوسم داری؟

لبم را به دندان می گیرم و جوابش را نمی دهم. مستقیم به حرف آن شبم اشاره می کند. نمی دانم چه حرفی باید بزنم. ترجیح می دهم سکوت کنم.

-می خوام یه جایی بهت نشون بدم. خیلی دوست دارم ببینیش...
حرف را عوض می کند و من از این فرصت استفاده کافی می برم.

-کجا؟

-بریم تا نشونت بدم.

سوار ماشین می شویم و من دوباره چشمم به قاب عکس آویزان شده از آینه می افتد. عطش وصف ناپذیری نسبت به باز کردنش دارم و دلم می خواهد از حرف های آن شبم سواستفاده کنم و دست بلند کنم و همین الان آن قاب را بازکنم.
-به زودی نشونت می دم. پس خودت و کنترل کن.
به سمتش می چرخم و چشم غره ای می روم.

-نمیخواهی بهم بگی کجا می ریم؟

-کم تحمل شدی ها. می ریم می بینی.

-من کی صبور بودم اصن؟

دست به سینه می شوم و چشم هایم را برایش ریز میکنم.

-صبور نیستی و پیامامو بی جواب می داری؟

خنده ام می گیرد. صاف می نشینم و به نیم رخش چشم می دوزم. چقدر این روزها، برایم جذاب شده بدون اینکه متوجهش بشوم. چطور توانسته بودم تا این حد گاردم را درمقابلش پایین بیاورم؟ منی که هیچ وقت بی گذار به آب نمی زدم و به هیچ پسری نزدیک نمی شدم؟ در این پسر تخصی که اصلا از او خوشم نمی آمد چی دیدم که اینطوری دل به او دادم؟

-نگار... به مامانت گفتی؟

حرف بی هوایش حواسم را از نیم رخش پرت می کند. نگاهی به بیرون می اندازم.

-چی رو؟

-که می خوام پیام برای آشنایی!

سرم را به سمتش برمی گردانم. نیم نگاهی بهم می اندازد و دوباره به رو به می چرخد.

-چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

-کیا... تو واقعا جدی هستی؟ واقعا می خوای بیای خواستگاری؟

-چیه؟ بدت میاد؟ نمی خوای؟

-منظور من این نیست.

-پس چی؟

-هیچی... امروز به مامان میگم.

ابرو هاش بالا می پرند و سری تکان می دهد.

-خوبه.

دوباره از پنجره بیرون را نگاه می کنم. سعی می کنم به هیچ چیزی فکر نکنم و منتظر دیدن جایی که می خواهد بهم نشان بدهد بمانم.

وارد یک خیابان فرعی می شود و نبش یکی از کوچه ها ماشین را نگه می دارد. می خواهم خیابان را کند و کاو کنم که نمی گذارد. صورتم را میان انگشت هایش می گیرد و من بلافاصله گر می گیرم. گرما به صورتم هجوم می آورد و حتم دارم که صورتم قرمز شده است. می فهمد معذب شده ام و دستش را از روی چانه ام بر می دارد و من صاف می نشیم و دستی به مقنعه ام می کشم.

-اینجا، با ارزش ترین محل زندگی من. برای درست کردنش، برای به اینجا رسیدنم خیلی تلاش کردم. برا همین دوست داشتم تو م ببینیش...

سری تکان می دهم و دوباره دستی به مقنعه ام می کشم.

-پیاده شو. ولی هیچ جا رو نگاه نکن خوب؟

-باشه...

پیاده می شویم و من سرم را پایین می گیرم. پشت هر دو دستم را روی صورتم می گذارم تا کم یاز التهابشان کمتر شود. کنارم می ایستد، نزدیک تر از همیشه. آستین هایمان به هم برخورد می کنند و من عجیب دلم نمیخواهد فاصله بگیرم. لب می گزم و لعنتی به خودم می فرستم که انقدر بی جنبه هستم.

-حالا بالا رو نگاه کن...

سرم را بلند می کنم و به ساختمان مقابلم نگاه میکنم. تابلوی بزرگی به چشمم می خورد. "باشگاه ورزشی کیا". لبخند روی لبم می نشیند و هیجان زده می شوم.

-من همه لحظه های خوب و بدم اینجا می گذره. زندگیم با ورزش میگذره. پشت دستگاه ها، با شاگردام.

-مرسی که هستو با من شریک شدی.

-بیا...میخوام داخلشو بهت نشون بدم.

جلوتر می رود ولی من سست می شوم.

-کیا...من پیام باشگاه مردونه؟

دست به سینه به سمتم بر میگردد و اخم می کند.

-به نظرت من تو رو می برم همچین جایی؟

-خوب اخه یعنی...

-هیچ کس داخل نیست. این ساعت رو تعطیل کردم.

فکر می کند با این حرفش خوشحال می شوم اما در اصل، بیشتر گر می گیرم. از وقتی دستم را گرفته بود حساس تر شده ام..از چند دقیقه پیش حتی حساس تر! ته دلم خالی می شود. من باشم و کیا باشد و یک باشگاه خالی؟

-بیا دیگه برا چی واستادی؟

سست به سمتش قدم بر میدارم و لبخند زورکی می زنم. در ورودی را که باز می کند کنار می رود تا من رد شوم اما من

هنوز هم سست هستم. نگاهم می کند، اما من چشم می دزدم.
نمی خواهم بفهمد شک و تردید در دلم نشسته.

-نگار...

حالت صدا کردنش طوری است که به پاهایم جان می دهم و
جلوتر می روم و وارد می شوم. پشت سرم می آید و در را می
بندد و من ضربان قلبم بالاتر می رود. نگاهش می کنم. مشکوک
شده است و مجبور می شوم لبخند مصنوعی ام را پررنگ تر
کنم. از پله ها پایین می روم و دل دل فقط صلوات می فرستم.
حواسم به هیچ چیز نیست و فقط به این فکر میکنم که چوب
اعتمادم را نخورم.

صدایم که می زند حواسم پرت می شود و پایم از روی آخرین
پله سر می خورد و سکندری میخورم. نمی توانم تعادلم را حفظ
کنم اما همین که می خواهم زمین بخورم، میان زمین و هوا
دست کیا دور بازوی می نشیند.

-نگار خوبی؟ چرا زنگت پریده؟

-آره خوبم... فکر کنم ضعف کردم. اخه از صبح هیچی نخوردم.
به سمت یکی از دستگاه ها هدایت می کند و کمکم می کند روی
آن بشینم.

-اتفاقا خوبه. اینطوری بدنت شروع می کنه به چربی سوزی.
مبهوت نگاهش میکنم.

-میخوام برات یه برنامه ورزشی و رژیم غذایی بنویسم. از همین
فردا هم باید رعایت کنی.

-کیا!

-جون کیا؟ من دوست دارم خانومم همچین قشنگ خوش اندام
باشه هیچ پهلو و چربی و شکمی هم نداشته باشه.

-چقدر رمانتیکی تو واقعا.

-رمانتیکم که می خوام مربی ورزشیت بشم دیگه. از همین فردا
این ساعت میایم باشگاه، دقیقا یک ساعت ورزش میکنی.
همینجا، زیر نظر خودم.

ماتش می شوم. زبانم را دور لبهایی که حس م یکنم خشک شده
اند، می کشم.

-چی گفتی؟

-از این به بعد هر روز بعد از شرکت میایم اینجا و با هم ورزش
می کنیم.

-شوخی می کنی دیگه کیا نه؟

-به نظرت من الان تو لحن شوخی ام؟

-من.. نمیتونم.

-میتونی. فقط باید اراده کنی.

-اصن بحث اراده و این حرفها نیست.

از جایم بلند می شوم و کیفم را روی دوشم می اندازم.

-پس بحث چیه؟

مکث می کنم و نگاهی به اطراف می اندازم. نمی خواهم وقتی حرفم را می زنم در چشمانش نگاه کنم.

-هوم نگار؟ بحث چیه؟

آرام می گویم:

-من معذب میشم. نمیتونم...

بیشتر توضیح نمی دهم و او هم توضیح بیشتر نمی خواهد. راه میفتم به سمت خروجی که بازویم را می گیرد.

-به من اعتماد نداری نگار؟

مستاصل نگاهش می کنم. لبهایم را روی هم فشار می دهم و فکر میکنم چه حرفی بزنم که ناراحتش نکند و قضیه هم پیچیده تر نشود.

-معلومه که بهت اعتماد دارم. اصن..

-پس مشکل چیه؟

-گفتم که...

-معذب میشی؟ منظورت رو نمیفهمم. ازچی معذب میشی؟

-کیا... بفهم دیگه. معذب میشم. چیشو بیشتر توضیح بدم؟

چشمهایش را ریز میکند با لحن نامطمئنی می گوید:

-از من خجالت می کشی؟ خجالت می کشی جلوم ورزش کنی؟

به آرامی پلک میزنم که می فهمد. بازویم را ول می کند و قدمی عقب بر می دارد. لبخند روی لبش می نشند و من حرص می خورم.

-خوب از اول همین و بگو دیگه. اینکه ناراحتی نداره... من ورزش رو یاد میدم میرم اون ور تو کارتو بکن. فقط باید حواست باشه درست انجامشون بدی.

-کیا..

-دیگه مشکل چیه؟

-حالا چه عجله ایه.. تازشم. اصن کی گفته من چاقم؟

-زبون اون یکه بگه تو چاقی رو می برم.

-پس اول زبون خودت و ببر بی زحمت.

-نه دیگه من که نگفتم چاقی. همچین یه نموره تپلی میخوام نباشی.

بچه پررویی نثارش می کنم و راه خروجی باشگاه را طی می کنم. پشت سرم می آید و می خندد و من حرص می خورم. تازه می خواستم لذت ببرم از اینکه هیچ وقت تپلی ام را به رویم نیاورده بود و حالا، مربی بودنش برایم داشت قوز بالا قوز می شد. حرصم را سر در ماشین خالی می کنم و کمی محکم تر از همیشه می کوبم و همین باعث تشدید خنده کیارش می شود. تا رسیدن به سر کوچه مان، حرصم می دهد و از حرص خوردنم لذت می برد. همین که می خواهم پیاده شوم صدایم می کند.

-شماره خونتون رو برام بفرست لطفا.

سری تکان می دهم و پیاده می شوم. هوا سرد شده و سوز دارد. دستهایم را در جیب بارانی ام می گذارم و سرم را در شال گردنم فرو می کنم. فصلی که عاشقش هستم دارد از راه می رسد. زمستان امسال، بهترین زمستان عمرم خواهد بود، می دانم. از تصور خاطراتی که قرار است با هم رقم بزنیم لبخند می زنم و به سمتش برمی گردم. هنوز نرفته و از همانجا نگاهم می کند. دستی برایش تکان می دهم و او برایم لبخند می زند.

با دستش اشاره می کند که زودتر بروم اما نمی دانم چرا دلم می خواهد پیشش برگردم. بی فکر اضافه ای با قدم های تند به سمتش می روم و می بینم که یک تای ابرویش بالا می رود و کجکی می نشیند. در را باز می کنم و دستم را رویش می گذارم. به سمتش خم می شوم و به لبخند روی لبش نگاه می کنم.

-مرسی...بابت همه چیز.

-خواهش میکنم.

در را می بندم و با همان قدم های تندی که به سمتش رفته بودم ازش فاصله می گیرم و وارد خانه می شوم. قلبم تند می زند و لبخند از روی لبم کنار نمی رود. انگار واقعا عاشق شده ام.

چند روزی از شروع ورزش کردنمان می گذرد. دقیقا روز سوم است که از سر کار برم می دارد و با هم به باشگاهش می آییم. به سختی مامان را قانع کرده ام که با دلسا باشگاه ثبت نام کرده ام و از سر کار مستقیم به آنجا می روم. دو روز گذشته، کیا فقط چند مدل ورزش کردن بهم یاد داد که به محض یاد دادنشان، یک بار انجام می دادم تا مطمئن شود درست انجام می دهم و بعد به گوشه دیگر سالن می رفت و هر دو به کار خود مشغول می شدیم. خیالم راحت شده و دیگر آنچنان استرس ندارم. تصمیم گرفته ام به او اعتماد کنم مخصوصا بعد از تماسی که دیروز عصر، خواهرش با مامان گرفته بود. اما فکری که از دیروز ذهنم را مشغول کرده باعث می شود مدام نگاهش کنم و با افکارم درگیر شوم. نگاهم که می کند لبخند می زخم و سعی میکنم فعلا خودم را برای ورزش آماده کنم و سر فرصت، به همه چیزهایی که ذهنم را درگیر کرده اند فکر کنم.

وارد رختکن مجزای باشگاه می شوم و لباسهایم را عوض می کنم. همان روز که گفته بود قرار است با هم ورزش کنیم، عصر چند دست لباس ورزشی پوشیده خریده بودم. توربان را روی سرم درست می کنم و دامنی که از روی لگ ورزشی ام پوشیده ام، مرتب می کنم. در حالی که با هر دو دستم به گوشه های توربان ور می روم، از رختکن خارج می شوم و می بینمش که مقابل آینه ایستاده و منتظر من است. کنارش قرار می گیرم و همراه با او، چند دقیقه در جا میزنم تا بدنم گرم شود. حین نرمش تمام حرکاتم را چک می کند.

-یکم تند تر در جا بزن و سعی کن پاهاتو یکم بیشتر بالا بیاری.
کاری که گفته را انجام می دهم اما از اینکه اینطور موشکافانه
نگاهم می کند، قرمز می شوم. بعد از چند روز هنوز هم عادت
نکرده ام که تنهایی، در این باشگاه بزرگ با هم ورزش می
کنیم.

نفس عمیقی می کشم و روی نرمش کردنم تمرکز می کنم.
کیارش بی نهایت جدی است و اصلا اجازه اشتباه بهم نمی دهد.
از آینه نگاهش می کنم که دیگر نرمش نمی کند و دست به سینه
نگاهش را به من دوخته است.

-خوب حالا که بدنت گرم شد خوب به حرکات من نگاه کن و یاد
بگیر.

بی اختیار لب می گزم و پشت دستم را روی گونه ام می گذارم.
حرکات را انجام می دهد و همراه با آن توضیح می دهد.

-این حرکت بهش میگن اسکوات. برای قسمت های ران و پشت
پا خیلی خوبه. سه تا ست تایي انجام بده تا بدنت بهش عادت کنه
و خیلی گرفتگی عضلات نداشته باشی.

حرکات را که انجام می دهد، ضربان قلبم بالاتر می رود. از من
انتظار دارد مقابلش این حرکت را انجام دهم؟ حرکت اسکوات
را؟ مگر می توانستم؟

تا می خواهم حرفی بزنم و بگویم که نمی توانم، به سمتم می
چرخد.

-فعلا همینا رو انجام بده. منم جای همیشگی ام کاری داشتی
صدام بزن.

نفس راحتی می کشم و از اینکه خودش هم فهمیده نمی توانم حتی آزمایشی این حرکت را مقابلش انجام بدهم در دلم تشکر می کنم. همین که ازم فاصله می گیرد و مطمئن میشوم که نگاهش به من نیست، شروع میکنم. حرکات اول را به راحتی انجام می دهم اما هرچه میگذرد نفس کم می آورم و پاهایم به ذق ذق کردن می افتد. ست اول را که تمام می کنم، کمی آب می خورم و پاهایم را تکان می دهم و بی مکث ست دوم را شروع می کنم. هنوز ششمین حرکت را انجام نداده ام که از آیینۀ متوجه اش می شوم که دست به سینه ایستاده و نگاهم می کند. بلافاصله صاف می شوم و به سمتش می چرخم. با تردید به چشم های ریز شده و نگاه خاصش خیره می شوم. بی اختیار استرس می گیرم و تا می خواهم حرفی بزنم با قدم های تند به سمت می آید و من ناخودآگاه یک قدم عقب تر می روم. تمام فاصله بینمان را پر می کند و در فاصله چند سانتی ام می ایستد. چشم هایم گشاد شده و تند تند نفس می کشم. نفس های تند شده اش به صورتم می خورد و با خودم فکر می کنم چقدر نفس هایش داغ شده. از فکری که به سراغم می آید گر می گیرم. می خواهم یک قدم عقب بروم که دست هایش روی بازویم قرار می گیرند.

-کیا...

-جون کیا؟

صدایش می لرزد و همین تنم را بیشتر می لرزاند. دلم می خواهد از این فضا، این باشگاه از میان دست هایش فرار کنم.

-کیا... من امروز خسته ام.. بمونه برا فردا؟

-نه...

می خواهم اعتراض کنم و خودم را عقب بکشم که میان بازوهایش فرو می روم و سرم روی سینه اش قرار می گیرد. بهت زده، چشم هایم گشاد می شود و بی اختیار به صدای ضربان قلبش گوش می دهم. دستش، نوازش وار روی سرم حرکت می کند و من هر لحظه بیشتر از قبل ضربان قلبم تند تر می شود. با صدای لرزان صدایش می زنم.

-هششش...لطفا چیزی نگو نگار..لطفا.

تقلا می کنم و می خواهم از آغوشش بیرون بیایم اما محکم تر می چسبد و دست هایش را به هم قفل می کند.
-همینطوری بمون...خواهش میکنم. فقط چند لحظه...

لب می گزم و بدون اینکه متوجه بشوم، دست هایم بالا می آیند و دورش قرار می گیرند. آرام تر می شوم بی آنکه دلم بخواهد آرام شوم. انگار منتظر همین اجازه است که من را از خودش جدا می کند و به رویم لبخند می زند. تلاش می کنم لبخند بزنم اما مجال نمی دهد و لبهایش، روی لبهایم فرود می آیند و من، مات و مبهوت، تمام بدنم به یکباره سست می شود.

به پشت روی زمین می افتم و کیارش همراهم خم می شود و بین لبهایمان فاصله می افتد. گره دستانش دورم محم تر می شود و من را آرام روی زمین می نشاند. اشک به چشم هایم هجوم می آورد و از گوشه چشم هایم پایین می ریزد. دستش را روی قطره های اشک می کشد و مقابلم روی زمین می نشیند.

-نگار..من..

بریده بریده در حالی که بخ سختی نفس می کشم می گویم:

-هیچی...هی..چی..نگو..

-نگار...نگارم...

--دست..بهم نزن...دستتو بکش..نزن دست بهم..

فاصله می گیرد و من صورتم را میان دستانم می گیرم و هق هقم شدید می شود. باورم نمی شود. فکرش را هم نمی کردم بخواهد تا این حد پیش برود. شوکه شده ام، و با اینکه ته دلم برایش لرزیده است اصلاً کارش برایم خوش آیند نیست. می خواهم گریه نکنم اما نمی توانم. هق هقم شدید تر می شود و یکهوئی از جایم بلند می شوم و به سمت رختکن می روم. همراهم بلند می شود و تا دستش را بلند می کند که بازویم را بگیرد خودم را کنار می کشم. انگشت اشاره ام را تهدید وار روی صورتش می گیرم.

-دست..بهم نزن کیا...دیگه هیچ وقت بهم دست نزن...

-نگا ربه خدا توضیح می دم.

-چی رو توضیح می دی؟ سواستفاده کردن از اعتمادم رو؟

-من همچین کاری نکردم نگار. گوش کن لطفا!

-نمیخوام... نمی تونم کیا.. باور کن الان نمی تونم به حرفات گوش بدم.

دستی به اشک هایم که روی گونه هایم می ریزند می کشم و حرف آخر را بی هیچ فکر اضافه ای می زنم.

-یه مدت بهم نزدیک نشو... بهم زنگ نزن... سراغم نیا. باید فکر کنم. به این رابطه... به امروز و به کاری که کردی فکر کنم.

نوبت اوست که بهت زده شود و من از فرصت استفاده می کنم و داخل رختکن می روم. بی صدا اشک می ریزم و لباسهایم را عوض می کنم. با حرص و عصبانیت توربان را از روی سرم می کشم که چند تار از موهایم هم کشیده می شوند و صدای آخم بلند می شود. همانجا رو یزمین می نشینم و زانوهایم را بغل می کنم. صدایش را می شنوم و گریه ام شدید تر می شود.

-نگار... نگاری... نگار خانم... بیا بیرون صحبت کنیم. اشتباه کردم خوب؟ یه لحظه متوجه نشدم چه کاری کردم.

آخ... آخ کیا...! کاش می فهمیدی الان چه حالی دارم. کاش می فهمیدی با وجد اینکه انقدر دوستت دارم که دلم بی صبرانه برای داشتنت پر می کشد، اما احساس می کنم غرورم را شکستی و تحقیرم کردی. از من سواستفاده کردی. کاش هیچ وقت ان ورزش لعنتی را یادم نمی دادی...

-نگار... خواهش میکنم بیا صحبت کنیم.

به سختی بلند می شوم و کیف و وسایلم را بر میدارم و سلانه سلانه از رختکن بیرون می روم. بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد می شوم و زمزمه می کنم:

-فعلا حرفی نداریم بزنیم....دنبالم نیا...لطفا. باید با خودم تنها باشم.

می روم و نمی آید و من می دانم، پشت سرم همانطور رمات و مبهوت بادهان باز ایستاده است.

□□□ خسته ام بی نهایت ولی دلم نیومد بی پارت بمونین.

انشالله جونی باشه فردا هم پست میدارم ♥ □

از باشگاه خارج می شوم و نفس عمیقی می کشم تا اشک هایم را مهار کنم. نگاهی به اطراف می اندازم و سرم را بلند می کنم. چشمم روی سر در باشگاه می افتد. باشگاه ورزشی کیا...! پوزخندی روی لبم می نشیند. همان روز اول باید می فهمیدم، باید می فهمیدم که امکان ندارد در همچین فضای دو نفره ای هیچ اتفاقی نیفتد. دستی به شقیقه در دناکم م یکشم و از ان فضا

فاصله می گیرم. فکر کنم تا مدت ها اسم کیا هم اعصابم را تحریک کند. سر کوچه که می رسم اسنپ میگیرم و با فکر درگیر و حال بدم، به خانه می روم. تمام تلاشم را می کنم تا در طول راه گریه نکنم و حرفی زیر لبم نزنم و همین تلاش، تبدیل به بغضی می شود که بی نهایت خفه ام می کند. مقابل در از ماشین که پیاده می شوم، قبل از اینکه وارد خانه بشوم آینه جیبی ام را از کیفم بیرون می آورم و صورت بی روحم را چک میکنم. چشم هایم کمی پف کرده و گریه کردم را مشخص می کند. پوف کلافه ای می کشم و دعا می کنم با مامان رو به رو نشوم تا مجبور به هیچ توضیحی نباشم.

وارد خانه که می شوم، سریع به سمت اتاقم می روم و نفس راحتی می کشم. در اتاق را قفل می کنم و روی تخت ولو می شوم. دلم نیم خواهد به اتفاقات افتاده فکر کنم اما مغزم، امان از مغزم که دستور پشت دستور صادر می کند و من هیچ راهی جز اطاعتش ندارم. نگاهش وقت یانطور بهم زل زده بود، دیوانه ام می کند. فکر اینکه همه رفتارهایش با برنامه قبلی بوده و با هدف همچنین کاری من را به باشگاه کشانده باشد دیوانه ام می کند. نمی خواهم باور کنم که تا این حد آدم وقیح و بیشعوری است. دوباره اشک هجوم می آورد و من سرم را توی بالشتم مخفی می کنم تا صدای هق هق ام بیرون نرود. دلم می خواهد زمان را به عقب برگردانم و هیچ وقت پایم را به باشگاهش نگذارم.

با صدای زنگ گوشی ام سرم را از بالشت بیرون می آورم و نیم خیز می شوم. با فکر اینکه کیارش است عقب می روم و به دیوار تکیه میدهم و زانوهایم را بغل می کنم. انقدر زنگ می

خورد تا قطع می شود. به کیفم که گوشه اتاق انداختمش نگاه می کنم. منتظر هستم دوباره صدای زنگ گوشی ام بلند بشود. دوست ندارم صدایش را بشنوم اما دوست دارم زنگ بزند، دوست دارم مدام بهم زنگ بزند. دوباره صدای زنگ بلند می شود و من میان لبخندم، اشک هایم شدید تر می شوند.

لعنتی.. دوستش دارم. دوستش دارم و نمی توانم انکارش کنم. می خواهم به او، به هر چیزی که اتفاق افتاد فکر نکنم اما نمی شود. دوباره صدای زنگ قطع می شود و دیگر بلند نمی شود. دراز می کشم و انقدر در سکوت به سقف سفید اتاقم خیره می شوم که خوابم می برد.

حوله و شامپوam را داخل ساکم می گذارم و برای آخرین بار چک می کنم تمام وسایلم را برداشته باشم. پالتو و شالم را می پوشم و نگاهی به طلایی خانم که انگار خیره ام شده می اندازم. لبخند محوی روی لبم می نشیند و به سمتش می روم. خم می شوم و دستی به برگهایش می کشم.

-طلایی خانوم...یه مدت باید درد دلامو تحمل کنی. قراره کلی برات انرژی منفی بفرستم. از حالا معذرت می خوام...خوب؟ صاف می شوم و نفس عمیقی می کشم. از اتاق بیرون می روم و سرکی به اتاق نغمه می کشم. کتاب به دست خوابش برده. وقتی من با این سن و سالم، اینطوری دچار ناراحتی و شوک شده ام، اگر نغمه وارد همچین رابطه ای بشود چه اتفاقی برایش می افتد؟ کاش هیچ وقت، دلش تجربه کردن نخواهد.

نفسم را بیرون می دهم و از پله ها پایین می آیم. پیامکی برای مامان می فرستم و اطلاع می دهم که با دلسا به استخر می روم. همین که می خواهم گوشی را داخل کیفم بیندازم، پیامی از کیارش برایم می رسد که ضربان قلبم را بالا می برد. دستم لرزان می شود و با همان لرزش پیام را باز می کنم.

-لطفا تلگرامت رو چک کن. لطفا نگار...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین می چکد و روی آخرین پله سالن می نشینم. دلم دستور می دهد تلگرامش را باز کنم اما مغزم امتناع می کند. پیام دیگری می رسد.

-نگار... بیا. لطفا..

اشک روی گونه هایم را پاک می کنم و صفحه چت را باز می کنم و پیامش را می خوانم.

-گفته بودم منتظرم تمام تو از آن من بشه... گفته بودم تو نگار منی... حالا می خوای تمام خودت رو ازم بگیری؟ به همین راحتی؟

ووایسی که بعد از پیامش رسیده را باز می کنم. دکلمه ای از خودش است... صدایش، می لرزد و بغضش، هق هقم را می شکند.

-تمام تو، برای من...تویی که جان من شدی...ز عشق تو چه بی
قرارم..نترس از این وابستگی از عادت و دلبستگی که بی تو من
نفس ندارم

تو حق نداری بعد از این دست مرا رها کنی آتش به جانمان زنی
به قلب خود جفا کنی دیوانگی کن بیش از این باید که لبریزم کنی
دریا به دریا باتوام باید که درگیرم کنی..دریا به دریا با توام...

به پهنای صورتم اشک می ریزم و گوشی ام را داخل کیفم می
اندازم و از خانه بیرون می روم. هوا کم آورده ام، من کی این
قدر عاشق شدم که خودم نفهمیدم؟ صدایش...آخ صدایش دیوانه
ام می کند. صدای پر بغضش...

سوار ماشین می شوم و از پارکینگ بیرون می روم. بی نهایت
به دلسا و حرف زدن با او نیاز دارم. شاید کمی آرام شوم اما
حتی انتظار برای خالی شدن هم نمی تواند قلبم را آرام کند و
مانع ریخته شدن اشک هایم شود.

همین که دلسا را می بینم، خودم را در آغوشش می اندازم.
شوکه فقط بغلم می کند.

-دلی...

-جانم..

-دارم خفه میشم. دارم میمیرم.

-خدا نکنه دختر...بیا بریم بشینیم یه جایی حرف بزنیم.

-نه بریم تو..بریم تو آب...بهش نیاز دارم.

زیر آب می روم و چند لحظه همان جا میمانم. آنقدر می مانم که
نفسم بند می آید و خودم را بالا می کشم. دلی خیره نگاهم می
کند. دوباره زیر آب می روم و دوباره نفس تنگی می آورم و این
بار دلی بالا می کشدم.

-میخواهی خودتو به کشتن بدی؟

-دلی...

-بیا اینجا بشین.

کمکم می کند خودم را بالا بکشم. کنارش می نشینم و سرم را
روی شانه اش می گذارم.

-چی شده؟

-گند...گند شده.

سکوت می کند و من نفس عمیقی می کشم.

-امروز کیا من و بوسید...

سکوت می کنم و سکوت می کند و می دانم که ماتش برده.
بغضی که روی گلویم چمبره زده را پس می زنم و پلک می بندم
و فقط، تصویر کیا پشت پرده چشمایم ظاهر می شود.

صدایش تمام بهت زدگی اش را نشان می داد.

-چی گفתי نگار؟

-نمی تونم ..دیگه تکرارش کنم.

کامل به سمت می چرخد و وادارم می کند نگاهش کنم.

-واقعا همچین کاری کرد؟

سرم را تکان می دهم و نفس عمیقی می کشم. دلم نمی خواهد گریه کنم اما بی اراده است و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین می چکد.

-گریه می کنی نگار؟

دستم را روی صورتم می کشم و قطره ناچیز را پاک میکنم.

-نه...

-عزیزم...

-انتظارشو نداشتم دلی...نمی خواستم اصلا بینمون همچین رابطه ای شکل بگیره...نمی دونستم هدف داره...

-یعنی با منظور تو رو کشونده باشگاه؟

-نمی دونم...نمی فهمم...

کلافه می شوم. خودم را عقب می کشم و زانوهایم را بغل میکنم.

-دلی...من...من...

-جون دلی؟!!

-من...

سرم را بلند می کنم و با چشمهای تار شده ام نگاهی می کنم. دست
هایم را می گیرد و لبخند محوی به رویم می زند.

-من... عاشقش شدم.

-عزیز دلم....

-حالا که عاشقش شدم... چطوری ازش دل بکنم دلی؟

-چرا باید دل بکنی؟

-نکنم چیکار کنم؟ حس خوبی به کارش ندارم... نمی توانم باهاش
کنار بیام..

-وقتی دستت و گرفته بود هم این حس رو داشتی؟

بینی ام را بالا می کشم:

-نه زیاد... یعنی خوب شوکه شدم اخم کردم. ولی خوب گفتم
دوستش دارم دوسم داره... دست دادن هم خیلی چیز مهمی
نیست...

-ولی با همین دست دادن خودت بهت این اجازه رو دادی
نگار...

-ندادم دلی... من ندادم. هیچ وقت ندادم..

-گوش کن نگار.

به اطراف و مردمی که در حال شنا کردن هستند نگاه می کنم.
به آبی که موج موج می شود و سرم را روی زانوهایم می
گذارم.

-گوش می کنم...

-من درک می کنم وقتی آدم ها یکی رو دوست داشته باشن دلشون می خواد بهشون نزدیک باشن دلشون می خواد دستشونو بگیرن بغلش کنن.. ببوسن.. اینا طبیعیه. دل آدم خیلی چیزا رو می خواد. اصلا تو خواستن اینا هیچ ایرادی وجود نداره اما...

دستش را روی سرم می گذارد و می گوید: من و نگاه کن نگار. سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم. لبخند می زند، من اما لبخند زدنم نمی آید.

-اما اگه قرار باشه آدمها هرکاری که دلشون می خواد انجام بدن سنگ رو سنگ بند نمیشه. یکی دلش می خواد یکی رو بکشه... باید بکشه؟ یکی میخواد از خونه مردم دزدی کنه.. باید بکنه؟

-دلی منظورتو واضح بگو. باور کن من به اندازه کافی کلافه هستم و منظور غیر مشتقیم حرفاتو نمی فهمم.

-دارم بهت می گم که من می فهمم تو هم دوست دشتای دست تو دستش باشی... ولی اگه همون روز واکنش کمی تندی بهش نشون م ی دادی به خودش اجازه نمی داد اینطوری پیش بره.

-دلی.. از یه دست گرفتن اومد رسید به بوسه؟ مگه میشه؟ اون وقت یعنی این همه آدم دختر خاله پسر خاله ان دست میدن باید زرتی برن هم و ببوسن؟

-اونا به هم علاقه دارن؟ داخل یه رابطه عاشقانه ان؟ خودت و گول نزن نگار... ببین اون تو رو دوست داره تو هم دوستش داری. من مطمئنم که از سر هوس این کار رو نکرده... کارش

خوب نبوده قطعا ولی چون تو چراغ سبز رو نشون دادی با خودش فکر نکرده ممکنه ناراحت بشی.

-دلی... من نمیتونم قبول کنم.. هرچیم بگی نمیتونم. نمیتونم...

-یه مدت از هم فاصله بگیرین... یه مدت باهاش صحبت نکن ببین چی میشه.

-میتونم؟ از همین الان دلم براش تنگ شده دلی...

-نگار... ببین من حالت و میفهمم خوب؟ ولی باید یکم فاصله بگیری تا ببینی اون چیکار می کنه.. ببینی هدفش از این کار چی بوده؟

-می خواست بیاد خواستگاری و گند زد...

-اینطوری فکر نکن. لطفا. اصلا بیا الان بهش فکر نکنیم... باید آروم بشی و بعد مفصل بهش فکر کنی و راجع بهش تصمیم بگیری خوب؟

سری تکان می دهم و دوباره خودم را داخل آب می اندازم.

دو روز از آن جریان گذشته و من تمام تماس های کیارش را بی جواب گذاشته ام. فقط یک پیام برایش فرستاده ام که نیاز دارم

چند روزی تنها باشم و فکر کنم. او هم دیگر تماس نگرفته اما گاهی از پشت پنجره اتاقم می بینم که یک ماشین شاسی بلند سفید، گوشه ای پارک کرده و عجیب حس می کنم راننده اش به پنجره اتاق من خیره شده است.

این دو روز را مرخصی گرفته ام و کنج خانه نشسته ام. مامان مدام به پر و پایم می پیچد و سوال جوابم می کند. از مرخصی و بی حوصلگی ام می پرسد، از کیارش و خواهرش و من عصبی تر می شوم و دلم می خواهد داد بزنم که تنه‌ایم بگذارد اما نمی توانم. گوشه تخت کز کرده ام و لحافم را تا روی زانوهایم بالا کشیده ام. به رو به رو، نقطه ای نامعلوم خیره شده ام و برای چندمین بار به حرف های دلسا فکر می کنم. دوست ندارم به حرفهایش حق بدهم. نمی خواهم باور کنم که تقصیر خودم است، اما ته دلم گوشه ای که می خواهم خاک بخورد می دانم که خودم هم مقصر هستم. چطور می توانستم انتظار داشته باشم هیچ اتفاقی بینمان نیفتد وقتی تنها هستیم و علاقه ای تقریباً شدید هم بینمان به وجود آمده است.

اشک تا دو قدمی چشم هایم می آید و من پشیمان می زنم. از این حال زارم بی زارم شده ام و اصلاً دلم نمی خواهد خودم را در این شرایط ببینم. سرم را به سمت طلایی خانم می چرخانم و لبخند محوی روی لبهایم می نشیند. دستی به برگهایش می کشم و خودم را کمی نزدیک تر می کشم. دست دیگرم روی دانه برفی دور گردنم می نشیند و آن را محکم میان انگشتانم می فشارم. قلبم دوباره به درد می آید و لبهایم میان دندان هایم اسیر می شوند.

-دیدی طلایی خانوم...هنوز به آخر راه نرسیده اینطوری زدیم به تیپ و تار هم. اصلا فکرشو میکردی اینهمه زود این اتفاق بیفته؟ فکرش و میکردی اینطوری دلم بشکنه؟ اونم به دست اونی که تو رو بهم هدیه داد؟ طلایی خوشگلمو...

آهی می کشم و به پنجره اتاقم خیره می شوم. نمی خواهم بلند شوم و دوباره آن ماشین سفید رنگ را که راننده اش به اتاقم خیره شده را ببینم. هوا گرفته و من به این فکر میکنم که آسمان هم خودش را با دل من مطابقت داده. قطره اشکی که پیش زده بودم بی اجازه روی گونه ام سر می خورد و هیمن بهانه ای می شود برای حق زدن هایم. پلک هایم که بسته می شود، تصاویر آن روز کذایی میان قاب سیاهی به تصویر کشیده می شوند. دستهایی که روی شانه هایم نشسته و آغوشی که من احمق، دستانم را دورش حلقه کرده بودم و بوسه ای که روی لبهایم نشست و منی که بهت زدم روی زمین افتادم. دستم مشت می شود و روی قلبم می نشیند و دست دیگرم را روی دهانم می گذارم تا صدای حق زدن هایم از اتاقم بیرون نرود. میان اشک هایم، صدای پیامک گوشی ام بلند می شود و من، بدون وقت تلفی دستم را برای برداشتنش بلند می کنم.

"به تو فکر میکنم

و بعد در تصورم

کلبه ای که دوست دارم ساخته میشود

تمام مسیر هایی که به دست های تو میرسد سبز میشوند

تمام جهان با صدای تو حرف میزنند

و تمام روز ها آفتابش مثل چشم های تو روشن است
و تمام شب هایم مثل موهای تو یک سیاه دوست داشتنی مخملی
است

به تو فکر میکنم

و بعد

تمام گل های جهان تاریخ را به اول بهار تغییر میدهند
آبشار های یخ زده از نو زنده میشوند

کویر و باران آشتی میکنند

و میان تمام خنجر ها صلح دائم برقرار میگردد

به تو فکر میکنم

و بعد

تمام بحث های جهان به تفاهم میرسد

دروغ بین آدم ها ناشناخته میشود

خلاصه کنم

به تو که فکر میکنم

جهان معنی جز عشق نمیدهد...

(حامد رجب پور)

گوشی را به قلبم فشار می دهم و یادم می آید که بی نهایت دلتنگش هستم. اسمش را زیر لب تکرار می کنم و لعنت به آن بوسه می فرستم. بوسه ای که به جای نزدیک تر شدنمان، فاصله بینمان را بیشتر کرده بود.

پیام دیگری که می رسید، اشک هایم را پاک میکنم و پیام را می خوانم.

-داشتنت ، تنها چیزیه که به خاطرش زندگی میکنم...نمی تونی زندگی کردن رو ازم بگیری...نگار منی و تا آخر هم نگار من می مونی...حتی اگه هزار بارم اشتباه کنم.

میان تمام حق زدن هایم، لبخندی روی لبم می نشیند. از این لجبازی و از این حس مالکیتش، حس مالکیتی که هر موقع دیگر بود شاید برایم تلخ می شد و حالا، داشت برایم خوشایند ترین حس دنیا را رقم میزد.

مامان یکهوپی وارد اتاق می شود و من آشفته نمی دانم اشک هایم را پاک کنم یا گوشی ای که در آغوش گرفته ام را از خودم جدا کنم. دست آخر، با چشم های متعجب مامان حرصی می شوم و غر می زنم.

-مامان من مگه بچم همینطوری وارد اتاقم می شی؟ منم حریم خصوصی دارم شاید دلم نمیخواه شما بدونی تو اتاقم چیکار می کنم.

صدایم از بغض و حرص می لرزد و فکر کنم همین هم باعث می شود مامان با لحن آرامی جوابم را بدهد.

-چرا گریه می کنی؟

-همینطوری. اگه کارم دارین چند دقیقه دیگه یمام بیرون صحبت می کنیم.

نگاهم می کند و من رویم را می گیرم و از پنجره به بیرون خیره می شوم. به کمی دورتر، جایی که کسی از پشت شیشه ماشینش به اتاقم خیره شده و با نگاه هایش قلبم را به بازی می گیرد.

مامان موشکافانه نگاهم می کند و من کلافه پایم را تکان می دهم. دستم را زیر چانه ام گذاشته ام و از چشم در چشم شدن با مامان فرار می کنم.

-نمی خوای بگی این چند روزه چت شده که یه ریز کنج اتفاقی و اینطور که معلومه گاه و بیگاهم گریه می کنی؟!

آرام است و سعی میکنم آرامشش را با واکنش تند بر هم نزنم. نفس عمیقی می کشم و به کندی به سمتش می چرخم.

-چیزی نشده... کمی بی حوصله ام.

-دارم می بینم. دلیلش رو می خوام.

نگاهم به نغمه می افتد که به در اتاقش تکیه زده و دست به سینه نگاهم می کند.

-چیزی نشده مامان... بی حوصلگی هم دلیل می خواد؟

-آره. مخصوصا اگه دو روز به خاطرش مرخصی بگیری.

نغمه از پله ها پایین تر می آید و بی توجه به من یا مامان، وارد آشپزخانه می شود و من نفسم را محکم بیرون می فرستم.

-به خاطر اون پسره است؟

-اون پسره اسم داره مامان.

-به خاطر اونه؟

-نه...

-پس خودت می دونی دیگه باید برای فردا آماده باشی.

شوکه نگاهش میکنم. تکان های پایم متوقف می شوند و به مامان که خونسرد به مبل تکیه می دهد و پایش را روی پای دیگرش می اندازد، نگاه می کنم. آب دهانم را قورت می دهم و سعی می کنم بدون من و من کردن بیرسم.

-فردا؟ مگه قراره فردا چه اتفاقی بیفته؟

-چطور نمی دونی؟ مگه همین آقا پسری که اسم داره بهت نگفته؟

-مامان! اسمش کیارش هستش.

-می دونم. خوب؟

-خوب چی؟

-چرا نمی دونی فردا چه اتفاقی قراره بیفته؟

-نمی دونم م یخوای دقیقا به چی بررسی مامان. می خوای بدونی دعوا کردیم یا نه؟ الان بگم آره دعوا کردیم و قهریم با هم راضی می شی؟ دست بر میداری از این گیر دادن؟

نفسه‌ایم تند شده و ضربان قلبم بالا می‌رود. جدیداً آرامش‌ام را از دست داده‌ام و زودتر از کوره در می‌روم. مامان همچنان خونسرد است و با نگاه‌های خالی از هرگونه احساس خاصی، دیوانه‌ترم می‌کند.

-اگه قهرین و دعوا کردین، فردا برای چی دارن میان خواستگاری؟

نگاهم بین لبها و چشم‌هایش رفت و آمد می‌کند. می‌خواهم باور کنم که درست شنیده‌ام.

-چی گفتی مامان؟

-می‌خوای باور کنی بهتره بری از خودش بپرسی. ببینی وقتی قهرین دقیقاً برای چی می‌خواد خواستگاری.

بلند می‌شود و از مقابلم رد می‌شود. من می‌مانم و دهانی باز شده و فکری که هزار جا است و نغمه‌ای که دوباره با بی تفاوتی از کنارم رد می‌شود و من پوزخند روی لبهایم را می‌بینم و مغزم، نمی‌تواند آن را حل‌جی کند.

همین که به خودم می‌آیم بلند می‌شوم و با قدم‌های تند به اتاقم می‌روم. آنقدر فکرم مشغول است که پایم را جای اشتباهی می‌گذارم و تعادلم را از دست می‌دهم و به سختی از نرده می‌

چسبم تا پرت نشوم. قلبم آنقدر تند به سینه ام می کوبد که احساس می کنم همین الان بیرون خواهد زد. برای چند لحظه به نرده تکیه می دهم و نفس های عمیق می کشم تا کمی آرام تر شوم و در ذهن مدام به کیارش با این تصمیم یهویی اش لعنت می فرستم. حتما فکر می کرد اگر بدون اجازه من برای خواستگاری بیاید همه چیز درست خواهد شد. پوزخندی روی لبم می نشیند. "کور خوندی کیا خان. من و شما اول باید حساب دلمون با هم صاف بشه."

خودم را به اتاقم می رسانم و به سمت گوشی ام که روی تختم گذاشته بودمش می روم. همین که برش می دارم زنگ می خورد و اسم کیا روی صفحه اش می افتد. دست هایم می لرزند و قلبم، بدتر. دلم برای شنیدن صدایش له له می زند اما غرورم هم اجازه صلح نمی دهد. مستاصل روی تختم می نشینم و روی زانوهایم خم می شوم. به صفحه خیره می شوم، آنقدر خیره می مانم که تماس قطع می شود. هنوز چشم از تصویر نگرفته ام که دوباره زنگ می خورد. کلافه ام، دلم می گوید جوابش را بده، صدایش را بشنو، حرف بزن. دعوا کن اما قهر نه؛ اما مغزم نمی گذارد. غرورم نمی گذارد و بین این سه، جنگی نا برابر دیوانه ام می کند. دست آخر، دلم درست در لحظه های پایانی رو به قطع شدن تماس پیروز می شود و گوشی را روی گوشم می گذارم.

-نگار؟ بالاخره جوابمو دادی...

حرف نمی زنم و فقط گوش می کنم. نمی خواهم او رفع دلتنگی کند، می خواهم خودم را از شر این دلتنگی جهنمی رها کنم.

-جوابمو نمیدی نگارم؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

خودم را عقب می کشم و در حالی که نفس عمیق می کشم به دیوار پشت سرم تکیه می دهم.

-دلم برات تنگ شده...چطور دلت اومد با من اینطوری کنی؟

چشم می بندم و قطره اشک سمی از گوشه چشمم پایین می چکد.

-فردا میام همه چیز رو تموم کنم...میام ه مال من بشی...برای همیشه...

بغض روی گلوم چمبره زده. هر طوری می خواهم آن را پایین بدهم نمی توانم.

-نگار...خواهش میکنم یه چیزی بگو..لطفا..

صورتم را با دست آزادم پاک میکنم و نفس های عمیق می کشم تا کمی از شدت این بغض کم شود.

-نگار...حرف بزنی..لطفا. اینطوری قضاوتم نکن. اشتباه کردم؟

باشه..جبران می کنم. هرطوری که تو بگی هم جبران می کنم. تو که انقدر قهر و نبودی..تو که اصلا با من قهر نمی کردی.

باز هم پیش بینی هایش. آنقدر حرصی می شوم از این کارش که یک باره غر می زنم.

-بازم؟ تو این اوضاع هم دست از پیش بینی کردن هات برنمی

داری؟ خورش میاد اذیتم کنی وقتی می دوی بدم میاد؟

-آخخ...چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود. ببخش که

عصبیت کردم عزیزم.

می نالم : کیا...

-جون کیا؟

-بدم میاد ازت...

هق می زنم و سرم را روی زانوهایم می گذارم.

-درستش می کنم...قول می دم.

-بد کردی...خیلی بد..

-می دونم...متاسفم..حرف می زنیم. لطفا حرف بزنیم..حالش می کنیم.

-اگه نشد چی؟

-میشه...مگه میشه حل نشه..تو نگار منی...یادت رفته؟ حل می کنم..حل میشه.

-قول می دی؟

-قول می دم...

لبهایم را روی هم فشار می دهم و به دلم امید خوب شدن می دهم. امید فردا و آمدنش...قلبم فراموش کرده همین نیم ساعت پیش از اینکه سر خورد تماس گرفته بود عصبی بود. مغزم هم..فکر کنم این بار برای اولین بار قلب و مغزم با هم هماهنگ شده بودند. و من غرق در خیالی که دور به نظر می رسد، خودم را کنار مردی می بینم که با وجود تمام رفتار های عجیب و غریبش، با وجود دلی که از من شکست، دوستش دارم.

□□□ سلام دوستای گلم شبتون بخیر. امروز یعنی امشب، بی نهایت خسته ام. شب گذشته همه اش دو ساعت خوابیدم و از صبح سر پام و سر کارم. نمیتونم اوج خستگیمو تعریف کنم براتون با این حال دلم میخواست امشب هم پست داشته باشیم و به عشق همتون نوشتم. اما گله دارم... اصلا نقد نمایین. تا عضو و همه اش نهایتا نفر عضو فعال؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟ تنها نظری که بیشترتون دارین درخواست پارت بیشتر هستش. پس نقد چی؟ نظر چی؟ راضی هستین نیستین... داستان چگونه اصلا؟

خلاصه که غر داشتم امشب برا کمبود نقداتون. امیدوارم نقد بدین که منم انرژی بگیرم و پست های بیشتر بنویسم. می دونین خیلی دوستتون دارم؟ دوسم داشته باشین و برام دعا کنین که این روزها، این لحظه ها خیلی خیلی به دعاهاتون نیاز دارم.

صدای تیک تاک ساعت، اعصابم را تحریک می کند. آشفته تمام طول و عرض اتاق را قدم می زنم و گاهی مقابل آینه می ایستم و کلافه، خودم را تماشا می کنم. منی را که منتظر ساعت بود

و مهمانانی که نمی دانست دوست دارد با آنها رو به رو بشود یا نه!

دوباره قدم رو می روم و دستی به موهای آشفته ام می کشم. مغزم، سنینی می کند روی سرم. دلم میخواد سرم را بشکافم و مغزم را بیرون بکشم و آنقدر کتکش بزنم که آخرین بارش باشد اینطوری سنگین فکر می کند و من را به مرز دیوانگی بکشاند.

از صبح، در شرکت و خانه، مثل مرغ سرکنده بودم. دلسا می گفت دارم بیش از اندازه سخت می گیرم اما من هنوز دلم با کیارش صاف نشده، و نمی توانم تحمل کنم به همین راحتی، قبل از اینکه همه چیز حل بشود به خواستگاری بیاید. مخصوصا که مامان از این برنامه خوشحال است و نغمه هم مدام پوزخند نثارم می کند.

کیارش چند بار زنگ زده و فقط یک بار جوابش را دادم و تمام استیصالم را متوجه شد اما باز هم روی آمدنش اصرار کرد. دوباره مقابل آینه می ایستم. این بار نزدیک تر... دست هایم را روی میز آرایش می گذارم و کمی به سمت آینه متمایل می شوم. خوب به اجزای چهره ام نگاه می کنم. به چشم هایم، گونه هایم و لب هایم...!

نگاهم روی لبهایم میخکوب می شود. خوب که نگاهشان می کنم می بینم قرمزی شان بیش از اندازه توی چشم می زند. فکر میکنم یعین آن روز هم زیاید توی چشم می زد؟

حرفهای دلسا مغزم را سنگین می کنند. هجوم می آورند به مغز سنگینم و من همچنان به لبهایم خیره ام. این لبها، این لبها من را نابود کرده بودند. با بوسیده شدنشان...!

داغ می شوم. یادآوری آن روز داغ می کند. از آینه فاصله می
 یرم اما نگاهم همچنان روی لبهایم نشسته است. زیادی سخت
 می گیرم؟ شاید... اما نمی توانم خودم را متقاعد کنم. دلم می
 خواهد این افکار خصمانه دست از سرم بردارند و کمی راحت
 بگذارند اما افسوس که این اتفاق نمی افتد. خسته ام، بی انرژی
 ام. روحم، استراحت می خواهد. دوری می خواهد. از همه چیز.
 فکرش را هم نمی کردم وقتی کیارش من را ببوسد به جای اینکه
 خوشحال باشم اینطور غمزده شوم. تصور می کردم اولین بوسه
 مان، قرار است عاشقانه ترین بوسه تاریخ باشد. فکر میکردم
 یک روزی، در یک فضای رمانتیک، با نور کم و فضای قرمز
 و شمع های کوچکی که روشنی کمی داشته باشند، قرار است
 برای اولین بار لبهایمان با هم درگیر بشوند. اما حالا، خیالش هم
 دور و محال به نظر می رسد. چقدر سخت است وقتی خیال
 پردازی می کنی و آنقدر به آن بال و پر می دهی که به باورش
 می رسی و یکهو، خیلی یکهو تمام قصر خیال پردازی ات به
 یکباره فرو می ریزد. نابود می شود و زل می زنی به خرابه
 اش.

در اتاقم که باز می شود، تکان سختی می خورم و مامان متعجب
 به منی که مبهوت وسط اتاق ایستاده ام نگاه می کند.

-چی شده نگار؟

-هیچی...

-خوبی؟

-خوبم.

-بیا بیرون...ساعت نزدیک پنجه. یکم دیگه می رسن.

-هر وقت اومدن میام.

-بیا بیرون پیشم بشین. تو اتاق نمون .

کلافه می شوم. به سمت تختم می روم و می نشینم. دستی به
طلایی خانم می کشم و زیر لب می گویم:

-داره میاد طلایی...داره میاد. باورت میشه؟

-چی داری میگی نگار؟

پلک می بندم و دستم را از روی برگهای طلایی بر میدارم.

-میام چند دقیقه دیگه مامان...میام.

-از دست تو.

نفسش را با حرص بیرون می دهد و در اتاق را می بندد. دوباره
به طلایی نگاه می کنم و دستم روی گردنم، روی دانه برفی ام
می نشیند. با وجود دلخوری ام، همچنان روی گردنم نگهش می
دارم. نمی دانم چرا نمی توانم آن را از خودم دور کنم.

صدای آیفون که می آید، از جایم می پریم. مستاصل نگاهی به در
بسته اتاقم می اندازم و با قدم های نامطمئن به سمت آینه می
روم. وسط اتاق می ایستم و نگاهی به سرتاپایم می اندازم. کت و

شلوار صورتی با شومیز طوسی ام خوب به تنم نشسته و شال طوسی صورتی ام هم چهارام را متین و خانومانه کرده. اما لبهایم، قرمزی لبهایم توی ذوقم می زند. دوستشان ندارم. بی فکر به سمت کشوی اولم می روم و پد آرایش پاک کنم را بر میدارم و محکم روی لبهایم می کشم. ردی از قرمزی رویشان باقی می ماند که جری ترم می کند و پیدی دیگر رویشان می کشم تا اینکه لبهایم بی رنگ می شوند. لبخند رضایت می زنم و رژ لب کالباسی رنگی رویش لبهایم می مالم با نفس عمیقی از اتاق بیرون می روم. مامان پایی پله ها ایستاده و معلوم استه می خواسته به اتاق من بیاید.

-زود بیا پایین. بهت میگم بیا بشین بیرون میگ چند دقیقه دیگه میام بعد اینا میان من اینطوری استرس می کشم.
نغمه هم کمی با فاصله ایستاده و دست به سینه شده. رو به مامان می گوید:

-مامان مگه تو عروسی که استرس داری؟

مامان می چرخد و چشم غره ای نثارش می کند که نغمه شانه ای بالا می اندازد. به آرامی پله ها را پایین می روم و کنار مامان کمی با فاصله از در می ایستم. ضربان قلبم آنقدر بالا رفته که حس می کنم هر لحظه ممکن از سینه ام بیرون بزنم. نفس عمیق می کشم و سعی میکنم آرام باشم. اما همین که درب سالن باز می شود و کیارش، به همراه خانم زیبا و خوش پوشی وارد سالن می شوند، احساس می کنم تمام توان از پاهایم فرار کرده و میل شدیدی به افتادن دارم. اما به هر زحمتی هست

خودم را سر پا نگه می دارم و لبخند زورکی ای روی لبهایم می نشانم.

خواهرش با مامان دست می دهد و به من که می رسد، تا می خواهم دست بلند کنم من را در آغوش می کشد و من مبهوت دستاهایم بی اختیار روی پشتش می نشینم. می شنوم که کیارش با مامان احوال پرسی می کند و مامان با لحن متکبر خاص خودش جوابش را می دهد. متکبر اما متشخص!

- عزیزم... چقدر دلم می خواست ببینمت.

جدا می شود و لبخندش عمیق تر می شود.

- انقدر که ازت تعریف کرده بود.

لبخندم را پررنگ می کنم و سری تکان می دهم. کیارش مقابلم می ایستد و جعبه رز قرمز را مقابلم می گیرد. هیچ کدام حرفی نمی زنیم، نگاهش میکنم و نگاهم می کند. لبخند روی لبش است و من دست های لرزانم را بلند می کنم تا جعبه را بگیرم. حرفی که نمی زنم، مامان به جایم تشکر می کند و آنها را به سمت سالن پذیرایی راهنمایی می کند و به من اشاره می دهد که به آشپزخانه بروم.

سعی می کنم آرام باشم و به هیچ چیز فکر نکنم. هیچ چیز و هیچ چیز و هیچ چیز...

نغمه کنارم می استد و به کابینت تکیه می زند.

- مامان گفت چایی ببری.

واکنشی نشان نمی دهم فقط سینی از قبل آماده شده را بر میدارم و نزدیک قوری می گذارم. دستهایم می لرزند و می ترسم قوری از دستم بیفتد. نغمه قوری را از دستم می گیرد و کمی هلم می دهم تا جا برایش باز شو. بی هیچ حرفی استکان ها را پر می کند سینی را به دستم می دهد. مطمئن می شود که محکم چسبیده ام و بعد قبل از من از آشپزخانه بیرون می رود. بسم الله ی زیر لب می گویم و از آشپزخانه بیرون می روم. کاش امروز ، هرچه زودتر تمام شود و من از شر این همه استرس راحت...!

چای را که تعارف می کنم، سع یمیکنم با کیا چشم تو چشم نشوم و با خواهرش هم همینطور. آنقدر نگاهشان نفوذ دارد که حس میکنم تا اعماق وجودم را هم می بینند. سینی را به آشپزخانه بر می گردانم و کنار مامان می نشینم. به گلهای ابریشمی فرش خیره می شوم و به صحبت های مامان و کیمیا، خواهر کیارش گوش میکنم و هیچی از حرفهایشان نمی فهمم. آنقدر حرفهایشان را نمی شنوم که مامان دستش را روی دستم می گذارد و من یک لحظه بهت زده می شوم.

-نگار جان... با شما هستن.

مردد نگاهش میکنم که به کیمیا اشاره می کند. به سمتش می چرخم و خجالت زده، ببخشیدی می گویم.

-عزیزم گفتم اگر مشکلی نداشته باشی، با کیارش صحبت کنید چون پسر مون انگار کلی حرف برای زدن داره. حرفای من و مادرتم حوصله سر بره شما حرفای مهم تری دارین.

احساس کردم به حواس پرتی ام طعنه می زند و بی اختیار اخم ریزی بین ابروهایم نشست.

-بلند شو نگار جان... آقا کیارش رو هم راهنمایی کن.

مستاصل از جایم بلند می شوم و با اجازه ای می گویم. بدون آنکه به کیارش نگاهی بیندازم، به سمت اتاقم می روم و او هم با اجازه ای می گوید و پشت سرم راه می افتد. وارد اتاقم که می شوم، کنار می روم تا داخل شود. خدا خدا می کنم در را نبندد اما به محض ورودش به اتاق، در را کیپ تا کیپ می بندد و من نا امیدانه، از در فاصله می گیرم و پشت به او می ایستم.

-پس اتاق نگار من اینجاست.

واکنشی نشان نمی دهم و روی تخت می نشینم. سرم پایین است اما متوجه می شوم که به سمت می آید.

-اجازه هست؟

سرم را تکان می دهم و با فاصله، روی تخت می نشیند.

-چقدر خوشگل شدی.

.....-

-طلایی خانوم رو ببین... هنوزم بهش حسودیم میشه.

نگاهش میکنم و نگاهم می کند.

-هر شب کنارشی و هر شب، وقتی میخوای خوابی...باهات چشم تو چشم میشه. حسودی کردن هم داره...نداره؟ از طلایی بیشتر...به تخت حسودیم میشه. هر شب، تو رو توی بغلش داره و من..

میان حرفش می پرسم و حرصی لب میزنم:
-کیا!

-جون کیا...میدونی چقدر دلم تنگ شده بود برا کیا گفتنت؟
-اومدی همه چیز و درست کنی یا خراب تر؟
-همه چیز رو درست تر می کنم...درست تر از روز اول...ولی دلیل نمیشه به تخت حسودی نکنم.
-الان انتظار داری به این حرفات چه واکنشی نشون بدم؟
-هیچی...تو فقط باش. نمیخواد واکنش نشون بدی.
-کیا...! لطفا. تو گفتی درست می کنی همه چیز رو...باشه درست کن.

-چرا رفتی؟ چرا نداشتی توضیح بدم؟
-رفتار اشتباه توضیح نداره...توجیه هم نداره.
-معذرت خواهی که داره.
-اون وقت میشه نوش دارو بعد مرگ سهراب.
-الان با این جبهه ای که گرفتی...من چطوری میتونم اصلا به درست کردن قضیه فکر کنم؟

نفس عمیقی می کشم و حرفی نمی زنم. راست می گفت، جبهه داشتم. خودم هم از دست خودم با این همه ازاری که به خودم می رساندم ناراحت هستم اما دست خودم نیست، تلخ شده ام و می دانم که طعم زهرمار می دهم.

-نگار...نگار خانم. عزیز دل من..من اشتباه کردم. حق داری ناراحت بشی اصلا هم درش حرفی نیست. هرکاریم بگی من دربست مخلص شما هم هستم انجام میدم. الانم هرچی امر کنی همون میشه...جز یه چیز.

دستهایم را به هم گره می زنم و نگاهم را تا نگاهش بالا می کشم.

-فقط چی؟

-ازم نخواه ازت بگذرم که نمی تونم. دنیا به آخر برسه هم ازت نمی گذرم.

-دلم شکسته کیا...

-خوبش می کنم.

-اعتماد ندارم بهت.

-دوباره به دستش میارم.

-رویاها مو خراب کردی...اولین...اولین...

نمی توانم کلمه بوسه را به زبان بیاورم.

-اولین چی؟

-هیچی...من به زمان نیاز دارم کیا. بهم زمان بده.

-باشه..چقدر؟

-نمیتونم مشخص کنم. فقط...یه مدت از هم دور باشیم.

-ازت دور باشم چطور میتونم دوباره دلت و به دست بیارم؟
نمیشه..این یه مورد نمیشه.

بلند می شوم و به سمت پنجره می روم. به دیوار کنار پنجره
تکیه می دهم و به آسمان آبی نگاه می کنم.

-می دونی کیا...اتفاقا اخیر زندگی من همشون خیلی غیر قابل
پیش بینی بودن. من آدمم رابطه نبودم...تو امدی یه وری که
هنوزم نمیدونم چجوری وارد زندگیم شدی. اولش ازت بدم می
اومد...اصلا تنفر هم شاید داشتم ولی بعد، آروم آروم بدون اینکه
خودم متوجه بشم تا به خودم اومدم دیدم تو دلمی و بخوامم نمی
تونم بیرونش کنم. هر روز که گذشت احساسم بیشتر شد،
دل بستگیم بیشتر شد اما...

به سمتش می چرخم. پایش را روی پای دیگرش انداخته و دو
دستش را تکیه گاهش کرده.

-اما هنوزم وقتی به این فکر می کنم که مدام رفتارهای من رو
پیش بینی می کنی، وقتی حس میکنم داری تلاش می کنی من رو
تبدیل به اونی بکنی که خودت می خوای عصبی میشم. نمیتونم
باهاش کنار بیام. هیچ وقت.

در سکوت گوش می کند و گاهی چشم هایش، بین نگاه من و
طلایی رفت و آمد می کند.

آنقدر سکوت می کند که کلافه می شوم. دو قدم بلند بر میدارم و
درست مقابلش می ایستم. نگاهم می کند و لبخند می زند.

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟

-میگم... ولی به وقتش. به وقتش همه چیز و میگم.

-وقتش کیه؟

-هر وقت وقتش شد می‌فهمی.

-اذیتم می‌کنی کیا... خیلی اذیتم می‌کنی.

-مگه نمی‌دونی چرا؟

گنگ نگاهش میکنم. می‌خندد و دست‌هایش را از تکیه‌گاهی
اش برمیدارد و بلند می‌شود. قدمی عقب می‌روم و به سمت
صورت‌م خم می‌شود. نفس که به صورتم می‌خورد بی‌اختیار
رویم را می‌گیرم و صدایش در گوش‌هایم می‌نشیند.

-چون دوستت دارم.

نفس عمیقی می‌کشم. از کنارش می‌گذرم و روی تخت می‌
نشینم. سرم را میان دستانم می‌گیرم و بینمان سکوت به وجود
می‌آید. با پایین رفتن تخت متوجه میشوم که کنارم نشسته. چند
دقیقه هیچ‌کدام حرفی نمیزنیم. ضربان قلبم تند شده و خودم هم
دلایلش را نمی‌دانم.

-وقتی مادرم فوت شد، خیلی تنها شدم. مادرم همه چیزم بود. همدم... یارم... رفیقم. همبازیم. همه چیزم همه کسم. از وقتی رفت فهمیدم تنهایی یعنی چی. کیمیا هر کاری کرد نتونست جای مامان رو برام پر کنه. با اینکه خیلی برام عزیزه اما خلاء حضور مامان همیشه تو زندگیم هست.

اولین بار بود راجع به مادرش صحبت می کرد. تنها چیزی که می دانستم این بود که فوت شده است. به سختی لب میزنم:
-خدا بیامرزتشون...

به ستم می چرخد و خیره، نگاهم می کند. چشمهایش، حرفی دارند که نمی فهمم.

-یه بار معنی تنهایی رو چشیدم.... نمیتونم برای دومین بار تحملش کنم. ازت دور نمیشم... تحت هیچ شرایطی. تو نگار منی. زبانم را روی لبهایم می کشم و نگاهم را به رو تختی ام می دوزم.

-خوشبخت میشیم نگار... با هم.. کنار هم. من بهت قول میدم.. تو فقط بهم اعتماد کن..

-کرده بودم... خرابش کردی.

-نگار.. بیا و فراموش کن. گندی که زدم و فراموش کن. خدا توبه کننده ها رو می بخشه تو منی رو که اینهمه معذرت خواستم نمی بخشی؟

-می بخشم...

سرم را بلند می کنم و نگاهش میکنم. آهسته لب میزنم:

-ولی فراموش کردن، برام سخته...

همه چیز را داخل کیفم می اندازم و پوشه های مرتب شده را داخل کشوی سوم میزم جا می دهم. به سمت اتاق رئیس می روم و با کسب اجازه از دفتر بیرون می روم. وارد دفتر دلسا می شوم. رو به منشی می پرسم:

-دلسا هست؟

-تو جلسه هستن. اگر کاری دارین بهشون اطلاع بدم.

-نه نمی خواد خودم بعدا باهاش صحبت میکنم. روز خوش.

سوار آسانسور می شوم و به پارکینگ می روم. از بعد از آن اتفاق، با ماشین خودم به شرکت می آیم. دیگر قرار نیست کیارش هر روز دنبالم بیاید. فعلا قرار گذاشته ایم تمام رابطه مان به صحبت های تلفنی و هفته ای یک بار دیدار ختم شود.

ماشین را استارت میزنم و از پارکینگ بیرون می روم. ترانه ها را پس و پیش می کنم تا آهنگ مد نظرم را پیدا کنم. آهنگ که پخش می شود، صدایش را بلند می کنم و با انگشت هایم روی فرمان ضرب می گیرم. پشت چراغ قرمز که می استم، زیر لب همراه با خواننده زمزمه می کنم.

-شوخی شوخی حسم به تو شدید شد...حتی ضربان قلبم از این بدتر شد...

صدای بوق پی در پی ای باعث می شوم سرم را بچرخانم و نگاهم به پسرک مزدا سواری بیفتد که برایم چشم و ابرو می آید.

اخم می کنم و رو می گیرم و بی اختیار صدای ضبط را هم کم می کنم.

دوباره بوق می زند و من بی توجه به او، به چراغ راهنمایی نگاه می کنم و منتظرم سبز شود تا پایم را تا ته روی گاز فشار دهم. صدای بوق هایش عصبی ام می کند و حرصی به سمتش می چرخم که برایم بوس می فرستد و من دیوانه می شوم. دلم می خواهد قفل فرمان ماشین را بردارم و پیاده شوم. بیفتم به جان ماشین نقره ای عروسکی اش و انقدر بکوبم تا یادش بماند دیگر از این اداهای مسخره برای کسی در نیارد. اما تصمیمی را اجرا نکرده چراغ سبز می شود و من با حرص پایم را محکم روی گاز فشار می دهم و ماشین با تیک آفی از جایش کنده می شود. از آینه که نگاه می کنم، می بینم که مسیر دیگری می رود. خیالم راحت می شود و کمی سرعتم را پایین تر می آورم. گوشی ام که زنگ میخورد، هندزفری را توی گوشم می گذارم.

-جانم دلی؟

-رفتی نگار؟ ببخشید جلسه بودم.

-آره. فکر کردم خیلی طول بکشد وگرنه منتظر میموندم.

-نه خوب کردی رفتی. فعلا تا دو ساعت دیگه اینجام سرم شلوغه.

-عه پس استخر چی میشه؟

-یکم دیرتر بریم اشکالی نداره؟

-خسته میشی آخه.

-فدای سرت. ساعت بیا خونه دنبالم لطفا.

-باشه. دلی؟

-جانم؟

-میخوام با نغمه صحبت کنم. همین امشب. یا حتی امروز.. وقتی برسم خونه.

-کار خوبی می کنی. خبرش بهم بده. حتی اگه می خوای اونم بیار استخر. برا روحیه اشم خوبه.

-فکر خوبیه. پس مبینمت.

خداحافظی می کنیم و هندزفری را از گوشم در می آورم. وارد کوچه که می شوم، حوصله بردن ماشین به داخل پارکینگ را ندارم. همانجا جلوی در نگه می دارم و پیاده می شوم. همین که می خواهم کلید را داخل قفل بیندازم با شنیدن اسمم از صدایی تقریباً آشنا می چرخم. با دیدنش متعجب ابروهایم بالا می روند و دستم همانطور به در خشک می شود. این اینجا چکار می کرد؟

-سلام.

صدایش، من را به خودم می آورد. کامل به سمتش می چرخم و صدایم را صاف می کنم.

-سلام. احوال شما؟ خوب هستین؟

-ممنون. امیدوارم مزاحم نشده باشم.

نگاه معذبی به اطراف می اندازم که کاملاً متوجه می شود.

-راستش خودم هم می دونم که اصلاً موقعیت خوبی نیست. ولی لازم بود باهاتون صحبت کنم.

-بفرمایید. گوشم با شماست.

-راستش...

کمی من و من می کند و من دوباره نگاهی به اطراف می اندازم. خدا خدا می کنم مامان خانه باشد و یکهو از راه نرسد.

-من مدت هاست میخوام راجع به چیزی باهاتون صحبت کنم. یه چیزی که اولش خواستم با دل‌سا مشورت کنم بعد دیدم بهتره با خودتون صحبت کنم.

حرفهایش، استرس آور است. برادر دل‌سا چه حرفی می تواند با من داشته باشد؟

-من..

تلفنم که زنگ می خورد نفسم را کلافه بیرون می دهم و با بخشیدی دستم را داخل کیفم می اندازم تا تلفنم را بردارم. نگاهم بهش می افتد که سر به زیر منتظر است من تلفنم را جواب بدهم.

گوشی را که بالا می آورم با دیدن نام کیارش، ضربان قلبم بالا می رود. بی اختیار نگاهم بالا می آید و اطراف را نگاه می کنم.

فکر میکنم اگر همین حوالی باشید چه توضیحی می توانم بدهم؟
لب می گزم و تماس را برقرار می کنم.

-الو؟

-سلام نگار بانو.

-سلام...خوبی؟

-صدای تو رو شنیدم بهتر شدم. خوبی؟

-ممنون.

-خونه ای؟

-آره...تازه رسیدم.

نگاهی به پارسا می اندازم. پارسایی که بی شباهت به بهرام رادان نیست و همین باعث شده اکثرا او را رادان صدا بزنند و م یدانم که او هیچ دوست نداشت. در واقع، دلسا برایم از عصبانیت ها و حساسیت هایش روی این اسم گفته بود.

-نزدیک خونتونم. میای پایین چند دقیقه ببینمت؟

برق از سرم می پرد. آشفته، و با نگرانی نگاهی به پارسا می اندازم که با دیدن حالت چش هایش گشاد می شوند. تا می خواهد چیزی بپرسد با انگشتم خواه شمیکم حرف نزد.

-راستش...الان تو شرایطی نیستم که بتونم بیام. بمونه بعد باشه؟

-همش چند دقیقه است نگار.

-واقعا اخه نمیشه..

-من همین الان دارم می پیچم خیابونتون. منتظر می مونم تا بیای پایین.

خشکم می زند. می خواهم فرار کنم اما پاهایم یاری نمی کنند. وحشت زده به پارسا نگاهی می اندازم و به سختی قدمی عقب می روم.

-الو نگار شنیدی؟ پیچیدم کوچتونا. بدو بیا پایین. بدو دختر خوب.

-باشه...

گوشی را قطع می کنم و با صدایی که از استرس می لرزد می گویم:

-ببخشید آقا پارسا...میشه...میشه بعدا صحبت کنیم؟ من الان یه کاری برام پیش اومده باید برم.

-نگار خانوم..حالتون خوبه؟رنگتون انگار پریده.

دلم میخواهد سرش را به دیوار بکوبم. چرا نمی فهمد من الان باید بروم؟ چرا نمی فهمد دلم نمیخواهد کیارش من را کنار او ببیند و دچار سوتفاهم بشود؟

-خوبم خوبم...بعدا صحبت می کنیم. من عذر میخوام. روز خوش.

همین که می خواهم وارد خانه شوم ماشین کیا را می بینم که چند متر آن طرف تر پارک می کند. خون در رگهایم یخ می زند. یک دستم به دری که پشتم قرار دارد است و یک دستم کنارم افتاده. نگاهم از ماشین کیا کنار نمی رود و می بینم که او هم من

را نگاه می کند. یک جور خاص، یک جوری که از همین فاصله هم می توانم تشخیص بدهم که می گوید "مچت رو گرفتم!"

پاهای لرزانم را حرکت می دهم و از کنار پارسا رد می شوم. صدایش را می شنوم که از پشت سرم اسمم را صدا می زند اما من بی اهمیت به سمت ماشین کیارش می روم. ضربان قلبم آنقدر بالا رفته که می ترسم هر لحظه از کار بیفتد. صورتم داغ شده و دستهایم یخ زده. نگاهش میکنم. آرنج دستش را به پنجره تکیه داده و انگشت اشاره اش را روی لبش. چند قدم مانده کنارش برسم و پارسا همچنان از پشت صدایم می زند و من پشت سر هم لعنت برایش می فرستم. اصلاً چرا ترسیده بودم؟ کاش وقتی گفته بود بیا پایین ببینمت می گفتم جلوی در هستم. چرا دروغ گفتم؟ چرا اتفاقی نیفتاده از واکنشش ترسیده بودم؟ لعنت به من و قضاوت هایم که کار را خراب می کرد. کنارش می ایستم. درست کنار پنجره ای که آرنجش را به آن تکیه داده. نگاهم نمی کند و رد نگاهش را می گیرم که به پارسا خیره است. تقه ای به شیشه پنجره اش می زنم. به سمتم نمی چرخد من دستم را به دستگیره می اندازم. در که باز می شود یکه می خورد و به سمتم می چرخد.

-کیا...

جواب نمی دهد. دوباره صدایش می زنم.
-کیا...

پیاده می شود و قدمی عقب تر می روم.
-کیا...خوبی؟

-تو بهتری.

صدایش گرفته، و من نم بدانم دقیقا در این لحظه چه کار باید بکنم.

-کیا من...

-من سوالی نپرسیدم که بخوای جواب بدی.
-بذار توضیح میدم.

-پس چیزی هست که بخوای توضیح بدی.

و ا می روم. مبهوت نگاهش میکنم. تا می خواهم حرفی بزنم از کنارم رد می شود و با قدم های آرام به سمت پارسا که همانجا جلوی در وا رفته، می رود. مسخ شده ام. اصلا نمی دانم چکار باید بکنم. کیارش نزدیک پارسا که می رسد به پاهایم قدرت می دهم و با دو خودم را با انها می رسانم اما قبل از آنکه حرفی بزنم کیارش با تحکم در حالی که دست به سینه شده است، رو به پارسا می گوید:

-میشه بپرسم با نامزد من چیکار دارین؟

خشکم می زند و متوجه می شوم که پارسا هم خشکش می زند.
گلایش را صاف می کند و خفه می پرسد:

-نامزدتون؟ نامزدتون کی هستن؟

-همونی که داشتین باهاش صحبت می کردین.

-نگار خانوم؟

- خانم پاک نژاد!

پارسا رو به منی که همچنان خشکم زده و مات کیارش شده ام می پرسد:

-من..نمی دونستم نامزد کردین. یعنی دلسا اصلا حرفی ازش نزده بود. تبریک می گم...

صدایش، یک جور خاصی می لرزد و فکر میکنم همین باعث می شود کیا جری بشود و اعصابش بدتر به هم بریزد.

-خوب...حالا که فهمیدین. امرتون؟

از لحن بد کیا، خجالت زده می شوم. به سمتش می روم و به آرایم می گویم:

-ایشون برادر دوستم هستن کیا. کاری داشتن اومده بودن راجع به چیزی صحبت کنن.

آنقدر برزخی نگاهم م یکنند که بی اختیار یک قدم عقب تر می روم.

-مساله ای بود راجع به دلسا میخواستم با نگار خانوم..

کیارش سریع حرفش را اصلاح می کند.

-خانم پاک نژاد!

پارسا دست هایش را داخل جیبش می کند و پوزخند محوی می زند.

-بله..خانم پاک نژاد. میخواستم راجع به دل‌سا باهاشون صحبت کنم. اونم که فرصت نشد...به لطف شما.

-خوب می تونین همین الان حرفتون رو بزنین. حضور من خللی توی حرف زدنتون ایجاد می کنه؟
-بله.

از جواب صریحش و ا می روم. یعنی متوجه نبود الان کیارش آنقدر عصبانی است که اینطوری جواب دادنش می تواند منجر به اتفاق بدی بشود؟

-میخواستم راجع به یک مساله خصوصی در باره خواهرم با نگا..خانم پاک نژاد صحبت کنم. مسلماً دوست ندارم مساله خصوصی خواهرم رو شما بدونین. الانم مزاحم اوقاتتون نمیشم. رو به من می کند و قدمی عقب می رود.

-ببخشید بد موقع مزاحم شدم نگار خانم. روز خوش.

فاصله می گیرد و من می مانم و یک کیای برزخی، که هیچ جوره روش آرام کردنش را بلد نیستم.

مستاصل چرخ می زنم و به اطراف نگاه می کنم. احساس می کنم واقعا میان برزخ گیر افتاده ام. نگاهش، من را تا قعر جهنم می برد آنقدر که آتشین است. حرفی، کلمه ای برای توضیح پیدا نمی کنم. فقط می دانم آشفته هستم و عصبانی. از اینکه همچین رفتار بچه گانه ای از خودم نشان داده ام، دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم و خلاص شوم.

به سمت می آید و من بی اختیار قدمی به عقب می روم. دستش را بلند می کند و آستینم را می چسبد و دنبال خودش به سمت ماشین می کشاند. استرس، ضربان قلبم را بالا می برد. آرام صدایش می زنم.

-کیا...

جواب نمی دهد فقط سرعتش را بیشتر می کند. مضطرب، اطراف را نگاه می کنم. کاش کسی ما را در این وضعیت نبیند. کاش هیچ کس ما را نبیند، اصلا در کنار هم نبیند. کنار ماشین که می رسیم، درب سرنشین جلو را باز می کند و کمک که نه، وادارم می کند بنشینم. خودش هم ماشین را دور می زند و سوار می شود. در ذهنم کلمات را پشت هم می چینم تا طوری توضیح بدهم که دچار سوءتفاهم نشود، اما تمام کلماتم پراکنده اند و هیچ جمله مناسبی نمی توانم درست کنم. درب ماشین را می بندد، و من پلک هایم را روی هم می گذارم. نفس عمیق می کشم اما بی اختیار بند کیفم را در دستم فشار می دهم. نمی ترسم، اما استرس دارم. دوست ندارم راجع به من فکر بدی بکند، اما رفتارهای خودم درست حس بدی که با دیدن پارسا بهش دست داده بود را تشدید کرده است. چشم هایم را باز می کنم و کامل به سمتش می

چرخم. نیم رخش، عصبانی است. اخم غلیظی هم دارد. گلیوم را صاف می کنم تا حرفی بزنم که پیش قدم می شود و صدا در گلیوم خفه می شود.

-فقط یه سوال می پرسم. برا چی می خواستی من و بیپچونی؟
لرزان می نالم:

-چه دست به سری؟

-بازی نکنیم نگار که اصلا حوصلش رو ندارم. فقط بهم بگو وقتی بهت گفتم بیا پایین ببینمت چرا گفتی نمی تونم. چه دلیلی داشت؟

-کیا من...

-فقط جواب سوالم. حرف دیگه توضیح دیگه نمی خوام.

نفس عمیقی می کشم و گلیوم را چند بار صاف می کنم. بغضی که توی گلیوم چمبره کرده با به سختی پایین می دهم و با صدایی که هیچ جوره نمی توانم لرزشش را کنترل کنم می گویم:
-می خواستم ناز کنم.

آنقدر تند به سمت می چرخد که سرم را پایین می اندازم.

-دروغ نمی گم. سر جریان قبلی، که قرار گذاشته بودیم هنوز هم رو نبینیم. داشتم ناز می کردم. نمی خواستم دست به سرت کنم.

چیزی نمی گوید اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کنم.

-این پسره کی بود؟

همانطور سر به زیر جواب می دهم:

-داداش دلسا. دوستم.

-داداش دوست تو، جلوی در خونتون چیکار می کرد؟

-نمی دونم. گفت میخواد راجع به یه چیزی باهام صحبت کنه که حرفش رو نزده تو زنگ زدی و به صحبتش نرسید.

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم. چشمهایش دیگر مثل چند دقیقه قبل جهمی نیست اما هنوز هم می توانم عصبانیت را در آن ها ببینم.

-چرا دروغ گفتی؟

لب می گزم. چرا دروغ گفته بودم؟ خودم هم نمی دانم. دستم را به شقیقه ام می کشم و کمی خودم را جا به جا می کنم. استرس دارم کسی سر برسد.

-میشه از اینجا بریم؟

بی حرف ماشین را روشن می کند و ماشین با تیک آفی از جایش کنده می شود. در سکوت چند خیابان را رد می کنیم و دوباره گوشه ای ماشین را نگه می دارد. حتی تعارف نمی کند برای خوردن قهوه ای جایی برویم.

-خوب؟ منتظرم.

-چی بگم؟

-چرا؟ چرا دروغ؟! مگه نمی دونی من از دروغ متنفرم.

می دانم؟ نه، ولی نیازی به دانستن نبود. هیچ کس از دروغ خوشش نمی آمد. حتی خود من!

-گفتم که...قضیه ناز و این چیزا...

آب دهانم را قورت می دهم. عرق کرده ام و حس می کنم از صورتم آتش بیرون می زند.

-نه...ناز کردن به جای خود، دروغ به جای خود! تو اصن بالا نبودی که بخوای بیای پایین. گفتی تو شرایطی نیستی که بتونی بیای. چرا؟ چرا این حرف رو زدی؟

نفس عمیقی می کشم و ثانیه ای پلک روی هم می گذارم و در همان حال می گویم:

-ترسیدم. از واکنشی که ممکنه با دیدن پارسا جلوی در خونمون، تنهایی با من! نشون بدی ترسیدم.

چشم باز می کنم و پوزخندش، مثل تیری در قلبم فرو می رود.

-پارسا؟ خدا رو شکر انقدرم صمیمی هستین که یه پیش وند آقا نچسبونی کنارش. باز اون یه خانوم می چسبوند تنگ سمت.

-کیا...

-تو من و چی فرض کردی نگار؟ یه آدم بی فرهنگ به دور از اجتماع؟ فکر کردی مثلا من پیام و ببینم داری با یه جنس مذکر صحبت می کنی خون به پا می کنم؟

سکوت می کنم. د رواقعا حرفی ندارم که بزنم.

-چرا جواب نمی دی نگار؟

-چی بگم آخه..تو الان انقدر عصبانی هستی که من هر توضیحی هم بدم قبول نمی کنی.

-امتحان کن! توضیح بده ببین قبول می کنم یا نه.

-به خدا همه چیز سوتفاهمه...باور کن اصلا مساله جدی ای نیست. من فقط..راستش وقتی تو تبریز پیش پسر عمه ام اونطوری رفتار کردی یکم از واکنش ترسیدم. همین..به خدا فقط همین.

-پیش پسر عمه ات آبروت رو بردم؟ جا رو جنجال به پا کردم؟ فقط مالکیتمو نشون دادم. برا این کارمم عذر خواهی نمی کنم. چون تو مال منی و بس! نگار منی.

لب می گزم. دروغ است بگویم از این حس مالکیتش راضی ام و در دلم قند آب می شود اما نمی توانم آن را بروز بدهم.

-بهم دروغ نگو نگار...بهم دروغ نگو که دفعه بعد واقعا نمی دونم چه واکنشی نشون میدم. از این به بعدم، تو بدون اینکه ناز کنی من خودم نازتو می خرم.

تا وقتی وارد خانه بشوم نگاهم می کند و من تمام سنگینی نگاهش را به جان می خرم. قبل از اینکه در را ببندم به سمشت می چرخم و برایش دست تکان می دهم. سری تکان می دهم اما همچنان ایستاده و نمی رود. اشاره می کند داخل شوم و من با

تکان سری در را می بندم. آرام تر شده ام اما آنقدر میزان استرسی که کشیده بودم زیاد بود که هنوز هم یک در میان نفس عمیق می کشم. وارد آسانسور می شوم و طبقه دو را می زنم. به دیواره اش تکیه می دهم و به چهره ام در آینه خیره می شوم. من، نگارِ کیارش هستم؟ چقدر جدیداً نگاهِ کیارش بودن را دوست دارم. البته اگر تمام حس های بدی که به خاطر آن بوسه لعنتی بهم دست داد را فاکتور بگیرم. صدای زنی که رسیدن به طبقه دوم را اعلام می کند باعث می شود تکیه ام را از دیواره آسانسور بردارم و بیرون بروم. کلید را داخل قفل می اندازم و وارد خانه می شوم. طبق معمول، ظاهر امر نشان می دهد که مامان خانه نیتس و احتمالاً باز پیش خاله است و بساط غیبت های خاله به راه است. خسته، در را می بندم و از پله ها بالا می روم. متوجه در نیمه باز اتاق نغمه می شوم و صدایی که زمزمه وار به گوشم می رسد. یادم می افتد که می خواستم به او بگویم آماده شود تا عصر با هم به استخر برویم. با همین فکر چند قدم بر میدارم و همین که می خواهم ضربه ای رو یدر اتاقش بزنم، صدایش سر جایم میخکوبم می کند.

-عه..سینا شوخی نکن دیگه. مسخره بازی دوست ندارم.

جلوی در خشکم می زند. به گوشه های اعتماد ندارم. اما همین که دوباره صدایش به گوشم می رسد ناباور قدمی به عب بر میدارم. نغمه اینطوری صمیمی با سینا صحبت می کرد؟ با پسر عمه ای که نسبت به او احساس داشت؟

یک لحظه آنقدر عصبی می شوم که دستم می خواهد در را هل بدهد و تندی وارد اتاق بشوم، اما اتفاقی که امروز افتاده بود سریع به ذهنم تلنگر می زند و می خواهد کمی بیشتر فکر کنم. قدمی عقب می روم و نفس عمیقی می کشم. دقت می کنم تا حرفهایشان را بشنوم و ببینم چیزی دستگیرم می شود یا نه، که صدای مامان از جا می پراندم.

-داری چیکار می کنی نگار؟

هل می شوم و عقب گرد میکنم و به سمت مامان که جلوی در ورودی ایستاده می روم. چطور در سالن را باز کرده بود که من صدایش را شنیده بودم؟

-هیچی... امروز با دلی برنامه استخر داریم میخواستم به نغمه بگم اونم بیاد.

-زود برگردین. شب میخوام باهات صحبت کنم.

پله های پایین آمده را که بالا می روم، نغمه هم از اتاقش خارج می شود. نگاهم روی لبخند عمیقش میخ می شود. دست به سینه می شوم و به دیوار کنار در اتاقم تکیه می کنم. با چشمهای ریز شده ام نگاهش میکنم.

-چیزی رفته تو چشمت نگار؟

پوزخند میزنم. پررو شده است و یادم نمی آید دقیقا از کی!

-نه... ولی تو مخت تاب برداشته انگار!

-وقتی اینطوری نگام میکنی مسلماً باید فکر کنم چیزی تو چشمت رفته دیگه.

میخواهم جوابش را بدهم که مامان پیش دستی می کند.

-نغمه درست صحبت کن. حواست باشه داری با خواهر بزرگ تر صحبت می کنی.

بی خیال، شانه ای بالا می دهد و از مقابلم رد می شود. دلم می خواهد لبخندش را از روی لبش پاک کنم. از گول خوردنش می ترسم. اما آنقدر روی اعصابم است که از حرص فقط در دلم می گویم به جهنم! حتی دیگر نمی خواهم به او بگویم با هم به استخر برویم. می دانم که سنگ روی یخم می کند و دوست ندارم همچنین موقعیت خوشحال کننده ای برایش به وجود بیاورم. همزمان با وارد شدنم به اتاقم مامان دوباره می گوید:

-یادت نره عصر زود برگردی.

در را می بندم و دکمه های مانتویم را باز می کنم. مقنعه ام را از سرم می کنم و روی صندلی ام می اندازم. انرژی ام تحلیلی رفته، خودم را روی تخت ولو می کنم و طاق باز می شوم. امروز عجب روزی بود.

ذهنم به سمت پارسا کشیده می شود. برای چه به اینجا آمده بود؟ اولین بار بود که او را مقابل خانه می دیدم. اصلاً من و او چه حرفی می توانستیم با هم داشته باشیم؟ در تمام سال های دوستی من و دلسا، بیشت راز چند بار با هم هم کلام نشده بودیم. پلک می بندم و سعی می کنم تمام موضوعاتی که ممکن است راجع به آنها می خواسته با من صحبت بکند را در نظر بگیرم. هیچ

چیزی به ذهنم نمی رسد. هیچ احتمالی نمی توانم در نظر بگیرم
و دست آخر کلافه، دست از فکر کردن بر میدارم. کمی
استراحت می کنم تا برای استخر انرژی داشته باشم. باید با دلسا
صحبت کنم. حتما می داند برادرش چه کار مهمی داشته که تا
جلوی در خانه ما آمده است.

-یعنی تو هیچی نمی دونی؟

به قیافه هاج و واجش نگاه می کنم. چشم هایش گشاد شده و
دهانش باز مانده. از حالت چهره اش خنده ام می گیرد و کمی
آب روی صورتش می پاشم.

-قیافه رو تو رو خدا. چته؟

-نگار...پارسا اومده بود جلو خونتون واقعا؟

-بله واقعا! چند بار می پرسی دلی؟

-بعد کیارش هم دید و بحثشون شد؟

-آره دیگه. کلی نق زد به جونم.

-پارسا دیگه چی گفت؟ نگفت چرا اومده؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازم .

-به نظرت اگه می گفت من از تو می پرسیدم کار داداشت با من
چی بوده؟

نفسش را عصبی بیرون می دهد.

-سردر نمی‌ارم...پارسا چرا باید همچین کاری بکنه؟ بدون اینکه به من خبری بده.

-دیگه بیخیال مهم نیست. من فکر کردم شاید تو در جریان باشی.

-باهاش صحبت می‌کنم حتما. برای خودم هم جالب شد.

سری تکان می‌دهم و خودم را داخل آب می‌اندازم. قبلا هیچ چیز به اندازه شنا کردن برایم لذت بخش نبود. اما اخیرا رقیب سرسختی مثل هم نشینی کیا پیدا کرده که به فاصله زیاد، کنار کیا بودن جلوتر است.

مقابل مامان، روی مبل تک نفره زرشکی رنگمان نشسته ام. بابا درست کنار مامان و نغمه هم با پررویی تمام کنارم نشسته حتی با وجود اینکه بابا غیر مستقیم گفته بود به اتاقش برود. مامان بی مقدمه سر اصل مطلب می‌رود.

-امروز صبح خواهر کیارش زنگ زده بود.

حواسم جمع می‌شود و صاف می‌نشینم.

-می‌گفت اگر اجازه بدین آخر هفته بعد برای خواستگاری رسمی مزاحم بشیم.

بابا رو به مامان می پرسد:

-چطور پسری بود وقتی دیدیش؟

-خوب بود. مودب متین و با شخصیت.

-خواهرش چطور؟

-اونم خانم خوبی بود. خیلیم خوش صحبت بود.

بابا رو به من می چرخد. نوع نگاهش کمی سرزش بار است و می توانم حدس بزنم به خاطر نوع فهمیدنش از رابطه من و کیارش است که پیش عمه خانم لو داده بودم.

-چقدر می شناسیش؟ قابل اعتماد؟

-راستش... نزدیک به دوماه هستش که می شناسم. پسر خوبی... چیز بدی ازش ندیدم. میشه بهش اعتماد کرد.. تکیه کرد. سر یه سری چیزا اختلاف داریم که خوب زندگی بدون اختلاف ممکن نیست.

-نغمه بلند شو برو تو اتاق.

پوزخند می زنم. صدای ایش آرامش را فقط من می شنوم و از گوشه چشم متوجه قدم هایش که پاکوبان به سمت اتاقش می روند می شوم. مامان بعد از رفتن نغمه رو به من می کند.

-شرایطش رو در نظر گرفتی؟

-چه شرایطی؟

-مادر نداره... یه برادر کوچیکتر از خودش داره. خواهرشم متاهله و سر خونه زندگیش. پدرش هم با برادرش زندگی میکنه.

-خوب؟

-یعنی اینکه مسئولیت پدر و برادرش میفته گردن تو که عروس بزرگ خورشون میشی!
بابا مداخله می کند.

-چرا باید بیفته گردن نگار؟ کی همچین حرفی زده؟

-قرار نیست کسی حرفی بزنه! به هر حال عروس بزرگه... پدرشوهرش تنها میشه یه سری مسئولیت ها میفته گردنش.

-به این فکر نکردم ماما. ولی چیزی که حسم بهم میگه اینکه که خوب وقت پیدرش تنهاست چه اشکالی داره گاهی بهشون رسیدگی کنم. غذا بردن و گاهی تو کارای خونه کمک کردن که کار سختی نیست.

-اینا رو از روی احساسات به کیارش نگو. روش فکر کن. صحبت یه عمر زندگی... ببین واقعا می تونی یا نه. بعدشم من قبول کردم هفته بعد خواستگاری رسمی بیان... اما بهش برسون دور برش نداره که قراره جواب حتما مثبت باشه. باید رفت و آمد کنیم من و پدرت بشناسیمشون. من دختر دست هرکسی نمیدم.

گاهی ماما را درک نمی کنم. یعنی تا بوده همین بوده. آنقدر رفتارهای ضد و نقیض داشته که نمی توانم بشمارم. یک وقتی بود به زورم یخواست من را در چشم دوست و آشنا بکند و مدام از ازدواج کردنم حرف می زد و حالا می گفت دختر به هرکسی نمی دهد. نمی دانم ان رویش را باید قبول کنم یا این یکی را.

بابا اعلام خستگی می کند. تاکید می کند حتما برای شناخت وقت
 بیشتری بگذارم و شب بخیر می گوید. مامان هم در سکوت
 نگاه می کند که من هم شب بخیر می گویم و به اتاق می روم.
 گوشی ام را از روی میز تحریرم بر میدارم روی تختم دراز می
 کشم. یک پیامک از طرف دلسا برایم رسیده. به محض خواندن
 پیام چشم هایم تا آخرین حد ممکن گشاد می شوند. چطور ممکن
 بود؟

سریع دکمه تماس را می زنم و گوشی را کنار گوشم می گذارم.
 -دلی؟

صدای خنده اش مثل سنگی است که روی شیشه می کشند.
 همانطور اعصاب خورد کن!

-نگار! باور کن این یه چیزیش هست.

-چی می گی تو. منظورت از دل داده چی بود؟

--این بشر که نم پس نمیده. میگه رفته بودم یه کاری داشتم ولی
 نامزدشون سر رسید منم چون نمی دونستم نامزد داره شوکه شدم
 برگشتم.

-پس تو چه مزخرفی میگی که داداشت به من دل داده؟

-آخه فقط یه آدم احمقه که کار شخصی با دوست خواهرش داشته باشه و خواهرشم در جریان نباشه و بعد تازه پاشه بره دم خونه دختره. بابا این دل داده. داداشمو عاشق کردی دختره خل وضع الان من با این دل داده چه کنم؟

-عجب آدمی هستی. نشستی برا خودت داستان سرایی می کنی و اعصاب من و خراب می کنی که چی بشه؟

-داداش من دل باختی تو چرا اعصابت خراب میشه؟!

-دلسا! ادا نده لطفا. یکم جدی باش.

-باورکن جدی ام نگار. یه چند باری راجع بهت پرسیده بودا...ولی من اصلا به گوشه ذهنم نرسید که این ممکنه بهت علاقه داشته باشه.

-میشه من و دیوونه نکنی؟

-بابا سرش همیشه تو گوشی منم فکر کردم یه سر و هزار سودا داره تو رو میخواد چیکار.

-قطع میکنم دلسا دیگه داری چرت می گی.

-بابا نگار..

نمیگذارم حرفش را ادامه بدهد و قطع می کنم. گاهی از شدت شوخی هایش عصبی می شوم. کاش بفهمد بعضی قت ها، بعضی مسائل اصلا شوخی بردار نیستند. من اصلا حوصله دلدادگی پارسا را ندارم. مخصوصا حالا و در این شرایط. صدای اس ام اس گوشی ام بلند می شود. تا روی سینه ام بالا می آورش و پیام را باز می کنم.

-نگار... دور از شوخی واقعا فکر میکنم پارسا اومده بوده بهت ابراز علاقه کنه یا راجع به چیزی شبیه به این صحبت کنه. چون از وقتی تو رو با کیا جوننت دیده بدجوری رفته تو هم. از اینهمه اصرار ص حرصی می شم و همانطوری حرصی می نویسم:

-لطفا داداشت رو توجیه کن که من به زودی قراره ازدواج کنم. و لطفا در این مورد حرف نزنیم دیگه دلی باشه؟

-حالش میکنم. فقط کاش انقدر سر هر چیز بیخودی انقدر عصبی و مضطرب نشی.

خوش میشناسدم. می داند که قرار است سر این موضوع کلی حرص و جوش بخورم و به این فکر کنم که چه خواهد شد. کاش احساس دلسا اشتباه باشد یا فقط خواسته باشد سر به سرم بگذارد. اه لعنتی!

بلند می شوم و کنار پنجره می ایستم. به آسمان سیاه نگاه می کنم. حرفهای مامان و بابا در ذهنم تکرار می شوند. من اصلا اینطوری به قضیه نگاه نکرده بودم. یعنی اصلا هیچ طوری به ازدواج نگاه نکرده بودم. من حتی دلم نمی خواست کیارش برای خواستگاری پا پیش بگذارد. استرس دارم. ترس توی دلم نشسته و نمی دانم طبیعی است یا نه. من هیچ چیز از کیارش نمی دانم. هیچ شناخت خاصی روی هم نداریم... تنها چیزی که می دانم احساس عمیقی است که نسبت به او پیدا کرده ام، حتی با وجود دلخوری ای که به طرز عجیبی دارد کم رنگ می شود.

صدای پیامک گوشی ام که بلند می شود، چشم از آسمان می گیرم. با فکر اینکه دل‌سا است می خواهم بی خیالش بشوم اما از طرفی ذهنم بازی اش می گیرد و فکر میکند شاید کیارش باشد. چند قدم تا تخته می روم و گوشی را بر میدارم. ذهنم حق داشت. پیام از طرف کیارش بود. لبخند میزنم و روی تخت می نشینم و آرنج هایم را روی زانوهایم قرار می دهم. کم یخودم را به جلو خم می کنم و پیامش را باز میکنم.

-فردا برات یه سورپرایز دارم. یه سورپرایز خیلی بزرگ.

-چه سورپرایزی؟

چند ثانیه ای طول می کشید تا جوابش به دستم برسد. نگاهی به ساعت می اندازم. نزدیک است. بی اختیار خمیازه می کشم و احساس خواب آلودگی میکنم.

-بگم که سورپرایز نمیشی عشقم.

اولین بار بود من را عشقم صدا می زد و من اولین بار بود که اینطوری دلم برایش می رفت. حس خوبی بود. آنقدر خوب که دیگر خواب آلود نبودم و دلم می خواست تا صبح، حرف بزنیم و او مرا عشقم صدا کند. لبخند عمیق می شود و همانطور گوشی به دست، دراز می کشم. دلم میخواهد حرف بزنم، نمی دانم از چه اما دوست دارم به حرف بکشانمش.

-کیا؟ بگو دیگه اذیتم نکن.

-من اصن اذیت کردن بلدم؟ اونم از نوع اذیت تو...

خودم را برایش لوس میکنم. کاری که هرگز فکرش را نمیکردم انجام بدهم.

-پس من میرم بخوابم. فردا هم اصن منتظر نیستم.

حینی که منتظر پیامش هستم، بی اختیار لب و لوجه ام را آویزان می کنم و وقتی متوجه میشوم، خنده ام میگیرد.

-آخ که من قربون لوس شدنت برم عشقم. تو جون منی..ولی اگه بگم مزش میپره.

-باشه...پس منتظر سورپرایز میمونم.

-قربون عشق مهربونم. فردا میبینمت...خوب؟ بهونه هم نداریم.

احساس میکنم طعنه میزند اما به دل نمی گیرم. . در همین چند لحظه آنقدر حس خوب گرفته ام که هیچ چیز نتواند آن را از من بگیرد. شب بخیر میگوییم و من با فکر به اینکه چه سورپرایزی برایم در نظر دارد، به خواب می روم.

سلااااااا. صدای یک عدد نویسنده بی جون و خسته و بی نا رو می شنوین. □ بعد از یک عدد خونه تکونی که هنوز هم تموم نشده و سر کاری که هنوز تعطیلاتش شروع نشده خدمت رسیدم. قرار بر پارت های بیشتر بود ولی لعنت به این خستگی که هرچی خواستم بنویسم ذهن خسته کمتر کمک کرد. □

آقا! من خیلی دوستتون دارم! نرین تنها بمونم. این تعداد لفتی ها چی میگن آخه □ بعدشم وقتی پارت هست اصن نمایین نظر بدین همش وقتی پارت نیست میانین پارت می خوانین. انصاف نیست به خدا □

پاشین بیاین بهم بگین ببینم فک میکنین کیا خانمون چه سورپرایزی دارن؟؟

بعدم برام انرژی مثبت بفرستین وقت کنم براتون پارتای بیشتری بنویسم □□□□

گوشی ام کہ زنگ می خورد، نگاه از مانتیور مقابلم می گیرم و به اسم تماس گیرنده توجه می کنم. اسم کیا را کہ می بینم با لبخند آیکون سبز را می کشم و گوشی را کنار گوشم می گذارم.

-جانم؟

-آماده سوریر ایزت هستی؟

-از همون وقتی که گفتم آمادم.

-خیلی زود می فهمی عزیزم. میبینمت.

و گوشی را قطع می کند. حتی خدا حافظی هم نمی کند. آنقدر هیجان زده ام که تمام ذهنم پر می شود از سورپرایزی که برایم

در نظر گرفته است. دوباره مشغول کارم می شوم که دلسا با هیجان و سریع وارد دفتر می شود و به سمتم می آید. میزم را دور می زند و درست کنارم می ایستد. از چشم هایش هیجان می بارد و انرژی.

-چی شده دلی؟

-نگار نگار...نگااااا.

-چته خوب. بیا بشین یه جا الان پس میفتی.

-نمی تونم. نمی شینم..گوش کننن.

سری تکان می دهم و منتظر می شوم ادامه بدهد.

-اون پسره یادته؟ میگفتم جز سهام دارای شرکتی ولی نمیداد شرکت؟

-اوهوم..یادمه. تو هم ازش خوشت میومد.

-آره همون. امروز صبح خبرشو دادن که داره میاد. از امروز قراره رئیس تو بشه.

بهت زده نگاهش می کنم. قرار بود رئیس من شود؟ من که رئیس داشتم. برای هیجان زدگی اش خوشحال می شوم و دستهایش را میان دستانم می گیرم.

-پس حسابی خوش به حالت. تازشم باید به خاطر خوش شانسیت از خدا ممنون باشی که رئیس منه. به بهانه دیدن من دم به دقیقه میای میبینش.

-وای نگار...نا امید شده بودم از اومدنش. چپ بهش نگاه نکنیا خانوم. من غیرت دارم روش.

-برو بابا. من خودم یه کیا دارم دنیا نداره.

از من فاصله می گیرد و پشت میزم می ایستد. مسخره ام می کند و با خنده می گوید:

-من بودم چند وقت پیشا میگفتم گند زد کیا خان؟ ازم سواستفاده کرد؟

اخم می کنم. حرفش برایم خوشایند نیست حتی اگر شوخی باشد.
-دلی... بیا راجع به این قضیه هیچ وقت دیگه نه صحبت کنیم نه شوخی. باشه؟

-نازک نارنجیتم که کرده این شازده کیا.

-بیا برو انرژی تو برا بحث با من نذار. برو تا وقتی بعضی ها قراره تشریف بیارن شارژ شارژ باشی.

می خندد و ازم فاصله می گیرد. به در خروجی نرسیده، چیزی به ذهنم می آید و صدایش می زنم.

-راستی دلی... نگفتی اسمش چیه؟

به سمتم بر میگردد و سرش را کمی کج میکند. با نازترین لحنی که تا به حال از او شنیده ام می گوید:

-کیارش... کیارش زند.

می چرخد و می رود و من، دنیا را می بینم که دور سرم می چرخد و می چرخد و دست آخر قبل از اینکه بخواهد من را روی زمین بیندازد، دستم جایی گیر می کند و تمام وزنم را روی مچ دست نازکم می اندازد. کیارش زند؟
چقدر این اسم برایم آشناست. چقدر خوب این اسم را می شناسم.

ای کاش لال می شدم اسمش را نمی پرسیدم... اما نه، فایده ای نداشت. وقتی قرار بود با هم رو به رو شویم. خودم را به زحمت روی صندلی ام می اندازم. مغزم به جایی قد نمی دهد. نمی توانم باور کنم بازی سرنوشت را. یعنی در تمام این دنیا آنقدر قحطی آمده بود که من درست باید عاشق کسی می شدم که بهترین دوستم صمیمانه او را دوست داشت؟ قطره اشکی مصرانه از گوشه چشمم پایین می چکد. لبم را به دندان می گیرم و تلاش می کنم صدای ناله ام بلند نشود. زیر لب اسم خدا را صدا می زنم و می خواهم به من کمک کند. به منی که واقعا نمی دانم چه کار باید بکنم. آشفته بلند می شوم و با همان سرگیجه و سستی اتاق را بالا پایین می کنم. خدا را شکر میکنم که رئیس امروز در دفترش نیست. شاید هم چون قرار است رئیس جدید بیاید می دانسته و نیامده است. وای خدای من! تازه حواسم آنقدر جمع می شود که بفهمم منظور کیارش از سورپرایز چه بود. قرار بود رئیسم شود و این را به خوبی می دانست. سورپرایزی که تمام شب به آن فکر کرده بودم، مساوی شد با آوار شدن حقیقتی روی سرم، که قرار بود دل من و دلسای نازنینم را از هم تکه پاره کند.

مستاصل کنار پنجره می روم. دلم میخواهد به کیارش زنگ بزنم و بگویم کاری برایم پیش آمده و سریع تر از شرکت بیرون بروم تا با آمدنش سورپرایزم نکرده. اما پاهایم توانش را ندارند. از پشت پنجره به خیابان شلوغ نگاه می کنم. به ماشین های پر سرعت و در حال رفت و آمد. به عابرینی که گاهی می ایستند و گاهی سریع جرکت می کنند و گاهی هم کند... مغزم دارد متلاشی می شود. شدیدا دلم می خواهد جمجمه ام را بشکافم و

مغزم را بیرون بیاورم تا انقدر فکر نکند و اعصاب نداشته ام را بدتر تحریک نکند. هنوز با خودم درگیر هستم که صدای دلی من را از جایم می پراند. مضطرب به سمتش می چرخم که با چشم های هیجان زده اش خبری را برایم یم رساند که در حال حاضرین برایم بدترین خبر دنیا است. خبر آمدن رئیس جدید من، عشق زندگی ام، کیای من، کیارش زند!

وا می روم. اما دلسا نمی فهمد. فقط می گوید سریع تر از دفتر بیرون بروم و از او استقبال کنم. می رود و من به پاهایم اجازه افتادن می دهم. همانجا کنار دیوار کز می کنم و سرم را میان دستانم می گیرم. رابطه ای که تازه می خواست درست شود، قرار بود دوباره خراب شود؟ نمی دانم چقدر گذشته و چقدر در آن حالت مانده ام که صدایی من را به خودم می آورد. آنقدر صدا آشنا است که حتی نمی خواهم سرم را بلند کنم و بهتم را به او نشان بدهم. انقدر با شنیدن صدایش حالم بدتر می شود که حتی نمی خواهم ذوقی که صدایش برای سورپرایز کردن من دارد را کور نکنم. یکهوایی بلند می شوم و بدون آنکه نگاهش کنم، به سمت میزم می روم و کیفم را بر میدارم. همین که می خواهم از کنارش رد بشوم، بازویم را می گیرد و مقابل خودش می کشدم. تقلا می یکنم که ولم کند اما قووی تر از آن است که زورم برسد. با صدای خفه م ینالم:

-ولم کن..لطفا.

-چی شده نگار؟ این چه حال و روزیه؟ این چه رفتاریه؟

-کیا...واقعا الان نا ندارم. کشش ندارم...باید برم. ولم کن.

به سمت مبل نزدیک پنجره می کشاندم و وادارم می کند بنشینم.
رو به رویم قرار می گیرد و مستقیم نگاهم می کند من اما، طفره
می روم. توانش را ندارم.

-فکر میکردم با دیدنم خوشحال بشی. فکر میکردم بااین
سورپرایزی که برات در نظر گرفتم، خیلی هیجان زده تر از این
بشی. چی فکر می کردم و چی شد!

می لرزم. نقطه نقطه بدنم می لرزد و اشک، آماده فرو ریختن
است. من اما قول داده ام قوی باشم. باید باشم. تلاش می کنم
مانع ریختنش بشوم.

-کیا...من هیجان زده ام..خیلی ام هیجان زده ام..اما الان باید
برم. واقعا باید برم...نپرس چرا..نمیتونم توضیح بدم. حال خوب
نیست..فشارمم پایینه.

-به من نگاه کن.

نمی توانم. هر چقدر هم تلاش می کنم نمی توانم. همچنان به
مجله ای که روی میز قرار گرفته خیره می شوم.

-نگار گفتم به من نگاه کن...لطفا!

لحظه ای پلک می بندم و باز می کنم. به سختی نگاهم را از
مجله ای که تمام مدت نگاه کردنم هم چیزی از اسمش نفهمده ام
می گیرم و به چشمهای ریز شده کیا می دوزم.

-تو که نیم ساعت پیش خوب بودی...یهویی حالت بد شد؟
حرفی نمیزنم و در سکوت نگاهش میکنم. یک لحظه حالت نگاه
کردنش عوض می شود. انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد.
مشخصش است حرفش را مزه مزه می کند تا برایم بگوید. دست
آخر دلش را دریا می زند و کمی خودش را جلو می کشد. با
صدای آرام، طوری که انگار عمداً میخواهد کسی نشنود می
گوید:

-ببرمت داروخانه؟

متوجه منظورش نمی شوم. حال من چه ربطی به داروخانه
داشت؟ گنگ نگاهش میکنم. خودش توضیح می دهد.

-اگر وسیله ای از داروخانه لازم داری..من برم بگیرم. فقط
مارکی که می خواهی رو بگو.

سرم سوت می کشد. تازه متوجه منظورش می شوم. حس میکنم
خون به صورتم می دود و ضربان قلبم بالا می رود. بی اختیار
از جایم بلند می شود و با گفتن من باید برم با قدم های تند از
دفتر خارج می شوم. به هیچ کدام از نگاه هایی که با بهت و
تعجب بهم زل زده اند هم توجهی نمی کنم و خدا خدا میکنم
کیارش نتواند دنبالم بیاید و راحتم بگذارد. با تمام سرعتی که می
توانم به خرج دهم سوار آسانسور می شوم و دکمه پارکینگ را
می زنم. قطره هایی که به سختی پشت چشم هایم حبسشان کرده
بودم آزاد می شوند و به هق هق می افتم. حق من نبود خدا برایم
این بازی را طراحی کند. من آدم این بازی نبودم. خدا هم خوب
می داند که این بازی، فقط با نابود شدن من تمام می شود.

سلااااااااااا. چطوریین؟ دوتا پست طولانی داشتیم! حال کردین
 خداییش؟ □ من امروز کلا خونه نبودم. رفته بودم خرید عید
 جاتون خالی دست خالی برگشتم به لطف قیمتای قشنگ
 بازار □□ تا برگشتم نشستم سر این پستای حساااااااا.

آقا دیدین چی شد؟ دیدین نگار دخترم به چه روزی افتاد؟ بمیرم
 براش که تا چیزی می خواد درست بشه یه اتفاقی میفته بدتر
 نابود میشه □□

پاشین.. پاشین نشینین. پاشین بیاین نقد ببینم نظر شما چیه. نقد
 میخوامااااا نقددددد. نقد ندین پارت نمیدم گفته باشممم. □□□
 دوزتون دارممم هوارتااااا مرسی که هستین و کمی تا قسمتی
 بی نظمی هام رو تحمل می کنین. □□□□

از آسانسور خارج می شوم و در حالی که اشک های ریخته
 روی صورتم را پاک می کنم، به سمت ماشینم می روم. کیفم را
 روی صندلی کنارم می اندازم و دماغم را بالا می کشیم. مغزم
 دارد سوت می کشد. می خواهم فکر کنم اما نمی توانم. به سختی
 سوییچ را وارد می کنم و استارت می زنم. دست هایم می لرزند
 و اشک هایم هم که بند نیم آید بدتر آزارم می دهند. لعنتی هر

کاری می کنم روشن نمی شود. محکم روی فرمان می کوبم و دستم درد میگیرد. آخ می گویم و مالشش می دهم. سرم روی فرمان می افتد و با صدای بلند هق می زنم. هق هقم بند نمی آید. نمی دانم چه کار باید بکنم. سرم را بلند می کنم و دوباره استارت می زنم و با زهم ماشین روشن نمی شود. از ته دلم فحش جانانه ای نثارش می کنم که در وقت شناسی نوبرش را آورده بود. پیاده می شوم و لگدی به لاستیک ماشینم می زنم. "الانم وقت خراب شدن بود آخه لکنته؟"

آنقدر اعصابم خراب است که به ماشین خودم هم رحم نمی کنم. کیفم را روی دوشم آویزان می کنم و با صورت خیس از پارکینگ خارج می شوم. سوز هوا صورت خیسم را می سوزاند. شالم را مقابل دهانم می کشم و دستهایم را در جیب پالتوی نازکم فرو می کنم. به همه چیز و هیچ چیز فکر می کنم. مغزم به جایی قد نمی دهد. شوکه شده ام، احساس می کنم شنیدن اسم کیارش از زبان دلسا یک خواب است. یک خواب تلخ که شاید هنوز از آن بیدار نشده ام. نمی دانم چقدر از شرکت فاصله گرفته ام که صدای بوقی از پشت سرم توجهم را جلب می کند. بر نمی گردم تا ببینم چه کسی است، هرچند که برنگشته هم می توانم حدس بزنم. کاش او نباشد، در حال حاضر به هر مزاحمی راضی ترم تا دیدن کیارش. اما خدا این بار هم همراهم نیست. وقتی می بیند با بوق هایش نمی تواند توجهم را جلب کند ماشین را نگه می دارد و پیاده می شود. اسمم را که صدا می زند، دلم می خواهد بروم، محل ندهم، صدایش را نشینده بگیرم اما نمی توانم. می دانم الان او بدتر از من به هزار چیز فکر می کند و

دنبال دلیل می گردد. اما من توضیحی ندارم، نمی توانم. حرفی هم برای زدن دارم؟

به سمتش می چرخم. در دو قدمی ام می ایستد. اخم کرده، از نوع باز نشدنی. می فهمم که از چشم هایم فهمیده گریه کرده ام. نگاهش قشنگ دارد مواخذه ام می کند. سرم را پایین می اندازم. توان چشم در چشم شدن را ندارم. نگاه من هیچ جوابی برای سوال های چشم هایش ندارد.

-امیدوارم یه دلیل خوب برای این رفتارها داشته باشی نگار. چون حتی اون چیزی که من راجع بهش فکر کردم هم نمیتونه رفتارها رو توجیه کنه.

بغض دارم. می دانم حرف بزنم لرزش صدایم را می فهمد. سکوتم جری ترش می کند. صدایش عصبانی است اما مشخص است دارد تلاش می کند خودش را کنترل کند.

-نگار...!

با صدایی که انگار از ته چاه در می آید می گویم:

-الان نه... نمی تونم... امروز و تنهام بذار. لطفا...

-سوار شو!

سرم را بلند می کنم و می نالم.

-کیا... لطفا..

-سوار شو نگار که الان یک کلمه دیگه بگی تنهام بذار نمی دونم

چه واکنشی نشون می دم. سوار شو!

حرکت می کند من اما، پاهایم توان راه رفتن ندارند. قدرت تنها ماندن با او را ندارم. از حرفهایی که ممکن بگویم و ممکن است بشنوم می ترسم. از هر اتفاقی که در آن ماشین، بین ما دو نفر ممکن است بیفتد می ترسم.

می خواهم نروم، فرار کنم و مجبور به جواب پس دادن نشوم. اما نگاهش، اخم یکه میان ابروهایش نشسته برای اولین بار من را میترساند. نگاهش یک طوری است که می گوید اگر نیایی، می روم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. تردید را کنار می گذارم و آرام به سمتش می روم. آرنج یک دستش را به پنجره تکیه داده و انگشتهایش با چانه اش بازی می کنند. به رو به و نقطه نامعلومی خیره شده و مشخص است عمیقاً در فکر فرو رفته. نفس عمیقی می کشم و سوار می شوم. همچنان نگاهم نمی کند. به در تکیه می دهم و به بیرون خیره می شوم. بی هیچ حرفی ماشین را روشن می کند و ماشین به سرعت از جایش کنده می شود. از کنار آدم ها و ماشین ها آنقدر با سرعت رد می شویم که انگار هیچ کدامشان هیچ وقت کنارمان نبوده اند.

به آرمی سرم را می چرخانم و نگاهی به چهره همچنان اخم کرده کیارش می اندازم. گاهی چانه اش را می خاراند و اهی به موهایش دست می کشد. کلافه است، از نوع بدجور. تا به حال

اینطوری ندیده بودمش. باید چیزی بگویم؟ نمی دانم. بنابراین به سکوت ادامه می دهم. نگاهم را از روی اخم هایش بر میدارم و صاف می نشینم. آنقدر به این سکوت ادامه می دهیم که بالاخره جایی ماشین را نگه می دارد. چشم می گردانم و متوجه میمیش به همان کافه ای که برای اولین بار قرار داشتیم آمده ایم. کافه کابانا! کافه ای که غرق زیبایی اش شده بودم. بی اختیار لبخند روی لبم می نشیند. انگار لبخندم را می بیند که آرام، با صدای خفه ای می گوید:

-جایی که اولین بار دعوتمو قبول کردی.

سری تکان می دهم و پیاده می شوم. کیفم را روی دوشم جا به جا می کنم. کیارش هم پیاده می شود و کنار هم به سمت کافه حرکت می کنیم. محو فضای کافه می شوم. برای رسیدن به ساختمان از فضای باغ مانند کافه رد می شویم. هوا سرد است و سوز شدید دارد اما دو زوج، در آلاچیق ها نشسته اند و انگار اصلا متوجه سرما نیستند. لبخند می زنم. قدر عاشقانه به هم نگاه می کنند. چیزی که فکر نمی کنم امروز بین من و کیارش رد و بدل بشود. نگاه گذرای به کیا می اندازم. همچنان اخمو است. کمی جلوتر از من می رود و در را برایم باز می کند. زیر لب تشکر می کنم و از کنارش رد می شوم. بوی عطرش زیر دماغ می پیچد و من بی اختیار نفس عمیقی می کشم. داخل کافه می یایستم تا بیاید و جای نشستمان را انتخاب کند. وقتی مستقیم به سمت همان میزی که بار اول پشت آن نشسته بودیم می رود، دوباره لبخند روی لبم می نشیند. در اوج کلافگی، از اینکه اینطوری با کارهای کوچیکش ذوق زده ام می کند، ازش ممنون هستم. نمی نشیند، منتظر می شود اول من بنشینم. همین که می

نشینم، مقابلم قرار می گیرد. دستهایش را در هم گره می زند و مستقیم در چشم هایم زل می زند.

-بگو. می شنوم.

به پشتی صندلی تکیه می زنم و من هم دستهایم را بهم گره کنم.

-چی بگم؟ چی می خوای بشنوی؟

-دلیل رفتارت رو. این حالات رو. مطمئن شدم که مریض نشدی.. بنابراین سعی نکن با اون قضیه سرمو شیر بهمالی.

لبم را می گزم. بی پرده حرف می زند و من لحظه لحظه بیشتر قرمز می شوم. این را از گرمای صورتم می فهمم.

-نگار...چرا اخیرا رابطه ما همش دچار تنش میشه؟ ما که هیچ وقت اینطوری نبودیم. تو اینطوری نبودی. نیستی! من میدونم. این رفتارها بهت نمیاد...تو همیشه منطقی هستی. همیشه آرومی. با حرف مسائلتو حل می کنی.

دوباره می خواهد دیوانه ام کند؟ نمی داند خودم به اندازه کافی در حال عذاب کشیدن هستم؟

-کیا...

-فقط لطفا حرفی جز توضیح از دهننت درنیاد نگار. فقط توضیح میخوام. هیچ چیز دیگه ای نه!

-زور می گی؟

-آره. امروز زور میگم. باید بدونم دقیقا چی باعث شده روزی که من فکر میکنم قراره کلی ذوق زده بشی، هیجان زده بشی

بیام و با صحنه ای مواجه بشم که هزار تا فکر و خیال رو به سرم بیاره.

خودم را جلو می کشم و دستی به شقیه ام می کشم. دلم می خواهد داد بزنم و از بغضی برایش حرف بزنم که دارد دیوانه ام می کند اما نمی توانم. می خواهم از دردی بگویم که تمام دلم را پر کرده، اما نمی توانم. بغضم هر لحظه شدید تر می شود. گلویم می سوزد، و اشک به چشמהایم هجوم می آورد. می نالم:

-امروز نه...خواهش می کنم امروز نه...برای امروز بسه. باور کن نمی کشم کیا...نمی کشم.

سکوت می کند و من لب می گزم و اشک بی صدا روی گونه ام سر می خورد.

-نکن! گریه نکن نگار. گریه کردنت مثل سوهان کشیدن روی روح منه. اعصابمو بدتر خراب کن.

احساس سنگینی میکنم. سنگینی نگاه هایی که رویم نشسته اند و می خواهند لهم کنند. با انگشت اشاره ام اشک سر خورده روی گونه ام را پاک می کنم و دماغم را بالا می کشم.

-نگار حرف بزن. دارم از دستت دیوونه می شم. مگه میشه آدم یهوئی انقدر به هم بریزه؟

سرم را بالا می گیرم و با چشמהایی که میدانم قرمز شده اند، نگاهش می کنم.

-توضیح می دم... همه چیز رو میگم ولی الان نه. به اندازه کافی حال هر دومیون خراب هست... نمیخوام با توضیحی که میدم بدتر کند بخوره بهمون.

نگاهم می کند. سخت و عمیق.. نامهربان. انگار می خواهد تمام حرفها و توضیحاتم را از چشماهایم بیرون بکشد. چشم میگیرم و خفه می گویم:

-گلم خشک شده.. میگی یه لیوان آب بیارن لطفا؟

بی حرف دستش را تکان می دهد و از پسرک گارسون می خواهد قبل از قهوه هایمان یک لیوان آب برای من بیاورد. تا آخرین لحظه ای که در کافه هستیم دیگر چیزی نمی گوید و من نمیدانم باید از این سکوت خوشحال باشم یا آرامش قبل از طوفانش است.

من را به خانه رساند و بی هیچ حرفی رفت. تنها کلمه ای که بعد از حرفهای من بینمان رد و بدل شد همان خدا حافظ موقع پیاده شدنم بود. حتی نایستاد داخل خانه بشوم و بعد برود. گوشی به دست مدام طول و عرض اتاقم را طی می کنم. دو دل هستم که باید تماس بگیرم یا نه. پیام بدهم یا نه. کلافه ام و نیازی شدید به یک ذهن آرام دارم اما هرچی تلاش میکنم بیشتر ذهنم پر می شود. خسته از طول و عرض را قدم زدن، گوشه تخته می نشینم و سرم را میان دستانم می گیرم. صدای پیام گوشی از جا می

پراندم و صاف می ایستم. همین که چشمم به اسم فرستنده می افتد، با استرس آب دهانم را قورت می دهم. پیام را باز می کنم و متنش باعث می شود بی اختیار روی تخت ولو بشوم.

-هر وقت انقدر آروم شدی که بتونی توضیح بدی، زنگ بزن پیام دنبالت برمی حرف بزنیم. تا قبل از آمادگیت فکر نکنم حرف زدنمون چه تلفنی چه رو در رو فایده ای داشته باشه.

وا می روم. معنای حرفش را یا نفهمیده ام یا خوب فهمیده ام و دارد داغونم می کند. یعنی تا وقتی توضیح ندهم نمی خواهد من را ببیند و صدایم را بشنود؟ مغزم دستور صادر می کند. روی شماره اش می زنم و زنگ میزنم اما هر چه بوق آزاد می خورد جواب نمی دهد. دوباره زنگ می زنم و دوباره جواب نمی دهد. باورم نیم شود انقدر روی حرفش جدی باشد. برایش پیام می فرستم:

-جواب بده کیا. برای چی جواب نمی دی؟

خیلی سریع جواب می دهد.

-مطمئنم تو این فاصله انقدر آروم نشدی که توضیح بدی بنابراین همونطور که گفتم صحبت کردن بی فایده است.

لعنتی! لعنتی! دلم می خواهد داد بزنم. چه توضیحی از من می خواست؟ اصلاً مگر می توانستم توضیح بدهم؟ چه می توانستم بگویم؟ بروم و مقابلش بشینم و با لبخند مسخره ای روی لبم بگویم: عزیز دلم، چیز مهمی نیست. فقط بهترین دوست من که برام مثل خواهر می مونه... به یه نفر علاقه شدید داره. دست بر

قضا هم اون آدم تویی! اصلا چیز مهمی نیستا منم الکی به هم ریختم. فدای سرت! ببخشید دیگه به هم نمی ریزم.

کاش می شد به کسی حرفی بزنم. چیزی بگویم، خودم را خالی کنم. کاش کسی کمکم می کرد و می گفت دقیقا در این وضعیت چکار باید بکنم؟ به کیارش توضیح بدهم یا با دلسا صحبت کنم؟ نیم ساعت تمام فکر می کنم و دست آخر به تنها نتیجه ای که می رسم این است که بهتر است تا فردا منتظر بشوم و در شرکت با هردویشان رو به رو بشوم. شاید آن موقع بتوانم بهتر تصمیم بگیرم.

نفس عمیقی می کشم و خودم را وادار می کنم دیگر به هیچ چیزی فکر نکنم. گوشی را روی میز آرایشم می گذارم و از اتاق بیرون می روم. صدای خنده نغمه، توجهم را جلب میکند. اتاقش درست رو به روی اتاق من است و همین باعث می شود صداها را راحت تر بشنوم. کنجکاو میشوم و به سمت اتاقش حرکت می کنم. در اتاقش کال بسته است اما صدای خنده اش از پشت در هم شنیده می شود. اطراف را چمک می کنم تا کسی نبیند که می خواهم فالگوش بایستم. می دانم کار خوبی نیست اما در این شرایط نمی توانم خودم را قانع کنم.

گویشم را به در می چسبانم. صداها ناواضح است اما از بین کلماتش اسم سینا باعث می شود از در فاصله بگیرم و مبهوت به در خیره بشوم. باز هم با سینا صحبت می کرد؟ می چرخم تا از اتاقش فاصله بگیرم و به سمت آشپزخانه بروم اما نمی توانم. دوباره به سمتاتاقش می روم و خیلی یکهویی تقه ای به در می زنم و بدون اجازه ورود وارد اتاقش می شوم. با دیدن من گویی به دست میخکوب می شود. سعی میکنم رفتارم را کنترل کنم و به رویش نیاورم که مچش را گرفته ام.

از کنارش می گذرم و روی صندلی میز تحریرش که درست کنارش قرار دارد می نشینم. به خودش می آید و با شخص پشت تلفن که در میان تعجب من اسمش را به زبان می آورد، خداحافظی می کند و با چشموهای ریز شده به سمت کمدش می رود و به آن تکیه می دهد. سعی میکنم بی تفاوت برسم وقتی می پرسم : با سینا صحبت می کردی؟

پوزخند می زند. سرش را کمی کج می کند که موهایش توی صورتش می ریزند. با دست موهای مشکی بلندش را پشت گوشش می فرستد و کمی به سمت متمایل می شود.

-شنیدی که موقع خداحافظی گفتم سینا.

-آهان...کدوم سینا اون وقت؟

-من خنگم یا تو خودتو زدی به خنگی؟

نگاهش میکنم. از نوعی که خودش هم معنی اش را می فهمد. نگاه یکه می پرسد از کی اینهمه بی ادب و گستاخ شده است؟ می خودش را جمع و جور می کند و تکیه اش را از کمد بر

میدارد و به سمت میز آرایشش می رود. برسش را بر میدارد و همزمان با شانه زدن موهای بلندش، جوابم را می دهد.

-چنتا سینه داریم مگه؟ پسر عمه.

از اینکه آنقدر ریلکس در این مورد جوابم را می دهد و نوع خاص رفتارهاش، حس بدی بهم دست می دهد. احساس می کنم موضوع آنقدر بیخ گرفته که با دو کلام نصیحت درست نشود.

-تو شماره سینه رو داری مگه؟

-او هوم.

جواب کوتاه می دهد تا عصبی ام کند. بلند می شوم و کنارش می روم. برس را روی میز می گذارد و به سمتم می چرخد. دست به سینه نگاهم میکند.

-نگار کاری داشتی با من؟

-آره! هم داشتم هم دارم. اولین کارمم اینه تو از کی تا حالا با من اینطوری رفتار می کنی؟

-چطوری؟

با دستم به سر تاپایش اشاره می کنم و پوزخند میزنم.

-اینطوری. دست به سینه طلبکار و استادی جلوم. پوزخند میزنی برام. پررو بازی درمیزی!

کمی خودش را جمع و جور م یکنه اما باز هم از رو نمی رود.

-خدا رو شکر خیال پردازم شدی. الان اومدی حرف بزنی با من یا دعوا کنی؟

-بشین می خوام حرف بزnm باهات.

جدیتم باعث می شود سکوت کند. روی تختش می نشیند و من هم با کمی فاصله طوری می نشینم که درست مقابلم باشد. کمی نگاهش می کنم. دوست دارم بدانم چه چیز نغمه توجه سینا را به خود جلب کرده است. خواهر چشم و ابرو مشکی ساله من چقدر برای سینا ذاب بوده که حتی به حرف من گوش نداده و اینطوری با خواهرم ارتباط صمیمانه گذاشته است.

-مستقیم میرم سر اصل مطلب. از کی با سینا در ارتباطی؟

-چرا می پرسی؟

-چون برام مهمه که بدونم.

شانه ای بالا می اندازد و بی خیال می گوید:

-از وقتی از تبریز برگشتیم.

-خودش شماره داد؟

-نوچ..من گرفتم ازش.

سرم داغ می شود. از سینا شماره گرفته بود که چکار کند؟ نمیتوانم مانع بالا رفتن ابروهایم بشوم.

-ازش شماره گرفتی که چی بشه؟

-پسر عممه. ازش خوشم اومد. دوست داشتم باهاش در ارتباط باشم. تو چرا انقدر تعجب کردی حالا؟

دهانم باز می ماند. از همه چیز، اواکنشی که اصلا انتظارش را نمی کشیدم و از پرویی نغمه ای که قبلا به من جرات تو گفتن هم نداشت والان برایم دم درآورده بود.

-الان باید برات کف بزnm؟ بلند شم برقصم از این رفتارت؟ تو چه غلطی کردی؟

-چی میگی نگار؟ چته تو؟

-درست حرف بزnm. سینا کوکت کرده تو روی من واستی و پررو بازی دربیاری؟ آره؟

-نگار تو امروز حالت خوب نیست الکی میخوای به یکی گیر بدی. منم حوصله ندارم گفته باشم گیر بدی بهم منم گیر میدم بهت.

دهانم از گستاخی اش باز می ماند. حرفهایم را گم می کنم و تنها چیزی که به ذهنم می رسد این است که کار از کار گذشته است. سینا زرنگ تر از آن بود که فکرش را می کردم. بلند می شوم و بی هیچ حرفی از اتاقش بیرون می روم. باید این قضیه را با سینا حل کنم. اجازه نمی دهم با سرنوشت خواهر بچه سال و احمق من بازی کند.

آنقدر فکرم درگیر نغمه می شود که نمی فهمم روز چطور می گذرد و شب چطور به خواب می روم و جالب اینکه تمام روز دیگر به کیارش و دلسا و اتفاق افتاده فکر نمی کنم. حداقل در این مورد برایم باعث خیر بود.

پایم را که داخل شرکت می گذارم، استرس با دز خیلی بالا به قلبم هجوم می آورد. امروز اولین روز کاری ام همراه با رئیس جدیدم است و واقعا نمی دانم چه واکنشی باید نشان بدهم. زیر لب ذکر می گویم و هی خدا خدا می کنم همه چیز ختم به خیر شود. از ماشین که پیاده می شوم، چشمم به ماشین شاسی بلند سفید رنگ که کمی ان طرف تر پارک شده می افتد. قلبم پایین می ریزد. قبل از من آمده است. آنقدر سوار ماشینش شده ام که آن قاب عکس آویزان شده از آئینه اش را تشخیص بدهم. بی اختیار دستم را به زیر شالم می برم و دانه برفی روی سینه ام را لمس می کنم. چشمایم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. ترجیح می دهم فقط به هرچه پیش آید خوش آید فکر کنم و با همین فکر به سمت آسانسور می روم و دکمه را می زنم. وارد آسانسور که می شوم ضربان قلبم بالاتر می رود اما تمام تلاشم را می کنم تا خودم را کنترل کنم که موفقیت چندانی به دست نمی آورم. از آسانسور که خارج می شوم، سعی می کنم بدون اینکه نظر کسی را جلب کنم به سمت دفتر بروم. اما نگاه ها همه متوجه من هستن و من تنها لبخند شرمنده ای به همه می زنم و بدون توضیحی به سمت دفتر می روم. همین که وارد دفتر می شوم، چشمم به در اتاق رئیس می خورد. آرام به سمت میزم می روم و روی صندلی ام ولو می شوم. حتی جرات اینکه به سمت اتاقش بروم و آمدنم را خبر بدهم هم ندارم. از دیروز تا الان حرفی بینمان رد و بدل نشده و واقعا نمی دانم رفتارش در محیط کار با من چطور خواهد بود. آنقدر دست دست می کنم تا اینکه تلفنم زنگ می خورد. برمیدارم و صدایش، هم جانم را پر از استرس می کند و هم آرامش. درد و درمان با هم است.

لحنش، کمی سرد و خشک است و من سعی میکنم به روی خودم نیاورم.

-خانم پاک نژاد لطفا چند دقیقه تشریف بیارین اتاقم.

چشم می گویم و با پاهای لرزان به سمت اتاقش حرکت می کنم. دستم را روی قلب پر تپش می گذارم و می خواهم آرام باشد. پشت درش که می رسم، تقه ای به در اتاقش می زنم و بعد از شنیدن بفرمایید وارد می شوم. چشمم بهش می خورد که پشت میز بزرگش نشسته و در حال مطالعه چیزی است. عینک مطالعه زده و من اولین بار است او را با عینک می بینم. به نظر جذاب تر می آید. در را پشت سرم می بندم اما نمی دانم دقیقا باید چکار کنم. به سمت مبلهای چرم بروم یا همانجا منتظر دستور بمانم؟

-بشینید لطفا.

لحنش دلخوری اش را کاملا نمایان می کند. به سمت مبل که اشاره کرده بود می روم. هنوز کامل ننشسته ام که سرش را بلند می کند و بعد از درآوردن عینکش، خیره نگاهم می کند. آب دهانم را قورت می دهم و چشم میگیرم.

-خوب...من منتظر توضیح هستم.

-کیا...من...

-آقای زند. اینجا محل کار... شما خانم پاک نژاد من آقای زند.

سخت و نفوذ ناپذیر شده. همین هم دلم را بیشتر رمی شکند. دیواری به دورش کشیده که فقط با شنیدن آن چیزی که میخواهد فرو می ریزد.

-چشم، آقای زند.

سری به نشانه تایید تکان می دهد. نفس عمیقی می کشم و در چشمهایش زل می زنم. با خودم می گویم مرگ یک بار شیون هم یک بار. می گویم و قال قضیه را می کنم. اما تا م یخواهم حرفی بزنم، تلفنش زنگ می خورد و مجبور می شود جواب بدهد. چشم از من نمی گیرد و فقط باشه، بله حتما. الان میام می گوید. گوشی را که سر جایش می گذارد از جایش بلند می شود و تک کت مشکی رنگش را از آویز بر میدارد. به سمت می چرخد و من هم بی اختیار بلند می شوم.

-شانس آوردی شما. به جلسه احضار شدم. ولی من فراموش نمی کنم و منتظر توضیح هم هستم. می تونین به کارتون برسین تا من برگردم.

می رود و من هم با نفس راحتی از اتاق بیرون می روم. اما فکرم خراب است، نمی توانم تمرکز کنم. کمی طول و عرض اتاق را طی میکنم و دست آخر فکرم را عملی می کنم. باید با دلسا صحبت کنم. بااین فکر از دفتر بیرون یم روم و به سمت اتاقش که در قسمت شرقی شرکت قرار دارد، می روم. دعا میکنم دلسا در جلسه که ای که کیارش از آن صحبت می کرد حضور نداشته باشد. تقه ای به در اتاقش می زنم و وقتی بفرمایید می شونم خیالم راحت می شود. داخل که می شوم لبخند می زند.

-چطوری دختر؟ بیا بشین اینجا.

مقابلش روی مبل چرم کرم رنگ فرو می روم.

-خوبی نگار؟ رنگت پریده.

-خوبم...دلی اومدم باهات حرف بزنم.

نگران می شود و این کاملاً در حالات صورتش نمایان است. از پشت میز بیرون می آید و درست کنارم می نشیند. دستهای یخ زده ام را میان دستانش می گیرد و چشم هایش گشاد می شوند.

-چرا انقدر یخی تو؟

نفس عمیقی می شوم.

-دلی...باید حرف بزنیم. یه مساله ای هست باید بهت بگم.

منتظر نگاهم می کند.

-راجع به...کیاست...یعنی راجع به کیارش.

-خوب؟

-کیارش....یه شخص مشترک بین ماست.

انگار متوجه حرفم نمی شود که با گنگی نگاهم می کند.

-چی؟

-کیارش...یه شخص..

-آره گفتي مشترک بين ماست. اينو فهميدم منظورتو نفهميدم.
يعنى چي مشترک؟

لبهايم را تر مي کنم و کمي سر جايم جا به جا مي شوم. دستهايم
يخ زده و دلهره به حالت تهوع دامن زده است. به آرامي
زمزمه مي کنم:

-کيای من... همون کيارش زند هستش...

تحمل ديدن واکنشش را ندارم. بهتي که در چشم هايش نشسته،
دهانی که باز مانده و بدنی که خشک شده. نگاهم را مي گيرم و
سرم را پايين مي اندازم. بي اختيار قطره اشکی از گوشه چشم
پايين مي ريزد. دلم مي سوزد. هم براي خودم، هم براي دلसा.
براي دل هردويمان که خواهد سوخت.

-نگار... من الان متوجه حرفت شدم؟ يعني منظورت...

مکث مي کند. نفس عميقي مي کشد و من اشکهايم شديد تر مي
شوند.

-گريه مي کنی؟ يعني من منظورت و درست فهميدم که داری
گريه مي کنی؟

سريع اشکهايم را پاک مي کنم و از جايم بلند مي شوم و پشت به
او به سمت گوشه اتاقش مي روم.

-نگار... داريم جدی حرف مي زنيم يا فقط مي خواي من و اذيت
کنی و مسخره بازی راه بندازی؟

می شد جدی نباشم؟ کاش اين دست از بازی ها هم درست مثل
بازی های کامپيوتري ميزان سختی داشتند. خودمان انتخاب

میکردیم که آسان ترین باشند یا سخت ترین. با سکوت به جوابش می رسید. لب می گزم و چشم هایم را می بندم. قدرت چرخیدن و دیدنش را ندارم. یعنی الان دچار چه حسی بود؟ صدای قدم هایش را می شنوم. نزدیک تر می آید. دستش را روی شانه ام که سحس می کنم نمی توانم خودم را نگه دارم، به سمتش بر میگردم و چشمهای غمگینم مثل خاری توی قلبم فرو می رود. لبهایش اما تمایل زیادی به ظاهر سازی دارند. بغلم می کند و دست نوازشش را روی کمرم می کشد.

-برا همچنین موضوعی داری گریه می کنی؟

-دلی...

-ششش....حرف زن. از دیروز که فهمیدی داری خودت و اذیت می کنی آره؟ برا همین دیروز بدون خدافظی رفتی؟

-دلی...

-جان دلی؟

-می بخشی من و؟

خودش را از من جدا می کند و به صورتم دست می کشد. لبخندش عمیق تر می شود.

-دیوونه ای؟ چی رو باید ببخشم؟ حالا مگه چی شده.

-دلی...

-آخه خل دیوونه. آدم برا همچنین چیزی ناراحت میشه؟ اصلا تو هر جوری حساب کنی نباید ناراحت بشی..

-بمیرم برا دلت که میدونم شکست و امیدی که ازت نا امید شد.
بمیرم برات دلی...خیلی دوست بدیم من.

اخم می کند. فشاری به بازوهایم می آورد و خیلی جدی می گوید:

-یه بار دیگه این حرفا رو زدی نزدیا...اصلا.

بغلم می کند و من به حق حق می افتم. کاش هیچ وقت نمی فهمیدم. کاش...

دستهایم را به هم گره می کنم و کمی فشار می دهم. قلبم آنقدر تند و محکم می زند که حس میکنم هر لحظه ممکن است دیگر از کار بیفتد. نگاهی به اطراف می اندازم. از جایی که من نشسته ام، همه جای سالن به خوبی در دسترس است. مهمان هایی که ردیف به ردیف نشسته اند و بعضی ها با لبخند و بعضی ها خنثی نگاهم می کنند. چشمم به مامان می افتد که مدام بین مهمان ها می چرخد و با لبخند جوابشان را می دهد. بابا مقابل ورودی ایستاده و از مهمان ها استقبال می کند. نگاه می گیرم و دنبال نغمه می گردم. نه همراه مامان است و نه نزدیکی های بابا. از این طرف و آن طرف نگاه کردن خسته می شوم. سرم را می چرخانم و به مردی که کنارم نشسته، خیره می شوم. او هم دست از نگاه کردن مردم برمیدارد و به من خیره می

شود. هر دو لبخند می زنیم. به تک تک اجزای صورتش دقیق می شوم. چشمهای درشت و مشکی اش، لبهای گوشتی و صورت سه تیغ شده اش، همه دلم را می برند. شاید تنها نکته منفی صورتش بینی اش باشد که کمی انحراف دارد اما نمی دانم چرا هیچ وقت توی ذوق من نزده است.

-نگا نگا می کنی خانوم.

-موهات و مرتب کن..یکم نامرتب شده.

-آینه ندارم.

لبخند می زنم. دست می برم و چند تار مویی که نامرتب شده اند را مرتب می کنم.

نگاهی به اطراف می اندازم و زیر لب می گویم:

-استرس دارم...دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه.

دستم که میان دستش اسیر می شود، لب می گزم. به سمتش می چرخم و لبخندش دلم را گرم می کند.

-تا نیم ساعت دیگه تموم شده همه چیز...تو مال منی...من مال تو. فقط و فقط برای تو...

لعنت! لعنت به مغزی که بی موقع به کار می افتد. چند روز بود می خواستم با دلسا تماس بگیرم و خبر عقدم را بدهم اما توانش را نداشتم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم در بهترین روز زندگیم، عزیز ترین دوستم که برایم مثل خواهر بود حضور نداشته باشد. وقتی دیروز با هزار مصیبت و دلهره تماس گرفته بودم که بگویم امروز عقدم است، کلی هیجان زده شده بود اما

در آخر با ناراحتی گفت که همچنان در مرخصی و مسافرت به سر می برد و نمی تواند در مراسم حضور داشته باشد. شاید بدجنسی بود که کمی خوشحال شدم. نه به خاطر خودم، به خاطر دلسا. شاید بهترین اتفاق بود که امروز اینجا حضور ندارد و وقتی من قرار است بله بگویم، با مصیبت لبهائش را به لبخند با زنگه دارد و چشم هایش بارانی نشوند. مرخصی هفته ای اش باعث شد کارهای عقد من سریع تر پیش برود. می توانستم صبر کنم تا از مسافرت برگردد اما...

نگاهم دوباره به کیارش می افتد. هیجان زده است. این را از چشمانی که خندان به اطراف نگاه می کنند می فهمم. یاد توضیح می افتم، توضیحی که قانعش نکرده بود اما آنقدر تکرار کرده بودم که دست برداشته بود.

چشم که می چرخانم، چشمم به نغمه می افتد که درست کنار سینا ایستاده و خندان نگاهم می کند. نمی دانم دقیقا هدفش چیست، می خواهد من را اذیت کند یا واقعا از روی دلخوشی است که می خندد؟ عمه خانم هم برای مراسم بله برانم همراه با سینا و شوهر عمه آمده بود. صنم و سعید نیامده بودند. صنم درس سعید را بهانه کرده و گفته بود بهتر است تبریز بماند تا به برادرش رسیدگی کند. برای من هم بودن یا نبودنش فرق چندانی نمی کرد. کیمیا که به سمتم می آید لبخند می زخم. او هم لبخند زنان کنار گوشیم خم می شود.

-خوشگل ترین عروس دنیا شدی. جای مادرم خالی که بیاد ببینه کیارش برایش چه عروسی آورده.
خجول تشکر می کنم و لب می گزم.

-کم کم می خواهیم مراسم عقد رو شروع کنیم. آماده این؟
نگاهی به کیارش می اندازم که با لبخند سرش را تکان می دهد.
من هم با تکان سر موافقتم را اعلام می کنم.

هر لحظه استرسم بیشتر می شود و نمی دانم این استرس و
لرزش طبیعی است یا فقط من دچار این حس هستم و قلبم می
خواهد از سینه کنده بشود. دست کیارش را فشار می دهم و
نگاهی به بابا که با لبخند نگاهم می کند می اندازم. مامان درست
کنارش ایستاده و حس میکنم چشماهیش تر شده. لبخند می زنم و
به حرفهای عاقد گوش می کنم. مرد کنارم کمی یه سمتم خم می
شود و زیر گوشم آرام لب می زند:

-داری مال خودم میشی... مال خودم. حواست هست؟
و من میان تمام استرس هایم دلم پر می کشد برای مال او شدن.
آنقدر پر می کشد که نمی فهمم چطور می شود با همان سوال
اول عاقد بله را می گویم و صدای خنده تمام مهمانان بلند می
شود. خجالت می کشم اما هیچ چیز نمی تواند حال خوبم را
بگیرد. حتی حرف عاقد که می گوید اولین عروسی هستم که
آنقدر برای بله گفتن هول هستم. کیارش هم که بله را می گوید،
دنیا برای ما می شود. مایی که تماممان، از آن هم خواهد شد.

آنقدر از حال و احوال خودم خارج هستم که اصلاً نمی فهمم مراسم چطور به پایان می رسد، تبریکات را چطور جواب داده ام و تمام یک و نیم ساعت چطوری گذشته است. تا به خودم بیایم، در ماشین نشسته ام، کنار کیارش در حالی که دستم چفت شده میان دستش است. هنوز حرکت نکرده ایم که مامان و بابا می آیند و برای ناهار دعوتمان می کنند. کیارش اما مودبانه رد می کند و اجازه می خواهد اولین ناهار بعد عقد را با هم تنها باشیم. بابا حرفی نمی زند و مامان با لبخند موافقت می کند اما می گوید برای شام منتظر است. مامان و بابا که فاصله می گیرند می خواهند شیشه را بالا بدهم که نغمه نزدیک می شود. لبخند می دهم و کمی سرم را بالا می گیرم تا بهتر ببینمش. یک سمت لبش بالا رفته و حالت لبهایش بیشتر شبیه پوزخند است تا لبخند. در دلم فقط دعا می کنم حرفی نزند که من را پیش کیارش شرمنده کند. مخصوصاً حالا که کیارش هم جریان او و سینا را می داند. یعنی توضیحی که برای رفتارم سر جریان دلها به کیارش دادم همین بود. آنقدر گفتم تا باور کرد. دلم نمی خواهد از همین اول ورود کیارش به زندگیمان، نسبت به نغمه و رفتارهایش حساس بشود. با ملایمت می گویم:

-جانم نغمه؟

-هیچی. او مدم خدافظی بگم مواظب خودتون باشین. بعدم حیف شد که شب شام مامان دعوتتون کرد خونه..میخواستم بگم قبل ساعت خونه باشین که ما از اون خانواده هاش نیستیم. بای بای شب می بینمتون.

گر می گیرم و حس می کنم هر لحظه ممکن است از حرص و عصبانیت منفجر بشوم. دختره بی تربیت. وقاحت را به حد اعلی رسانده بود. از ما دور می شود و من دستم به دستگیره می رود که پیاده شوم و حقش را کف دستش بگذارم که صدای خنده بلند کیارش باعث می شود به سمتش بچرخم.

-عجب دختر شیطونیه. خوشم اومد.

بیشتر حرصی می شوم. لحم توبیخ گرانه می شود.

-چی میگی کیا! سالشه داره برای من پررو بازی درمیاره تو میگی خوست اومد؟ از تربیتش دور شده.

همچنان می خندد. و من همچنان حرص می خورم. پنجره را بالا می کشد و ماشین را روشن می کند.

-نخند کیا.

-بچه است نگار. خودت میگی سالشه. از یه بچه انتظار رفتار پخته داری؟

-نه! انتظار دارم اونطوری که تربیت شده ادبش رو حفظ کنه.

-بی ادبی نکرد. فقط متوجه نبود شوخی ای که می کنه در حد سن و سال و جایگاهش نیست که سنش بالاتر بره می فهمه.

-تو چرا طرف اونو می گیری؟

-طرفشو نمی گیرم. فقط درکش می کنم. چیزی که به نظرم برای تو سخت شده. خیلی به عنوان خواهر بزرگ تر از بالا نگاهش می کنی. الانم بیا بحث رو عوض کنیم دوست ندارم روز اول زن و شوهریمون به بحث سر خواهر زنم بگذره.

حرصی هستم اما سعی می کنم خودم را آرام کنم و همانطور که
کیارش گفت اولین روز زن و شوهریمان را به بحث سر دختر
ساله ای که خواهرم است نگذرانم. اما به خودم هم قول می دهم
که سر فرصت مناسب حتما ادبش خواهم کرد.

پشتم را به سمت پنجره می کنم و کامل به سمت او می چرخم.
دستم کمی کشیده می شود که محکم تر می چسبد.

-یه جوری بشین دستت ازم جدا نشه.

لبخند می زنم. دستم را کمی فشار می دهد که آخ می گویم.
-دردم میاد.

لبخند می زند و ثانیه ای بیشتر فشار می دهد و بعد ملایم نوازش
می کند .

-کجا بریم؟

سر می چرخانم و خیابان خلوت را نگاه می کنم.

-نمی دونم. یه جای دنج. خلوت و پر از سکوت و آرامش.

-اتفاقا یه همچین جایی سراغ دارم. فراعالی.

به سمتش می چرخم و هیجان زده می گویم:

-عه؟ کجا؟

لحظه ای سرش را به سمت می چرخاند و شیطننت آمیز نگاهم می کند. نگاه که می گیرد شیطان می گوید:
-اتاقم.

هم سرخ می شوم هم خنده ام می گیرد. دستم را از دستش بیرون می کشم و روی بازویش می کوبم. با صدای بلند می خندد.

-چرا می زنی؟ خوب مگه جای دنج و خلوت نمی خواستی؟
معرفی کردم دیگه.

-بی تربیت منحرف.

-والا من خوابم میاد میخوام برم استراحت کنم. ولی فکری که تو کردی هم محترمه.

-خیلی بدجنسی.

می خندد و من هم خنده ام می گیرد. صاف می نشینم و به بیرون از پنجره نگاه می کنم. امروز شهر واقعا زیباتر شده یا من همه چیز را زیباتر می بینم؟

-بالاخره نگفتیا...بریم اتاقم یا نه؟

سعی میکند خنده اش را بخورد و این به طرز تابلویی مشخص است.

-نخیرم. بعدشم تو مگه نمی خواستی من و ببری ناهار؟ منم منظورم رستوران دنج بود. رستوران دنج و خلوت.

-باشه. ولی تو اتاقم می تونستم ناهار بدما.

دیگر جواب نمی دهم. می خندم و ماجرا ختم به خیر می شود.
دستش را به سمت بلند می کند و مقابلم می گیرد. نگاهش میکنم
و متوجه منظورش نمی شوم.

-چی می خوای؟

-یه چیزی ازم گرفتی...پیش بده.

-چی گرفتم؟ تو ک امروز به من چیزی ندادی.

-تو بهم داده بودی. بعد پیش گرفتی. حالا میخوامش.

-نمی فهمم کیا. خوب چی دادم؟بگو بدم.

سرش را می چرخاند و با چشمهای خندانش نگاهم می کند. قلبم
برایش ضعف می رود. چشمهایم کمی هرز می روند و روی
لبهایم برای ثانیه ای کوتاه مکث می کنند. فکرم که می خواهد
هرز برود، لبم را گاز می گیرم و سریع نگاهم را می گیرم تا
ضربان قلبم بیشتر از این بالا نرود.

-لعنتی چرا انقدر گیراییت ضعیفه؟ دستت و میخوام خوب.

-دستمو؟

از گيجی ام خنده اش می گیرد و خودش دستم را میان دستش
میگیرد و من تازه دوزاری ام می افتد که چند دقیقه است دستم
را از دستش بیرون کشیده ام. خودم هم خنده ام می گیرد و زیر
لب دیوانه ای نثارش می کنم.

احساس ضعف می کنم. از صبح هیچ چیزی نخورده بودم و تمام چیزی که معده ام را پر کرده بود یک لیوان شیر و یک کیک بود که آن هم صبح خورده بودم و حالا ساعت دو بعد از ظهر بود.

-گرسنمه کیا. هرجایی باشه مهم نیست بریم یه جا فقط یه چیزی بخوریم.

می خواهد چیزی بگوید که تلفنش زنگ می خورد.
-بابامه. یه لحظه.

صاف می نشینم و نگاهش می کنم که مجبوری دستم را ول می کند و بی اختیار اخم ریزی میان ابروهایش می نشیند. لبخند می زنم. دلم برایش ضعف می رود. جدیدا متوجه شده بودم که دیگر ازش دل چرکین نیستم و خیلی برایش دل ضعفه می روم.
-جانم بابا؟

.....-

نگاهی به من می اندازد و به ثانیه ای نکشیده به روبه رویش خیره می شود.

-الان راستش داشتیم می رفتیم رستوران بابا.

...-

-باشه. چشم.

تلفن را قطع می کند و گوشی را روی پای من می گذارد. دوباره دستم را توی دستش می گیرد و بوسه ای رویش می زند. ته دلم خالی می شود و لب می گزم. خجالت آور بود که اینطوری دلم برایش آب می شد؟

-بابا ناهار سفارش داده برامون. اصرار کرد بریم خونه. منم نتونستم نه بیارم. اشکالی که نداره عزیزم؟

استرس می گیرم. اولین بار بود که دو نفری می خواستیم به خانه شان برویم و من اصلا آمادگی نداشتم.

-کیا...آخه...

-باور کن منم دوست نداشتم اینطوری بریم ولی من نمی تونم زیاد رو حرف بابام حرف بزنم.

-من آخه لباس مناسب ندارم کیا...

-خوب اینکه مشکلی نداره عزیزم. می ریم می خریم الان.

-سر ظهر به نظرت جایی باز هست آخه؟

-خوب می خوام بریم از خونتون لباس برداریم؟

-نه...نمی خواد دیگه. با همین مانتو سر می کنم. یه خبرم به مامان اینا بدم در جریان باشن.

تلفنم را بالا می آورم و شماره خانه را می گیرم. چهار تا بوق م یخورد و صدای نغمه در گوشی می پیچد. با حرص نفسم را بیرون م یدهم و بدون سلام م یگویم گوشی را به مامان بدهد.
-از لحظه عقدت به این ور بی ادب شدی ها. سلام دادنم یادت رفته آجی بزرگه.

-نغمه!! درست صحبت کن. گفتم گوشی رو بده مامان.

-رفته بخوابه.

-بیدار شد بگو ما ناهار رفتیم خونه پدر کیارش. شب هم سر وقت میایم برا شام.

-عه؟ اینا نیومدی بری خونه پدرشوهرت؟ باریکلا. از مامان و بابا خجالت کشیدی؟

گر می گیرم. آنقدر عصبانی می شوم که بی اختیار با صدای بلند می گویم:

-خفه شو بی تربیت.

نمی دانم متوجه زیاده روی اش در ستاخی و پررویی اش می شود یا چیز دیگری باعث سکوتش می شود. از گوشه چشمم متوجه می شوم که کیارش متعجب نگاهم می کند. آرام تر می گویم:

-اومدم خونه یه صحبت مفصل باید داشته باشیم.

و بی هیچ حرف دیگری گوشی را قطع می کنم.

حس می کنم کیارش م یخواهد حرفی بزند که دستم را بالا می آورم و بی آنکه نگاهش کنم زمزمه وار می گویم:

-لطفا چیزی نپرس. نمیخوام با اعصاب خراب و قیافه اخمو پیام خونتون. پس بذار آروم شم.

فشار آرامی به دستم وارد می کند و حرفی نمی زند و من در سکوت به بیرون خیره می شوم و سرم را ریتیمک وار با ترانه آرام در حال پخش تکان می دهم.

همین که به خانه شان می رسیم، نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم به خودم مسلط باشم. پیاده می شوم و کمی جلوتر، منتظر کیارش می ایستم تا همراه هم وارد خانه شویم. می خواهد دستم را بگیرد که نمی گذارم و اخم مصنوعی ام را نشانش می دهم.

-داریم می ریم پیش بابات اینا. خجالت می کشم اینطوری.

-بابای من روشن فکره. از منم دلش جوون تره.

دوباره می خواهد دستم را بگیرد که نمی گذارم.

-ولی من راحت نیستم اونطوری. اذیت نکن دیگه کیارش.

می خندد و در را باز می کند. بدجنیس تمام مدت داشت اذیتم می کرد. وارد می شویم و من قدمی عقب تر از او راه می روم.

اولین چیزی که بعد از ورود به حیاطشان نظرم را جلب می کند، باغچه کوچک گوشه حیاط است. باغچه ای که مطمئن در بهار و تابستان، جلوه حیاط را بی نهایت دلنشین می کند. حیاط را دور تا دور درخت پوشیده و آنطور که تشخیص می دهم، درخت ها آلبالو، آلوچه، زردآلو و خرمالو هستند. درست در وسط حیاط، حوض بزرگی وجود داشت که مطمئناً تابستان ها

می شد به عنوان استخر کوچک از آن استفاده کرد. حیاطشان بوی زندگی می داد. انقدر از آنجا خوشم آمده بود که بی اختیار ایستادم و دور تا دور حیاط را چند بار نگاه کردم.

-قشنگه مگه نه؟

-او هوم...خیلی. مطمئنم بهار و تابستون خیلی زیباتر میشه.

-مامان عاشق این حیاط بود...

به آرامی می گویم:

-خدا بیامرزشون....

-ممنون. نگار؟ آروم شدی؟

نفس عمیقی می کشم و چشم هایم را برای ثانیه ای می بندم.

-خوبم...ممنون. بریم تو..سرده هوا.

پشت سرش راه می افتم. پدرش به استقبالمان می آید. قدم تند می کنم و سلام بلند بالایی می دهم. با لبخند و آغوش باز ازم استقبال می کند.

-خوش اومدی دخترم.

-ممنون.

راهنمایی ام می کند و به کیارش هم دستور می دهد به آشپزخانه برود و تدارک ناهار را ببیند و من را هم به زور روی مبل می نشاند. هر چه می گویم اجازه دهد کمک کنم نمی گذارد. خودش هم مقابلم می نشیند و بالبخند می گوید:

-دخترم من خودم همیشه اولویت غذا میذارم بعد نشستن و حرف زدن و میوه و چایی خوردن. اشکالی که نداره گفتم زودتر ناهار بخوریم؟

-نه پدر جون. این چه حرفیه...

چشم می چرخانم تا کیوان، برادر کوچیکتر کیارش را پیدا کنم که پدرجون خودشان پیش از کنجکاوی بیش از اندازه ام جوابم را می دهد.

-کیوان امروز برای ناهار برنامه داشت با دوستاش اونم خونه نیست متاسفانه. منم تنها بودم خواستم خلوت شما دوتا رو بهم بزنم دخترم این پیرمرد رو ببخش.

سریع به سمتش می چرخم و تند می گویم:

-نه پدرجون این چه حرفیه. اتفاقا خیلیم خوشحال شدیم چون هردومون واقعا گرسنه بودیم و رستوران رفتن هم کلی زمان می برد. خیلیم کار خوبی کردین.

لبخند می زند و نگاهش به من، تشکر آمیز است. یک هفته ای است خودم را عادت داده ام پدرجون صدایشان کنم. البته درخواست خودشان بود و من هم پدرجون گفتن را خیلی دوست داشتم. نگاهم لحظه ای به کیارش می افتد که از آشپزخانه برایم چشم و ابرو می آید. متوجه نمیشم که لب می زند : خجالت نکش. راحت بشین.

خنده ام می گیرد اما خودم را کنترل می کنم و دوباره نگاهم را به پدرش می دهم که صدای کیارش بلند می شود.

-بابا میز آماده است. اگه افتخار بدین با عروستون تشریف
بیارین برای غذا.

لب می گزم و پدرجون بلند می شود و من هم متعاقبا بلند می
شوم و پشت سرشان وارد آشپزخانه می شوم.

اول پدر جون می نشیند و بعد کیارش صندلی کنار پدرش را
برای من عقب می کشد و جنتلمانه درخواست می کند بنشینم و
خودش هم رو به رویم می نشیند. ناهار کباب است و بویش بی
نهایت معده خالی من را تحریک می کند. غذا را در سکوت
کامل می خوریم و بعد از صرف آن، بلند می شوم تا میز را
جمع کنم که پدرش نمی گذارد و من را بیشتر شرمنده می کند.
-برین استراحت کنین دخترم. میدونم خسته این از صبح سر پا
بودین. من عادت کردم به این کارا... نکنم حوصلم سر میره.
-آخه اینطوری که نمیشه. میز و جمع می کنم.. همشم دو تا ظرفه
. میشورم میرم.

-اون وقت من بیکار میشم حوصلم سر میره. برو دخترم
اینطوری منم راحت ترم.

کیارش دستم را می گیرد و به سمت اتاقش می کشاند. از پدرش
که ریز می خندد خجالت می کشم و زیر لب تشر می زنم.

-بابا راست می گه. باید استراحت کنیم. واقعا خسته ایم.

در اتاقش را که درست مقابل آشپزخانه قرار دارد باز می کند و با ابرویی بالا رفته اشاره می کند داخل شوم. پشت سرم داخل می شود و من به سفید سیاهی اتاقش زل می زنم. در را که می بندد به سمتش می چرخم و در حالی که عقب عقب می روم با اخم می گویم:

-این چه کاری بود پیش پدرت. حالا فکرای دیگه میکنه.

-هوممم....مثلا چه فکرای؟

گوشه تختش می نشینم و سعی می کنم به شیطننت صدایش محل ندهم.

-هرچی..بد بود پیش بابات خوب.

-آخ نمی دونه که پسرش چقدر هوله لاک پشت پرنده تو اتاقشو به زنش نشون بده. همچین همراه با ملچ ملوچ.

-عه کیا!!

لبخند می زند و سرش را کمی کج می کند.

-اولین بوسه ای که تو خیالت داشتی چطوری بود؟

سوال یکهوایی اش صورتم را داغ می کند. دستم را روی گونه ملتهب شده ام می گذارم.

-میخوام اون اولینی که خراب کردم رو درست کنم. برام حرف بزن...

صدایش خمار است؟ من که اینطور فکر می کنم. ضربان قلبم بالا می رود. روی تختش نشسته ام و به آرامی خودم را عقب

می کشم. عجله ای برای نزدیک شدن ندارد و آهسته به سمت می آید. فضای اتاقش به خاطر سایه روشنی که از بسته بودن پرده های اتاقش به وود آمده بود، رمانتیک شده است. آب دهانم را قورت می دهم و می خواهم بلند شوم که دستش را بالا می آورد و می گوید تکان نخورم.

-یه بار جستی..دوبار جستی...دیگه بار سوم که نمیذارم. می خوای من و اسیر خودت نگه داری؟

می خواهم لبخند نزنم اما نمی شود. لب پایینم را گاز می گیرم تا خیلی مشخص نباشد.

-خیلی زور میزنی خوست نیاد..ولی نمیشه نه؟

لبم را ول می کنم و آزادانه لبخند می زنم. با دو قدم بلند مقابلم می ایستد و به سمت خم می شود. در چشمانم زل می زند و نفسش را توی صورتم فوت می کند.

-اولین و با تصورات خودم برات رقم بزنم؟ همچین رمانتیک طوری.

دهانم برای جواب باز نشده لبهایم اسیر می شوند. لرزه به جانم می افتد و دستهایم به شانه هایش فشار وارد می کنند اما پایش را که کنارم می گذارد و رویم خیمه می زند، قلبم وا می دهد و همراه اولین بوسه دو طرفه مان می شوم.

دکمه های بالایی بلوزم را می بندم و دستی به موهایی که مطمئن هستم آشفته اند، می اندازم. نفسهایم هنوز آرام نشده اند و هیجان بالایی دارم. ریتم قلبم تند شده و به شدت به سینه ام می کوبد. کیارش، از روی تخت بلند شده و درست مقابلم ایستاده. به کمد سیاه و سفیدش تکیه زده و با لبخند و چشمهای مشکوکش نگاهم می کند.

-موهاتو چرا کوتاه کردی؟

-یه سال پیش یهویی دلم خواست کوتاه کنم. از اون موقع موهام کوتاهه.

-یه سال؟ نه....چطور تونستی موهای به اون قشنگی رو کوتاه کنی..؟ تو که می دونی من عاشق موهات بودم.

متعجب از حرفی که شنیده ام، با چشمهای گشاد شده نگاهش می کنم. به اجزای صورتش دقت می کنم تا ببینم دارد مرا دست می اندازد یا جدی حرف می زند.

-تو موهای من رو کجا دیده بودی که من اصن بدونم تو عاشق موهای منی؟!

جا می خورد. یک لحظه نگاهش میخ نگاهم می شود و لبخند روی لبش می ماسد. استرس وارد تک تک سلول های وجودم می شود. هنوز کنار هم نایستاده می خواهیم درگیر شویم؟ دستم بی اختیار به دانه برفی که همچنان روی گردنم نشسته می نشیند.

-کیا...چرا جواب نمی دی؟ موهای من و از کجا دیدی تو؟

چهره اش در یک لحظه تغییر می کند و با صدای نیمه بلندی می خندد و به سمت می آید. کنارم می نشیند و من هم کامل به سمتش می چرخم. دستم را از دانه برفی جدا می کند و میان دستهایش می گیرد.

-می دونی چقدر سر به سرت گذاشتنی کیف می کنم؟

دوست دارم باورش کنم اما نگاهش چیزی دیگری می گوید.

-همین دو دقیقه پیش ماتت برد کیا. راستشو بهم بگو.

دست راستش تا نزدیک گوشم بالا می آید و موهای توی صورتم افتاده را پشت گوشم می اندازد. لبخندی که روی لبش نشسته بدجوری نگاهم را میخکوب خودش کرده. دست روی دستش می گذارم و نگاه از لبهایش می گیرم.

-باور کنم داشتی سر به سرم میذاشتی و اینم از اون پیش بینی هایی که می دونی چقدر آزارم می دن نبود؟

-نبود عزیزم...نبود.

لحنش، یک طور خاصی است که هم دوست دارم باورش کنم، هم نمی توانم باورش کنم.

-نگار؟

-جانم؟

-موی بلند دوست دارم. موهاتو برام بلند می کنی؟

-ولی من موی کوتاه دوست دارم.

-تو دیگه مالِ منی...نگارِ منی...موهاتم مال منه. بلندشون کن..لطفا.

خودم هم دلم برای موهای بلندم تنگ شده اما دوست دارم اذیتش کنم تا عکس العملش را ببینم که اجازه نمی دهد و هر دو دستش را دور صورتم می گذارد و لبهایم را به اسارت می کشد.

میز را که جمع می کنیم، نگاهی به سرتاپای نغمه می اندازم و در دلم برایش دلسوزی می کنم چون قرار است به محض رفتن کیارش، حسابی از خجالتش دربیایم. نگاه سرتا پایی را با یک پوزخند جواب می دهد و بی توجه به من بشقابی که در دستش دارد که داخل سینک میگذارد و بیخیال پشت به من از آشپزخانه خارج می شود. یک لحظه واقعا دلم می خواهد تمامی اتفاقات امروز و حرفهایش را به مامان بگویم و بسپارمش دست او اما دلم نمی آید. مامان بخواهد تنبیهش کند اوضاع روحی اش از این هم بدتر می شود و من دوست ندارم باعث همچنین اتفاقی باشم. نفس عمیقی می کشم و با صدای بابا که درخواست چای می کند، دست می جنبانم و سینی را آماده می کنم. قبل از اینکه تمام استکان ها را پر کنم، نغمه وارد آشپزخانه می شود و دست به

سنیه کنارم می ایستد. نگاهی به استکان ها می اندازد و کمی خودش را به سمت متمایل می کند.

-آقاتون گفتن چایشون کم رنگ باشه لطفا.

تند نگاهش می کنم که باعث می شود حواسم پرت شود و کمی آب داغ روی انگشتم بریزد صدای جیغم بلند شود. نغمه را که می دانم کمی ترسیده، کنار می زنم و دستم را سریع زیر آب می گیرم. صدای جیغم کیارش و بابا را هم به آشپزخانه می کشاند.

-چی شدی نگار؟ خوبی؟

-خوبم... حواسم پرت شد یکم آب داغ ریخت رو دستم.

کیارش نزدیکم می شود و انگشتم را از زیر آب بیرون می کشد.
-بهتر بود مستقیم وارد آرد می کردی.

-می سوزه.

-یکم تحمل کنی درست میشه.

رو به نغمه با تحکم و کمی جدی می گوید:

-نغمه لطف می کنی کمی آرد بیاری؟

زیر چشمی نغمه را نگاه می کنم. حرفی نمی زند و سر به زیر سراغ کابینتی که آرد در آن قرار دارد می رود. بابا نزدیک تر می آید و نگاهی به انگشتم می اندازد. کیارش انگشتم را ول می کند و کمی فاصله می گیرد.

-خیلی عمیق سوخته نگار؟ اگه خیلی اذیتی بریم دکتر؟

- نگاهش می کنم. می خواهد ابهت پدرانہ اش را مقابل تازه دامادش به رخ بکشد. لبخندی از وجودم بر می آید.
- نه بابا... چیزی نیست الان درست میشه. یکم می سوزه فقط.
- سری تکان می دهد و نگاهی به کیارش که از من فاصله گرفته می اندازد.
- راستی مامانت کو؟
- فکر کنم روشویی باشه.
- بابا که از آشپزخانه بیرون میرود، کیارش دوباره دستم را می گیرد. آب را می بندد و به سمت میز غذا خوری می برد. نغمه ظرف آرد را به دستش می دهد و همانطور سر به زیر از آشپزخانه بیرون می رود. کیارش همزمان با فرو کردن انگشتم در آرد با شیطننت می پرسد:
- داشتی به من فکر می کردی که انگشتتو سوزوندی؟
- آره.
- خوشم میاد باهام راه میای.
- آخه جدی گفتم.
- عه؟ خوب جدی به چیم داشتی فکر میکردی؟
- به اینکه چرا برعکس من چایی کم رنگ دوست داری؟
- کی گفته من چایی کم رنگ دوست دارم؟ اتفاقا پررنگ نباشه لب نمیزنم.

در دل فحشی به نغمه می فرستم و قول می دهم مجازاتش را
شدید تر کنم. جایمان عوض شده بود، برای من خواهر بزرگتر
بازی در می آورد.

دستم که بهتر می شود، اول کمی می چرخد و اطرافش نگاه می
کند و سریع به سمت می چرخد و بوسه ای روی انگشتم می
گذارد. دلم برایش غنچ می رود. بیشتر برای احترامی که قائل
است و حواسش هست درمقابل دیگران پایش را فراتر نگذارد.
از آشپزخانه بیرون می رویم که مامان مقابلمان ظاهر می شود
و نگاهش به انگشت آردی ام می افتد. مختصر توضیح می دهم
و مامان تشر مخصوص خودش را می زند. "حواست کجا بود
پس؟" کیارش لبخندی می زند و من دقیقا می دانم به چه چیزی
فکر میکند. حواس همه مان از چای ریختن و چای خوردن پرت
شده و کیارش قصد رفتن می کند. مامان تعارف می زند که بماند
اما کیارش مودبانه رد می کند. نغمه برای خداحافظی از اتاقش
بیرون نمی آید و کیارش بعد از خداحافظی از بابا و مامان از
سالن بیرون می رود. از اتاقم پالتویی برمیدارم و روی شانه ام
می اندازم و برای بدرقه اش می روم. جلوی در می ایستم و
او با کمی فاصله نزدیک ماشینش. هر دو دستش را داخل جیب
هایش می گذارد و چانه اش را داخل یقه کاپشنش فرو می برد.

-می دونی دلم میخواست تعارف مامانت و رو هوا بزنم؟

-مامان من از اوناست که اگه میگفتی عه باشه پس ممنون می گفت رو دادم بهت آسترشو نمیدم. پاشو برو خونتون.

-یعنی واقعا میزد تو برجکم؟

-فراتر از برجکت میزد. شک نکن!

می خندیم و به سمت در ماشینش می رود. قبل از اینکه سوار شود، جدی ولی آرام می گوید:

-خیلی به نغمه سخت نگیر. حتی به نظر من کنارش باش تا از احساسش بهت بگه. فاصله ای که تو داری بینتون میندازی میتونه بزرگترین لطمه باشه براش. شیطنت های اقتضای سنش رو هم جدی نگیر. از شدت بی توجهی ای که بهش شده این کارا رو می کنه. بهتر اینه که به جای نغمه، بری سراغ پسر عمه ات و از جدیتش و هدفش مطمئن بشی.

عمیق نگاهش میکنم. چقدر زود عضوی از خانواده ما شده بود. دلم برای به غلیان می افتد و بی اختیار به سمتش قدم تند می کنم و بدون توجه به اطرافم، بوسه محکمی روی گونه اش می گذارم.

مهربان نگاهم می کند و می خواهد سوار شود که چشمم به قاب عکس آویزان از آئینه می افتد. نمی گذارم سوار شود، خم می شوم و قاب را از آئینه جدا می کنم. به عکس العملش نگاه می کنم. هیچ تغییری نکرده، اما حس می کنم دوست دارد خودم با دست خودم قاب را باز نکرده سر جایش بگذارم.

-فکر کنم وقتش باشه که بفهمم داخل این قاب چی هست.

-چرا انقدر ذهنت درگیرشه؟

-میشه نباشه؟ مگه نمی دونی آدما رو از یه چیزی منع کنی کل دنیا خراب هم بشه میخوان اون کارو انجام بدن؟

-چیز خاصی توش نیست عزیزم.. باز هم که بکنی.. متعجب میشی.

قاب را در دستم می چرخانم و به همه جایش خوب نگاه می کنم. قاب عکس خوشگلی که اندازه ساعت جیبی مردانه است. به چشم های کیارش نگاه می کنم و وقتی آثاری از ناراحتی نمی بینم، قاب را باز می کنم. یک عکس قدیمی، کمی رنگ و رو رفته، داخل آن است. چیزی که از عکس نمی فهمم سرم را بلند می کنم و کیا بدون اینکه چیزی بپرسم جواب می دهد:

-تویی...وقتی که برای اولین بار دلم و بردی.

شوکه دوباره به عکس نگاه می کنم. خیلی واضح نیست، دخترکی است که روی زمین نشسته و دارد سنگ های هفت سنگ را روی هم می چیند. پیراهن گل گلی ای تنش است و موهای بلندش، تا روی کمرش رسیده و پریشان است.

-این....منم؟

نگاهم را بالا می آورم و به لبخندش چشم می دوزم. تا چشم هایش بالا می آیم و خیره اش می شوم.

-این عکس رو از کجا آوردی؟

-خودم گرفتم.

-چی؟ یعنی چی؟

-سر این عکس انقدر کتک خوردم....یادم ننداز.

نگاهم را به عکس می دوزم و و زیر لب می گویم:

-متوجه نمیشم...واضح بگو.

-نزدیک تر می آید و درست کنارم می ایستد و به سمت عکس خم می شود. صورتش درست مماس صورتم قرار می گیرد و و نفس هایش را حس میکنم. کمی صورتم را فاصله می دهم و به سمتش می چرخم. نگاهم یم یکند و می خندد.

-بابام اون موقع تازه دوربین خریده بود. یه روز که از خونه خاله داشتم برگشتم خونمون، تو رو دیدم که داری با دوستات گرگم به ها بازی می کنی. نمی تونستم خیلی بایستم و تماشات کنم چون همه متوجه میشدن و این چیزی نبود که من بخوام. ولی وقتی برگشتم خونه دلم برات تنگ شد...دلم میخواست اون لحظه دوباره می دیدمت...یا یه چیزی داشتم که میتونستم مدام بهش زل بزنم و تو رو تو ذهنم داشته باشم. اون رو زکه برگشتم یهو چشمم به دوربین بابام افتاد. فکرش به ذهنم افتاد...تصمیم

گرفتم فرداش دوباره پیام و یه جوری که هیچ کس متوجه نشه
ازت عکس بگیرم.

کمی عقب می روم و کم کم از حالت بهت و تعجب بیرون می
آیم و لبخند روی لبم می نشیند. مشتاق و منتظر که نگاهش می
کنم با صدای نسبتاً بلندی می خندد و دستش را برای گرفتن لپم
بلند م یکنند که جاخالی می دهم.

-خوشت اومده ها شیطون.

-فعلاً که تو بیشتر خوشت اومده. همچین دلبر بودم از همون
موقع که نتونستی دلت و کنترل کنی.

-بر منکرش....

سوالی یکهوایی به مغزم می افتد و مثل خوره می خواهد نابودم
کند. کمی من و من می کنم و زبانم را روی لبهایم می کشم.

-کیا؟

-جان...-

-میخوام یه سوال بپرسم. خیلی ذهنمو مشغول کرده

-پرس..-

-تو که انقدر به گفته خودت به من علاقه داشتی...تمام این سال
کجا بودی؟

همانطور با لبخند نگاهم می کند و حرفی نمی زند.

-چرا چیزی نمی گی؟ سوالم سخت بود؟

-نه!

قاطعانه جواب می دهد و من قدمی نزدیک تر می شوم.

-پس چرا جواب نمیدی؟

می خندد و گوشه شالم را در دستش می گیرد و به بینی اش نزدیک می کند.

-برای اینکه الان، این وقت شب وسط این کوچه جای این سوال نیست.

مصرانه می پرسد:

-پس کی وقتشه؟

-هر وقت وقتش رسید، راجع بهش صحبت می کنیم. الانم دیگه دیروقته.. برو تو.. تا منم بتونم برم.

به سمت خم می شود و بوسه ای روی گونه ام می گذارد. زیر گوشم آرام می گوید:

-حواسم بودا امروز هرچی خواستی اذیتم کردی...دفعه بعد نمیذارم از دستم در بری. گفته باشم.

لب می گزم و با خداحافظی ازش فاصله می گیرم. مقابل در برایش دست تکان می دهم و اشاره می کند که داخل شوم. همین که در با می بندم با نغمه رو به رو می شوم که کمی با فاصله ایستاده و دست به سینه و پوزخند به لب نگاهم می کند.

-مامان خودش میخواست بیاد دنبالت... نذاشتم. خوب شد نذاشتم... وگرنه آبروت می رفت که.

و دستش را روی گونه اش می کشد و با خنده مسخره ای پشتش را به من می کند و به سمت آسانسور می رود. آنقدر همین یک جمله اش می سوزاندم که حس میکنم با آتشی که درونم به راه افتاده، همین حالا کل ساختمان هم روی سرم خراب خواهد شد. می خواهم بروم و از پشت یقه اش را بچسبم و بکوبم به دیوار و یک سیلی محم روی گوشش بخوابانم تا هوش از سرش بپرد اما نفس عمیقی می کشم و خودم را کنترل می کنم. به آرامی به سمشت می روم و دستم را روی شانه اش می گذارم. می از جا می پرد و برایم چشم غره می رود اما من با آرامشی که بی نهایت ساختگی است، می گویم:

-رفتیم بالا برو تو اتاقت منتظرم باش. میام صحبت کنیم.

شانه اش را از زیر دستم بیرون می کشد و وارد آسانسور می شود. من هم همراهش وارد می شوم.

-من خوابم میاد. حرفاتو نگه دار برا بعد.

-یکم دیرتر بخوابی هیچ مشکلی پیش نمیاد.

-صبح برا مدرسه خواب می مونم.

-میتونم کاری کنم اصلا مدرسه نری. چطوره؟

سر تا پایم را نگاه م یکنند و وقتی آرامشم را می بیند پوف کلافه ای می کشد. از آسانسور که بیرون می رویم دوباره یادآوری

میکنم که منتظرم باشد و خودم هم به اتاقم می روم. لباسهایم را عوض می کنم و موهایم را با گیره ای پشت سرم می کنم و با کشیدن چند نفس عمیق پی در پی ، به سمت اتاقش می روم. تقه ای می زنم و وارد می شوم. روی تختش نشسته و با گوشی اش ور می رود. اهمیتی به حضورم نمی دهد و من هم با کنترل آرامشم، به سمت صندلی میز تحریرش می روم. چند دقیقه ای در سکوت نگاهش می کنم. تا اینکه سرش را بالا می آورد و طلبکار می گوید:

-چیه؟ مچتو گرفتم که نداشتی جوهر امضای عقدت خشک بشه مارچ مورچ راه انداختی الان عصبی هستی؟

-تو دقیقا از کی اینهمه گستاخ شدی؟

-حرف حق تلخه اون وقت من گستاخ شدم؟

-کی بهت گفته از این حرفای حق تو اجازه داری بزنی؟ نکنه خودت رو خیلی بزرگ فرض کردی؟ سینا زی گوشت خونده خانوم شدی تو هم باور کردی؟

عصبی می شود. این را از قرمز شدن صورتش، و نفس های تندش می فهمم.

-به تو ربطی نداره سینا به من چی گفته.

-واقعا؟ چی باعث شده فکر کنی ب من ربطی نداره؟

-نگار!

-زهر مار! فکر کردی نفهمیدم از وقتی سینا رو دیدی....از وقتی زیر گوشت داره ور ور حرف میزنه اینطوری بی ادب شدی؟ مامان بفهمه که تیکه بزرگت گوشته.

پوزخند می زند و کمی خودش را جلوتر می کشد.

-زورت نیم رسه از مامان مایه میذاری؟

با لبخندی که میانم تا ته وجودش را می سوزاند از جای بلند می شوم و در حالی که به سمت در اتاقش می روم می گویم:

-اتفاقا زورم بهت می رسه. و این زور رو از همین فردا می بینی! اون گوشی که تو دستت هست رو میبینی؟ از صدقه سری کی داری؟ تولد رفتنات...با دوستان خوش گذروندنات...باعثشون کیه؟ یکم فکر کن یادت میاد حتما...بعد از فردا منتظر باش که دیگه هیچ کدوم رو نداشته باشی. الانم بگیر بخواب...به هر حال خسته ای و فردا صبح هم مدرسه داری. و اب نمونی یه وقت خانوم خانوما!

بهت و ترسی که توی چشمانش نشسته لبخندم را پررنگ تر میکند. دست روی نقطه ضعفش گذاشته ام، می دانم نه از دست دادن وشی اش را تاب می آورد و ه گذشتن از خوش گذرانی هایش، بنابراین مجبور می شود آنطور که من میگویم با من راه بیاید. از اتاق بیرون می روم و اجازه می دهم تا هر وقت که لازم باشد، فک کند و به خودش تلنگر بزند. خمیازه ای می کشم و می خواهم برای خواب به اتاقم بروم که مامان از آشپزخانه بیرون می آید و صدایم می زند.

-بیا چند دقیقه صحبت کنیم. باهات کار دارم.

می دانم می خواهد راجع به چه چیزی صحبت کند. نگاهی به ساعت می اندازم تا بهانه بیاورم اما مامان قاطعانه حرفش را دوباره تکرار می کند و من مجبور می شوم برای شنیدن حرفهایش، آماده شوم.

پشت میز می نشینم و بی مقدمه سر اصل مطلب می رود.

-امروز با کیارش چیکارا کردین؟

یک لحظه ماتم می برد. از سوالی که پرسیده خجالت می کشم و متوجه می شود. کمی سر جایش تکان می خورد و سوالش را طور دیگه ای می پرسد.

-منظورم اینه کجا رفتین. چیکار کردین. برخورد خانوادش چطور بود؟ غذا چی خوردین و اینا...

-آهان...خوب فقط پدرش بود. غذا هم از بیرون خریده بود...خوب بود همه چیز. پدرش خیلی مهربونه مامان...خیلی زیاد. مهرش به دلم نشست.

-بعدش چی شد؟ کارا رو تو کردی؟ داداشش کجا بود؟

-نه نداشتن من کاری بکنم. این سوالا چیه مامان؟

-سوال پرسیدنم جرمه؟

نگاهش میکنم و خودش می فهمد که واقعا چه حسی نسبت به سوالش پیدا کرده ام.

-مامان به جای این حرفا یکم حواست و بیشتر به اطرافت جمع کن.

چشم هایش تنگ می شود.

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نمی خواهم مستقیم اشاره ای به نغمه و سینا بکنم بنابراین شانه ای بالا می اندازم و فقط می گویم:

-کلی گفتم مامان. راستی عمه اینا کجا رفتن؟ چرا نیومدن اینجا؟

پشت چشمی نازک می کند و در حالی که رویش را می گیرد می گوید:

-مگه فقط خونه من تهران؟ رفته خونه خواهرش.

در دل خدا را شکر میکنم که خانه ما نیامده بودند. وگرنه معلوم نبود من چه واکنشی نسبت به سینا نشان می دادم. باید از فردا رفتارهای نغمه را زیر نظر می گرفتم تا به وقتش حقش را کف دستش بگذارم. با خستگی از جایم بلند می شوم با گفتن شب بخیر به اتاقم می روم. روی تختم دراز می کشم و دست چپم را بالا می آورم. انگشتی که میان انگشتهایم خودمایی می کند، لبخند به لبم می نشاند. امروز، اولین وز متاهلی را پشت سر گذاشته بودم. شاید به شیرین ترین شکل ممکن، با رقم خوردن بهترین اولین ممکن. دستم بی اختیار روی لبهای کشیده می شود. حسی که بوسیده شدن امروز برایم به ارمغان آورده بود، هیجان و دلخوشی و عشق بود و دوست ندارم بیاید چند وقت پیش با بوسیده شدن دچار چه احساساتی شده بودم. غلت می زنم و به طلایی خانم خیره می شوم. اولین هدیه ای که از کیارش گرفته

بودم. دستم را بلند می کنم و دستی به برگهایش می کشم. زیر لب می گویم:

-فکرشو میکردی من به این زودیا بشم خانومی اونی که تو رو به من هدیه داد؟

صدای پیامک گوشی ام که بلند می شد کمی خودم را جلوتر می کشم و وشی را از روی پاتختی ام بر میدارم. پیام را باز نکرده هم می دانم که از طرف کیست.

-امشب باید کنارم می بودی..ولی نیستی پس شبت به خیر نباشه عشق جان!

از شیطنتش قند توی دلم آب می شود. دلم می خواهد پا به پای شیطنتش راه بیایم اما ترجیح می دهم به این زودی خودم را وا ندهم. بنابراین در جوابش با یک ایموجی لبخند می نویسم:

-شب من با یاد تو هم بخیر میشه. پس شب تو هم بخیر همسری.

آنقدر هیجان بهم ریز می شود که خودم را زیر لحافم قایم می کنم و گوشی ام را در بغلم می گیرم. احساس لوس بودن بهم دست می دهد اما دوستش دارم. صدای پیامک که می آید سرم

را از زیر لحاف مبیرون می آورم و موهای را از جلوی چشم کنار میزنم.

-یاد تو که من و دیوونه کرده... آخ اگه بدونی الان دلم میخواست چیکارت کنم..

جوابی نداده پیام دیگری می رسد.

-دلم میخواد موهای بلندتو تو دستم بگیرم... بوشون کنم... همون بوی همیشگی رو بدن... دلم میخواد رتو بذاری رو بازو هام... صورتتو تو سینم مخفی کنی... تو حرف بزنی و من فقط به صدات گوش کنم و بعد تو برام غش غش بخندی و من عاشق خنده هات بشم...

داغ می شوم. نه از حجم حس خوبی که بهم دست می دهد، بلکه از خواندن حرفهایی که عجیب برام شک آور هستند. همین امروز موهای من را دیده بود، می دانست موهایم کوتاه است و از موی بلند حرف میزد؟

بی اختیار قبل از اینکه حرف دیگر بزند برای می نویسم:

-از کدوم دختر مو بلندی حرف میزنی وقتی موهای من کوتاهه؟

جوابی که نمی دهد، با اعصابی که خراب شده از روی تخت بلند می شوم و تماس میگیرم. دو بوق، سه بوق و جواب نمی دهد و من عصبی تر دوباره تماس میگیرم و به دو بوق نرسیده صدای ال گفتنش را می شنوم. مستقیم سر اصل مطلب می روم.
-دختر مو بلند کیه؟

-یه نفس بگیر عشقم...آروم باش بعدش صحبت کنیم.
-الان دیگه نصف شب وسط کوچه نیست کیا. توضیح میخوام.
همین الان. دختر مو بلند کیه؟

-آخه عشقم...به جز تو کی میتونه باشه؟
-موهای من بلنده؟ من و مسخره نکن کیا.
-مسخره چیه دختر خوب؟ مگه من عصر نگفتم موی بلند دوست دارم؟ خوب ترجیح میدم موهاات و بلند تصور کنم.
نمی دانم باید حرفهایی را که در نهایت آرامش می زند باور کنم یا نه! درکش برایم کمی مشکل است.
-تلفنتو چرا جواب ندادی؟ چرا بار اول زنگ زدم جواب ندادی؟
-یه لحظه از اتاق رفتم بیرون آب بخورم. خوب دیگه چی؟

-چطور درست وقتی من ازت این سوال و پرسیدم رفتی آب بخوری؟

-ببخشید از دفعه بعد به گلوم میگم سوالاتو پیش بینی کنه بعد خشک بشه.

-کیا...با ذهن من...با روح و روان من بازی نکن. امشب اولین شب متاهلیمونه...اذیتم نکن...تا صبح شب زنده دارم نکن.

لحنش کمی جدی تر می شود و من بعد از قدم زدن های مدام در طول اتاق کمی سرگیجه گرفته ام و خودم را وی تخرم ول می کنم.

-اتفاقا اونی که به هیچ وجه دلش نمیخواد اتفاقی بیفته منم. سال صبر کردم به اینجا برسیم...به این نقطه. پس مطمئن باش اونی که دلش بازی می خواد من نیستم!

-جواب سوالی که تو کوچه پرسیدم رو بده.

بی هیچ مکثی جواب می دهد:

-اول باید یاد بگیری از کاه، کوه نسازی بعد راجع به همه چیز صحبت می کنیم عزیزم.

-همین الان میخوام جواب سوالم رو.

-ولی من خوابم میاد عشقم. و شدیداً هم دلم میخواد یادت رو بغل بگیرم و بخوابم. فردا سر کار خواب نمونی عزیزم...من رئیس سخت گیریم. میدونی که.

-امشب و باشه در برو...ولی فردا نمیتونی از جواب دادن طفره ببری.

-تا فردا خدا بزرگه... من فرار رو خوب بلام غصه نخور. شبت بخیر نگار خانومی من.

شب بخیر می گویم و قطع می کنم. کمی آرام تر شده ام اما هنوز هم فکرم درگیر است. هنوز هم باور حرفش برایم سخت است. یعنی صرفاً از روی یک تصور ساده این حرف را می زد؟ ترجیح می دهم بخوابم و به قول خودش فردا خواب نمانم. فردا روز کمی تا قسمتی سختی در پیش دارم. فردا دلسا به سر کارش بر می گردد و این اولین رویارویی او و کیارش است... با عنوان همسر من! و من همچنان درد می کشم از حسی که او دارد و میدانم ممکن تا آخر عمرش زخمش التیام پیدا نکند.

صبح با صدای زنگ تلفن، از خواب می پریم. گیج و منگ نگاهی به اطراف می اندازم و با چشم های نیمه بسته ام دنبال گوشی و منبع صدا می گردم. چشمم که به نور روشن شده اش می افتد دستم را بلند می کنم و آن را از کنار طلایی خانم بر میدارم. با دیدن اس کیارش چشم هایم کمی باز می شوند و نگاهی به ساعت گوشی ام می اندازم. صبح است! چشمهایم کمی گشاد می شوند و دکمه سبز را می کشم و تماس را برقرار می کنم.

-کیا؟

-صبح بخیر خانووم.

-ساعت صبح کیا چیزیں شدہ؟

-مگہ باید چیزی بهش؟ اومدم دنبال خانومم بریم کله سحر کله
پاچه بزنینم. پاشو حاضر شو من جلو درتونم.

گیج و منگ، به گوشه‌ایم اعتماد نمی‌کنم.

-کیا....چی میگیی..من خوابم مياااد.

-امروز و بہت مرخصی میدم بعدش بیا بگیر خواب. الان زود
پاشو یہ آب بزن صورتت عین یہ دختر خوب بریم صبحانہ
بخوریم. بدوووو.

گوش را قطع می کند و منتظر جواب نمی شود. با اینکه بی نهایت ایده اش را دوست دارم و مطمئنم کلی بهمان خوش خواهد گذشت، اما لعنتی خوابم می آید. بدنم را کش و قوس می دهم و نیم خیز می شوم. خمیازه بلند بالایی می کشم و در حالی که دستی به موهایم می کشم برای شستن صورتم به روشویی می روم. در کمتر از ده دقیقه آماده می شوم و از خانه بیرون می روم. می بینمش که با ژست خاصی، به فرمان ماشین تکیه داده و با لبخند من را نگاه می کند. چشم غره ای نثارش می کنم و به سمتش می روم. سوار که می شوم می نالم :

-خوابم میااااااااااااد.

-منم خوابم میاد. میخوای بریم بالا تو اتاق رو تختت بخوابیم؟

دل به شیطنتش می دهم و در حالی که سعی می کنم خونسرد باشم می گویم:

-چه فکر خوبی. بی نهایت موافقم.

-خوب پس پیاده شو.

ماشین را خاموش می کند و بدون فوت وقت از ماشین پیاده می شود و من مبهوت نگاهش میکنم که به سمت در خانه می رود. وقتی می بیند همراهش نیستم به سمت می چرخد و لب خوانی می کنم که می گوید "پس چرا نمیای؟"

باورم نمیشود که واقعا می خواهد برود و در اتاق من، روی تخت من و با من بخوابد، آن هم درست دومین روز عقدمان! مامان سگته می کرد اگر بیدار می شد و من را در آغوش او می دید. مخصوصا بعد از سوال پر از ایهام دیروزش! کیارش که می بیند خبری از پیاده شدنم نیست با خنده روی لبش به سمت ماشین می آید و سوار می شود. کامل به سمتش می چرخم و او هم همین کار را می کند.

-چی شد؟ مگه خوابت نمیومد؟ چرا نیومدی پس؟

-بدجنسس.

-چرا آخه؟ من که گفتم بریم بخوابیم دیگه بدجنسش برا چیه؟

-برا کلیم چیه! برو کله پاچتو بخر...کله سحر سر به سر من میذاره.

-وقتی حرص میخوری خوردنی ترین دختر دنیا می شی. می دونستی؟

قلبم یکباره تند می زند و هیجان زده می شوم. رو می گیرم و آرام روی بازویش می کوبم و میگویم راه بیفتد.

می خندد و من لب می گزم تا از فرط شادی لبهایم به خنده باز نشوند. واقعا راست است عشق زیباترین حس دنیا است، و من تمام این حس را یک جا در وجودم بلعیده ام. هیچ چیز نمی تواند این حس را از من بگیرد، حتی پیش بینی های مرد کناری ام، فقط خودش است که می تواند من را از خوش بگیرد. پلک می بندم و از ته دل دعا می کنم آن روز هیچ وقت نیاید. روزی که او بخواهد خودش را از من بگیرد؛ تمام و کمال.

دو پرس کله پاچه خورده و سر حال و پر نشاط، شنبه ای را شروع می کند که اولین شنبه متاهلی مان است. اما من عجیب خواب آلوده ام و هر کاری میکنم چشمایم را باز نگه دارم نمی توانم و پایم که به ماشین می رسد و سرم به صندلی میچسبد، چشمایم را می بندم و نمی فهم چند ثانیه طول می کشد که خوابم می برد. ماشین که از حرکت می ایستد یکهویی از خواب می پرم و در گردنم درد شدیدی را حس می کنم. خشک شده و بی نهایت درد می کند. دستم را رویش می گذارم و کمی ماساژ می دهم. چشم های نیمه بازم را می چرخانم تا متوجه اطرافم

بشوم. با دیدن خانه پدری کیارش چشم هایم بی اختیار تا آخرین
د ممکن باز می شوند و سریع به سمتش می چرخم. با لبخندی
روی لب، سرش را به دستش تکیه داده و کامل به سمت من
چرخیده و نگاهم می کند. نم یوانم تعجب را چه در نگاهم، چه
در لحنم مخفی کنم.

-ما اینا چیکار می کنیم؟

نگاهم به ساعت ماشین می افتد و چشمم عدد را که می بیند تند
دوباره به کیارش نگاه می کنم.

-کیاااا! دیرمون شده تو برداشتی من و آوردی اینجا؟ من اینهمه
ساعت خوابیدم تو ماشین؟

-چیزی نبود که...همش دو ساعت.

-کیاااااااااا..چرا بیدارم نکردی؟ دیرمون شد. چرا نرفتیم سر کار؟
-مرخصی رد کردم برا جفتمون.

-یه هفته مرخصی گرفته بودیم ما کیا...میخوای اخراج شیم؟

انگار حرفم خیلی برایش خنده دار است که پق زیر خنده می زند
و آنقدر می خندد که اشک از چشمهایش پایین می آید. اخم کرده
دست به سینه می شوم و نگاهش میکنم.

-وای نگار...خداییش تا حالا کله صبح اینطوری باحال نشده
بودی. عشقم تو که هیچ وقت گیج نمی زدی....همیشه باهوش
بودی. فکر کنم واقعا خیلی خوابت میاد.

-برو خودت و مسخره کن. به چی می خندی دقیقا؟

دست از خنده بر میدارد و لبخند محوی روی لبش نگه می دارد.
هرچقدر لبخند روی لبهایش محو باشد چشم هایش هنوز هم
عمیق می خندد.

- عزیزم میخوان من و از شرکتی که یک سومش مال خودمه
اخراج کنن یا زنمو؟

تازه متوجه سوتی ام می شوم اما خودم را از تک و تا نمی
اندازم. طلبکاری گویم:

- رئیس و زنش قانون و قوانین ندارن؟ هر وقت بخوان میرن هر
وقت بخوان نمیرن؟ همیشه که جناب رئیس.

- رئیس هرچی بگه همونه. الانم پیاده شو که رئیس داره تلف
میشه از بی خوابی.

پیاده می شود و من با نگاهی به خانه شان پیاده می شوم. دومین
باری که به خانه شان می روم به فاصله دو روز. عروس پررو
که میگفتند کنگر خورده لنگر انداخته، من بودم؟ پشت سرش
وارد شدم و همزمان توضیح داد که پدرجون هرگز این موقع
صبح خانه نیست و کیوان هم کلاس دارد.

وارد خانه که می شویم، قبل از ورود به خانه به سمت روشویی
ای که درست در انتهای راهرو سمت چپ قرار دارد می رود.

من هم وارد سالن می شوم و مستقیم به سمت آشپزخانه می روم و یک لیوان آب برای خودم می ریزم و لیوانی هم برای کیارش. شالم را از سرم باز می کنم و پالتو را هم از تنم در می آورم. صدای پای کیارش را که می شنم لیوان آبش را بر میدارم و به سمت می رود. با لبخند لیوان را از دستم می گیرد و یک نفس سر می کشد. لیوان خالی را خودش به آشپزخانه می برد و می گوید به اتاقش بروم. دلم هری پایین می افتد. یک لحظه از سکوت خانه، از تنها بودن با مردی که از دیروز همسرم شده بود، استرس تمام وجودم را می گیرد. از آشپزخانه بیرون می آید و من خشک شده سر جایم را می بیند و دستم را می گیرد و دنبالش می کشد.

-چرا نرفتی تو اتاق؟ گفتم که برو میام.

-چیزی نمی گویم و فقط با دلی که بی وقفه و تند به سینه ام می کوبد دنبالش حرکت می کنم.

وارد اتاقش که می شویم، دستم را ول می کند و به سمت کمد لباس هایش می رود. من هم شال و پالتوی مانده در دستم را از آویز پشت درش آویزان می کنم. همین که به سمتش می چرخم می بینم که پلیور طوسی اش را در آورده و در حال باز کردن کمربند شلوارش است. فشارم پایین می افتد و بی اختیار به نزدیک ترین دیوار تکیه می دهم. زیپ شلوارش را که باز می کند بی اختیار چشم هایم را می بندم. شاید او فکر کند با بوسه های دیروز رویمان به هم کامل باز شده اما من هنوز آمادگی این نوع رابطه ها را ندارم.

-چشاتو چرا بستی؟

یکهویی چشمهایم را باز می کنم و او را با یک تی شرت و شلوارک مشکی به تن می بینم. نفسم را آرام بیرون می دهم و به بهانه های مختلف برای بستن چشم هایم فکر میکنم که به سمت تخت می رود و دراز می کشد. دستانش را به سمت دراز می کند و با چشمهای خمار شده اش نگاهم می کند.

-بیا بغلم... خواب از وجناتت می باره. قبل از اینکه بیهوش بشم بیا.

حرکت که نمی کنم با لبخند می گوید:

-فقط می خوابیم... بغل تو بغل. قول میدم بوست هم نکنم...خوبه؟

لب می گز و خجالت می کشم از اینکه دقیقاً فکرم را خوانده بود. به آرامی و سر به زیر به سمتش می روم و خودم را درست میان بازوهای بزرگ و عضلانی اش جا می دهم.

یک دستش زیر سرم و دست دیگرش روی بدنم قرار گرفته و سرم درست مقابل سینه اش. عطر تنش را به مشام می کشم و کمی سرم را در گودی گردنش فرو می برم. لبهایم به گردنش می خورد و می خواهم عقب بکشم که محکم تر می چسبد و نمی گذارد. زیر گویم زمزمه می کند:

-حالا شدی نگار همیشگی خودم. پیشی خجالتی ای که تا میاد تو بغلم طوری من و رام خودش می کنه که از خود بیخود می شم. تبدیل میشه به یه پیشی وحشی.

طوری عقب می کشم که دستهایش از هم باز می شوند و سرش را عقب می کشد تا من را بهتر ببیند. بهت و تعجب را در چشم هایش می بینم اما می دانم که او، تنها چیزی که رد من می بین

عصبانیتی است که هر لحظه ممکن است فوران کند. شده بودم نگار همیشگی اش؟ از کدام نگار حرف می زد وقتی این نگار من نبودم؟

بیشتر عقب می کشم و از روی تخت پایین می آیم. هر لحظه بهت و تعجبش بیشتر می شود. از تخت فاصله می گیرم و او نیم خیز می شود و تمام وزنش را روی دستش می اندازد.

-داری چیکار می کنی نگار؟ یهویی چت شد؟

-بهتره این سوال رو من بپرسم! داری چیکار می کنی کیا؟ نه اینطوری درست نیست... باید بگم این ها چیه داری میگی؟ از کدوم نگار حرف میزنی؟ از کدوم پیشی وحشی حرف می زنی؟ من و با کدوم عوضی ای عوضی گرفتی؟

تقریباً دارم داد می زنم. خدا را شکر میکنم که کسی در خانه نیست و مخصوصاً خانه خودمان هم نیست. یک لحظه یادم می افتد امروز اولین روز زن و شوهریمان است و به این فکر میکنم اصلاً تا به حال کسی بوده که در همان اولین روز، کارشان به دعوا و مشاجره بکشد؟

-نگار آروم باش... دچار سوتفاهم شدی.

حرفش افکارم را متفرق می کند. دور خودم می چرخم و دستم را میان موهایم فرو می برم. زیر لب حرفش را تکرار می کنم

و همین کار عصبی ترم می کند. نزدیک تر می روم و دست به کمر مقابلش می ایستم.

-سوء تفاهم؟ سوء تفاهم میشه یه بار میشه دو بار! نمیشه اینهمه بااا! بار اولت نیست کیا از کسی حرف می زنی که من نیستم! بار اولت نیست که اینطوری من رو به هم می ریزی! هر بارم از زیر توضیح فرار می کنی! این بار دیگه نه کیا! این بار باید بشینی مو به مو همه چیز رو برام تعریف کنی! همه چیز رو! نگاهم می کند. کلافگی اش بی نهایت به چشمم می آید و همین من را عصبی تر می کند.

-تو الان تو شرایطی هستی که بشه حرف زد؟ برای خودت معلوم نیست چه فکری کردی و بریدی و دوختی که اینطوری داری آسمون ریسمون می بافی به هم.

-من دارم آسمون ریسمون می بافم به هم؟ باشه. اصن من می شینم همینجا حرفیم نمی زنم بقیه اش رو فقط تو حرف بزنی. تو آسمون ریسمون نباف ولی ریز به ریز همه چیز رو تعریف کن. روی تخت درست در نزدیکی اش می نشینم و زل می زنم به چشمهایی بدجوری کلافه شده اند.

-خوب... بگو می شنوم.

مکث می کند. سکوتش یک دقیقه بیشتر طول می کشد و من فقط تلاش میکنم خودم را کنترل کنم. افکاری که به مغزم هجوم می آورند را حتم نمی گذارند، مدام به این فکر میکنم که کسی که در ذهنش تجسم می کند دقیقا چه کسی است؟ من را جایگزین چه کسی کرده است؟ تمام این مدت داشت من را بازی می داد؟

وقتی داشت از عشق ساله اش می گفت، اسمش نگار بود و
روحش کس دیگر؟ قطره اشکی بی اختیار از حجم این افکار از
گوشه چشم پایین می ریزد.

-کیا حرف بزن...حرف که به خداوند یخدا اگر حرف نرنی می
رم و تا عمر داری من و نمی بینی!

هق می زنم و او کامل صاف می شود و کنار می نشیند. دستهایم
را میان دستانش می گیرد و آرام نوازششان می کند. می خواهم
دستانم را بیرون بکشم که نمی گذارد. آزارم می دهد این نوازش
شدن ها، حس می کنم روحم دارد مورد تجاوز قرار می گیرد.
من در این لحظه از این نوازش شدن ها بیزارم اما مرد کلافه و
در هم ریخته ای که مقابلم نشسته این را نمی فهمد!

-کیا....من و نگاه کن...بین من و...

سرش را بلند می کند و نگاهش را در نگاهم می دوزد.

-حال من و بین...دارم دیوونه میشم. میدونی دارم به چی فکر
می کنم؟ دارم به این فکر میکنم که از همون اول بهم دروغ
گفتی...دارم به این فکر میکنم که من برات یه جایگزینم....یکی
که داری سعی میکنی تبدیلت کنی به اون یکه یه روزی بوده و
حالا نیست...میدونی دارم ذره ذره تحلیل میرم؟ میخوای جلو

چشمت پس بستم تا باورت بشه حالم خوب نیست؟ تا دست از این سکوت مسخره ات برداری؟

-نگار... ادامه نده. لطفا!

-ادامه ندیدم؟ پس نمیخواهی چیزی بگی؟

نگاهم می کند و من خیلی یکهویی دستهایم را بیرون می کشم از حصار دستهایش و از جایم بلند می شوم. مستقیم به سمت لباسهایم می روم و میپوشمشان. دستم که به کیفم می رود تا روی دوشم آویزان کنم، لرزان به سمتش می چرخم. بهت زده سر جایش نشسته و نگاهش به اشکهایی است که دانه دانه روی گونه های من سر می خورند.

-سکوتت مهر تایید زد به همه چیزهای کثیفی که به ذهنم اومد. و میدونی... متاسفم. نه برای تو... برای خودم که عاشق آدم احمق و عوضی ای مثل تو شدم.

حتی یک لحظه هم تعلل نمی کنم و از اتاقش بیرون می روم. اشک بی وقفه روی گونه هایم پایین می ریزد و آبریزشم آنقدر زیاد شده که نفس هم نمی توانم بکشم. حتی حوصله گشتن دنبال دستمال کاغذی را هم ندارم. فقط می خواهم از این فضا، از این خانه ای که دارد جانم را، نفسم را می گیرد بیرون بروم. پله ها را دوتا یک پیاپی می روم و به این فکر می کنم که کیارش حتی به خودش آنقدر زحمت نمی دهد که دنبالم بیاید و خودش را توجیه کند. همین گریه ام را تشدید می کند، حس بی ارزش بودن! حس عروسک بودن، عروسکی که دیگر جذابیت ندارد. کفش هایم را که می پوشم و وارد حیاط می شوم، صدای قدم هایش را از پشت سرم می شنوم. دلم می گوید بایست و منتظر

باش صدایت بزند مغزم اما نهیب می زند هر چه سریعتر از این خانه بیرون برو و دیگر هیچ وقت برنگرد. در میان تمام کشمکش های بین قلب و مغزم، صدایم می زند.

شنیدن اسمم از زبانش با آن لحن غمزده اش کافی است که باعث پیروزی قلبم بشود و بایستم. به سمتش نمی چرخم و می آید و درست مقابلم می ایستد. نگاهی نمی کنم که با گرفتن بازوهایم بی اختیار نگاه خیسم بالا می آید و به چشمهایش می دوزم.

-بریدی...دوختی...قضاوت کردی..حالام می ری؟ بدون اینکه حق دفاع بدی؟

می نالم :

-ندادم؟ حرف نزدی...نمی خوای که بزنی....میخوای من رو سردرگم کنی...می خوای من و بیچون یکیا...مثل تمام دفعات قبل...چرا بهم نمیگی اون دختر مو بلندی که وقتی میاد بغلت میشه یه پیشی وحشی کیه؟ چرا ازت توضیح می خوام سکوت می کنی؟ چرا به همه شک هام دامن می زنی؟ می خوای دیوونم کنی؟

-لعنتی چرا حتی یه لحظه هم به این فکر نمی کنی که شاید گفتنش برام سخته...چرا فکر نمی کنی ممکنه هنوز آمادگی حرف زدن راجع بهش رو ندارم...چرا نمی تونی یکم دندون و جیگر بذاری تا سر فرصت خودم آروم و شمرده همه چیز و بهت توضیح بدم.

وا می روم. می خواست نگه دارد و به وقتش توضیح بدهد؟ دقیقا چه توضیحی می خواست بدهد؟ دقیقا کی؟ بدنم سست می

شود. نیاز به افتادن دارم اما نمی دانم چرا پاهایم مقاومت می کنند و امان از چشمهایم، شمهایی که زل زده اند در دو جفت چشمی که عیب برایم غریبه شده اند. بریده بریده با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می گویم:

-دقیقا.. کی می خواستی.. آماده بشی.... که بهم بگی... جای.. کدوم... عشق اسطوره ایت رو... دارم برات پر می کنم؟ وقتی... همه جسم و ...روح و... تمام و کمال برای خودت برداشتی؟ وقتی دیگه ..هیچی از من نگار نموند و یختم و نابود شدم؟ وقتی...-

میان حرفهای بریده بیر ده ام داد می زند و بازوهایم را رها می کند.

-لعنتی انقدر قضاوت نکن. انقدر این چرندیات رو تکرار نکنن.

مکت می کند و پشتش را به من می چرخاند. بدون تکیه گاه دست هایش، بدنم بیشتر به افتادن تمایل نشان می دهد اما پاهایم باز هم مقاومت می کنند. نگاهم پاهایش را که دارند از من دورش می کنند دنبال می کند که یک باره به سمت بر میگردد و خیلی یکهویی با صدای بلند و لحنی که استیصال را داد می زند می گوید:

-من... ساله که دارم با تو زندگی می کنم!!!

گیج و منگ نگاهش می کنم. حرفش را یا نمی فهمم، یا فهمیده ام و نمی توانم هضمش کنم. سال است با من زندگی می کند؟ مگر می شود؟ پس چرا من با او زندگی نمی کردم؟ دستش را میان موهایش فرو می کند و نزدیک تر می آید و بازوهای من گیج شده را میان دستانش می گیرد.

-می شنوی چی میگم لعنتی؟ تمام این سال رو داشتم باهات زندگی می کردم...

به سختی، با لکنت و لرزه ای که به جان و صدایم افتاده می گویم:

-من... نمی فهمم... چی داری می گی... سال؟ با من...؟
کجا... چطوری... اصن مگه میشه...

دستش را بالا می برد و با انگشت اشاره اش به سرش، جایی که مغز باید قرار داشته باشد اشاره می کند و نالان می گوید:

-اینجا... تو این جای لعنتی...

باورم نمی شود. سال در ذهنش با من زندگی کرده بود؟
چطور؟ مگر می شد؟ چرا من هر لحظه گیج تر می شدم؟ پاهایم تحلیل می روند و بالاخره رضایت به افتادن می دهند. اما دستهایش تمام تنم را میان آغوشش می گیرد و نمی گذارند پخش زمین بشوم. حال عجیبی دارم. نمی دانم باید خوشحال باشم یا غمگین! اصلا حقیقتش نمی دانم دقیقا باید چه حسی داشته باشم. صدایش آرام زیر گوشم می پیچد:

-می بینی آدم رو وادار می کنی چه حرفایی رو تو چه موقعیت
هایی بگه؟

آرام تر از خودش جوابش را می دهم:

-نمی فهممت... نمی فهمم... اینا.. اصلا چه ربطی به اون دختر مو
بلند داره؟ به اون پیشی وحشی؟

-الان وقتش نیست... بعدا... همه چیز رو توضیح میدم... مو به
مو... جزء به جز... ولی به وقتش.. باشه؟

-می خوای من با فکر اون مو بلنده که وحشی هم هست دق کنم؟
تو اولین روز زندگی مشترکمون؟ اولین روزی که همسرتم؟

-دومین روز... بعدشم تو الان حالت خوب نیست... اول خو
بشو.. بعد به حرفام گوش کن. گفتم که همشو توضیح می
دم... قول می دم هیچ چیزی نگران کننده ای نیست... هیچ چیز...
دوباره آرام زمزمه می کنم:

-نمی فهممت...

سکوت می کند و موهایم را می بوسد و کمرم را نوازش می
کند. آرام می شوم، سرم را به سینه اش تکیه می دهم و چشمهایم
را می بندم. هر دو به این سکوت پر از آرامش نیاز داریم. هنوز
آنطور که می خواهم از آغوشش آرامش نگرفته ام که دست را
زیر پاهایم می اندازد و بلندم می کند. جیغ کوتاهی می کشم اما
با هیس آرامش سرم را میان گودی گردنش فرو می برم و نفس
عمیق می کشم. باورم نمی شود من به این زودی، فقط با یک
آغوش اینطوری آرام گرفته ام. تازه دارم احساساتم را درک
میکنم. من، آرامم. همین آرام بودن، خوشحالم می کند. حتی

وقتی عمیقا به این که یکی که حالا درست میان آغوشش هستم
 سال است عاشقم است فکر میکنم، خوشحال ترهم می شوم. مگر
 چند نفر در دنیا هستند که اینطور عشق عمیق و دیرینه ای را
 تجربه کنند؟ لبخند می زنم. بغض هایم را فرو می خورم و
 آزادانه لبخند می زنم. من یک زن خوشبخت هستم که یک عشق
 ساله در زندگی ام دارم.

صدای زنگ گوشی ام از خواب می پراندم. نیم خیز می شوم و
 گیج اطراف را نگاه می کنم. چشمم به کیارش می خورد که
 درست کنارم دراز کشیده و نفس های آرام و منظم می کشد. می
 چرخم و دنبال منبع صدا می گردم که با چشم پیدایش نمی کنم و
 به کسی که زنگ زده و مزاحم چرتم شده لعنتی می فرستم و از
 روی تخت به آرامی پایین می آیم. به سمت کیفم که صدا از آنج
 می آید می روم. اما همین که دستم به کیفم می رسد صدا قطع
 می شود و من دوباره لعنت می فرستم. می خواهم سر جابم
 برگردم و به ادامه خوابم برسم که دوباره زنگ می زند و این
 بار با حرص بیشتری سراغ کیفم می روم و گوشی ام را بیرون
 می آورم و تا می خواهم عصبانیتم را سر فردی که زنگ زده
 خالی کنم، اسم دلی خیلی یکهویی آرامم می کند. تازه یادم می
 افتد چقدر دلم برایش تنگ شده است. سرفه کوتاهی می کنم و با
 نگاهی به کیارش غرق خواب از اتاقش بیرون می زنم. تماس را
 برقرار می کنم و برای شنیدن صدایش ذوق زده می شوم. اما
 قبل از اینکه حرفی بزنم، رگبار حرفهایش گوشم را نشانه می
 گیرند.

-بی معرفت. بد جنس. نامزد باز! از زیر کار در رو. چ خبرته
هی همش مرخصی؟ تو کار نداری؟ زندگی نداری؟ خجالت نمی
کشی همش در حال خورد و خواب و اهم اهمی؟ خجالت نمی
کشی امروز من و گذاشتی منتظر خودت سر کار؟
میان غر غر هایش با خنده می گویم:

-یه نفس بکش عزیزم.

-لازم نکرده تو به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم. حرف نزنا
ازت شاکیم. کجایی اصن؟ برا چی اونجایی اینجا نیستی؟ کی
میای؟ تو نمی دونی من الان دارم از فضولی می میرم؟

-بترکی دلی. دو هفته رفتی مرخصی کیفتو کردی نوبت من شد
مرخصی بگیرم رفت تو چشت گیر کرد بیرون نمیداد؟

-بشین سر جات بابا...رفته دراز کش افتاده ور دلش آقاش هی
دل میدة قلوہ میگیره بعد میاد خودش و با من بدبخت تنهای یه لا
قبا مقایسه می کنه.

یک لحظه قلبم تیر می کشد. یاد احساساتمان می افتم. یاد نوع
خاصی از رابطه که دچارش شده بودیم و در همین لحظه هیچ
کدام به روی خودمان نمی آوردیم. می گویند دل به دل راه دارد،
یعنی قلب او هم دارد تیر می کشد؟

-هوووی عروس خانوم چی شدی؟ رفتی دوباره دل بدی قلوه بگیری؟ خجالت نمی کشی وقتی من پشت تلفنم از این جلافتا می کنی؟

-از دست تو. دلم برات تنگ شده دختر بد.

-برا همین پاشدی اومدی سر کار من و ببینی؟

-بابا قرار بود پیام به خدا. کیا نداشت. اومد با هم رفتیم کله پاچه منم خوابم میومد تو ماشین خوابم برد برداشته آوردتمون خونشون.

-به بهههه...چشم روشن...چشم مامانت روشنن...دیگه چییی؟ پا شدی رفتی خونه شوهر یه روزه؟ نه نه نه...دخترایه زمانی حیا داشتنا...قورت دادی رفت که. حالا بگو ببینم..من کی خاله میشم؟

با صدای بلند می خندم و او فحشم می دهد. میام تمام خنده هایم، مدام به این فکر می کنم که واقعا چطور می تواند اینطوری راحت و با آرامش، مثل همیشه سر به سرم بگذارد و شوخی بکند؟ آن هم راجع به کسی که خودش عاشقش بود؟ کاش میشد فراموش کنم...دیگر به این موضوع فکر نکنم و نه خودم را و نه او را آزار ندهم. اما سخت است...خیلی سخت.

-لال نمیری نگار. حرف بزن دیگه!

خیلی یکهویی بی اراده حرفی می زنم و چیزی را می گویم که هرگز نمیخواستم برایش بگویم اما نمی دانم چرا به تنها کسی که می توانم حرفم را بزنم اوست. حتی اگر این حرف هردویمان را آزار دهد.

-دلی....کیا ساله داره با من تو ذهنش زندگی میکنه.

سکوتش، باعث می شود طول و عرض سالن را طی کنم و ناخن هایم را به دندان بکشم. بعد از نمی دانم چقدر سکوت، صدایش بل لحن جدی تری به گوشم می رسد.

-یعنی چطور ساله داره باهات تو ذهنش زندگی میکنه؟

-توضیح نمیده..همش طفره می ره. میگه الان وقتش نیست. بعدا توضیح میدم. از رفتارایی میگه که من ندارم ولی میگه داشتی...از خصوصیات میگه که من ندارم...مثلا میگه عاشق موهای بلندتم ولی...

-تو که موهاات بیشتر از یه ساله بلند نیست..موی بلند تو رو از کجا دیده؟

-همین دیگه....همین دو ساعت پیش داشتم دیوونه میشدم. هنوزم تو شوکم...هضم نکردم.

-درست حسابی تعریف کن ببینم چی شده...

تعریف میکنم. مو به مو، حتی واو هم جا نمی اندازم. تمام که می شوم می گوید:

-اصلا و ابدا ول نمی کنی موضوع رو...برو بیدارش کن. بگو الان دقیقا وقتشه. باید بهت توضیح بده...دقیقا منظورش از اینکه باهات زندگی میکرده یعنی چی!

احساس می کنم حتی از دو ساعت پیش هم آرام تر شده ام. لبخند می زنم و خودم را روی مبل می اندازم.

-چقدر خوبه که هستی دلی..چقدر آروم شدم.

-حالا که آروم شدی اول بگو بینم کی قراره خاله شم؟ بعدشم برو شوشوت رو بیدار کن همچین عشوه شتری بیا براش حرف بکش ازش.

می خندم و با او خداحافظی میکنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و به حرفهای دلسا فکر میکنم. راست می گوید، شاید وقت مناسب تری گیر نیاید. همین حالا بهترین زمان است. باید با او حرف بزنم. باید توضیح بدهد. بالین فکر یکهوایی از جابم بلند می شوم و به سمت اتاقش می روم. وارد اتاقش که می شوم چشم هایش را نیمه باز می کند و لبخند می زند. دستهایش را برایم باز می کند و من به ستش می روم اما روی تخت نمی شینم. لبخند محوی روی لبم نشسته اما قلبم تند میان سینه ام می کوبد. آرام صدایش می زنم و وقتی "هوووم" کشداری می گوید می گویم:

-کیا...بلند شو...باید حرف بزنیم. همین الان..می خوام توضیحاتت رو بشنوم.

صدایی ازش بلند نمی شود و من به این فکر میکنم که صدایم را شنیده و خودش را به خواب می زند یا واقعا آنقدر خسته است که بعد از آن هوم کشدارش دوباره در خواب فرو رفته است. کنار

تخت می نشینم و به چهره خواب آلودش نگاه می کنم. نفس هایش منم و ریتمیک است. دستم را پیش می برم و چند تار مویی که روی صورتش افتاده را کنار می زنم و دستی به گونه اش می کشم و آرام دوباره صدایش می زنم. دستش را بالا می آورد و دستم را در دستش می گیرد. می چرخد و صورتش رو به رویم قرار می گیرد. بوسه نرمی روی دستم می گذارد و با صدای خش داری که به خاطر خواب صبح گاهی گرفته می گوید:

-دست بر نمیداری....نه؟

با لبخند ابرویی بالا می اندازم و نوچ می گویم.

-همچین نگاه می کنی انگار قراره از طریق چشات کل سال و بکشی بیرون از وجودم.

می خندم اما او نمی فهمد پشت این خنده، چه دلهره و استرسی در وجودم نشسته است.

-صبحانه درست کردی برام که بیدارم کردی؟

-من بودم دو پرس کله پاچه رو دو لپی خوردم؟

-اون که سحری بود.

-مگه ماه رمضونه! بعدشم سحری ساعت صبح؟ خدا قبول کنه حاج آقا.

خنده اش می گیرد و یر لب ناسزیایی می گوید که خنده ام می گیرد و مشتی به شکمش می زنم و آخش را بلند می کنم. خنده مان بلند می شود و میخواهد نیم خیز شود و تلافی کند که سریع

بلند می شوم و فرار می کنم. از اتاق که بیرون می روم صدای خندانش را می شنوم که می گوید بساط صبحانه و چای را آماده کنم تا او دوش بگیرد و بیاید. همه جا را دنبال وسایل هایی که لازم دارم می گردم و بعد از پیدا کردن چای را آمده می کنم و صبحانه را روی میز می چینم. روی یی از صندلی ها می نشینم و به مسیری که به حمام ختم می شود نگاه می کنم. دقیقاً از کجا باید صبت هایمان را شروع کنیم؟ استرس دوباره به جانم می افتد. نمیدانم چرا انقدر دچار تزلزل شده ام. نمی دانم باید برای یک احساس عاشقانه ساله خوشحال باشم یا نگران و ترسیده! دستم را زیر انه ای می زنم و با گوشه رو میزی بازی می کنم. صدای باز شدن در که می آید سرم بی اختیار بالا می آید و نگاهم به تن حوله پوشش می افتد. لبم را گاز می گیرم و از فکریایی که به ذهنم می آید خجالت می کشم. نگاهم را می گیرم و از جایم بلند می شوم. به ست چای ساز می روم و برای هردویمان چای می ریزم و با صدای بلند می گویم که چای حاضر است.

-من همینجام عشقم چرا دادی میزنی؟

ای جایم می پرم و چای داغ کمی روی دستم می ریزد و آخم بلند می شود. لعنتی!

-تو چرا انقدر به سوزوندن خودت علاقه داری؟

نگاهش می کنم که وارد آشپزخانه شده و به سمتم قدم تند می کند. چپ چپ نگاهم می کند و سریع از کابینت بالای سرم آرد را بیرون می آورد و انگشتم را داخل آن فرو می کند.

-یهوویی میای انتظار داری نترسم؟ خوب شوکه میشه آدم. اهنی
او هونی!

-من به این بزرگی رو وقتی از حموم دراومدم ندیدی؟ چشم تو
چشم شدیم که. همچین دید زدن طوری ها!

خودم را به نشنیدن می زنم و به انگشتم اشاره می کنم و لبهایم
را آویران می کنم.

-می سوزه...

با خنده نگاهم می کند و لپم را می کشد.

-عزیزم میخوای خودت و به نشنیدن بزنی حداقل یکم از مغزت
بیشتر کار بکش. انگشتت تتو آرد باشه امکان نداره سوزش رو
حس کنی. بعدشم من میرم لباس بپوشم انقدر هی سعی نکنی این
ور اون ور و نگاه کنی. فاصله می گیرد که برود و از آشپزخانه
خارج نشده می گوید:

-انگار بار اولشه می بینه.

گُر می گیرم. چرا دست بر نمی داشت از این حرف هایش؟ بار
اولم نبود؟ من و او اصلا کی به هم انقدر نزدیک شدیم که من تا
این حد بخوام چیزی ببینم. سر درد به سراغم می آید. این
موضوع واقعا برایم تبدیل به یک حساسیت بزرگ شده است.

دیگر نمی توانم تحمل کنم. انگشتم را از داخل ظرف آرد بیرون می آورم و به سمت صندلی پشت میز ناهار خوری می روم. می نشینم و سرم را میان دستانم می گیرم.

چند دقیقه ای آمدنش طول می کشد و من تمام تلاشم را می کنم تا لبخند روی لبم داشته باشم و در مال آرامش حرف بزنم. بلند می شوم و چای سرد شده اش را عوض می کنم و مقابلش می گذارم. با لبخند تشکر می کنم و من کنارش می نشینم؛ درست نزدیکش!

صبحانه خوردنش را شروع می کند و من تمام مدت زل می زنم به تمام رفتار هایش. دوست دارم ببینم به این کارم چه واکنشی نشان می دهد. خیلی نمی گذرد که دست از خوردن بر میدارد و به سمت می چرخد و خیلی جدی می گوید:

-می دونی بدم میاد وقتی چیزی میخورم بهم زل بزنن برا چی دوباه داری این کار رو می کنی؟

و شروع می شود. جایی که برای شروع دنبالش می گشتم را پیدا کردم.

-نه نمی دونم! چون اینی که تو داری ازش حرف می زنی من نیستم!

پوف کلافه ای می کشد و می خواهد از جایش بلند شود که دستم را روی پایش می گذارم و وادارش می کنم بنشیند.

-کیا بشین! من و خسته نکن... به خودتم فشار نیار! حرف بزن... من باید بدونم. حقمه.. نیست؟ باید بدونم اون زندگی ساله ای که ازش حرف می زنی چیه... باید بدونم.

-جوابت رو دادم. نمی دونم داری دقیقا دنبال چی می گردی؟!

- ساله داری با من زندگی می کنی..این شد جواب؟ چطور
همچین چیزی ممکنه کیا؟

حرفی نمی زند و دستی به صورتش می کشد. مصرنه سوالم را دوباره تکرار می کنم. نگاهم می کند در حالی که یک دستش را زیر سینه و دست دیگرش را روی دهان و چانه اش گذاشته است.

به آرامی و ملایمت زمزمه می کنم:

-بهم بگو...بگو از کجا شروع شد..چی شد..چطوری
شد...همشو..دونه دونه بهم بگو...

به صندلی تکیه می دهد و دستهایش را مقابلش، روی میز به هم گره می زند. نگاهش را به دستهایش می دوزد و سکوتش را می شکند.

-همه چیز از وقتی شروع شد که مامان فوت شد...

گوشه‌ایم را تیز می کنم. باید تک تک کلماتش را به خاطر
بسپارم تا فراموشم نشوند. باید با گوش جان بشنوم تمام چیزهایی
را که نگفته، کیارش را کلافه کرده اند. کمی خودم را جلو می

کشم و چانه ام را به دستهای گره زده ام تکیه می دهم. جزء به جزء کارها و رفتارهایش را زیر نظر میگیرم. نفس عمیق می کشد و با دو انگشت فشاری به چشمهایش وارد می کند و کمی سرش را به عقب می کشد. به من نگاه نمی کند و این کمی آزارم می دهد. نگاهش روی همان دو انگشتی که چشمایش را ماساژ داده بودند، مکث کرده بود و جدا نمی شد. از سکوتش کلافه می شوم و اسمش را نالان صدا می زنم. تنها واکنشش یک نفس عمیق لاست که پشت بندش زبانش به حرف باز می شود.

-من وابسته ترین عضو خانواده به مامان بودم. به قولی...مامانی ترین پسر دنیا. هیچ کسم برام مثل مامان نبود...هیچ کس. انقدر بهش علاقه داشتم که با وجود بچه بودنم اگه بابا حرفی بهش میزد تو روی بابا وامیستادم و حق مامان رو می گرفتم. حتی اگه مامان دعوا می کرد که حق همچنین کاری رو ندارم.

لبخند محوی روی لبش می نشیند که از این فاصله هم غمش را حس میکنم و باعث آه عمیق می شود. حرفی نمی زنم تا خودش ادامه بدهد.

-وقتی مامان مریض شد، منم مریض شدم. روز به روز که آب می رفت منم آب می رفتم..هیچ کس بهم چیزی نمی گفت اما من از حال و روز مامان تشخیص می دادم که چه مریضی سختی داره...وقتی مامان مریض شد من تازه ده سالم بود. مامان سعی می کرد پیش من به روی خود نیاره اما نمی تونست. و من می فهمیدم و اذیت میشدم. کم کم دردایی که مامان می کشید تو وجود منم نشست. هر حالی داشت انگار منم داشتم. بیحال بودم..بیرون

نمی رفتم زیاد.. با کسی حرف نمی زدم. بیشتر وقتا می نشستم تو خونه و فقط به مامان نگاه میکردم. اونم به خاطر من سعی می کرد خودش رو سر حال نشون بده اما نمی تونست و همین هم باعث می شد که من حالم بدتر بشه. گاهی به زور من و از خونه میفرستاد بیرون. اون روزا تابستون بود و من هنوز مدرسه نمی رفتم که حداقل توی مدرسه سرم گرم باشه.. هرچند بعدش که رفتم هم توفیری نکرد و تو درسام هم ضعیف شدم و عقب افتادم. از خونه که بیرونم می کرد جلوی در می نشستم و به این فکر میکردم که مامان کی حالش خوب میشه. کی دوباره اون قوای جسمیش برمیگرده... کیمیا و بابا خیلی سعی میکردن من تحت تاثیر مامان قرار نگیرم ولی نمیشد... کیوان هم خیلی کوچیک بود. تازه یک سالگیش رو تموم کرده بود.

اونم دوست نداشتم.. پسر بچه بیچاره رو دلم میخواست خفه کنم وقتی می دیدم مامان کمی بیشتر از ن بهش توجه میکنه و گاهی میخواد من رو از خودش دور کنه که با خیال راحت به اون برسه...

دوباره نفس عمیقی می کشد و من هم دوباره آه می کشم. چقدر به عنوان یک بچه زجر کشیده بود. کمی خودم را به سمتش می کشم و دستم را روی دست های گره خورده اش می گذارم. نگاهش به سمتم می چرخد و لبخندش دردناک تر و غم انگیز تر می شود. پشیمان شده ام از مجبور کردنش به حرف زدن... کاش می توانستم بگویم بس است! دیگر چیزی نگو... نمی خواهم دیگر کنجکاوی کنم. اما نمی توانم، حالا که انقدر درگیرش کرده ام با خاطرات تلخش؛ نمی توانم پا پس بکشم.

-بگذریم... نمی خوام خیلی درگیر اون بخش از خاطراتم بشی که جز درد برام هیچی نداشتن... بیماری مادرم جواب سوالاتی تو رو نمیده قطعا...

از کجا فهمیده بود؟ ذهنم را می خواند؟ کمی خودم را جمع و جور می کنم و نگاهم را به دستهایمان می دوزم. شاید نگاهم بیش از اندازه حال درونم را توصیف می کند. نگاهش نمی کنم اما نگاه خیره اش همراه با لبخند محوش را حس میکنم.

-چهار سال طول کشید...پروسه بیماری و تلاش برای درمان و بی نتیجه موندن...چهار سال تمام..طول کشید.. چهارده سالم بود که یه روز که از مدرسه برگشتم...دیدم خونه شلوغ...دیدم همه دارن گریه میکنن...مامان رفته بود. و من بین اون همه آدمی که داشتم زار می زدن و گریه میکردن...حتی یه قطره اشکم نریختم. مبهوت بودم...خوب یادمه که مستقیم رفتم اتاق مامانم...میخواستن جلومو بگیرن ولی...رفتم و دیدم که چطور تو آرامش خوابیده...رفتم و بهش دست زدم..به بدن یخ زده اش...کیمیا هرچی تلاش کرد دورم کنه نتونست...نگاش میکردم...طوری که تا آخر عمرم اون چهره آروم و بدون دردش رو تو ذهنم ثبت کنم...تا به امروزم ثبت مونده...

فشار آرامی به دستش وارد می کنم و قطره اشکی که از گوشه چشمم پایین می ریزد را با دست دیگرم پاک می کنم.

-ببخشید...گفتم دیگه راجع بهش حرفی نمیزنم اما باز ادامه دادم...با اینکه قبلا برات تعریف کردم همه چیز رو ولی...

تند سرم را بالا می گیرم و با چشمهای خیسم نگاهش می کنم که می فهمد دقیقا چه منظوری دارم از این نگاهم. نفسش را محکم بیرون می دهد و دستش را از زیر دستم بیرون می کشد و بلند می شود. به سمت اجاق می رود و نگاه من هم همراهش هم قدم می شود و بدنم هم کامل به سمتش می چرخد. در سکوتی که بینمان به وجود آمده دو استکان چای می ریزد و همانجا به کابینت تکیه می دهد. سرش را پایین انداخته و موهایش روی نیمی از صورتش افتاده و خوب نمی توانم صورتش را ببینم اما لبی که به دندان گرفته، بدجوری چشمم را می گیرد و دلم را به درد می آورد. طاقت اینطور غمگین دیدنش را ندارم و عذاب وجدان طوری بیخ گلویم را گرفته که حس میکنم هر لحظه ممکن است خفه بشوم. میان تمام این افکار و عذاب وجدان ها، حرفش میخکوبم می کند.

-تازه دو ماه بود مامان فوت شده بود که یه روز تو رو دیدم...

سرش را بالا می آورد و می چرخد و سینی چای را بر میدارد و به سمتم می آید. سینی را مقابلم روی میز می گذارد و به جای قبلی اش بر میگردد. می چرخم و به نگاه خیره شده اش به استکان های چای، نگاه می کنم. منتظر و بی صبر...!

-تنها بودی...یه پیراهن گل گلی که تا روی زانوهات بود پوشیده بودی...داشتی با یه بچه گربه بازی می کردی...میخواستم از

کنارت رد بشم... اما صدات رو که شنیدم نمی دونم چی شد
 واستادم... واستادم و نگات کردم و به حرفات گوش دادم... داشتی
 برای اون بچه گربه مادری می کردی... برای بچه گربه ای که
 انگار تازه به دنیا اومده بود اما مادر نداشت... نوازشش می
 کردی و بهش حرفای دلگرم کننده می زدی... نمی دونم چی
 شد... چرا اینطوری شد که دلم خواست بشینم و ساعت ها مادری
 کردنت رو تماشا کنم... یه جور خاصی مادری میکردی... خیلی
 خاص... درست شبیه به مامان لیلام...

نگاهش را از استکان هایی که به نظرم می آید چای داخلشان
 سرد شده باشد، می گیرد و به چشم هایم می دوزد. به چشמהایی
 که بی اختیار من خیس شده اند و مبهوت به نگاه غمزده او خیره
 اند.

-از همون روز بود که تو، شدی نگار من...

عمیق، با چشמהایی براق و نفوذ ناپذیر نگاه گذرای بهم می
 اندازد. زمزمه وار ادامه می دهد:

-تویی که حتی سمت رو نمی دونستم اگه مهتاب سمت رو صدا نمی زد و تو به سمتش برنمیگشتی...شدی نگاری که من فراری از خونه خاله و همه جا رو به عشق دیدنت می کشوندی از خونه بیرون...میاوردی صاف وسط محله تون و من خیلی وقتها بدون اینکه کسی بفهمه، منتظر می نشستم و از یه نقطه دور تماشات می کردم. همه رفتارها رو...تک به تک...جز به جز...انقدر این کار رو کردم که دیگه از برت شدم...حفظ شدم...هر بار خواستی کاری کنی پیش بینیت کردم...و درست از آب دراومد..دقیقا همونطوری بودی که تو ذهنم فکر میکردم...از همون وقتا عادت کردم به اینکه پیش بینیت کنم و با درست از آب دراومدنش کیف کنم...

سکوت می کند و ادامه نمی دهد. نگاهم را می گیرم و دست راستم را آرام روی قلبم می گذارم. دارد منفجر می شود. حرفهایی که می زند در عین اینکه خیلی شیرین هستند، باز سنگینی دارند که درست و قلمبه روی قلبم دارند سنگینی می کنند. حرفی برای زدن پیدا نمی کنم. می دانم باید بعد از سکوتش چیزی بگویم، باید حرفی بزنم ..شاید اصلا باید دلداری اش بدهم اما کلمه ای برای بیرون راندن از دهانم پیدا نمی کنم. حتی خودم هم نمی دانم دقیقا دچار چه احساساتی هستم. شوک؟ غم؟ ترس؟ شادی؟ نمی دانم. فقط می دانم بغضم گرفته و دلم بی نهایت گریه کردن می خواهد. آن هم درست میان آغوش مردی که باعث همین بغضم بود.

-گریه می کنی؟

تند دستم را روی صورتم و قطره های اشکی که نفهمیده روی صورتم ریخته بودند می کشم. سرم را تکان می دهم و نه آرامی می گویم. دستش را به سمت بلند می کند و روی دستم می گذارد. کمی خودش را به سمتم می کشد و می خواهد حرفی بزند که صدای زنگ تلفن من بلند می شود. به کندی از جایم بلند می شوم و دنبال تلفنم می گردم. صدا از سمت سالن می آید. یادم می آید که وقتی با دلسا حرف می زدم آن را روی مبل گذاشته ام. به سمت مبل می روم و برش می دارم. اسم مامان را که می بینم نفس عمیقی می کشیم و صدایم را کمی صاف می کنم. نمی خواهم بغضم را بفهمد. دکمه سبز را می کشم و گوشی را کنار گوشم می گذارم.

-جانم مامان؟

-نگار کجایی؟

صدایش مضطرب است و همین اضطراب باعث میشود من هم دچار استرس شوم و بی فکر جواب بدهم.

-خونه کیارش اینا....چی شده؟

-نگار... الان از مدرسه نغمه زنگ زده بودن... میگفتن چرا نغمه نیومده مدرسه؟

-یعنی چی مامان؟ چرا مدرسه نرفته؟

-از من می پرسی؟ دارم میگم از مدرسه اش زنگ زدن میگن مدرسه نرفته! خونه هم نیست! نغمه نیست نگار می فهمی؟

امروز چند مین بار است دچار شوک می شوم؟ آمارش دارد از دستم خارج می شود. قلبم تند و پی در پی در سینه ام می کوبد. حرفهایی که دیشب با هم زده بودیم در گوشم زنگ می خورند و بهت و ناباوری در وجودم می نشیند. با صدایی لرزان می پرسم:

-صبح وقتی از خونه رفت دیدیش؟ دیدی که لباس مدرسه بپوشه بره؟

-آره....امروز خودم راهیش کردم. خواب مونده بود..میگفت نمیخواد بره...یه چرت و پرتایی هم میگفت.

-چی میگفت؟

-میگفت نگار میدونه...میخوام نرم مدرسه. ولم کن....انقدر خواب آلود بود که اصلا نمی فهمید چی میگه. به ور فرستادمش...

یادم به حرفهایی که زده بودم می افتد. گفته بودم گوشی و تمام خوش گذرانی هایش را می گیرم و مدرسه رفتنش را هم مانع می شوم. یعنی از همین تهدید های من ترسیده که فرار کرده بود؟ صدای مامان من را به خودم می آورد.

-نگار چرا حرف نمی زنی؟ پاشو سریع بیا خونه ببینم چه خاکی باید به سرمون بریزیم.

-به بابا خبر دادی؟

-میشه مگه خبر ندم؟ گفتم بره مدرسه ببینه چه خبره... منم منتظر می مونم تو بیای بریم این اطراف دنبالش بگردیم.

باشه ای می گویم و تلفن را قطع می کنم. همانجا از شدت فشاری که بهم آمده روی زمین می افتم که باعث واکنش کیارش می شود و سریع به سمت می آید.

-چی شده نگار؟ اتفاقی افتاده؟

لرزان، کوتاه می گویم:

-نغمه از خونه فرار کرده...

او هم بهت زده و متعجب می شود اما کنجکاوی بی مورد نمی کند و از این بابت ممنونش هستم. کمکم م یکنند بلند شوم و به اتاقش می برد و باز هم کمک می کند لباسهایم را بپوشم. اصلاً انگار دیگر همان مردی نیست که تا چند دقیقه پیش از غصه هایش برایم حرف می زد. این رویش را ندیده بودم و این آشنا شدن، چقدر برایم خوشایند بود.

-به مامانت زنگ بزن بگو محله تون رو بگرده...من و تو هم
 میریم جاهای دیگه. اینطوری تعداد جاهای بیشتری رو میتونیم
 بگردیم و همم مامانت نزدیک خونه باشه یهو دیدی برگشت
 خونه...یکی باشه تحویلش بگیره. سری تکان می دهم و بی
 حرف شماره مامان را می گیرم. دستش را دو بازویم محکم می
 کند و کمک می کند با آن حال نزارم از اتاق بیرون برویم. به
 مامان خبر می دهم که با کیارش می رویم جاهای دیگر را
 بگردیم و می گویم که او هم همان نزدیکی ها باشد. دلم می
 خواهد خوش بینانه به این فکر کنم که همان دور و برها هست و
 فقط م یخواهد به خاطر اذیت کردن من، کمی بترساندمان.

سوار ماشین می شویم و من سرم را به پنجره تکیه می دهم.
 عذاب وجدان بیخ گلویم را چسبیده و مدام به این فکر میکنم شاید
 اگر تهدیدش نکرده بودم و دوستانه تر برخورد می کردم،
 همچین اتفاقی نمی افتاد.

یک ساعت تمام خیابان گردی می کنیم و به خیابان های اطراف
 مدرسه و جاهایی که به فکرمان می رسد سر می زنیم اما خبری
 از او نیست که نیست. کلافه و خسته، به خاطر شوک هایی که
 از صبح مداوم بهم واد شده است بی اختیار زیر گریه می زنم.
 کیارش بی حرف سرم را در آغوش می گیرد و دستانش را
 نوازش وار روی پشتم می کشد.

-کیا... من خیلی خواهر بدیم... خیلی بدجنسم... اگه تهدیدش نمی کردم که راجع به اون و سینا به مامان میگم و گوشیش رو می گیرم... شاید.. شاید...

یک لحظه انگار برق گرفته باشدم ازش جدا می شوم و دستهایم را روی شانه هایش می گذارم.

-سینا... سینا... کیارش نغمه پیش سیناست. شک ندارم!

سوالی نگاهم می کند و من بلافاصله در حالی که کامل خودم را عقب می کشم می گویم:

-عمم اینا اینجان... تهرانن. خونه اون یکی عمم... من یشب با نغمه بحثم شد و بهش گفتم که گوشی و آزادی هاش و ازش می گیرم. شک ندارم رفته پیش سینا... چون حرف سینا بود..

توبیخ گرانه نگاهم میکند اما من آنقدر از فکری که به ذهنم رسیده هیجان زده و عصبی هستم که توجهی به توبیخ هایش نمی

کنم و چند بار پشت سر هم می گویم راه بیفتد. به راه که می افتد، کیفم را بالا می آورم و دنبال گوشی ام می گردم و وقت پیدایش نمی کنم، عصبی زیر لب ناسزا می گویم. بعد از چند دقیقه کلافه شدن، بالاخره پیدایش میکنم و توجهی به حرف کیارش که می گوید آرام باشم نمی کنم. شماره خانه عمه پروین را می گیرم و با هر بوق آزادی که زده می شود، ضربان قلبم بالاتر می رود. صدای عمه که پشت خط می پیچد تلاش میکنم خودم را کنترل کنم و مشکوکش نکنم. دلم نمی خواست به هیچ عنوان هیچ کس از این موضوع خبردار بشود که نغمه از خانه فرار کرده است. با آرام ترین لحن ممکن سلام و احوال پرسی می کنم و طور که مشکوک نشود، راجع به خانواده عمه می پرسم.

-عمه جون راستش کیارش یه چنتا سوال راجع به تبریز داشت...یه سری کارایی داره اونجا. منم که خیلی نمیشناسم تبریز و. میخواستم اگه پسر عمه سینا اونجاس گوشی رو بدین دستش باهم یه صحبتی داشته باشن.

متوجه نگاه متعجب کیارش به خودم می شوم اما به روی خودم نمی آورم.

-نه عمه جون خونه نیست. انگار صبح زود از خونه رفته بیرون گفته کار داره جایی.

بی اختیار به سمت کیارش می چرخم و با نگاهم می فهمانم که حق با من بود و نغمه همراه سینا است.

-عمه جون...میشه شماره سینا رو بهم بدین؟ ببخشیدا...کیارش کار واجبی داره.

- باشه عمه بذار بدم سعید بده بهت شمارشو. من که ندارم.
- بعد از سلام و احوال پرسی سرسری با سعید ، سریع شماره سینا را می گیرم و بلافاصله بعد از قطع کردن، با شماره اش تماس می گیرم.
- میخوای زنگ بزنی بهش چی بگی نگار؟ یه چند لحظه قبلش فکر کن.
- میخوام بپرسم نغمه کجاست. میخوام بگم بیاره خواهرمو تحویل بده...میخوام...
- بغض امانم نمی دهد. گوشی را از دستم بیرون می کشد و من بی مهابا اشک می ریزم.
- نگام کن نگار...
- سرم را به سمتش می چرخانم و با چشملهای تر شده ام نگاهش میکنم.
- چرا با خودت اینطوری می کنی؟
- کیا...خواهرمه.. سالشه..
- بذار اگه این کار اشتباهم باشه..اتباه رو تجربه کنه.
- چی میگی تووو..چی میگی...مگه میشه اخه؟ من دونسته بذارم خواهرم بدبخت بشه؟
- چرا هی این حرف رو تکرار می کنی؟ اولاً هنوز مطمئن نیستی با سیناست یا نه. دوماً..فرض بر این باشه که سینا واقعا نغمه رو دوست داره. ایرادش چیه نگار؟

مات و شوکه نگاهش میکنم. چرا درکم نمی کرد؟ مگر می شد
مرد باشد و به این رفتار اشتباه واکنش نشان ندهد؟

-سینا سنش از بچه بازی گذشته.. اینطوری فکر نمی کنی؟ پسری
هم که من دیروز دیدم انقدر آقامنشانه برخورد کرد که فکر نمی
کنم قصد و غرضی داشته باشه... شاید اونم از همون بچگی نغمه
رو دوست داشته...

-نمیشه کیا... نمیشه... من نمیتونم قبول کنم... نغمه بچه
است.. بچه...

-بچه ها اشتباه میکنند... ولی مهم اینه بزرگ تر ها چطوری
راهنمایشون کنن که از این اشتباه در بیان. از من گفتن... داری
نغمه رو بیشتر به مسیری می کوشن یکهاین اشتباهات رو
دوباره و دوباره و بیشتر و شدید تر تکرار کنه.

گوشی را بهم پس می دهد و در حالی که ماشی را روشن میکند
می گوید:

-زنگ بزن به این پسر عمه خان ببینیم این خواهر زن جنجالی ما
رو کجا قایم کرده.

بی توجه به لحن شوخش شماره را می گیرم و گوشی را کنار
گوشم می گذارم. آنقد حالم بد است که با دندان به جان لبهایم می

افتم. یک بوق، دو بوق.. سه بوق و بعد از بوق نمی دانم چندم صدای سینا در دستگاه می پیچد. سر جایم صاف می نشینم و بی سلام و احوال پرسوی یک راست می روم سر اصل مطلب.

-نغمه کجاست؟

او هم بی پرده و بددون اینکه از شنیدن صدای من شوکه بشود، با خونسردی جوابم را می دهد.

-همینجاست...پیش من!

وا می روم. همان یک ذره امیدی هم که داشتم به این که بفهمم نغمه واقعا این کار را نکرده است نا امید شد.

-پیش تو؟

-آره. چرا تعجب کردی؟ وقتی به من زنگ زدی...نباید انتظارشو داشته باشی؟

-برات متاسفم...واقعا متاسفم...

-چرا؟ چون دارم نغمه رو بر می گردونم خونتون؟

-چی گفتی؟

-نگار خانم...من نم فهمم مشکلات با من چیه. هرچی هست فکر میکنم بهتر باشه حلش کنیم. الانم من تو راهم کم موندم برسم خونتون...نغمه رو می فرستم بیاد.

-نه...نه نرو سمت خونه. همونجایی که هستی باش..ما میایم. نمیخوام مامان تو رو با نغمه ببینه.

سکوت می کند و من دوباره مصرانه جایی که هستند را می پرسم. تمام مدت کوچیکترین صدایی هم از نغمه نمی شنوم.

آدرس را که می گوید سریع به سمت کیارش می چرخم و او را غرق در فکر، در حالی که آرنج یک دستش را به پنجره تکیه داده و انگشت‌های همان دستش روی بینی و دماغش حرکت می کنند، می بینم.

-پیش سیناست.

کوتاه نگاهم می کند و با نگاهش می خواهد حرفی بزند اما من نمی فهمم.

-چی شده کیا؟ چی میخوای بگی؟

-هیچی. آدرسو بگو.

میخواهم اصرار کنم اما آنقدر استرس و تلاطم درونی دارم که بی خیال می شوم و آدرس را می گویم. تا رسیدن به مقصد هردویمان سکوت می کنیم و من در ذهنم نغمه را به تمام روش های ممکن که بلد هستم قیمة قیمة می کنم.

تا وقتی به آدرسی که سینا داده بود برسم، سی دقیقه زمان کاملاً در سکوت می گذرد. گاهی که حواسم کمی جمع می شود، یر چشمی نگاهی به کیارش که غرق در فکر است می اندازم. حرفی نمی زند و من هم آنقدر ذهن خودم درگیر است که پیگیر نمی شوم. مدام به این فکر میکنم که باید چه واکنشی در برابر

سینا و نغمه در کنار هم نشان بدهم. چکار کنم که هم تنبیه بشود، هم بیشتر از این از من فراری نباشد. کاش دیشب تند نمی رفتم. سینا نباید پناهگاه نغمه میشد اما حالا از دست من، من خواهرش به او پناه برده بود. به مقصد که می رسیدم، تا ماشین را نگه می دارد می خواهم پیاده شوم که دستم را می گیرد. به سمتش می چرخم و منتظر نگاهش می کنم.

-نگار...اگه نمی خوای خواهرت رو کامل از دست بدی..آروم باش. من مطمئنم سینا قصد نداره اذیتش کنه که اگر همچین قصدی داشت مطمئن باش بهت جواب سر بالا می داد. پس خودت رو کنترل کن..اصلا هم با نغمه بد رفتار نکن..باشه؟

سری تکان می دهم و با عجله از ماشین پیاده می شوم. می دانم حق تماما با کیارش است. بنابراین سعی میکنم خودم را کنترل کنم. نفس عمیقی می کشم و با چشم دنبال سینا و نغمه می گردم. کیارش هم از ماشین پیاده می شود و کنارم می ایستد.

-یه زنگ بزن ببین کدوم سمتن.

همین که گوشی را بالا می آورم که تماس بگیرم، کیارش می گوید که " اومدن. "

سریع گوشی را پایین می آورم و به مسیر آمدنشان نگاه می کنم. نغمه سر به زیر و آرام کنار سینایی که سرش را بالا گرفته و اخم کمرنگی هم روی پیشانی اش خودنمایی می کند، به سمتان می آیند. کیارش زیر لب دوباره تکرار می کند "یادت نره..آروم باش فقط. اون خواهرته. خواهر کوچیک ترت."

در چند قدمیان می ایستند و سینا سلام و احوال پرسى می کند اما نغمه حتى سرش را هم بالا نمی آورد. نیم نگاهی به سینا که موشکافانه منتظر واکنش من است می اندازم و زیر لب جواب سلامش را می دهم.

قبل از اینکه من بخواهم حرفی بزنم کیارش پیش دستی می کند و پیشنهاد می دهد همگی داخل ماشین بشینیم. سریع موافقت می کنم و به سمت ماشین می روم. نغمه با مکت پشت سرم راه می افتد. همچنان سکوت کرده و حتى سرش را هم بالا نمی گیرد. سریع در پشت را باز می کنم و منتظر می شوم قبل از من سوار شود. دلم نمیخواست دوباره سینا کنارش بنشیند. می خواهم دقیقت تر تمام واکنش ها و رفتارهایش را زیر نظر بگیرم. به آرامی سوار می شود و من هم قبل از رسیدن کیارش و سینا سوار می شوم. آنقدر ناراحت و عصبانی هستم که حس میکنم هر لحظه منفجر خواهم شد اما یادآوری حرفهای کیارش باعث می شود خودم را کنترل کنم و حرفی نزنم. فعلا سکوت بهترین راه بود.

چند لحظه که میگذرد و خبری از کیارش و سینا نمی شود، نگاهم را از نغمه می گیرم و به بیرون از پنجره جایی که سینا و کیارش ایستاده اند می اندازم. می بینم که کیارش دارد چیزهایی به سینا می گوید و او هم با تکان سرش تایید می کند. نفسم را محکم بیرون می دهم و دستی به شقیقه ام می کشم. عجب روزی را داشتم پشت سر می گذاشتم. آن از حرفهای کیارش و ذهن عجیب و غریبش... این هم از نغمه و فرارش و بدتر از همه پناه بردنش به پسر عمه ای که من هیچ حس خوبی به او نداشتم. وقتی می بینم که کیارش و سینا قصد سوار شدن ندارند، به سمت

نغمه می چرخم. می بینم که آرام و بی صدا دارد گریه می کند.
 دلم به درد می آید. می خواهم بغلش کنم و سرش را روی سینه
 ام بگذارم. اما آنقدر از دستش عصبانی هستم که دستم به سمتش
 بلند نمی شود. به سختی لب باز می کنم.

-چرا گریه می کنی؟

جوابم را نمی دهد فقط شدت اشک ریختنش بیشتر می شود و
 گاهی هق می زند.

-برای چی این کار رو کردی نغمه؟

صدایم می لرزد. دوباره بغض به سراغم آمده. وحشت هایم
 دوباره در ذهنم مرور می شوند. ترس از اتفاقاتی که می
 توانست همه مان را نابود کند.

-میدونی چقدر ترسیدم نغمه؟ دوست داشتی دیوونم کنی؟

بالاخره سکوتش را می شکند و سرش را هم بالا می آورد.
 چشمهای سرخ شده از اشکش را بهم می دوزد و لب می زند:

-نگار...

آنقدر صدایش می لرزد و آنقدر همین یک کلمه اسمم را صدا زدن دلم را به درد می آورد که بی فوت وقت خودم را به سمتش می کشم و بغلش می کنم. دستهایش را دورم حلقه می کند و هق هق گریه اش بلند می شود. پشتش را نوازش می کنم و اجازه می دهم خودش را تخلیه کند. انگار با این ار من هم خودم را تخلیه می کنم. دیگر عصبانی نیستم و فقط به این فکر می کنم که خدا را شکر سالم است. کمی که آرام می شود، خودش را عقب می کشد و دوباره سرش را پایین می اندازد.

-نگار...

-جونم؟

-میشه...میشه به مامان نگی؟

عمیق نگاهش می کنم. از آن نگاه ها که خوب حرف می زنند.

-لطفا...نگو که پیش سینا بودم.

-چرا؟

حرفی نمی زند و سرش را دوباره پایین می اندازد. صدای باز شدن در ماشین باعث می شود کمی عقب بکشم و او هم به بیرون از پنجره خیره شود. در واقع من هم قصد نداشتم به مامان راجع به سینا چیزی بگویم، البته فعلا. ولی خوب بود که از این موضوع می ترسید. با راه افتادن کیارش، سکوت بینمان حاکم شد. هیچ کدام حرفی نمی زدیم. دو خیابان مانده به خانه مان، سینا گفت که پیاده می شود. وقتی کیارش ماشین را نگه داشت به سمت من چرخید و نگاهم کرد.

-چند لحظه میشه صحبت کنیم؟

نگاهی به کیارش می اندازم که از آینه نگاهم میکند. سری تکان می دهد و من پیاده می شوم. سینا هم پیاده می شود. نگاه گذرای به داخل ماشین و جایی که نغمه نشسته می اندازد و سریع به من خیره می شود.

-بهم گفت دیشب بهش چیا گفتی.

جوابی نمی دهم و فقط خیره نگاهش می کنم.

-الان فرصت خوبی نیست ولی یه روز باید بشینیم مفصل راجع به این قضیه صحبت کنیم. قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته...متوجه منظورم هستی؟

-نه نیستم!

-نگار خانوم..با من لج نکن. من قصد آزار و اذیت ندارم. هیچ جای دنیا هم گفته نشده که علاقه به دختری که سا ازت کوچیکتره جرمه.

-درسته. ولی همه جا علاقه یه پسر بالغ به دختر زیر سال جرمه. البته متأسفانه نه این ورا. ولی برا من قابل قبول نیست.

-تو یه فرصت مناسب حرف بزنیم؟ الان نمی خوام نغمه چیزی بشنوه. و حال مامان هم خوب نیست باید زودتر برگردم.

-عمه چیزیش شده؟

-مثل همیشه...نفسای آخرشه...کلی عذاب می کشه اما سعی میکنه به روی خودش نیاره.

آهی از ته دلم می کشم. اگر عمه مریض نمی شد پای سینا هم به خانه ما باز نمی شد و این همه اتفاق هم نمی افتاد. کاش هیچ وقت مریض نمی شد.

از سینا خداحافظی میکنم و می گوید که یک روز زنگ می زند تا هماهنگ شویم برای صحبت کردن و من هم به نشانه موافقت سرم را تکان می دهم. سوار ماشین می شوم و کیارش در سکوت به سمت خانه می رود و من مدام به این فکر می کنم هکه چه بهانه ای باید برای مامان بیاورم و تازه یادم می افتد که اصلا به او خبر نداده ام که نغمه را پیدا کرده ام. با عجله گوشی را از کیفم در می آورم و با او تماس می گیرم و خبر می دهم. آنقدر عصبی شده و به نغمه ناسزا می گوید که مجبور می شوم سریع قطع کنم و خودم را برای دادن یک توضیح جانانه ای که هیچ آمادگی ای برایش نداشتم آماده می کنم.

به خانه که می رسیم کیارش ترجیح می دهد بالا نیاید و من اما مخالفت می کنم. می دانم مامان حتما مراعات کیارش را می کند و به آن شدت برخورد نمی کند. نغمه از ماشین پیاده می شود و درست مقابل در ورودی می ایستد. حتی دستش هم به زدن زنگ نمی رود. کیارش باز اصرار می کند که بهتر است بالا نیاید.

- نمی خوام مامان خیلی با نغمه دعوا کنه کیا. تو باشی به خاطر تو هم شده یکم مراعات می کنه. باید اول آرومش کنیم بعد.
- حس می کنم من اگه پیام بالا مامانت پیش من خجالت بکشه.
- کاری که شده...اون الان به تنها چیزی که فکر می کنه تنبیه کردن نغمه است. منم دلم میخواد نغمه رو تنبیه کنم اما تنبیه من با تنبیهی که از مامان ببینه برا نغمه بهتره. بیا و کمک کن...
- من نمی تونم دخالت کنم نگار. پیام فقط نظاره گرم..
- نگاهش می کنم. نمی دانم ممنون باشم که دوست ندارد رد مسائل خانوادگی دخالت بی مورد بکند یا ناراحت باشم که هیچ کمکی به من در مانده نمی خواهد بکند.
- اونطوری نگام نکن نگار...خودت می دونی من اهل دخالت های بی مورد نیستم. بعدشم مطمئن باش من دخالت کنم مامانتم خوشش نمیاد و بدتر ناراحت میشه..
- حداقل بهم بگو چه توجیهی برای نبود نغمه بیارم. باور کن فکرم به هیچ جا قد نمیده...
- نگاهی به نغمه می اندازد. من هم بی اختیار نگاهم به سمت نغمه می چرخد. دستهایش را به بند کوله اش زده و با پایش سنگ ریزه ها را بازی می دهد. از همین فاصله هم می توانم ترس و استرس را در وجودش حس کنم.
- توضیحی نده فعلا...سعی کن فقط آرومش کنی...بگو یه دعوای جزئی باتو کرده یهویی به سرش زده. لازم نیست اشاره به سینا بکنی..

-من اشاره ای به سینا بکنم مامان سرشو گوش تا گوش می بره
میذاره بغلش.

-سینا پسر بدی نیست... به نظرم انقدر نسبت بهش بدبین نباش.

تند نگاهش می کنم که شانه ای بالا می دهد.

-به من ربطی نداره... فقط نظر من اینه نسبت به خیلی از
پسرایی که تو این جامعه هستن به نظر میاد که مرد تر باشه. چه
بسا که امروز نمونشو دیدیم.

جوابی نمی دهم و پیاده می شوم. او هم پشت سرم پیاده می شود.
به سمت نغمه که کنار در ایستاده می رویم. کلید را از داخل کیفم
بیرون می آورم و داخل قفل می چرخانم. نغمه کمی خودش را
کنار می کشد تا اول من و کیارش وارد شویم اما کیارش اول او
را به سمت داخل هدایت می کند. در را که می بندم و به سمت
آسانسور می رویم، دکمه را نزده نغمه از دستم می گیرد و کمی
می کشد. به سمتش می چرخم و نگاهم به چشم های خیسش می
افتد. با نگاهش دارد التماس می کند. کامل به سمتش می چرخم
و دستهایم را روی شانه هایش می گذارم و کمی به سمتش خم
می شوم.

-گریه نکن... نگران نباش. اتفاق بدی نمیفته... ولی اشتباهت
انقدری بزرگ بوده که لازم باشه تنبیه بشی.

بینی اش را بالا می کشد و دست راستش را برای پاک کردن
اشک های روی گونه هایش بالا می آورد.

-مهم نیست... هرچی تنبیه بکنه مهم نیست... فقط... بهش نگو با
کی بودم... بگو تنها بودم.. لطفا. من نمیخوام برای سینا دردسر
درست کنم.

شنیدن اسم سینا حرص را تا فرق سرم بالا می آورد اما خودم را
کنترل می کنم و سعی میکنم به این فکر کنم که شاید به قول
کیارش اگر کس دیگری جای سینا بود، نغمه الان درست مقابل
من نایستاده بود.

نفس عمیقی می کشم و آرام می پرسم:

-دوستش داری؟

اشک هایش شدت پیدا می کنند و سرش را پایین می اندازد و من
جواب سوالم را می گیرم. حالا باید چه کار می کردم؟ تا این
لحظه امید داشتم که این فقط یک حس کنجکاوی و شاید حس
خود بزرگ بینی است. حالا که دوستش داشت، چه کار باید می
کردم؟

کیارش سرفه کوتاهی می کند و هردوی ما یادمان می افتد که او
اینجا حضور دارد. دستم را از روی شانه هایش برمیدارم و
همین که سوار آسانسور می شویم دوباره تلفنم زنگ می خورد.
شماره مامان است. رد تماس می دهم و می دانم که کلی ناسزا

نثارم می کند. دست نغمه را توی دستم می‌گرم و فشار آرامی می دهم. نگاهم می کند و من لب می زنم "نگران نباش."

از آسانسور که خارج می شویم، مامان را می بینم که جلوی در مثل مرغ سر کنده این طرف و آن طرف می رود. صدای باز شدن در آسانسور توجهش را جلب می کند و به سمتمان می چرخد. چشمهایش قرمز شده و با دیدن نغمه به سمتمان هجومی آورد که کیارش سریع ترخودش را نشان می دهد.

مامان با دیدن کیارش نگاهی به من، نگاهی به نغمه و دوباره نگاهی به کیارش می اندازد و می ایستد. می دانم که دلش می خواهد کله من را بکند که چرا کیارش همراهان است اما من دقیقا برای اینکه مانع از تندروی اش بشوم کیارش را آورده بودم.

چشم غره ای به من می رود و سعی می کند با ملایم ترین لحن ممکن به کیارش خوش آمد بگوید. نغمه از پشت به من چسبیده و اصلا جلو نمی آید. مامان وارد خانه می شود و من با نگاه گذرای به کیارش پشت مامان وارد خانه می شوم و به نغمه می گویم سریع به اتاقش برود. نغمه هم تا مامان متوجه نیست سریع به سمت اتاقش می دود و من می مانم و مامان و کیارش. کیارش را به سمت مبل تک نفره ای راهنمایی می کنم و خودم

وارد آشپزخانه می شوم. جایی که مامان دارد برای دامادش چای آماده می کند. همین که نزدیکش می شوم تند به سمت من چرخد و با عصبی ترین لحن ممکن و آرام ترین صدا می گوید:

-کجا بود؟ از کجا پیداش کردین؟

-آروم باش مامان. بذار بهت توضیح می دم.. الان وقتش نیست.

-وقتش نیست؟ یه دور سخته رفتم و اومدم. باباش تو راهه داره میاد.. گفته سرشو گوش تا گوش می بره تا حالیش بشه.

-بابا وقتایی که نغمه نیاز به محبتش داره از کل دنیا بی خبره حالا می خواد برا یه اشتباه سرشو ببره؟ چه کار خوبی!

دست از سماورش بر میدارد و کامل به سمت من می چرخد. دست به کمر می شود و چشم هایش را ریز می کند.

-برا چی داری طرفداریشو می کنی؟ چیکار کنه... بیاد هی دختر گنده رو بگیره تو بغلش ببسوه ناز و نوازش کنه؟ اینهمه زحمتشو کشیده.

پوفی می کشم و شال را از سرم بر میدارم.

-الان وقت این حرفا نیست مامان. در ضمن من طرفداریشو نمی کنم. دارم میگم بابا اول باید متوجه اشتباهای خودش بشه. نغمه هم به اندازه کافی تنبیه شده خودش.

-تنبیه شده؟ یه تنبیهی بهش نشون بدم اون سرش نا پیدا.

ازش فاصله می گیرم و در حالی که میخوام از آشپزخانه خارج بشوم آرام می گویم:

-آره یه جوری تنبیهش کن بار آخر نباشه از این اشتباهات
میکنه...دفعه بعد یه کاری بکنه تا آخر عمر انگشت بکنیم تو
چشممون.

-چی می گی تو؟

آنقدر آرام گفته بودم که نشنیده بود و من هم حرفم را ترار نکردم
و با یک هیچی گفتن از آشپزخانه بیرون رفتم. کیارش روی مبل
نشسته و با گوشی اش مشغول بود.

-عزیزم من برم لباسامو عوض کنم الان میام.

سرش را بلند می کند و نگاهم می کند. لبخند شیطانی روی لبش
می نشیند.

-نمیشه منم بیام؟

یک لحظه بی اختیار به عقب می چرخم تا ببینم مامان در آن
نزدیکی است یا نه. خوشبختانه هنوز در آشپزخانه است و به
احتمال زیاد صدای کیارش را نشنیده.

-نخیر عشقم. بشین همین جا مراقب که مامان سمت اتاق نغمه
نره فعلا...تا ببینیم چه خاکی به سرمون می ریزیم.

-قرار بود فقط ناظر باشما...نگهبان تو صحبتامون نبود.

-ناظر نقش همون نگهبان رو داره. غم نخور.

بچه پررویی نثام می کند و من با خنده به اتاقم می روم. سریع لباس های بیرونم را با یک تونیک بنفش که تا زیر باسنم است و شلوار مشکی که قدش کمی کوتاه است عوض می کنم. موهایم را برس می کشم و کمی عطر روی گردن و موهایم می پاشم. راضی از خودم از اتاق بیرون می روم. بیرون رفتن از اتاق همزمان می شود با رسیدن بابا. ضربان قلبم تند می شود وقتی می بینم بابا بی توجه به حضور کیارش، صدایش را بلند می کند و می پرسد نغمه کجاست. رنگ از صورتم می پرد. تا حالا بابا را اینطوری عصبانی ندیده بودم. آنقدر عصبانی است که حتی کیارش را هم تحویل نمی گیرد. پله ها را که بالا می آید تا به سمت اتاق نغمه برود سریع مقابلش می ایستم و دستهایم را تا مقابل سینه اش بالا می آورم.

-بابا یه لحظه...

-بکش کنار نگار.

صدایش را بالا می برد و داد می زند:

-نغمه بیا بیرون. همین الان بیا بیرون تا نیومدم گردنت و بشکنم. بابا می خواهد از من بگذرد که با نگاهم به کیارش که مبهوت از جایش بلند شده و بابا را نگاه می کند، التماس می کنم که به کمکم بیاید. سریع حرف نگاهم را می فهمد و به سمت من می آید و از بازوی بابا می چسبد. تلاش می کند با ملایمت و نرمی بابا را آرام کند بابا اما انگار گوشش هیچ حرفی نمی شنود. مدام استرس این را دارم که نغمه به سرش بزند و از اتاقش بیرون

بیاید و چرندیات تحویل بابا بدهد. خدا را شکر اما انگار در این مورد عقلش خوب کار می کند و فعلا همانجا داخل اتاقش بست نشسته.

-بابا جان لطفا آروم باشید. بیاین بشینین صحبت کنیم اول.. آروم که شدین نغمه رو هم صدا می زنیم بیاد. الان اینطوری حرص م یخورین فارتون می ره بالا.

کیارش دست بابا را می کشد و من هم آن یکی بازویش را می چسبم و تلاش می کنیم از پله ها پایین ببریمش. مامان مدام این طرف و آن طرف می رود و زیر لب حرف می زند و گاهی هم ناسزا نثار نغمه می کند. بابا را که به زور روی مبل می نشانیم، مامان هم می آید و برای بابا آب قند می آورد. من هم بلند می شوم و برای مامان یک آب قند درست می کنم و می آورم و به دستش می دهم.

بابا آب قند را نخورده رو به مامان می پرسد :

-کجا بود؟

مامان هم اشاره ای به من و کیارش می کند و می گوید که ما او را پیدا کرده ایم. قلبم آنقدر تند میان سینه ام می کوبد که حس میکنم هر لحظه بیرون خواهد زد. بابا بلافاصله به سمت من می چرخد و تند می پرسد:

-کجا پیداش کردین؟ داشت چه غلطی می کرد؟

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهی به کیارش که او مضطرب شده، می اندازم. حقیقتا زبانم بند آمده و نمی دانم باید چه بگویم. به من و من می افتم که صدای کیارش نجاتم می دهد.

-رفته بود پل طبیعت.

بابا نگاه مشکوکی به کیارش می اندازد و با نگاهش توضیح می خواهد که این بار من پیش قدم می شوم.

-دیشب با من یه دعوایی کردیم بابا...من یکم باهاش تند رفتار کردم. خواسته اینطوری برای من شاخ و شونه بکشه.

-غلط کرده. من و بی آبرو کرده که برای تو شاخ و شونه بکشه؟ یه شاخ و شونه ای بهش نشون بدم.

از جایش که بلند می شود، ناخودآگاه من و کیارش هم همراهش بلند می شویم. خودم را آماده می کنم جلویش را بگیرم که با دستش اشاره می کند بشینیم و قدمی فاصله می گیرد.

-کیومرث بشین لطفا.

مامان چشم و ابرویی می آید و مثلاً می خواهد بابا پیش کیارش کمی حفظ آبرو کند. بابا الله اکبری زیر لب می گوید و دوباره می نشیند.

-آبرو نموند برام. هی گفتم خانم دخترم کو...هی کوبوندن تو صورتم که دختر توئه ما از کجا بدونیم؟ دخترای مردم نشسته بودن سر درس و مدرسه اشون..مال منم معلوم نیست کجا داشته چه غلطی می کرده.

-بابا...-

لب می گزم. بابا محل نمی دهد و از جایش بلند می شود. دوباره استرس در وجودم می نشیند که می گوید:

-دارم میرم بالکن.

نفس راحتی می کشم و سرم را پایین می گیرم. هر قدر هم از بابا به خاطر رفتار نامتعادلش با نغمه گله داشتم باز هم پدرم بود و می دانم که امروز چقدر سرکوفت شنیده و سرخورده شده بود. نگاهی به مامان می اندازم و سنگین و غمگین روی مبل نشسته و با گوشه بلوزش بازی میکند. موهای قهوه ای رنگش را معلوم است شانه نکرده. وضعیتش بی نهایت آشفته است. دلم به حال او هم می سوزد. در همین فکر ها هستم که کیارش بلند می شود و با تک سرفه ای از مامان اجازه مرخصی می خواهد.

-راستش می خواستم اگر اجازه بدین رفع زحمت کنم.

مامان از جایش بلند می شود. من هم همین طور. به کیارش نگاه می کنم که معذب نگاه از مامان می گیرد.

-کجا پسر؟ تازه می خوام براتون ناهار درست کنم.

-انشالله یه فرصت مناسب تر.

-بمون عزیزم. الان حضور تو ممکنه باعث بشه پدر نگارم یکم آروم تر بشه. تو که دیگه غریبه نیستی..پسر مونی.

به سمت من می چرخد و می گوید:

-کیارش جان رو راهنمایی کن اتاقت یکم استراحت کنین. منم میرم ناهار و آماده کنم.

نگاهی به کیارش می اندازم. به نظر می آید از این پیشنهاد استقبال می کند. از حرفی که مامان زده بود خجالت می کشم و کمی قرمز می شوم. مامان گفته بود استراحت کنید، نه استراحت کند. لب می گزم و تا می خواهم بگویم می مانم و به او برای درست کردن ناهار کمک می کنم، مامان به سمت بالکن می رود و بابا را صدا می زند. می دانم که می خواهد کمی خرید به او بسپارد تا هم ذهنش کمی آرام تر شود و هم کمی از خانه دور شود تا بعداً سر فرصت بتوانند برای تنبیه نغمه تصمیم بگیرند. از همان بالکن هم دوباره صدایم می زند و می گوید معطل چه هستم. با نگاهی به کیارش، به لبخندش چشم غره ای می روم و به سمت اتاقم می روم. او هم پشت سرم راه می افتد. همین که وارد اتاقم می شویم در را پشت سرش می بندد و دستش را دور گردنم می اندازد. بی اختیار دستانم روی ساق دستهایش که دور گردنم حلقه شده اند می افتد.

-عجب روزی بودا. ماشالله یه خواهر زن دارم شاه نداره.

-کیا خفم کردیی.

دستش را محکم تر دور گردنم حلقه می کند و من را کامل به سمت خودش میکشد و درست مقابلش قرار می دهد. دستهایم

روی سینه اش می افتد و سرم را بالا می گیرم تا چشم در چشم شویم.

-بگو ببینم. تو هم وقتی سالت بود مثل این آجی خانومت شیطون بودی؟

لبخند شیطانی می زخم و فشاری به سینه شا وارد می کنم تا دستهایش را از دور گردنم آزاد کند. اما زورم نیم رسد و همچنان در حصار دستهایش می مانم.

-نه... ولی من هرچی سر به زیر تر بودم تو شیطون تر بودی.

-از کجا فهمیدی ناqlا؟

-از همونجا که از سالگیت عاشق من بودی.

یک لحظه تمام اتفاقات صبح و جریاناتی که برایم تعریف کرده بود یادم می افتد. زندگی چهارده ساله ای که در ذهنش ساخته بود و من به خاطر نغمه پاک فراموشش کرده بودم. برای لحظه کوتاهی استرس دوباره به سراغم می آید. استرس اینکه باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ نگاهش می کنم و او درست به لبهایم خیره است. شیطنتم گل می کند. زبانم را روی لبهایم می کشم و دندانم را عمدا به لب می گیرم.

-این کارو نکنی هم من در حال حاضر دیوونه لباتم.

فکرم را خوانده بود و من تا به خودم بجنبم اجازه واکنش نمی دهد و اسیر لبهایش می شوم. به عقب هلم می دهد و چشم بسته هم می دانم که دقیقا دارد به سمت تخت خوابم هدایت می کند. بوسه هایش را حریصانه پاسخ می دهم و همراهش عقب عقب می روم. پایم که به تخت می رسد لبهایمان را جدا می کند.

نگاهی به چشم هایم م یاندازد و به آرامی به عقب هلم می دهد.
 آرنج هایم را تکیه گاه می کنم و او به سمتم خم می شود. همراه
 با خم شدنش دکمه اول و دوم پیراهنش را باز می کند. بی اختیار
 اسمش را صدا می زنم.

-هیسس...مادر خانوم خودش اجازشو صادر کرد.

-مادرخانومت فرستادت استراحت کنی نه که دکمه باز کنی.

-راس می گی..من باید استراحت کنم تو دکمه هامو باز کنی.

سریع دستهایم را می چسبد و بلندم می کند. روی تختم دراز می
 کشد و دستم را می کشد و من درست روی بغلش می افتم. آنقدر
 سریع اتفاق می افتد که اصلا نمی فهمم.

-حالا باز کن...همشو.

-الان چه وقتشه کیا؟ بابام خونست.

-بابات که از خودمونه...اهل دل.

-بی ادب . راجع به بابام اینطوری حرف نزن.

-باشه...راجع به دختر بابات بگم؟ مثلا اینکه

لباش..عطرش...موهاش در حال حاضر دارن من و دیوونه می
 کنن و دیگه نمی تونم منتظر بمونم دکمه هامو باز کنه..باید خودم
 دست به کار بشم.

خودش را بالا می کشد تا دوباره لبهایم را ببوسد که صدای فریاد
 بابا هر دویمان را از جا می پراند.

-بهت گفتم این در لعنتی رو باز کن و بیا بیرون دختره نمک به
 حروم.

هردویمان سریع صاف می ایستیم و من دستی به لباسها و موهایم می کشم و کیا با عجله دکمه هایی که باز کرده را می بندد. نگاهم که به صورتش می افتد خنده ام می گیرد. آنقدر اخم کرده که مطمئن هستم در حال حاضر با صد من عسل هم نمی توان او را خورد. کاملاً مشخص بود که شدید توی ذوقش خورده بود. پوف کلافه ای می کشد و دکمه هایش را ول می کند. آخرین دکمه اش را همانطور باز رها می کند و سرش را بالا می آوریم. با هم چشم تو چشم که می شویم من پقی زیر خنده می زنم و او زیر لب زهر ماری نثارم می کند.

-عشقم تو دراز بکش یکم استراحت کن.

-به اندازه کافی استراحت کردم دیگه. ریلکس ریلکس شدم.

حرکت می کند به سمت در برود که تند می روم و مقابلش می ایستم. تلاش می کنم خنده ام را کنترل کنم. دوست دارم دقیقاً واکنشش را چک کنم.

-من به بابا اینا میگم که خوابت برده . فکر میکنم بهتره اول یکم استراحت کنی بعد.

-نمیخواد. استراحت از سرم پرید. بریم ببینیم چی شده بابات زد درست وسط حال ما.

-عشقم... من مشکلی ندارم بیای باهام... فقط قبل اینکه بخوای از اتاق بیای بیرون همچین سرتو یکم ببر پایین و نگاه کن. بعد اگه خواستی بیا.

چند لحظه منتظر واکنشش می شوم. بلافاصله پایین، دقیقا قسمتی از زیر کمر شلوارش را نگاه می کند و تندی سرش را بالا می آورد و من بعد از انفجار خنده ام، قبل از اینکه بخواهد کاری بکند از اتاق بیرون می روم و او همانجا داخل اتاق می ماند. باید حتما کمی استراحت می کرد وگرنه هیچ بعید نبود بابا به جای نغمه، یقه او را بچسبد و بکوبدش به دیوار و خلاصه تکه بزرگه اش گوشش باشد. از اتاق که بیرون می روم، نیشم بی اختیار با دیدن بابا بسته می شود. پشت در اتاق نغمه ایستاده و محکم روی در اتاقش می کوبد. مامان هم دورتر ایستاده و سرش را میان دستش گرفته. از اینکه کاری نم یکنند و جلوی بابا را نمی گیرند عصبی می شوم. سریع به سمت بابا می روم و دستی که روی اتاق نغمه می کوبد را می گیرم.

-بابا... لطفا.

-برو کنار نگار وگرنه حال تو رو هم می گیرم. برای چی داری ازش دفاع می کنی؟

-بیا اول با من حرف بزنیم بعد هر کاری خواستی بکن. باشه؟

اهمیتی به حرفم نمی دهد و می خواهد دوباره روی در بکوبد که در باز می شود و نغمه، با قیافه ای رنگ پریده و حال خراب، چشم های سرخ شده از گریه در آستانه در ظاهر می شود. مات قیافه اش می شوم. نگاهش، سردترین نگاه ممکن به بابا است. درست در چشم های بابا زل زده و خیره نگاهش می کند.

بابا نگاهش را طاقت نمی آورد و فریاد می زند:

-به چه جراتی اونطوری خیره نگاه می کنی دختره خیره سر.

-مگه داد نمی زدین که در و باز کنم..باز کردم. دارم نگاتون می کنم. مگه نم یخوااین بزنین تو دهنم؟ دهنم آماده است پر خون بشه بابا. بزنین. بدنم کاملا آماده تنبیهه...بزنین. اما اینو بدونید من هرگز بهتون توضیح نمی دم که امروز کجا بودم و چرا بودم. می دونین چرا؟ چون برای شما اهمیتی نداره. هرگز نداشته...و الان حتی یک لحظه نگران حال خودم نشدین.

حرصتون..عصبانیتتون فقط و فقط برای این هست که آبروتون زیر سوال رفته. پس بزنین بابا. بزنین و خیال خودتون رو راحت کنید که من رو تنبیه کردید. در مقابل تنها قولی که میتونم بهتون بدم اینه که وقتی می زنید صدام درنیاد. حتی یه نیم صدا.

صورتش را درست مقابل بابا می آورد و سرش را می چرخاند تا گونه اش درست مقابل بابا قرار بگیرد.

-بزنین. از همینجا شروع کنید و به هر جایی که دلتون می خواد برسید.

حتی اشک هم نمی ریخت. صدایش هم نمی لرزید. فقط سرد بود. یخ بود. لحنش، نگاهش، حرفهایش همه از جنس یخ بودند.

اشک توی چشمهایم حلقه زده بود. می دانستم یک روزی زخم روی دلش سر باز می کند. کاش حداقل من به او سخت نگرفته بودم. چقدر اشتباه کرده بودم. مگر او چند سالش بود؟ حتی من خواهر هم طوری رفتار کرده بودم که نتواند با من احساس راحتی و صمیمیت بکند. لعنت به من... همه این اتفاقات تقصیر من بود. منی که اسم خواهر را یدک می کشیدم.

بابا از حرص زبانش بند آمده بود. باورش نمی شد نغمه اینطوری جوابش را بدهد. همین که می خواهد دستش را بالا ببرد و محکم توی صورت نغمه بکوبد نغمه را به عقب هل می دهد و خودش مقابل بابا می ایستم. با بغض و گریه صدایم را کمی بالا می برم.

-بس کنید دیگه بابا. لطفا.

-برو کنار نگار. برو تا اون روی سگم بالا نیومده.

به سمت نغمه می چرخم و به سمت داخل اتاقش هل می دهم.

-برو تو دیگه هم بیرون نیا. انقدرم زبون درازی نکن عوض معذرت خواهیته؟

بابا سرم داد می زند من اما نغمه را به داخل اتاق هل می دهم و در را رویش می بندم. به سمت بابا که از عصبانیت نفس هایش تند و چشم هایش گشاد شده اند، برمیگردم.

-بابا.. لطفا آروم باشین. اول بیاین با من صحبت کنیم بعد.

در همین لحظه کیارش هم از اتاق بیرون می آید و من سرم را بی اختیار کمی کج می کنم تا ببینمش. به محض دیدنش بی اختیار چشمم به پایین کمرش می افتد و او کاملاً متوجه می شود

که برای چه نگاه می کنم. خنده ای که روی لبهایم می آید را با گذاشتن دست روی دهانم و تک سرفه ای کنترل می کنم و کیارش برایم چشم غره ای می رود. عمدا اسمش را صدا می زنم تا بابا هم متوجهش بشود.

-کیا تونستی استراحت کنی؟

با چشم هایش حسابی از خجالتم در می آید و مطمئنم که ناسزاها را در دلش برایم ردیف کرده است. لبخندم را کنترل می کنم و او با تمام تلاشش برای کنترل رفتارش می گوید:

-بله عزیزم. الان خیلی ریلکس هستم. ممنون.

لبم را گاز می گیرم و نگاهم را از او می گیرم تا کنترلم را از دست ندهم. به بابا که دستش را روی شقیقه اش گذاشته و یکی از دستهایش را به سینه زده. به آرامی طوری که فقط من می شنوم می گوید:

-آبروم پیش داماد یه روزم رفت.

دلم می سوزد. به خاطر تصمیم و فکر شاید بی منطق من بابا پیش کیارش خجالت زده شده بود.

-بابا...

جوابم را نمی دهد و دستش را از شقیقه اش بر میدارد. نفس عمیقی می کشد و رو می گیرد و می رود. نگاهم به مامان می افتد که نمی دانم از کی شروع به گریه کرده است.

گوشی را روی گوشم جا به جا می کنم و با دست آزادم تی شرتم
را از داخل کشوی میز آرایشم بر می دارم.

-اوضاع خونتون چطوره؟

آهی می کشم و کشو را می بندم. در حالی که به سمت تخت می
روم جوابش را می دهم.

-بد...بابا رفته بیرون از عصر هنوز برنگشته. مامان حالش
خوب نبود اصلا. به زور خوابوندمش کمی استراحت کنه. نغمه
هم که...

روی تخت می نشینم و تی شرت را در دستم مشت می کنم.
-باهاش حرف نزدی؟

-نه...فعلا اوضاعش طوری نیست بتونم باهاش حرف بزنم.
ترجیح دادم کمی راحتش بذارم.

-خوب کردی. با پسر عمه ات کی می خوای صحبت کنی؟
پوف کلافه ای می کشم و دوباره گوشی را روی گوشم جا به جا
می کنم.

-هر وقت اوضاع یکم بهتر بشه. تمام این آتیشا از زیر سر اون
بلند می شه...

دوست ندارم دیگه راجع به این موضوع حرف بزنم. خسته ام و
بی نهایت نیاز به استراحت دارم. مغزم دیگه کشش ندارد.

-کیارش...نیاز به استراحت دارم. بعدا صحبت کنیم؟

-میخوای پیام دنبالت بریم بیرون یه هوایی بخوری؟

-نه...منتظر بابا هستم. میترسم بیاد و من نباشم و اتفاق بدی بیفته...

-باشه عزیزم. استراحت کن...خودت رو آزار نده. درست میشه.

-او هوم...کیا؟

-جان کیا؟

-ببخش....امروز شاهد چیزایی بودی که نباید. اذیت شدی.

-من تو این شرایط کنار خانم نباشم...پس کی باشم؟ برو

استراحت کن عزیزم. می دونم الان چقدر سر درد

داری...همیشه اینجور وقتا سر درد خیلی آزارت میده.

باز هم...! دیگه حوصله بحث نداشتم. ترجیح می دادم در این لحظه با خیال پردازی هایش خوش باشد. خداحافظی می کنم و روی تختم دراز می کشم. روزی که با شوک شروع شده و با شوک ادامه داشت و همچنان آرامش را برایم به ارمغان نمی آورد، را پشت سر گذاشته بودم. همین که می خواهم گوشی را روی پا تختی ام بگذارم دوباره زنگ می خورد. روی صفحه اش اسم بابا خودنمایی می کند. دکمه سبز را می زنم و گوشی را کنار گوشم می گذارم. قبل از اینکه حرفی بزنم صدای بابا توی گوشم می پیچد:

-کجایی؟

-خونه ایم. چطور؟

-چرا نه تلفن خونه رو جواب می دین نه آیفون رو باز می کنین؟
کلیدام مونده خونه.

در حالی که از جایم بلند می شوم م یگویم:

-تلفن رو من از پرز کشیدم. مامان رو به زور خوابوندم
نمیخواستم چیزی مزاحمش بشه. آیفون هم نشنیدم صداش...الان
باز می کنم .

از اتاق بیرون می روم و دکمه باز شدن آیفون را می زنم. در
سالن را هم باز می گذارم و برای درست کردن چای به
آشپزخانه می روم. تا من چای ساز را پر کنم بابا هم می رسد.
از صدای بسته شدن در می فهمم. استکان را به همراه قدان
کوچکی داخل سینی آماده می گذارم و از آشپزخانه بیرون می
روم. بابا خودش را روی یکی از مبل ها رها کرده و با یک
دستش شقیقه هایش را ماساژ می دهد.

چای را مقابلش روی میز می گذارم و رو به رویش روی مبل
تک نفره ای می نشینم. حرفی نمی زنم تا کمی احساس آرامش
کند. نگاهم می کند. به رویش لبخند می زنم بابا اما واکنشی
نشان نمی دهد. خودش را کمی جلو می کشد و نگاهم می کند.
خیلی یکهویی می پرسد:

-با حرفایی که صبح زد... تو هم موافقی؟

نگاهش می‌کنم. در سکوت و کمی طولانی. همین باعث می‌شود حرفش را دوباره تکرار کند.

-چی بگم بابا...

-پس موافقی باهاش...

-نمیگم حق داشت بهتون اون حرفا رو بزنه ولی...حقیقت اینه که حضور فیزیکی و عاطفی شما برای نغمه همیشه کم بوده بابا. مامان هم همیشه بهش سخت گرفته و هیچ وقت زمان و شرایط رو در نظر نگرفته...اگه من نبودم مامان حتی یه تولد دوستانه هم نمی‌داشت بره.

-ولی این دلیل نمیشه...

میان حرفش می‌پریم.

-درسته..دلیل نمیشه بخواد اشتباه کنه. ولی اون یه نوجوونه...نیاز داره. وقتی نیازش از سمت ماهایی که خانوادشیم تامین نشه...کشیده میشه به سمت های دیگه. دوست های ناباب..سرکشی ها...شما حتی متوجه نشدید بابا که نغمه اخیرا چقدر تو خودش رفته..چقدر ساکت شده و چقدر از هر سه تامون فاصله گرفته.

-داری توجیهش می‌کنی نگار!!

-نه بابا جان...توجیه نمی‌کنم. رفتار نغمه تحت هر شرایطی اشتباه بوده. خودش هم این رو می‌دونه و مطمئن باشید پشیمونه. اما ماییم که زمینه این اشتباه رو براش فراهم کردیم. امیدوارم به

حرفام فکر کنید بابا. تنبیهش بکنید.. ولی نه طوری که تنبیهتون باعث بشه قبح این کار ها براش بریزه و دیگه هرگز بهتون احترام نذاره. یکم روی رفتارتون تجدید نظر کنین. هممون باید بکنیم.

بلند می شوم و قبل از اینکه تنهایش بگذارم اشاره ای به استکان چای اش می کنم و می گویم:

-سرد شد... عوضش کنم؟

مقنعه ام را با عجله و کج و کوله سرم می اندازم و در نهایت رژ لب پرنرنگی روی لبهایم می زنم و با عجله از اتاق بیرون می روم. وقت صبحانه خوردن ندارم و با عجله از خانه بیرون می روم. سوار آسانسور نشده گوشه ای دوباره زنگ می خورد. کیارش است که برای بار پنجم دارد زنگ می زند. نفسم را محکم بیرون می دهم و تماسش را رد می کنم. در آینه داخل آسانسور دوباره خودم را مرتب می کنم و لبهایم را به هم می مالم تا رژ لبم بهتر روی لبهایم بشیند. آسانسور که می ایستد با عجله به سمت در خروجی می روم و قبل از خارج شدن نفس عمیقی می کشم. احتمالاً کیارش به خونم تشنه بود. بیرون که می روم و ماشینش را مقابل در می بینم، لبخندی به چهره اخم کرده

اش می زنم و تند به سمتش می روم. سوار که می شوم نمی گذارم چیزی بگوید. بوسه ای روی گونه اش می زنم و سریع می گویم:

-ببخش...میدونی که اوضاع دیشب چطور بود. تا دیر وقت بیدار بودم...خواب موندم.

-زبون می ریزی دعوات نکنم نیم ساعته من و کاشتی اینجا؟
-گفتم که خواب موندمممم.

-نیم ساعته چیکار می کردی؟ آرایشم که نداری بگم داشتی آرایش می کردی. صبحانه می خوردی؟ اونم وقتی من هنوز هیچی نخوردم؟

-نخیرم صبحانه نخوردم وقت نشد.

-پس نیم ساعته دقیقا داشتی چیکار می کردی؟

طوری چشم هایش را ریز کرده و با لبخند شیطانی نگاه می کند که انگار جواب سوال هایش را از قبل می داند. بدجنس!

-احيانا شما دير نکردين رئيس؟ دم به دقیقه زنگ می زدين الان چرا حرکت نمی کنين؟

-دست شویی بودی؟

طوری حرصی نگاهش می کنم که خودش جوابش را می گیرد و با صدای بلند می خندد. ماشین را روشن می کند و راه می افتد و من هم تمام مدت فقط حرص میخورم که چرا جوابی در آستینم نداشتیم بدهم.

-اوضاع چطوره؟

آهی می کشم و به بیرون از پنجره نگاه می کنم.

-همونطور... چیزی تغییر نکرده.

حرفی نمی زند و من ترجیح می دهم دیگر حرفی راجع به این موضوع نزنم.

-این هفته جمعه بریم توچال؟

-اومممم.. فکر خوبیه بریم.

-وسایل اسکی داری؟

-اسکی؟ نه.. من اسکی بلد نیستم.

نگاه کوتاهی بهم می اندازد و یک تای ابرویش را بالا می دهد.
لبخندی روی لبش می نشیند و در حالی که چانه اش را می
خاراند، می گوید:

-خدا می خواسته استادی مثل من داشته باشی. این افتخار رو
برات کنار گذاشته بوده.

کامل به سمتش می چرخم و آرنج دستم را به پنجره ماشین تکیه
می دهم و سرم را هم به دستم.

-من فکر می کنم خدا خودش هم از اینکه تو رو خلق کرده در
عجبه. بس که خود شیفته ای!

-چرا نباشم؟ خش تیپ نیستم که هستم..جذاب نیستم که هستم.
خانواده دار نیستم که هستم! تازشم...

سرش را به سمت می چرخاند و با لبخندی شیطانی می گوید:
-یه نگارم دارم هیشکی نداره.

خنده ام می گیرد. با مشت آرام به بازویش می کوبم و "زبون
باز" ی نثارش می کنم. او هم می خندد و نگاهش را به رو به
رو می دوزد.

به شرکت که می رسیم ماشین را در پارکینگ پارک می کند.
پیاده می شوم و به سمت آسانسور می روم و دکمه اش را می
زنم. منتظر کیارش می مانم تا با هم بالا برویم. همین که سوار
آسانسور می شویم به سمت می چرخد و می گوید:

-نگار...تو محیط کاری پیش همکارا اسم کوچیک نداریم. فقط
وقتی تو اتاق من و تنها هستیم و محفل خصوصیہ یادمون میاد
زن و شوهریم. به هیچ عنوان پیش همکارا دوست ندارم رفتاری
داشته باشیم که برامون حرف دربیاد. متوجه منظورم هستی؟
-بله آقای زند. متوجه منظورتون هستم.

دست هایش را داخل جیب هایش فرو می کند و سرش را به
سمت خم می کند. بی اختیار کمی عقب می کشم و لبخند ریزی
رو لبم می نشیند. فکر می کنم الان مثل فیلم ها قرار است یک
شیطنت جانانه داخل آسانسور داشته باشیم اما با گفتن حرفش
لبخند روی لبم می ماسد.

-آفرین...خانم پاک نژاد.

لبخند شیطانی اش نشان از فهمیدن منظور من دارد و قصد آزار دادنم. خودش را عقب می کشد و اشاره ای به قسمت بالای آسانسور می کند.

-آسانسورمون مجهزه خانم پاک نژاد. وگرنه حساب دیروز و باهات صاف می کردم.

نگاهم به جایی که به آن اشاره کرده بود می رود و متوجه دوربین می شوم و بی اختیار لب می گزم.

یاد دیروز خنده را روی لبم می آورد. لحظه های بستن دکمه هایش و زیر کمر شلوارش باعث می شود مجبور بشوم دستم را روی دهانم بگذارم تا صدای خنده ام بلند نشود. با حرص نگاهم می کند و این را وقتی سرم را بلند می کنم می فهمم.

-بخند...بایدم بخندی. ولی من برات گذاشتم کنار به وقتش یه طوری تلافی کنم که خودت هم نفهمی. حالا بخند.

-هرکاری میخوای بکنی بکن آقای زند. تصویری که از دیروز جلو چشم ثبت شده رو هیچی نمیتونه تلافی کنه.

می خواهد جواب بدهد که آسانسور می ایستد و درش باز می شود. ابروهایم را بالا می دهم و با لبخند گشاده ای به بیرون اشاره می کنم.

-نمی فرمایید آقای رئیس؟

-چرا... می فرماید خانم پاک نژاد.

خنده ام را فرو می خورم و شق و رق پشت سرش از آسانسور بیرون می روم. امروز اولین روز کاریمان بعد از ازدواجمان است. یادآوری محیط کار و مخصوصا دلسا کمی دلهره وارد قلبم می کند.

وارد شرکت که می شویم کارمند هایی که تک و توک داخل سالن هستن با دیدنمان با لبخند به استقبالمان می آیند و تبریک می گویند. من هم خجالت کشیده و با لبخند تشکر می کنم. کیارش اما با لبخند محو و خشکی تشکر می کند. هیچ وقت این رویش را ندیده بودم. روی مغرورش را! برای من هیچ قت مغرور نبود. حتی بار ها یاد حرف نفیسه افتاده بودم که می گفت آنقدر مغرور است که با هیچ کس حرف هم نمی زند اما برای من، همیشه مهربان ترین بود. شاید چون دوستم داشت و من برایش نگاری بودم که سال بود با او زندگی می کرد. با دیدن دلسا که به سمتمان می آمد، بی اختیار نگاهی به کیارش می اندازم که همچنان جدی با کارمند ها صحبت می کند. دلسا مستقیم با لبخند روی لبش به سمت من می آید و خیلی یکهویی در آغوشم می گیرد.

-چقدر دلم برات تنگ شده بود نگار جان.

من هم دستهام را دور کمرش می گذارم و من هم می گویم.

از من جدا می شود و رو به کیارش می کند.

-تبریک می گم آقای زند. براتون آروزی خوشبختی و سلامتی دارم.

کیارش با لبخند کوتاهی تشکر می کند و رو به کارمندها می گوید که دیگر بس است و همه به سر کارشان برگردند. دلسا به سمت می چرخد و دستهایم را توی دستهایش می گیرد و با هیجانی که نمی توانم واقعی یا نمایشی بودنش را بفهمم می گوید:
-یکم سرم خلوت شه میام با هم حرف می زنیم. باید ریز به ریز تعریف کنیا همه چیو.
-باشه.

اشاره ای به کیارش می کنم و سرم را نزدیک گوش دلسا می برم و آرام می گویم:

-فقط آقای رئیس اولتیماتوم دادن تو شرکت حواسم خیلی جمع باشه.

-اوه اوه...کارت ساخته است پس.

خودم را عقب می کشم و یک گوشه لبم را بالا می دهم.

-اتفاقا براش نقشه ها دارم صبر کن.

-چه نقشه هایی؟

تا می خواهم از دیروز و اتفاقاتش بگویم یادم به علاقه دلسا می افتد و زبان به دهن می گیرم. آرام می گویم:

-حالا بعدا می فهمی. الان برم تا صداش درنیومده.

دستی به شانه اش می زنم و بالبخند از او جدا می شوم اما دلم برایش پر می زند. کاش هیچ وقت نمی فهمیدم او چه حسی

دارد. کاش از همان اوایل رابطه مان یک جوری می فهمیدیم که هر دویمان یک نفر را دوست داریم و یکیمان عقب می کشید. چقدر دلم پر است از ای کاش ها...! کاش هیچ کدام از این کاش ها را نداشتیم.

یک ساعتی از آمدنمان به شرکت گذشته و کیارش همانطور که گفته بود واقعا در محیط کار رسمی برخورد می کند و من گاهی از این بی نهایت جدی بودنش عصبی می شوم و او لذت می برد. در دلم قول می دهم که یک بار بدجوری تلافی کنم. یک طوری که نتواند تا حداقل نیم ساعت از پشت میزش بیرون بیاید، درست مثل دیروز! خنده ام می گیرد از افکار بچه گانه ام اما از اینکه می دیدم تا زبانم به کیا گفتن می چرخد حتی وقتی دو نفر بودیم توبیخ می کند لجم می گرفت. کمی که سرم خلوت می شود به مامان زنگ می زنم. فکرم پیش آنها مانده. مدام نگرانم که اتفاقی بیفتد و مامان و بابا هردو به جان نغمه بیفتند. هر بوقی که میخورد و کسی جواب نمی دهد نگرانی ام بیشتر می شود. دلهره دارم. کاش امروز را مرخصی می گرفتم. همین که نا امید می شوم صدای مامان داخل گوشی می پیچد. سر جایم صاف می نشینم.

-الو مامان؟

-بله نگار؟

-خوبی؟ خواب بودی؟

-آره... تازه بیدار شدم. سرم درد می کرد بیدار نشدم.

-بابا کجاست؟

-نمیدونم. لابد رفته سر کار دیگه.

-نغمه رفته مدرسه؟

-نه... خونست. تو اتاقشه... با این افتضاحی که بار آورده کجا بره؟

-مامان... یه اشتباه بود.

-بله.. اشتباه بزرگی بود ولی. سر صبحی حوصله سر و کله زدن با تو رو ندارم نگار.

-مامان... به بابا بگو زنگ بزنه به مدرسه بگه که نغمه با خواهرش بوده... بگو که خواهرش برده بودتش جایی یادش رفته بود اطلاع بده.

-آره مدیر مدرسه هم شاخ داره باورش میشه.

-مامان! این چه حرفیه آخه.

-حوصله ندارم نگار. به بابات میگم خودش حل کنه.. به من ربطی نداره.

-مامان... یه طوری حرف می زنی انگار نغمه فقط دختر باباست.

-دارم بهت میگم من حوصله بحث ندارم تو هی کش بده.

-باشه کش نمی دم. ولی وقتایی که نوبت می رسه به تنبیهش خوب بال و پر می دین به قضیه... اما وقتی که باید بهش توجه کنین یه ذرشم زیادی می دونین. با منم همین بودین مامان.. منتهی من سرمو انداختم پایین تحمل کردم... نغمه نکرد. امیدوارم به نتیجه رفتار هاتون فکر کنین و انقدرم فکر نکنین نگار اونطوری شد اینم باید اینطوری بشه.. نغمه سال از من کوچیک تره مامان. این و درک کن لطفا.

-بیخود ازش طرفداری نکن خودتم قاطی ماجرا نکن. تنبیهشم می کنم چشمشم درمیارم. فکر کرده از این گستاخیش می گذرم؟ چشماشو درمیارم میذارم کف دستش تا بفهمه تا وقتی تو خونه منه حق نداره از این غلطای اضافی بکنه.

تاسف می خورم. برای مادری که آنقدر نمی تواند بچه اش را درک کند که بداند هیچ بچه ای از بدو تولد گستاخ و سرکش نمی شود.

-باشه مامان... هر کاری دوست داری بکن. فقط امیدوارم یه روزی به حرفای من نرسی که دیر بشه.. یه روزی که نغمه دیگه تو خونه تو نیست. مواظب خودت باش. خداافظ.

گوشی را قطع می کنم و آن را روی میزم می اندازم. اعصاب خودم را هم با این زنگ زدن خراب کرده بودم. چرا نمی توانستند فقط کمی درک کنند؟ فقط کمی کافی بود!

سعی میکنم تا پایان ساعت کاری به این موضوع فکر نکنم اما دست خودم نیست و بی اراده فکر میکنم و مجبور می شوم تشرهای کیارش را هم تحمل کنم.

کیارش اصرار می کند بیرون برویم اما من حوصله اش را ندارم. اوضاع خانه مساعد نیست و من دلم نمی خواهد در این شرایط نغمه را زیاد با مامان و بابا تنها بگذارم. وقتی کیارش مقابل خانه پیاده ام می کند قبل از خداحافظی می گوید:

-یکم استراحت کن...عصر با نغمه آماده بشین سه تایی بریم بیرون.

-کیا...فکر نمی کنم زمان مناسبی باشه. مطمئنم نغمه الان به قدری خجالت زده هست که نتونه پیش تو خودش رو نشون بده. قول میدم به جاش فردا با هم باشیم...خوبه؟

-جدیدا برا من وقت کم میذاریا...قبلا هرچی میگفتم نه نمی آوردی! چشمت به راه بود.

نگاهش می کنم. خیره و عمیق! طوری که خودش بفهمد چه گفته است. دوباره داخل ماشین می نشینم و در را می بندم.

-چی شد؟ نمیومدی که؟

با خنده این را می گوید من اما عصبی شده ام.

-کی می خوای دست از این حرفات برداری دقیقا؟ مثل اینکه هنوز باورت نشده این نگاری که جلوت نشسته یه نگار حقیقی... نه نگاری که تو ذهنت ساختی.

لبخند روی لبش می ماسد و اخم روی پیشانی اش می نشیند.

-کیارش... لطفا... خواهشا یکم هم احساسات من رو در نظر بگیر. من حس می کنم داری تلاش می کنی من رو... شخصیت من رو درست به اون سمتی که خودت دوست داری تغییر بدی. این از عهده من برنمیاد. من شخصیتم شکل گرفته... خودم هستم... اینی که می بینی نه اونیه که می خوای. باهاش کنار بیا! لطفا.

حرفی نمی زند و نگاهش را هم از من می گیرد. دستم را روی بازویش می گذارم و صدایش می زنم.

-نگام کن... تو چشمم نگاه کن و بهم قول بده دست از این مقایسه هات... از این پیش بینی هات... از این شکل دادنات.. از این تلاشت برای تغییر من دست برمیداری.

نگاهم می کند اما حرفی نیم زند و این سکوتش کلافه ام می کند. دستم را از روی بازویش برمیدارم و با کمی توپ پر صدایم را بالا می برم.

-چرا حرفی نمی زنی؟ چیزی نمی گوی؟ قول دادن انقدر برات سخته؟

-چه زود صدامون برا هم قراره بره بالا.

آه می کشم. دستم را به شقیقه ام می کشم و کیفی که نزدیک است از روی پایم سر بخورد و کف ماشین بیفتد را توی دستم می گیرم.

-من چی میگم تو چی واکنش نشون می دی.

-حرف زدی منم شنیدم. حتما باید همه چی رو تایید کنم؟ صدا بالا بردن چیه دیگه نگار؟ عادتای جدید رو نکن برا خودت.

-ببین ببین آخه!

دستم را در هوا تکان می دهم و تن صدایم را حفظ می کنم.
همانطور بالا....!

-وقتی این حرف و می زنی من چطوری خودم و کنترل کنم؟ عادتای جدید چیه؟ اینطوری قراره ادامه بدیم کیا؟ تو من و تبدیل کنی به اونی که تو ذهنت ساختی؟ این و تو همون ذهنت فرو کن...دختری که سال باهاش زندگی کردی..یه موجود خیالی...من نیستم. من اینی هستم که می بینی.

-به اینی که هستی و صدات و بالا بردی و کم مونده چشاتو
ببندی هرچی میخوای بگی..افتخار هم می کنی؟

-وای از تو کیا...که میخوای از حرف من برای خودت حرف
دربیاری.

-من نمی خوام حرف دربیارم ولی تو متوج رفتاری که داری از
خودت نشون می دی نیستی. میذارم به پای اینکه اوضاع
خونتون خوب نیست. تو هم برو راجع به رفتارهاش فکر کن. یه
سری چیزا هست خودت باید متوجه بشی.

واقعا که خوب بلد بود کاری کند من مقصر جلوه کنم. ازدواج
این روی دیگر را هم داشت که انگار من به همین زودی می
خواستم با آن آشنا شوم. نفس عمیقی می کشم و دستم را روی
دستگیره می گذارم و می خواهم بدون خداحافظی پیاده شوم که
دستم را می گیرد.

-از قهر بدم میاد نگار. بحث دعوا هرچی هست حق نداری
آخرشو به قهر بکشونی. هیچ وقت!

-کی قهر کرد؟ اینم میخوای بذاری تو دهنم؟

-همین که داری بی خداحافظی پیاده می شی یعنی داری مقدمات قهرتو آماده می کنی. نشناست که دیگه...

خودش حرفش را نا تمام می گذارد. هنوز هم ادامه می داد.
کلافه شده ام و می خواهم هرچه سریع تر از ماشین پیاده شوم.
بنابراین دستگیره را می کشم و همزمان با پیاده شدن یک کلمه می گویم:

-خدافظ.

در را می بندم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. قبل از اینکه وارد خانه بشوم صدای ویراژ ماشینش را می شنوم. نفسم را محکم بیرون می دهم. جالب بود که هنوز سومین روز نامزدیمان بود و تنش از هر نوعش را تجربه کرده بودیم. کلید را داخل قفل می اندازم و وارد می شوم. به سمت آسانسور می روم و دکمه اش را می زنم. قبل از سوار شدن صدای پیامکم بلند می شود.

-بچه بازی هات رو فقط و فقط برای خواهرت نگه دار. من از تو انتظار یه همسر و زن عاقل بودن رو دارم. خوشم نمیاد هر بار همچین بحث و رفتاری داشت باشیم.

پوزخند روی لبم می نشیند. یعنی ویراژ دادن خودش بچه بازی نبود؟ سریع جوابش را می نویسم.

-دقیقا همه این حرفا از عوض منم به تو هست. من هیچ چیزی رو یک طرفه قبول ندارم.

گوشی را داخل کیفم می اندازم و وارد آسانسور می شوم. واقعا کشش اینکه بخواهم با کیارش هم بحث کنم ندارم. خدا می داند در خانه چه چیز انتظارم را می کشید و کیارش هم به جای اینکه اعصابم را آرامتر کند بدتر تحریکم کرده بود. لعنتی!

وارد خانه که می شوم، سکوت توی صورتم کوبیده می شود. هیچ صدایی نیست! حتی صدای برخورد ظرف و ظرفی در

آشپزخانه که نشان دهد مامان خانه است هم نمی آید. از پله ها بالا می روم و قبل از اینکه در اتاقم را باز کنم نگاهی به اتاق نغمه که درست رو به روی اتاق من است می اندازم. یک دلم می گوید همین الان بروم و با او صحبت کنم. از اوضاعش خبر بگیرم یک دلم اما می گوید هنوز زود است. آهی از ته دلم بیرون می آید و دستم از روی دستگیره پایین می افتد. در یک تصمیم خیلی یکهوایی بدون فکر اضافه به سمت اتاقش می روم و بعد از ضربه کوتاهی که به در می زنم، قبل از اینکه اجازه ورود بدهد وارد اتاقش می شوم.

روی تختش دراز کشیده و پشتش به سمت من است. حتی نمی چرخد تا ببیند کی وارد اتاقش شده است. آرام صدایش می زنم اما واکنشی نشان نمی دهد. با این فکر که شاید خواب است می خواهم از اتاق بیرون بروم که صدای هق هقش را می شنوم. سر جابم می ایستم و بی حال و بی رمق به پشتی که به من کرده نگاه می کنم. چند قدم فاصله ام تا تخت را پر می کنم و کنارش می نشینم. سرم را به سمتش می چرخانم و دستم را روی کمرش می گذارم. حرفی نمی زنم. در واقع بهتر است بگویم که فعلاً حرفی برای زدن پیدا نمی کنم. صدای هق هق اش رفته رفته بلند تر می شود و نوازش های دست من هم شدید تر و سریع تر. برای اینکه کمی حال و هوایش را عوض کنم پیشنهاد بیرون رفتن می دهم.

-می خوای بریم بیرون... من و تو... دوتایی. خواهرانه! هوم؟

جواب نمی دهد و همچنان اشک می ریزد.

-گریه نکن دیگه...بلند شو آماده شو برا ناهار بریم بیرون.
هرچی تو دوست داری همون.

بالاخر هسکوتش را می شکند و میان گریه بریده بریده می گوید:

-بابا گفته...حق ندارم پامو از خونه بذارم...بیرون...زندانی ام..

از حرفی که می زند سخت تعجب می کنم. بابا می خواست
زندانی اش کند؟ به سمتم می چرخد و سرش را بالا می گیرد و
چشم های خیشش را به نگاه متعجب من می دوزد.

-گفت دیگه مدرسه هم نمیخواد برم...

امان از بابا! امان...! چشم هایم را می بندم و نفسم را کلافه
بیرون می دهم.

-ناراحت بوده یه چیزی گفته...بعدشم الان با من میخوای
بیای...منظورش به تنها بیرون رفتنت بوده. بلند شو آماده شو
بریم بیرون..هم هوامون عوض بشه هم حرف بزنیم.

-سرش را پایین می گیرد و دماغش را بالا می کشد.

-نمی خوام...حوصله ندارم. حرفی هم برا زدن ندارم.

-لوس نشو دیگه....پاشو برو دست و صورتت و بشور...لباستو
بپوش بریم.

از روی تختش بلند می شوم و دوباره تکرار می کنم که بلند شود
و آماده شود. بی حوصله از جایش بلند می شود اما دیگر گریه
نمی کند. همین هم غنیمت است. لبخند به لب از اتاقش بیرون
می روم و مستقیم وارد اتاقم می شوم. لباس های کار را از تنم
در می آورم و پالتوی پانچ صورتی رنگم را تنم می کنم. شال

مشکی ام را روی سرم می اندازم و بعد از زدن کمی عطر روی مچ دستهایم و برداشتن کیفم از اتاق بیرون می روم . نغمه هنوز در اتاقش است و بیرون نیامده. خانه هم همچنان در سکوت است. نگاهی به در بسته اتاق خواب مامان و بابا می اندازم. یعنی خواب بودند؟ گوشی ام را از کیفم در می آورم و شماره مامان را می گیرم. صدای گوشی اش را که ضعیف می شنوم می فهمم در اتاقش است. تا می خواهم قطع کنم جواب می دهد.

-بله نگار؟

-مامان خونه این؟ فکر کردم بیرونین انقدر که خونه ساکت و خلوته.

-انتظار داشتی خونه مجلس عروسی داشته باشیم تو این اوضاع؟

نفسم را محکم بیرون می دهم و پلک هایم را برای لحظه ای محکم روی هم فشار می دهم. بی توجه به حرفش می گویم:

-من دارم با نغمه میرم بیرون..گفتم که در جریان باشین.

-چی گفتی؟

-میگم دارم نغمه رو میبرم بیرون. میریم با هم یه دوری بزنیم به ناهاری بخوریم بیایم.

گوشی را قطع می کند و بلافاصله پشت بندش از اتاقش بیرون می آید. با اخم نگاهم میکند و با قدم های تند به سمتم می آید.

-داری چیکار می کنی نگار؟

-مامان...چند بار بگم؟ دارم با نغمه میرم بیرون.

در همین لحظه نغمه حاضر و آماده با چشموهای سرخ از اتاقش بیرون می آید. مامان انگار کسی رویش آب داغ ریخته باشد از جایش می پرد و نگاه تند و تیزی به نغمه کاملاً آماده، با آن شال قرمز و موهایی که نصفشان بیرون ریخته، می اندازد.

-ببین چه تیپی هم زده. کجا به سلامتی نغمه خانوم؟

نغمه سرش را پایین می اندازد و حرفی نمی زند. من پله ها را پایین می روم و درست مقابل مامان می ایستم. مامان توجهی به

من نمی کند و همچنان با اخم و با همان تندی نگاهش را به نغمه
دوخته.

-مامان جان... عزیزم...

مامان دستش را بالا می آورد و بدون اینکه به من نگاهی بیندازد
می گوید:

-دخالت نکن نگار.

دوباره نغمه را مخاطب قرار می دهد و دستش را در هوا برای
او تکان می دهد و با صدایی به مراتب بلند تر از قبل می
گوید:

-مگه نشنیدی بابات چی گفت؟ مگه بهت نگفت حق نداری پاتو
ازخونه بذاری بیرون؟ گوشات کر بود؟

نغمه حرفی نمی زند و هنوز هم همانطور سر به زیر، در حالی که هر دو دستش به بند کوله پشتی اش وصل است جلوی در اتاقش ایستاده.

-انقدر تو اون اتاق می مونی نغمه تا خوب آویزه گوشت کنی و خوب یاد بگیری که دیگه از غلطای دیروزت نکنی. هر وقت اون نطق کور شدت باز شد و تعریف کردی دیروز کجا بودی و چرا رفته بودی اون وقت آدم حسابت می کنم و می دارم از اتاقت بیای بیرون. حالام گمشو تو اتاقت.

نغمه بی هیچ حرفی، نگاه کوتاهی به من می اندازد و من فقط چشم های پر شده اش را می بینم. از نگاهش فقط این را می خوانم که می گوید "بهت گفتم حوصله ندارم...دست از سرم برنداشتی."

به آرامی نگاهش را می گیرد و دوباره وارد اتاقش می شود. لب پایینم را به دندان می گیرم و نفسی که از روی حرص تند شده را از بینی ام بیرون می دهم. مامان انگار هنوز آتش وجودش خاموش نشده به سمت من م یچرخد و هر دو دستش را به کمرش می زند.

-چشم روشن نگار خانوم. به جای اینکه تو گوشش بخونی
 بشینه سر جاش دست از پا خطا نکنه..میخوای ببریش بیرون
 براش ناهار بخری که پررو تر بشه؟

سرم را به سمت مخالف مامان می چرخانم و یک دست را ا
 ز پشت به نرده می گیرم که نیفتم؛ آنقدر که در این لحظه به مغزم
 فشار آمده است.

-لازم نکرده برا نغمه از این مهربونیا خرج کنی. تا وقتی تنبیه
 نشده همین آش و همین کاسه است.

تند به سمتش می چرخم و نگاهش می کنم. بی اختیار پوزخندی
 روی لبم می نشیند.

-وقتی من سالم بود یادته مامان؟

سرش کمی کج می شود و سوالی اما اخم کرده نگاهم می کند.

-الان این سوال بی مربوط چیه دیگه می پرسی؟

-الان ربطشو بهتون می گم. وقتی من پونزده سالم بود قرار بود
ببرنمون اردو. همه ذوق داشتن کلی برنامه چیده بودن تو
مدرسه می گفتن می خندیدن...تقسیم وظایف می کردن که کی
چی بیاره. من اما...میدونی چیکار می کردم؟

حرفی نمی زند و فقط نگاهم می کند. همانطور دست به کمر...!

-یه گوشه و استاده بودم و به این فکر می کردم که چقدر خوش
به حالشونه...چه خوبه که پدر و مادر مهربون دارن...یکی که
بهشون اجازه می ده برن اردو...برن تولد. با دوستاشون خوش
باشن خوش بگذرونن. تو دلم می گفتم کاش منم مامان اونا رو
داشتم...کاش هیچ وقت تو مامانم نبودی..وقتی پونزده سالم بود
همیشه به خدا گله می کردم که چرا بین این همه مامان خوب و
مهربون..تو شدی مادر من. تویی که هیچ وقت نفهمیدی من چی
میخوام...اصن این زندگی که من و توش وارد کردی بهم خوش
می گذره نمیگذره...با ترس و لرز اومدم بهت گفتم..گفتم میخوام
برم اردو با دوستام..یادته بهم چی گفتی؟

رویش را از من می گیرد و به سمت آشپزخانه اش می رود من
اما محکم می گویم:

-دارم حرف می زنم مامان. لطفا برای دختر سالت ارزش قائل
شو...اگر به ساله هات ارزش نمیدی!

به سمت می چرخد و این بار یک دستش را به کمر می گیرد و
چشم هایش را ریز می کند.

-دور برت نداره نگار. حواست به رفتارت باشه.

-حواس من به رفتارم باشه؟ از کی باید یاد می گرفتم این حواس
جمعی رو مامان؟ از تویی که وقتی گفتم میخوام با دوستام برم
اردو گفتی تو بی صاحب نیستی که سرتو بندازی پایین بری با
دخترایی که من نمیدونم از چه خانواده هایی بیرون اومدن اردو!
بهم گفتی به جای اردو خونه رو تمیز کن که فردا پس فردا
بزرگ شدی نگو نگرین نتونسه هیچی به دخترش یاد بده. یادته
مامان؟ دختر پونزده سالت رو نداشتی بره اردو که بمونه خونه
و برات کلفتی کنه...نداشتی هیچ وقت بچگی کنه...همیشه
حسرت همه چیز رو تو دلم گذاشتی همه چیز و. با خودت فکر
کردی بزرگ بشم فراموش می کنم مامان؟ لابد انتظارم داشتی

ازت تشکر کنم آره؟ ولی باید بهت بگم اشتباه می کردی. تمام مدت اشتباه می کردی.. من تمام نوجوونیم ازت بدم میومد.. هر شب به خدا گله می کردم چرا تو مامان من شدی... اما کینه رو تو دلم نکاشتم مامان. فقط حسرتش برام موند... درکت کردم بزرگ تر که شدم. گفتم نگرانم بوده.. ولی این دروغ رو تا آخر عمرم باور نمی کنم. چون تو خودخواهی مامان. همه چیز رو به روش خودت میخوای... دنیا باید حول محور تو

بچرخه... میخوای بهت بگم چرا با سینا موافق نبودی ولی کیارش رو خیلی زود قبول کردی؟ چون موقعیت کیارش هزار برابر بهتر از سینا بود. چون به خاطر عمه از سینا متنفری. چون کیارش رئیس شرکته و اوضاعش خیلی بهتره. دوست اشتهی به مردم و دوستان و همه پز بدی که شوهر دختر خیلی سطح بالاست. این تویی مامان... دیگه ازت انتظاری ندارم. انتظار ندارم نغمه رو درک کنی.. دل به حالش بسوزونی.. بغلش کنی... موهاشو نوازش کنی... باهاش دوست باشی. هیچ انتظاری ازت ندارم. دخترته... به دنیا آوردیش... هرچند من هنوزم تو دلیل بچه دار شدن تو و بابا موندم.. ولی باشه... از اینجا به بعدش با خودت. من دیگه تو کارای نغمه دخالتی نمیکنم اما تو هم تو کارای من دخالت نکن چون دیگه بهت اجازه نمی دم. میشم درست مثل خودت.. خودخواه و خود محور.

کیفم را که روی زمین افتاده بر میدارم و می خواهم به اتاقم بروم که صدایم می زند. از ته دلم دوست دارم توانایی این بی احترامی کردن را داشته باشم و پشت به او بکنم و بی توجه به

اتاقم بروم اما نمی توانم. دست خودم نیست، نمی توانم. نگاهش نمی کنم اما سر جابم می ایستم.

-حرف زدن و خوب یاد گرفتی. اینا رو دلسا بهت داده نه؟ قبل دوستی با اون انقدر بلبل زبون نبودی. خوش به حال من با این دختر تربیت کردنام. یکی تو روم وامیسته و هرچی از دهنش درمیاد بهم میگه..یکی هم که معلوم نیست چه غلطی داره می کنه. حدتو بدون نگار. من مادرتم...زیر دستت نیستم که هرطور دلت بخواد باهام صحبت کنی. فهمیدی؟

پوزخند روی لبم می نشیند و نگاهم تا نگاه عصبانی اش بالا می آید. بند کیفم را روی شانه ام تنظیم می کنم و می گویم:

-بله قربان...فهمیدم.

بی توجه به چشم هایش که از شدت عصبانیت سرخ شده اند به اتاقم می روم و باز هم تلاشم برای کوباندن در بی نتیجه می ماند و آن را آرام می بندم. زندگی داشت روی دیگرش را به من نشان می داد..آن هم درست دو روز بعد از عروس شدنم!

بی حوصله و کلافه روی تختم مدام این طرف و آن طرف می چرخم. آنقدر فکر کرده ام مغزم درد می کند. باورم نمیشود اینهمه تنش و استرس را پشت سر هم تجربه کرده ام. سر درد آزارم می دهد اما حتی حوصله گشتن دنبال یه قرص مسکن را هم ندارم. سر جایم غلت می زنم و هر دو دستم را زیر صورتم قرار می دهم و به طلایی خانوم خیره می شوم. یادم به حرف ها و رفتارهای کیارش می افتد. دعوایمان و بحثی که پیش آمده بود. به من گفته بود صدایم را برایش بالا نبرم. صدای من به چشمش می امد اما رفتارهای خودش به چشمش نمی آمد. حالا که نیاز داشتم با او حرف بزنم و من را آرام کند، نبود. به من میگفت قهر نکن اما خودش خبری از من نمی گرفت. بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون می ریزد و همین قطره اشک انگار شروعی برای قطره های بعدی می شود. میان تمام اشک ریختن هایم قیافه کیارش و نغمه جلوی چشم هستند. در دلم کیارش را فحش باران می کنم که چطور با یک رفتار نامعقول دلم را شکست و باعث شد من صدایم را بلند کنم و از طرفی هم دلم برای نغمه کباب شده. میخواستم برایش خواهی ام کنم اما خودم هم خراب شده بودم. میان حق هایم گوشی ام زنگ می خورد. به هوای اینکه کیارش است با عجله بلند می شوم و دنبال گوشی ام می گردم. دست آخر آن را از داخل کیفم

پیدا می کنم و وقتی اسم کیمیا را می بینم لبخند روی لبهایم خشک می شود. تمام ذوقی که برای جواب دادن داشتم می پرد. نه از اینکه کیمیا را دوست ندارم، فقط از اینکه انتظار داشتم کیارش باشد اما نبود. صدایم را صاف می کنم و سعی می کنم گرفتگی صدایم مشخص نباشد. دکمه سبز را لمس می کنم و گوشی را کنار گوشم می گذارم.

-سلام کیمیا جون خوبی؟

به سمت تخته یم روم و روی آن می نشینم و خودم را عقب می کشم. سرم را به دیوار تکیه می دهم و با گوشه بلوزم بازی می کنم.

-سلام عزیز دلم. عروس خانم کم پیدا.. شما خوبی؟

-قربونتون برم. ممنونم. پدر جون خوبن؟ همه خوبن؟

-خوبن عزیزم. راستش نگار جان زنگ زده بودم دعوتت کنم. امشب برای شام با خانواده محترمتون منتظرتونم گلم. لطفا به مامان و بابات هم اطلاع بده.

عجب وقتی هم دعوت کرده بود. در این هیر و ویر و مخصوصا بحث بین من و کیارش، مهمانی رفتن چقدر دلچسب به نظر می رسید.

-نگار جان؟

به خودم می آیم و متوجه می شوم سکوت طولانی تر شده.

-جانم بله..چشم اجازه بدین اطلاع بدم مشکلی نباشه انشالله مزاحمتون میشیم.

-باشه عزیزم پس من منتظر خبرت هستم.

چشمی می گویم و خداحافظی می کنم. نفسم را محکم بیرون می دهم و سرم را به دیواری که پشتم است تکیه می دهم. حالا چطور باید با مامان حرف می زدم و بدتر از آن، چطور باید با کیارش صحبت می کردم؟

خودم را روی تختم ولو کردم و گوشی را در بغل گرفتم. غرورم اجازه نمی داد پیش قدم بشوم و به کیارش زنگ بزنم. به من می گفت صدایت را بالا می بری اما رفتار های خودش را نمی دید. چطور حالا من زنگ می زدم؟ مغزم درد می کند. چشم هایم را می بندم و سعی میکنم خودم را وادار به خواب کنم شاید اینطوری سنگینی حجم افکارم کمتر میشد.

از خواب که بیدار می شوم زمان را گم کرده ام. هوا رو به تاریکی است و و همین گرگ و میش بودن من را از جایم می پراند. خیلی یکهویی اتفاقات امروز تو ذهنم ردیف می شوند و من یادم یم افتد که قرار بود به کیمیا خبر بدهم. وای...! تا شام چیزی نمانده بود و من تازه از خواب بیدار میشدم. گوشی ام را که کنار بالشتم بود برمیدارم و ساعت را دقیق چک میکنم. . بود. چقدر خوابیده بودم. کلافه دستی به موهایم می کشم و با عجله از تخت پایین می آیم و از اتاق بیرون می روم.

همین که از اتاق بیرون می روم، کیارش را می بینم که روی یکی از مبل ها نشسته و دارد میوه ای که پوست کنده شده و آماده در بشقاب است میخورد. مامان هم مقابلش نشسته و تلاش می کند بی حوصلگی اش را پنهان کند. چشم مامان ه به من می خورد با چشم غره چشم از من می گیرد و به کیارش نگاه می کند و با لبخند می گوید:

-بفرما پسرم...نگار هم بیدار شد. کاش میذاشتی بیدارش کنم..کلی معطل شدی.

به سمت می چرخد و با لبهایی خندان اما چشم هایی دلگیر نگاهم می کند. مامان بلند می شود و به آشپزخانه می رود و تنهایمان می گذارد. نگاه از چشمهایش می گیرم و به آرامی از پله های پایین می روم. یک دستم را روی بازوی دست دیگرم می گذارم و با فاصله از او می ایستم و سرم را پایین نگه می دارم. نمیدانم چرا دوست ندارم چشم در چشم شویم. هیچ کدام حرفی نمی زنیم و بینمان برای مدت کوتاهی سکوت برقرار می شود.

-نمی خوای چیزی بگی نگار خانم؟

لحنش کنایه دارد. کنایه اش را می گیرم اما آن هم باعث نمی شود سر و نگاهم را بالا بیاورم.

-در جریان مهمونی امشب که هستی؟

پس می دانست که آمده بود. برای منت کشی و ناز کشی اینجا نبود. بی اختیار پوزخند روی لبم می نشیند. سرم را بالا می آورم اما نگاهش نمی کنم. به سمت مبلی که مامان چند دقیقه پیش روی آن نشسته بود می روم. یک پایم را روی پای دیگرم می اندازم و کوتاه نگاهش می کنم. با چشم های ریز شده اش نگاهم می کند.

-کیمیا جون بهم زنگ زده بود ظهر. در جریان هستم.

-اگه بهم زنگ نمی زد کی قصد داشتی بهم بگی؟ مامانتم که در جریان نبود من بهشون گفتم.

کمی استرس به جانم می افتد. یعنی مامان متوجه شده بود بینمان کمی شکراب است؟ انگار از نگاهم این را می خواند که با پوزخند محوی می گوید:

-نداشتم بفهمه چیزی...ضایعت نکردم. نگران نباش.

در دل ممنونش هستم اما به رویش نمی آورم. دوست ندارم پررو شود. حرفی که نمی زنم کلافه می شود و نفسش را محکم بیرون می دهد. زیر لبش چیزی می گوید اما متوجهش نمی شوم. کم یخودم را سر جایم تکان می دهم و بدون اینکه نگاهش کنم دلخور می پرسم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ نگفته بودی میای.

-همین الان گفتمی می دونی مهمونیم.

-خوب چه ربطی داره؟

-وقتی با من حرف میزنی نگام کن نگار. بچه بازی درنیار!
نگار من بچه بازی بلد نیست. مثل نگارم باش.

تند نگاهش می کنم اما عقب نمی کشد و او هم همانطور نگاهم می کند.

-الان دقیقا از کدوم نگارت حرف می زنی؟ واقعی یا خیالی؟
-نگار!

می خواهم چیزی بگویم اما آمدن مامان به سالن باعث می شود خشک سر جایم بشینم و رویم را از او بگیرم.

مامان با معمولی ترین لحن ممکن رو به من می گوید:

-برو ببین نغمه اگه بیدار نیست بیدارش کن..بهش اطلاع بده که امروز مهمونیم آماده بشه.

دلم می خواست بگویم خودش این کار را بکند اما ترجیح دادم در سکوت از جایم بلند شوم. از زیر چشم دیدم که کیارش دستش را به چانه گرفته و در فکر فرو رفته است. توجهی نکردم و به سمت اتاق نغمه که می رفتم شنیدم که مامان یه کیارش گفت:

-کیارش جان منم میرم کمی استراحت کنم و بعد آماده شم. امرو
زاز صبح سردرد بودم. شما هم برین تو اتاق نگار استراحت
کنین تا نگار آماده بشه. زودتر می رین شما؟

کیارش متین و مودب جوابش را می دهد:

-بله مادر جون. با اجازتون ما بیرون یکم کار داریم باید زودتر
بریم. شما راحت باشید.

چه کاری داشتیم که من از آن بی خبر بودم؟ نکند می خواست
من را برای کمک کردن به خواهرش به خانه شان ببرد؟

ضربه ای روی در اتاق نغمه می زنم و می خواهم وارد می
شوم، می شنوم که مامان از پشت سر به من می گوید:

-نگار من تو اتاقم اگه کاری داشتی. برا کیارش جان هم ببین
اگه چیزی لازم شد براش فراهم کن.

به سمتش چرخیدم و باشه آرامی گفتم. یک لحظه کیارش به
سمتم چرخید و نگاهمان در هم گره خورد من اما سریع وارد
اتاق می شوم. نغمه بیدار است و روی تختش نشسته و
زانوهایش را بغل کرده. نگاهم نمی کند. به نقطه نامعلومی خیره
است و انگار اصلا در آن دنیا نیست. از همان فاصله صدایش
می زنم اما جوابی نمی دهد. قدمی به ستش بر میدارم که با
حرفی که می زند سر جایم میخکوب می شوم. بهت زده نگاهش
میکنم.

-به نظرت من اگه بمیرم...کسی ناراحت میشه؟

در جوابش نمی دانم باید چه بگویم. انتظار این حرف را نداشتم. سرش را از روی زانوهایش بلند می کند و نگاهش را به سمت می چرخاند.

-تو ناراحت میشی اگه من نباشم؟

-این حرفا چیه میزنی نغمه؟ اصلا دوست ندارم این سوالات و می پرسی.

-بهم جواب بده...نبود من خوشحالت نمی کنه؟

به سمتش می روم و روی تخت می نشینم. دستهایم را روی دستهایش می گذارم و قاطع همراه با لبخند می گویم:

-نه..نبودت من رو نابود می کنه. نه تنها من رو...بلکه حتی مامان و بابا رو.

-دروغ می گی...مامان و بابا هیچ وقت از نبود من ناراحت نمیشن. مگه میشه آدم بچه ای که فکر میکنه باعث بی آبرویشه رو دوست داشته باشه؟

-نغمه...عزیز دلم..خواهر قشنگ من...من میدونم دلت شکسته. میدونم ناراحتی...آره بهت حق میدم تو یه سری چیزا...اما زیر سوال بردن احساس پدر و مادرت؟ نه...تو هم باید اونا رو درک کنی. بابا از ترسش بود که اون حرفا رو بهت زد. یه لحظه فکر کن...اگه برات اتفاقی میفتاد؟ اصلا اگه سینا تو زرد از آب درمیومد یه بلایی سرت می آورد؟ ما می مردیم نغمه...

-بابا فقط درد آبروشو داشت..نگران اینکه من چیزیم بشه نبود..نگران این بود اگه من چیزیم هم بشه با بی آبرویی شده...چون مدرسه نرفتم.

-اینطور نیست. نباید اینطوری به قضیه نگاه کنی. تو که مامان و بابا رو میشناسی... فکر کردی با من بهتر رفتار کردن؟ من حتی محدود تر از تو بودم عزیزم. درست میشه.. این روزا می گذره. فراموش می کنی.

-تو کردی؟ حسرت نمی خوری؟

نگاهش میکنم. لبخندم از روی لبم پر کشیده و یاد حسرت هایم می خواهد اخم روی پیشانی ام بیاورد.

-نمیخواه جواب بدی... جوابمو گرفتم. برای چی اومده بودی اتاقم؟

خوشحال از اینکه حرف عوض می شود بلند می شوم و در حالی که به سمت کمدش می روم می گویم:

-امشب کیمیا جون مهمون دعوتمون کرده. بلند شو لباسو انتخاب کن... دوش بگیر آماده شو با مامان اینا میان.

-نگار..نمیشه من با شما بیام؟

دردی که در حرفش است دلم را بی نهایت می شکند. کمدش ا باز می کنم و در همان حال آرام می گویم:

-می دونی که نمیشه...

لباس هایش را می گردم که برایش لباسی انتخاب کنم که می گوید:

-لطفا این کارو نکن..خوشم نمیاد کسی برام لباس انتخاب کنه. مثل مامان رفتار نکن لطفا...

به سمتش می چرخم و باشه آرامی می گویم.
-پس بلند شو لباساتو آماده کن..من میرم.

سری تکان می دهد اما از جایش تکان نمی خورد. از اتاقش بیرون می روم و می بینم که کیارش همانطور روی مبل نشسته. مقابل در اتاقم می ایستم و آرام صدایش می زنم. به سمتم که می چرخد نگاهم را می گیرم.

-چرا نرفتی تو اتاقم استراحت کنی؟

بلند می شود و پله ها را بالا می آید. حرفی نمی زند. وارد اتاقم می شوم و او هم پشت سرم داخل می شود. اشاره ای به تخت می کنم و می گویم:

-تا من آماده بشم یکم دراز بکش. خسته به نظر میای.

-مگه برات اهمیتی هم داره خسته بودن من؟

به سمتش می چرخم و می نالم:

-کیا..باور کن من الان اصلا تو شرایطی نیستم که بتونم بحث کنم. واقعا توان جدال رو ندارم..میشه شروع نکنی؟

-ترفند های جدید یاد گرفتی. خودت رو میزن بیه اون راه که یادم بره؟

-من همیشه همین بودم. ترفند جدید یاد نگرفتم. میتونی چشمت و خوب باز کنی تا من واقعی رو ببینی. تا کی قراره من با اون نگاری که تو ذهنته مقایسه بشم؟

حرف نمی زند و فقط نگاهم می کند. من هم حرصی می شوم و می توپم:

-حالا تو ترفند جدید یاد گرفتی و سکوت می کنی وقتی باید حرف بزنی؟

-باورم همیشه تو نگار من باشی..نگاری که هیچ وقت صداش و برا من بالا نمی برد و دست به کمر هم نمیشد.

واقعا ظرفیت شنیدن این حرف ها را ندارم. انتظار کمی درک یعنی آنقدر زیاد است؟

-کیارش...واقعا چرا شرایط من رو در نظر نمی گیری؟ من الان اعصابم خرابه..رویحیم ضعیفه.خواهرم داره به خودکشی فکر میکنه..پدرم خواهرمو تو خونه زندانی کرده..شوهرم داره تو ذهنش با یه نگاری زندگی میکنه که من نیستم...وسط این هیاهو من گمم..واقعا توان هضم این همه مساله رو با هم ندارم...یکم درکم کن. یکم باهام راه بیا...یکم گاهی کوتاه بیا...هی نگار ذهنتو با من مقایسه نکن...باور کن که این نگاری که جلوت واستاده رو باید بشناسی...نه اون نگاری که سال باهاش زندگی کردی...

قطره اشکی بی اختیار از گوشه چشمم پایین می ریزد و شاید همین عجزی که در من می بیند باعث می شود بی مکث فاصله بینمان را پر کند و من را میان دستانش بگیرد. یک دستش را

دور کمرم حلقه می کند و دست دیگرش را نوازش وار روی
موهایم می کشد و زیر گوشم زمزمه می کند : آروم
باش...معذرت می خوام. تو آروم باش..."

بی اختیار هق هق ام شدید تر می شود و به سینه اش چنگ می
زنم. آنقدر دلم پر است که نتوانم خودم را کنترل کنم. این چند
روزه آنقدر تحت فشار عصبی بودم که فقط با گریه کردن خالی
میشدم.

-وقتی گریه می کنی میخوام دنیا رو بهم بریزم نگار...تو که می
دونی من طاقت گریه های تو رو ندارم...گریه نکن.

نمی توانم مانع گریه ام بشوم آن هم وقتی دوباره دارد از نگاری
که در ذهنش ساخته حرف می زند.

مشت آرامی به سینه اش می کوبم و زیر لب بدجنس خطابش می
کنم.

سرم را از روی سینه اش بلند می کند و هر دو دستش را کنار
صورتش می گذارد. نگاهش نمی کنم. بینی ام را بلا می کشم و
سع یمیکنم سرم را پایین بیندازم اما نمی گذارد.

-نگام کن نگار...نگام کن...

نمی توانم. چشم می بندم و اشک هایم به ریختن ادامه می دهند.
 -من قریبون دل نازکت برم که اینهمه پر شده...خوب؟ جبران می
 کنم برات....جمعه که رفتیم توچال...برات جبران می کنم. گریه
 نکن دیگه...

انگار دارد با یک بچه دو ساله حرف می زند و همین باعث می
 شود میان اشک ریختم لبخند روی لبم بشیند. چشم هایم را باز
 می کنم و نگاهم را تا نگاهش بالا می کشم. همین که چشم در
 چشم می شویم یکهوئی صورتش را نزدیکم می آورم و چشم
 هایم را نوبتی می بوسد. دستم روی سینه اش مشت می شود.
 پایین تر می رود و گونه ام را می بوسد و دست آخر بدوون
 اینکه مکثی کند، لبهایم را به بازی می گیرد. چشم هایم باز است
 و نگاهش می کنم که چشمهایش را بسته، و با هیجان من را می
 بوسد. بی اختیار چشم هایم را می بندم و همراهش می شوم.
 مگر می شد او مرا ببوسد و قلب من آرام نگیرد؟ اشک هایم بند
 می آید و دستهایم از روی سینه اش به دور گردنش حلقه می
 شوند. برای لحظه ای خودش را از من جدا می کند و میان بهت
 من به سمت در اتاقم می رود و آن را قفل می کند. وقتی من را
 مبهتون می بیند با چشمک و لبخندی شیطانی می گوید :

-صرفاً محض احتیاط. باید تلافی سری پیش رو دربیارم یا نه.
 خنده ام می گیرد اما نمی گذارد طول بکشد و به سمتم می آید و
 من را به سمت تخت هدایت می کند. دراز می کشم و او هم رویم
 خیمه می زند.

چشمهایش خمار شده و نگاهم می کنند. دستهایش نوازشگرانه
 روی صورت و گردنم حرکت می کنند. آب دهانم را قورت می

دهم و لبم را به دندان می گیرم. به سمت خم می شود و دستهایم را با یک دستش بالا می برد و آن ها را قفل می کند. مستقیم به سراغ گردنم می رود و من چشم بسته فقط لبهایم را گاز می گیرم. به خودش اجازه می دهد برای لمس تنم از گردنم پایین تر برود که باعث می شود تکان آرامی بخورم و چشمهایم را باز کنم. چشم در چشم می شویم و او به صورتم لبخند می زند و چشم هایم را می بوسد.

دست آزادش تی شرتم را هدف می گیرد و به زیر آن می رود. لبم را که محکم تر گاز می گیرم آرام می گوید:
-دارم اذیتت می کنم؟

مردد، سرم را به طرفین تکان می دهد و او به پیشروی ادامه می دهد. هر چه تی شرتم بالاتر می رود شدت فشاری که روی لبهایم می اورم هم بیشتر می شود. قلبم آنقدر تند می کوبد که احساس می کنم هر لحظه ممکن است از سینه ام بیرون بیورد اما حرفی که می زند باعث می شود تمام احساسات بیدار شده ام به یکباره فروکش کنند و نا امیدانه، به چشم های خمارش بشوم.

-همیشه از اینکه قفلت کنم و ببوسم و لمست کنم خوشتم میومدم... حتی اولین بارش رو هم خودت پیش قدم شدی... و من اون روز چقدر خوش حال بودم.. یادته؟

نا امیدی را از نگاهم می خواهد اما با حرفم پتک این نا امیدی را محکم در سرش می کوبم:

-من، اون نگاری که داری ازش حرف می زنی نیستم...

و بی اختیار دستهایم را روی سینه اش فشار می دهم و از روی
خودم به کنار هل می دهم.

-حالم داره از نگاری که تو عاشقشی به هم میخوره...

و میان بهت و تعجب چشم هایش تی شرتم را پایین می کشم و
از روی تخت پایین می آیم.

به سمت میز آرایشم می روم و هر دو دستم را رویش می
گذارم. سرم را خم میکنم و فشار وزنم را روی دستهایم می
اندازم. دلم می خواهد داد بزنم تا کمی این حجم از حس بد و
انرژی منفی ای که در وجودم پر شده بود خالی شود. هر دو
دستم مشت می شوند و نفس هایم عمیق و پی در پی. صدایش،
در این لحظه واقعا سوهانی می شوند روی اعصاب متشنج شده
ام.

-تو چت شد یهو؟ این چه کار مسخره ای نگار؟

بی هیچ مکثی به سمتش می چرخم و انگشت اشاره ام را به
سمتش می گیرم. تمام تلاشم را می کنم صدایم خیلی بالا نرود
اما خیلی هم موفق نیستم.

-خودت رو به کوچه علی چپ نزن کیا... نزنن. برای من
مظلوم نمایی نکن.

خودش را از حالت نیم خیز در می آورد و صاف سر جایش می
نشیند. اخم شدیدی بین ابروهایش نشسته و خیره خیره نگاهم می
کند. حرفی نمی زند و همین باعث می شود من به پیشروی ام
ادامه بدهم .

-همین چند دقیقه پیش خواهش نکردم کیارش؟ التماس نکردم
درکم کنی؟

-چیکار کردم که خارج از همین شرایط بود؟

اخم شدیدش اعصابم را خراب تر می کند. دستی به موهایم م
یکشم و یک دور دور خودم می چرخم و زیر لب چند بار وای
می گویم. می ایستم و با حالی خراب، با چشمایی که از اشک
هایی که به چشم هایم هجوم آورده اند، تار شده اند نگاهش م
یکنم. می نالم:

-باورم همیشه اینقدر خوب خودت رو به اون راه می
زنی... باورم همیشه کیا...

مکثی می کنم تا حرفی بزند اما چیزی نمی گوید و من عصبی
تر می شوم.

-حرفی نداری بزنی نه؟ بهم بگو... نگارِ تو تو این لحظه ها
چیکار می کنه؟ آروم یه جا می شینه حرف نمیزنه؟ ساکت و
مغموم می شینه تو هر کاری خواستی بکنی اونم بیاد نازتو
بکشه؟ از نگارت برام بگو.. تا همین چند لحظه پیش که داشتی
محاسنش رو به رخم می کشیدی... بگو دیگه.

-بس کن نگار. هی من چیزی نمی گم تو کشش می دی.

-کشش می دم؟ من کشش می دم؟ هه...

از روی تخت بلند می شود و به سمت می آید. بی اختیار یک قدم عقب می روم و از او رو می گیرم.

-من از این بحثا خوشم نمیاد نگار. هی هم سعی نکن یه جنگ بینمون راه بندازی. من ازت انتظار دارم همونی باشی که من میخوام. آروم متین و سنگین. خوشم نمیاد هی صداتو برام بالا می بری.

-منم خوشم نمیاد میخوای من رو تبدیل کنی به اون نگاری که تو ذهنت ساختی.

-تمومش کن نگار.

-اونی که باید تمومش کنه تویی نه من. تویی که باید بفهمی اونی که باهش ازدواج کردی...یه نگار پاک نژاد واقعی...روح داره..جسمیت داره. یه موجود خیالی و ساختگی تو ذهن تو نیست. باید اینو بفهمی که من منم...و تو نمیتونی من رو تغییر بدی و تبدیل به اونی بکنی که میخوای. من رو باید اونطوری که هستم بخوای..نه اونطوری که خودت دوست داری.

-انقدر این تصورات من رو نکوب تو صورت من. خوست میاد
از حرفایی که بهت زدم سواستفاده کنی؟ کاری می کنی دیگه
بهت اعتماد نکنم نگار.

-الان داری با من حرف میزنی؟ با این نگار؟ یا منظورت به
نگاری که تو ذهنته؟

از من فاصله می گیرد و به سمت در می رود. در همان حال هم
با لحن یکه مشخص است از کوره در رفته می گوید:

-داری از حدت می گذاری و من نمیدونم آخرش به کجا می
رسه. ترجیح می دم تنهات بذارم کمی آروم شی بعد. پایین
منتظرم. خیلی هم با انتظار شیدن رابطه خوبی ندارم.
به سمت می چرخد و با پوزخند آشکاری می گوید:

-اینو که دیگه می دونی..نگار واقعی...نه؟

می گوید و از اتاق بیرون می رود. و من بی مهابا اشک می
ریزم و همانجا رو زمین می افتم. زانوهایم را بغل می کنم و
سرم را رویشان می گذارم. دلم فریاد زدن می خواهد. بلند بلند.
وقتی نوجوان بودم فکر می کردم هر چه بزرگ تر بشوم
مشکلاتم کمتر می شوند و زندگی روی پر از آرامشش را هم به
من نشان خواهد داد. نمی دانستم بزرگ تر که بشوم بدتر آرامشم
از من سلب خواهد شد. تمام عمر بیست و سه ساله ام عاشق
نشده بودم و وقتی هم عاشق شده بودم، معشوقه ام یک خیال
پرداز بود که از خودم برای خودم یک هووی غیر قابل تحمل
ساخته بود.

نفسم تنگ می شود. سرم را بالا می اورم و به سختی نفس می کشم. آنقدر گریه ام شدید شده که عق می زنم. قبل از اینکه بتوانم دستم را برداشتن سطل آشغال بلند کنم، محتویات معده ام بالا می آیند و با سوزش فروانی از حلقم بیرون می ریزند. دیدن آن صحنه کثیف و چندان آور که روی پاها و پارکت اتاقم دیده می شد، گریه ام را شدید تر می کند و باعث میششود دوباره بدتر عق بزنم و معده و حلقم شدید تر بسوزند.

نای بلند شدن ندارم. نمی دانم این گند و افتضاحی که درست شده را چطور رفع کنم. معده ام کامل خالی شده و گلویم می سوزد. چندشم می شود به خودم دست بزنم و همین گریه ام را شدید تر می کند. به هر زحمتی است از جایم بلند می شوم و بسته دستمال کاغذی روی میز آرایشم را بر میدارم و چند تکه اش را روی پارکت می اندازم. با چندتای دیگرش هم کمی شلوارم را تمیز می کنم و سعی میکنم مانع از عق زدنم بشوم.

در همین حین صدای زنگ گوشی ام بلند می شود که بدون اینکه به سمتش بروم به تماس گیرنده اش لعنت می فرستم. قطع می شود و دوباره زنگ می خورد و من دوباره لعنت می فرستم. لباس هایم را عوض می کنم و بدون اینکه به لباس های کثیفم نگاهی بیندازم مچاله شان می کنم و از اتاق بیرون یم روم تا آن

ها را داخل سطل لباس های کثیف داخل حمام بیندازم. بعد به آشپزخانه می روم و آبی به صورتم می زنم و دهانم را هم می شورم. اما طعم بد دهانم از بین نمی رود و همین باعث اخم می شود. دستمالی از کابینت بیرون می آورم و خیس می کنم، یک تشت کوچک هم پر آب می کنم و به اتاق می روم. همین که می خواهم از پله ها بالا بروم صدای زنگ در بلند می شود. با فکر اینکه احتمالا بابا است بدون اینکه چک کنم چه کسی پشت در است در را باز می کنم که با دیدن کیارش که کاملا عصبانی و اخمو است، کمی جا می خورم. گفته بود پایین منتظر می ماند، برای چه برگشته بود؟

-برای چی به تلفنت جواب نمی دی؟ صد بار بهت گفتم متنفرم از این کار نگار. متنفرم از قهر و بچه بازی. از تلفن جواب ندادن. این چه رفتار زشتیه که داری؟

اشک دوباره می خواهد چشم هایم را تر کند اما به سختی مانعشان می شوم و بی توجه به او که دارد با اخم هایش زیر و رویم می کند، رد می شوم و از پله ها بالا می روم. وارد خانه می شود و در را پشت سرش می بندد و او هم پله ها را بالا می آید. نمی خواهم اقتضاح داخل اتاقم را ببیند. از بویی که احتمالا در اتاقم پیچیده خجالت می کشم و هیچ دوست ندارم مورد قضاوتش قرار بگیرم. جلوی اتاقم می ایستم و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-نیا داخل... بیرون منتظر باش میام.

-باهات حرف دارم نگار.

-میام بیرون حرف می زنیم.

-اینجا همیشه... برو تو.

می خواهم مقاومت کنم اما با دستش به داخل اتاق هلم می دهد
قبل از اینکه بتوانم مانعش بشوم او هم دخل اتاق می شود.
نگاهش می کنم. سر جایش می ایستد و انگار متوجه چیز عجیبی
شده. یک لحظه چشمش به نقطه ای از اتاق می خورد که من
چند دقیقه ای پیش آنجا خراب کاری کرده بودم. از خجالت و
عصبانیت گونه هایم گرم می شوند و سرم پایین می افتد.
-نگار... چی شدی؟ استفراغ کردی؟ چرا؟ تو که حالت تهوع
نداشتی... مسموم شدی؟ لباسشو بپوش بریم دکتر.

نگران است. و این نگرانی از لحنش می بارد. اگر بگویم قند
در دلم آب نمی شود، دروغ گفته ام. به سمتی می آید و هر دو
دستش را روی شانه هایم می گذارد.
-نگار...

-خوبم... لطفا برو بیرون... باید اتاق رو تمیز کنم.
-نمیخواه... برو یکم دراز بکش من تمیز می کنم.
با وحشت سر بلند می کنم و قدمی عقب می روم. دستهایم از
روی شانه هایم پایین می افتند.

-نه...نه..لطفا برو بیرون کیا...من واقعا الان حال خوب نیست.
لطفا بیرون منتظر باش تا من آماده بشم.

-از من خجالت می کشی؟ از من شوهرت؟ بیا برو دراز بکش
انقدرم اعصاب من و خراب نکن لطفا.

تشت و دستمال را از دستم می گیرد و وادارم می کند روی تخت
دراز بکشم. توانایی نگاه کردن به کارش را ندارم. آنقدر خجالت
زده هستم که پشتم را به او می کنم و چشم هایم را می بندم.

نمی فهمم چقدر زمان گذشته و چه اتفاقی افتاده، فقط با صدای
نگار جانم گفتن کسی و نوازش های دستی روی کمرم، چشم
هایم را باز می کنم.

-بیدار شدی عزیزم؟

سرم را به کندی می چرخانم و چشم هایم را که هنوز نیمه باز
هستند به یک جفت چشم خندان می دوزم.

-خوش خواب. قرار بود فقط دراز بکشی...یک ساعته خوابیدی
که.

با شنیدن حرفش خیلی یکهویی چشم هایم کامل از هم باز می
شوند و با استرس از جایم می پریم.

-وای...دیرمون شد.

می خندد، با صدای بلند.

-نگران نباش...خیلی هم دیر نکردیم. فقط باید خیلی سریع بلند
شی و آماده بشی تا واقعا دیر نکنیم.

اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برده بود. آنقدر بهم استرس و فشار وارد شده بود که بی اختیار به خواب رفته بودم. همین خواب نه چندان کوتاه به نفعمان می شود. چون نه من دیگر اشاره ای به بحث قبل از خوابم نمی کنم، نه او به رویم می آورد.

-وقتی خواب بودی من وسایلت رو آماده کردم. یه دست لباسم برات کنار گذاشتم...دوست دارم اونا رو بپوشی. ولی بازم خودت ببین چی می خوای همونو بپوش.

سری تکان می دهم و از روی تخت پایین می آیم. نگاهی به لباس ها می اندازم. یک تونیک سرخابی

آستین کلوش با یک شلوار راسته سفید برایم کنار گذاشته بود. لبخندی روی لبم می نشیند و به این فکر می کنم که چقدر خوش سلیقه است. تمام مدتی که دارم آرایش می کنم روی تخت نشسته و از پشت به من خیره شده است. با اینکه معذب هستم اما به روی خودم نمی آورم. وقتی آرایشم تمام می شود به سمتش می چرخم و تا می خواهم رفی که در ذهنم است را بگویم، پیش قدم می شود.

-پیش من لباس تو عوض کن...خوشم نمیاد هی خجالت می کشی. سرخ می شوم و لب می گزم.

-یادت باشه..من شوهرتم.

-یادم هست. با این حال بیرون منتظر باش لطفا.

-نگار...!

-کیا...لطفا.

نفسش را محکم بیرون می دهد و با ناراحتی از جایش بلند می شود و به سمت در می رود. هنوز کامل ا ز اتاق بیرون نرفته به سمت می چرخد و با ششیطنت می گوید:
-تو چال همشو تلافی می کنم. چند هیچ به نفع تو..

پیاده می شوم و اشاره می کنم جعبه شکلات و هدیه ای که برای کیمیا خریده ایم را بردارد. خیل دیر کرده ایم و کمی حس بد گریبانگیرم شده. قدمی از ماشین فاصله می گیرم و کیفم را روی دوشم جا به جا می کنم. کیارش هم پیاده می شود و از روی صندلی پشت وسایل را برمی دارد و به سمت می آید. قدمی به او نزدیک می شوم و درست مقابلش می ایستم. دستم را بلند می کنم و یقه کت اسپرتش را مرتب می کنم. فاصله بین صورتمان کم است و نفس های توی صورتم میخورد، آنقدر که صورتش که را پایین آورده است.

-اصلا فکرشم نکن که بخوای تلافی کنی کیاخان...که هیچ جوره رات نمیدم.

-یه چیز و راجع به من می دونی؟

سرم را کمی عقب می کشم و نگاهم را بالا می کشم.

-من بخوام یه کاری رو بکنم..میکنم. پس تحریکم نکن.

علاوه بر سرم پایم را هم عقب می کشم و سرم را برایش تکان می دهم.

-چه شوهر ترسناکی دارم.

یک تای ابرویش را بالا می دهد و بازویش ا به سمت بلند می کند.

-حالا دست شوهر ترسناکتو بگیر...تا بعدا سر فرصت تلافی تمام ناکام موندنامو ازت دربیارم.

-به همین خیال باش.

دستم را دور بازویش می پیچم و آرام نیشگونی از بازویش می گیرم. صدایی از او در نمی آید و باعث می شود سر را بلند کنم و به نیم رخش چشم بدوزم.

-فک کردی الان دادم درمیاد کیف می کنی؟

سرش را به سمت می چرخاند و با چشم های ریز شده و لبخند روی اعصابی می گوید:

-عمر!!!

دوباره بی ها نیشگونی از بازویش می گیرم که آخ کوتاهی می گوید و من با خنده گشادی رویم را از او می گیرم.

-داشتی می گفتی....چی بود؟ عمر!!!

-دارم برات.

-فعلا چند هیچ به نفع من. ببینم توچال چه می کنی.

قدم بر میدارد و من هم همراهش می شوم. مقابل در می ایستیم و او زنگ را می زند. دوباره سرمان را به سمت هم می چرخانیم.

-شیطون داره بیخ گوشت یه چیزایی می خونه...بدم داره قلقلکم میده.

یک تای ابرویم را بالا می دهم و گوشه لبم هم به لبخند یک طرفه ای باز می شود.

-شیطون موجود دوست داشتنی ایه..به حرفش گوش کن. دوست دارم ببینم چی میگه.

-واقعا؟

قبل از اینکه بخوام واکنشی نشان بدهم سریع خم می شود و در کسری از ثانیه لبهایم را می بوسد و سریع تر فاصله می گیرد.

چشم هایم از فرط تعجب باز می شوند و بی اختیار سریع
اطراف را نگاه می کنم. با دست آزادم مشتی به سینه اش می
زنم. با لبخند و بیخیال ایستاده و تماشایم می کند.

-چیکار می کنی کیا... وسط کوچه ایم.

-مگه دوست نداشتی ببینی شیطونه چی میگه؟ هی داشت این و
بیخ گوشم وز وز می کرد.

چشم غره ای می روم که می گوید:

-الان باز داره وز وز میکنه. به حرفش گوش کنم؟

قبل از اینکه من جواب بدهم، صدای زنی هردویمان را از جا
پراند.

-نه داداش قربونت برم بیا بالا اتاق داریم... برو اونجا به حرف
شیطون گوش کن.

تا بنا گوش سرخ می شوم. کیارش هم سر جایش خشک می شود
و هیچ کدام واکنشی نشان نمی دهیم و همانطور به دوربین آیفون
خیره شده ایم.

صدای خنده کیمیا در دستگاه می پیچد و پشت بندش در باز می
شود. اما من و کیارش همچنان سر جایمان ایستاده ایم و تکان
نمی خوریم. نفس هایم کند شده و احساس می کنم هر لحظه
ممکن است دچار تنگی نفس بشوم. کیارش اولش به خودش می
آید و تکان می خورد. تکان خوردنش باعث می شود من هم
تکان آرامی بخورم و نگاهم را به نیم رخش بدوزم.

-حالا خوب شد آبرومون رفت؟

نفسش را محکم بیرون داد و جلوتر رفت و من هم به اجبار
همراهش شدم.

-وای کیا من نمیام...من خجالت می کشم.

-زنمو بوسیدم. جرم که نکردم.

-زنتو جا نبود ببوسی باید وط کوچه می بوسیدی؟

-کیمیا خروس بی محل بود.

دستم را می کشم و می ایستم. واقعا خجالت می کشم. کاش حدقل کمی در حیاط منتظر شویم بعد...! روی رو به رو شدن با کیمیا را ندارم.

-نگار...اونی که باید خجالت بکشه منم. منم یه لحظه شوکه شدم بعدشم خجالت یادم رفت. خجالت نکش کیمیا از خودمونه.

آهی می کشم از بی خیالی اش. شاید هم من زیادی سخت می گیرم. یک بوس جیک ثانیه ای بود دیگر.

-بیا دیگه..بدترش میکنی که. الان فکر میکنه دارم وسط حیاطشون به حرف شیطون گوش می کنم.

دوباره چشم غره ای می روم و دستم را دور بازویش حلقه می کنم. با هم به سمت ورودی می رویم که همان لحظه کیمیا و همسرش هم به استقبالمان می آیند. بی اختیار لب می گزم و سرم را پایین می اندازم. سلام آرامی می دهم و کفش هایم را از پایم در می آورم.

متوجه می شوم که پله های راهرو را پایین می آید. نفس عمیقی
می کشم و سعی می کنم لبخند بزنم.

-خیلی خوش اومدین عزیزم.

سرم را بلند می کنم و با لبخند تشکر می کنم.

-چقدر دیر کردین کیارش.

کیارش جعبه شکلات و هدیه اش را به دستش می دهد و بوسه
ای روی گونه اش می گذارد.

-تقصیر زنداداشته...من بی تقصیرم. گفت بدون شکلات و هدیه
جایی نمیداد.

آرام روی بازویش می کوبم و اسمش را صدا می زنم.

کیمیا با لبخند صورتش را نزدیک می آورد و روبوسی می کند و همزمان تشکر می کند.

تعارف می کند داخل شویم و من ضمن بالا رفتن از پله ها با همسرش که درست در ردی سالن ایستاده خوش و بش می کنم و با تعارفش قبل از او وارد سالن می شوم. سالن متوسطی که وقتی وارد می شوی تابلو فرش بزرگی از یک طبیعت زیبا که دختر و پسری با هم در حال رقصیدن هستند به چشم میخورد. تصویر داخل تابلو عجیب لبخند به لبم می آورد. بی اختیار می چرخم و نگاهی به کیارش که درست پشت سرم وارد سالن شده می اندازم. نمی دانم که خم می شود و زیر گوشم می گوید:

-شیطون داره دوباره دستور می ده ها..بریم اتاق ؟

سریع چک می کنم و می بینم که کیمیا دارد ریز می خندد و من آرام نیشگونی از بازوی کیارش م یگیرم و او هم با آخ کوتاهی از من فاصله می گیرد و سرش را برایم تکان می دهد.

کیمیا با خنده ای که خیلی سعی دارد کنترل کند رو به کیارش می گوید:

-نگار جون رو راهنمایی کن اتاق مهمان... منم برم زنگ بزنم ببینم بابا اینا کجان.

کیارش چشم بلند بالایی می گوید و یک دستش را پشتش می گذارد و من را به سمت اتاقی در سمت چپ سالن راهنمایی می کند. معذب، آرام به سمت اتاق می روم و کیارش در را پشت سرمان می بندد.

-کیا خیلی بدجنسی... من اولین بارمه میام خونه خواهرت. خجالت می کشم خوب.

به سمتم می آید و دستهایش را دورم حلقه می کند.

-عاشق همین خجالت کشیدناتم خوب. دوست دارم ببینم خجالت می کشی.

نمی خواهم اما بی اختیار در زبانم می چرخد:

- خجالت کشیدنای من... یا نگاری که خودت ساختیش؟

لبخند روی لبهایش می ماسد و چشم هایش از خندان بودن فاصله می گیرند. دستهایش از دور کمرم فاصله می گیرند و بینمان می خواهد فاصله ایجاد کند که خودم به سمتش می روم.

- متاسفم.. از دهنم در رفت. نمیخواستم ناراحتی درست کنم.

دستهایم را محکم دورش حلقه می کنم و لبخند می زنم.

- این لبا رو اینطوری ستمم گرفتی... نمیگی باز به حرف شیطان گوش می کنم این بار رژ لبتم میخورم بدتر خجالت می کشی؟

با شیطنت می گویم:

- رژ لبم همراهه.

-حالا که خوب فکرشو می کنم میبینم لعنت بر شیطان.

وا می روم که باعث م ی شود بلند بخندد. دستهایم را از دور
کمرش آزاد می کنم و از او فاصله می گیرم. زیر لب بدجنس
می گویم و پشت به او پالتو و شالم را از تنم در می آورم.

-نگار..یه زنگ به مامانت اینا بزن ببین کجان

باشه ای می گویم و خودم را در آینه قدی ای که روی کمد
دیواری اتاق نصب است چک می کنم.

-کیارش مرتبم؟

-میشه خانوم من باشی و مرتب نباشی؟

می خندم و بعد از تماس گرفتن با مامان و شنیدن اینکه نزدیک
هستن، از اتاق بیرون می رویم. به محض بیرون رفتن از اتاق،
به سمت آشپزخانه که حدس می زنم کیمیا آنجا باشد می روم.

وارد شپزخانه که می شوم می بینم که کیمیا در حال شستن چیزی است.

-کمک لازم ندارین کیمیا جون؟

به سمت می چرخد و لبخند می زند.

-نه عزیزم... تو بشین پیش کیارش. کاری نمونده... منم یه چایی می ریزم میام.

-خوب پس من می ریزم.

نمی گذارد و هر چه اصرار می کنم فایده ای ندارد. وادارم می کند به سالن برگردم و کنار کیارش بنشینم.

نشستم مصادف می شود با به صدا آمدن زنگ در. آقا جاوید، همسر کیمیا با عذر خواهی کوتاهی بلند می شود و برای باز کردن در می رود. دکمه را که می زند، رو به کیارش کرده و اطلاع می دهد که پدر جون و کیوان هستند. هر دو از جایمان بلند می شویم و برای استقبال می رویم. همزمان با پدرجون و کیوان، بابا اینا هم می رسن و من ناخودآگاه استرس می گیرم. می ترسم رفتار بدی از نغمه و بابا سر بزند و من شرمنده بشوم.

لب می گزم و دستهایم را به هم گره کرده، منتظرشان می شوم. کیارش متوجهم می شود و آرام می پرسد چه شده اما سرم را به نشانه چیزی نیست تکان می دهم. خیالش راحت نمی شود اما پیگیری هم نمی کند. یعنی در شرایطی نیستیم که پیگیری کند.

با پدرجون و کیوان دست می دهم و پدرجون مهربان حالم را می پرسد. به رویش لبخند می زنم و محبتش را با بوسه ای روی گونه اش جواب می دهم. بابا و مامان که وارد می شوند، بابا کمی اخمو است. مامان اما لبخند به لب است. نغمه کاملاً بی حوصله و چشمهایش قرمز شده. می فهمم دوباره گریه کرده است. مامان و بابا که داخل می شوند دست نغمه را می گیرم و به کیارش هم اشاره می کنم داخل شوند. دقیقه ای بیرون از سالن در راهرو می ایستیم. نگاهی می کنم. می خواهد از دستم فرار کند.

-تو ماشین بازم بحث کردین؟

زمزمه وار می گوید:

-نه..

-پس پشات چرا قرمز ه؟

- عادتشونه... ول کن نگار.

- بحثشون شد آره؟ تو هم باز تو روشون واستادی جواب دادی؟

بی روح نگاهم می کند. دستش را از دستم بیرون می کشد و دوباره زمزمه وار می گوید:

- مگه نمی دونی؟ من یه دختر بی تربیت بی شعورم که هیچی بلد نیستم. پس آره.. جوابشونو دادم.

راهش را می کشد و وارد سالن می شوم و من چند دقیقه ای انجا می مانم تا نفس های که از سر کلافگی و عصبانیت تند شده اند کمی آرام شوند.

وارد سالن که می شوم، مامان و نغمه را نمی بینم. حدس می زنم داخل اتاق مشغول تعویض لباس هایشان باشند. بابا اخم هایش را باز کرده و مشغول صحبت و بحث در مورد مسائل روز با پدرجون و همسر کیمیا است. کیوان هم گوشه ای نشسته و با گوشی اش خودش را مشغول کرده است. نگاه کیارش به من می افتد که همانطوری جلوی در سالن ایستاده ام. با اشاره نا محسوسی می پرسد چه شده و من فقط سرم را به نشانه چیزی نیست تکان می دهم. به سمتش می روم و کنارش می نشینم. احساس خفگی دارم. حس می کنم امشب، در این خانه قرار است اتفاق بدی بیفتد و من یک عمر شرمندگی اش را به دوش بکشم.

تا وقت صرف شام و دور هم جمع شدن بعد آن اتفاق خاصی نمی افتد، و همین باعث می شود من کمی خیالم راحت بشود. فقط بی حوصله بودن نغمه زیادی توی چشم است طوری که حتی کیمیا هم چند بار از او می پرسد چرا بی اشتها است و لب به غذایش نمی زند. نغمه هم بی صدا تشکر کرده بود و گفته بود که کمی بی اشتها است و میل ندارد. کیمیا هم وقتی دید نغمه حوصله ندارد دیگر پیگیر نشد.

نغمه و مامان در سالن نشسته اند و من در آشپزخانه به کیمیا کمک می کنم. در حال چیدن میوه ها داخل ظرف بزرگ کریستالی هستم که می پرسد:

-نامزدی خوش میگذره؟

یک لحظه به یاد اتفاقی که جلوی در افتاده بود می افتم و سرخ می شوم. نمی دانم چرا حس می کنم اشاره اش درست به آن لحظه است. لب می گزم و با خجالت بله خوبه ای می گویم. ریز می خندد و مهربان نگاهم می کند من اما سریع نگاه می گیرم و دوباره با میوه ها مشغول می شوم.

-اگه کیارش اذیتت کرد به من بگو..گوششو می کشم.

لبخند می زنم به مهربانی اش.

-من همیشه طرفدار زنداداشم. تحت هر شرایطی.

حرفش را بی جواب می گذارم و فقط لبخند می زنم. در واقع اصلا نمی دانم چه واکنشی نشان بدهم بهتر است. تازه عروس

بی تجربه ای هستم که از قضا مادرم هم هرگز با خواهر شوهر
 هایش رابطه خوبی نداشته، پس نمی توانم از او الگو برداری
 کنم. سکوتم را که می بیند دیگر حرفی نمی زند و من هم بعد از
 آماده کردن میوه ها از آشپزخانه بیرون می روم. نگاه گذرای به
 جمع می اندازم و با دیدن جای خالی کنار مامان، به آنجا می
 روم. کنار کیارش هم خالی بود اما ترجیح دادم در جمع خیلی
 نزدیک به او ننشینم.

کیارش اخمی می کند و برایم چشم و ابروی نامحسوسی می آید
 من هم یک تای ابرویم را برایش بالا می دهم و رویم را می
 گیرم.

صحبت از اینجا و آنجا شروع می شود و بحث داغ سیاست بین
 بابا و پدرجون شکل می گیرد و آقا جاوید هم راجع به نظرات
 بابا اظهار نظر می کند و گاهی هم مخالفشان را بهم ابراز می
 کنند. کیمیا درست کنار کیارش، و در مبل کناری مامان نشسته و
 با او مشغول است. کیارش هم گاهی به بحث های جمع مردانه
 گوش می کند و گاه یهم چشم غره ای به من می رود که چرا
 دور تر از او نشسته ام. خودم هم پشیمانم. حوصله ام سر رفته و
 نمی دانم با چه چیزی باید خودم را مشغول کنم. نیم نگاهی به
 نغمه می اندازم که سر به زیر انداخته و در فکر است. فکر آینده
 اش آخر من را دیوانه می کند. نه تنها آینده نغمه، بلکه آینده
 خودم هم بی نهایت نگرانم می کرد. رفتار های کیارش نمی دانم
 تا کی قرار است ادامه پیدا کند و اگر ادامه پیدا کرد... من می

توانم با این خصوصیت هایش کنار بیایم؟ نگاه گذرایی به او می اندازم و دستش را زیر چانه اش گذاشته و به پئدر جون نگاه می کند. نامحسوس سری تکان می دهد و زیر لب چیزی می گوید که من خیلی خوب متوجه نمی شوم. سریع نگاهی به پدراجون می اندازم که واکنشش را ببینم که می بینم در سکوت و با لبخند محوی به حرف های بابا گوش می کند. واکنشش را از دست دادم.

دوباره خودم را مشغول می کنم که متوجه می شوم بحث بابا و پدراجون عوض می شود و به سمت جوان ها کشیده می شود. مشکلات مالی و نمی دانم زود رنج بودن جوان ها و دست آخر می رسند به آرزوی خوشبختی برای جوان ها که شامل حال ما هم میشد. حرفی که پدراجون بعد از آرزوی خوشبختی می زند باعث می شود خیلی یکهویی سرم را بالا بگیرم و متعجب نگاهش کنم.

-آقای پاک نژاد اگه موافق باشید یه تاریخی به همین زودی ها برای جشن بچه ها تعیین کنیم.

همین چند لحظه پیش بود که داشتم راجع به آینده نامعلومم فکر می کردم و نگران بودم. برای تعیین وقت کمی زود نیست؟ دلم می خواهد این جسارت را به خرج بدهم و قبل از اینکه بحث جدی شود این حرف را بزنم اما توانش را ندارم.

-این کیارش ما عجوله...میخواه زودتر بره سر خونه و زندگیش. اگه شما مشکلی ندارین عید براشون یه جشن بگیریم برن سر خونه زندگیشون.

عید؟ یعنی همش سه و نیم ماه دیگه؟ همینقدر زود؟ مضطرب به بابا و واکنشش نگاه می کنم. در فکر فرو رفته است. ماما اما راحت نشسته و لبخند محوی هم روی لبش است. انگار از این موضوع آنقدر ها هم ناراضی نیست.

آقا جاوید و کیمیا هم دخالت می کنند و با هیجان راجع به عروسی حرف می زنند. نگاهم به کیارش می افتد که به من خیره شده و طور عجیبی نگاهم می کند. انگار متوجه اضطرابی که در جانم نشسته شده. نگاهم را می گیرم تا چیز بیشتر دستگیرش نشود. صدای بابا، نفس را در سینه ام حبس می کند.

-من مشکلی ندارم. اتفاقاً همیشه از نامزدی طولانی مدت بدم اومده. فکر میکنم عید زمان خوبی باشه.

-خوب پس با اجازتون یه نگاه به تقویم بندازیم و تاریخ انتخاب کنیم.

چقدر من هیچ کاره بودم و نمی دانستم. هیچ کس حتی نظرم را هم نمی پرسد که نظر من برای تاریخ عروسی ام چیست. هرچه به بابا و مامان نگاه می کنم تا متوجهم بشوند، اهمیتی نمی دهند. اصلاً حواسشان به من نیست. انگار از رفتن من بی نهایت ذوق زده و خوشحالند.

-کیمیا...باباجان تقویم و میاری دخترم.

کیمیا با گفتن چشمی بلند می شود و من با نگاه دنبالش می کنم که از روی طاقچه ای گوشه سالن تقویم را بر می دارد و می آورد. پدرجون تقویم را باز می کند و به بابا نشان می دهد و تا می خواهند حرفی بزنند، صدای کیارش باعث می شود سر و نگاه همه به سمتش بچرخند. یک پایش را روی پای دیگرش انداخته و دس حالی که یک دستش روی لبه مبل و دست دیگرش روی پشتی مبل است می گوید:

-بابا جان...نمیخواین قبلش نظر من و نگار رو هم راجع به تاریخ بپرسی؟

پدرجون لبخندی می زند و مثل کسی که خودش متوجه اشتباهش شده باشد، آرام و با طمانینه می گوید:

-حق داری پسر. ببخش...اصل شما دو نفرین.

رو به من می کند و با هم لبخند و آرامشش می پرسد:

-نظرت چیه دخترم؟ موافقی که مراسمتون رو عید برگذار کنیم؟

نمی دانم چه جوابی بدهم. حرف دلم را بزنم یا سکوت کنم و اجازه بدهم هر کاری می خواهد انجام دهند. منتظر نگاهم می کند و من بی اختیار به بابا و مامان نگاه می کنم که هردویشان خیره نگاهم می کنند و سری برایم به نشانه حرف بزن تکان می

دهند. من اما حرفی برای زدن پیدا نمی کنم، یعنی خجالت می کشم بگویم مخالف مراسم زود هنگام هستم. من کیارش را دوست دارم. دوست داشتن نه، حتی عاشقش هستم. نمی خواهم با حرفهایم این حس را به کسی القا کنم که بینمان مشکل شدیدی وجود دارد و یا من به او علاقه ندارم. سکوتی که کمی طولانی می شود پدر جون دوباره می گوید:

-بگو دخترم... هر نظری داری بگو. خجالت نکش.. این زندگی توئه.

قبل از اینکه من حرف بزنم، کیارش نجاتم می دهد.

-بابا اگر اجازه بدین من و نگار یه صحبتی با هم داشته باشیم.

پدرجون بدون مکث با سرش تایید می کند و کیارش بلند می شود و درخواست می کند که همراهش به حیاط بروم. من هم بعد از مکث کوتاهی با گفتن ببخشید و با اجازه ای پشت سرش راه می افتم. بی جهت استرس دارم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشد. کیارش بی هیچ حرفی جلوتر از من می رود و وارد حیاط می شود. از پشت نگاهش می کنم. نمی دانم چرا احساس می کنم از حرف نزدن و سکوت من دلگیر شده است. دمپایی های زرد رنگ مقابل در را می پوشم و نزدیکش می شوم. گوشه حیاط زیر یک درخت گیلان می ایستد و به سمت من

چرخد. در دو قدمی اش می ایستم و دست هایم را روی سینه ام
به هم گره می زنم.

درست حدس زده ام. ناراحت است. این را گره بین ابروانش به
خوبی نشان می دهد.

-تعریف کن.

-چی رو؟

-جریان اون نگاه مطربت به بابا وقتی ازت سوال پرسید رو.
جریان مکثت رو..جواب ندادنت رو.

نگاه می گیرم و لبم را تر می کنم. نوک پای راستم را به آرامی
روی زمین می زنم و چیزی نمی گویم.

-می خوام من و دیوونه کنی نگار؟

سرم را بالا می آورم و نگاهش میکنم. حرفی که می خواهم بزنم را در ذهنم مزه مزه می کنم. آنقدر روی رفتارها و شخصیتش شناخت ندارم که بدانم با حرفی که می زنم چه واکنشی نشان خواهد داد. تازه می فهمم چقدر بدون شناخت ازدواج کرده ایم. با دلهره، دلم را به دریا می زنم و دلیل سکوتم را می گویم:

-حرف نزدن چون... من مخالف اینم که انقدر زود مراسم بگیریم.

حرفم، کمی شوکه اش می کند. انگار انتظار هرچیزی را دارد جز این حرف. سخت و جدی می پرسد:

-دلیل؟

نوک پایم را محکم تر روی زمین می زنم و دوباره سرم را پایین می گیرم.

-نگار...دارم باهات حرف می زنم من و نگاه کن. می دونی حساسم و ادیت می کنی.

خیلی یکهویی سرم را بالا می آورم و می گویم:

-برای همین رفتارها.

-کدوم رفتارام دقیقا؟

پوزخندش روی اعصابم است. دستی به موهایم می کشم و قدمی عقب می روم.

-خودت نمی دونی یعنی؟ نمی فهمی با این حرفها چقدر من رو آزار می دی؟

-نگار واضح حرفتو بزن. از تو لفافه حرف زدن خوشم نمیاد.

-ما چند وقته همدگرو میشناسیم کیا؟ دقیقا چند وقته؟

حرفی نمی زند و خودم ادامه می دهم.

-چیزی حدود دو و نیم ماه. این مدت زمانیه که من تو رو شناختم... اما تو چی؟ تو هم من و تو همین زمان شناختی؟

باز هم حرفی نمی زند و من کمی در همان نزدیکی اش قدم می زنم و در حالی که دستهایم را آرام به هم می کوبم می گویم:

-تو هم قاعدتا باید من و توی همین دو و نیم ماه بشناسی اما نمیشناسی... تو یه نگار می شناسی که ساله به قول خودت داری باهاش زندگی میکنی... نگاری که هیچ چیزش شبیه من نیست. هیچ چیزش....!

به سمتش می چرخم. نگاهم نمی کند. کلافه شده، از نفس های تندش می فهمم.

-مدام مقایسه می کنی... حرف اون و میزنی.. میگی فلان وقت این کار رو کردیم یادته؟ فلان چیز و دوست داری.... فلان

رفتار تو بهت گفتم دوست نداری چرا دقت نمی کنی... همه اینا رو به منی میگی که هیچ کدوم از حرفاتو نمی فهمم. خاطره هاتو باهام درمیون میداری... خاطره هایی که برای تو یک سمتشون نگاره.. اما نه این نگاری که جلو روت واستاده. نگاری که تو ساختیش... و خواستی اون نگار توی ذهنت رو توی یه جسم واقعی بذاری... توی جسم واقعیش. اما من نمیتونم کیارش... من نمیتونم اینطوری زندگی کنم. با آدمی که قراره هر لحظه از یکی دیگه حرف بزنه.. تو لحظه های خصوصیمون از دختری بگه که وجود خارجی نداره. تو اصلا فهمیدی امروز به من چی گذشت؟ هیچ وقت نمی فهمی... هیچ وقت. نمی فهمی وقتی من به تو، به همسرم اجازه پیشروی می دم.. وقت یمیخوام روحمو جسممو باهاش شریک بشم و همسر من میاد از رابطه ای حرف میزنه که تو ذهن خودش یک طرفش منم.. من اما هیچ ذهنیتی ازش ندارم. اصلا نمی دونم راجع به چی داره حرف می زنه. اینا رو می فهمی کیا؟

به سمتم بر می گردد و نگاهم می کند. دستهایش را داخل جیبش می کند و سرش کمی به یک طرفش خم می شود.

-منظورت و بگو. اینا رو میگی که به کجا برسی؟

-از این واضح تر بگم؟

-آره. از این واضح تر بگو..به هر حال من مغزم مشکل داره..نفهمم. نمی فهمم حرفاتو.

نالان می گویم:

-این حرفا چیه آخه...من همچین حرفی زدم؟

-نیازی به گفتنش نبود. الان واضح تر منظورت و بگو.

اخمش رفته رفته غلیظ می شود. پر از استرس و تشویش هستم. قلبم در سینه آنقدر تند می کوبد که حس می کنم هر لحظه ممکن است بیرون بزند.

-حرف بزن نگار تا من و بیشتر از این دیوونه نکردي.

نفس عمیقی می کشم و آرام می گویم:

-من نمی تونم نگار خیالی ذهنت رو تحمل کنم...نمی تونم با هوویی بجنگم که شوهرم برام درست کرده و هیچ وجود خارجی ای نداره که من بتونم از میدون به درش کنم.

صاف توی چشمش نگاه می کنم و پر از تشویش و تردید می گویم:

-باید نگار خیالی ذهنت رو برای همیشه فراموش کنی و من رو به عنوان همسرت ببینی. برای تو فقط یه نگار باید وجود داشته باشه... و اون... منم!!

کلافه، گیج و منگ نگاهم می کند. من هم کلافه هستم. فشاری که به ذهنم وارد می شود، برایم آزار دهنده است.
-نگار...!

صدایش هم می لرزد، هم خفه است. لرزشش هم می دانم از عصبانیت است چون نگاهش، ردی از بغض ندارد.
در سکوت نگاهش می کنم. چند لحظه به هم خیره می شویم تا اینکه می گوید:

-بریم تو... به بابا اینا میگم که فعلا قصد برگذاری جشن نداریم.
قدم بر می دارد برود که به سمتش می روم و دستش را می گیرم.

-کیا.. صبر کن... می خوام چیکار کنی؟
به سمتم می چرخد اما دستش را از دستم بیرون نمی کشد.

-کاری که تو میخواستی بکنی ولی جراتش رو نداشتی.

-منظور من این نبود کیا...من..

-واضح تر از منظورت نمیتونستی حرف بزنی نگار. واضح تر از این نمی تونستی بگی که من روانی ام!

هین آرامی می کشم و بی اختیار دستش را ول می کنم.

-من کی همچین حرفی زدم؟ چرا حرف تو دهن من میذاری؟

پشتش را به من م یکنند و دوباره می خواهد برود که سریع می روم و مقابلش می ایستم. دست به سینه و اخمو می گویم:

-این چه کاری؟ داریم حرف می زنیم واسه چی پشتت و میکنی بهم می ری؟

-نگار حوصله ندارم. برو اون ور.

-میخواهی یه کاری کنی که من از حرف دلم و زدن فرار کنم؟ می خواهی بهت نگم چی آزارم می ده؟

محکم و قاطع، خیره ام می شود و می گوید:

-نه...اما انتظار دارم دم به دقیقه یه چیزی که هیچی ازش نمی دونی رو هی تو صورتم نکوبی. انتظار دارم تو هم یکم با من راه بیای. درکم کنی..شرایطمو بسنجی.

زبانم را روی لبهایم می کشم و تک سرفه بی اراده ای می کنم.

-چه درکی؟ چه سنجیدنی؟ من تو چی درکت نکردم؟

پوزخند می زند و دستی به موهایش می کشد.

-بگو کیا...برای چی پوزخند می زنی؟

-خیلی فرق کردی نگار... تو اصلا این نبودی... اینی که اینطور دست به سینه و استاده جلوم و با این لحن با من حرف می زنه... اصلا شبیه نگار من نیستی.

ماتم می برد. انگار تمام حرف هایی که به او زده بودم به همین زودی از دروازه گوشش بیرون رفته بود. انگار اصلا من چیزی نگفته بودم و او چیزی نشنیده بود. با دهانی باز نگاهش می کنم که انگار متوجه منظور نگاهم می شود. چشم غره ای می رود و سریع و تند می گوید:

-منظورم برای وقتی که عقد نکرده بودیم. قبلا اینطوری نبودی! خیالم کمی راحت می شود و آشکارا نفسم را بیرون می دهم.
-تو هم قبلا راجع به تفکرات و ذهنیاتت و نگار خیالیت چیزی به من نگفته بودی.

سکوت می کند و من هم حرفی نمی زنم. هر دویمان عصبی و کلافه شده ایم. می دانم که زیادی حساس شده ام اما دست خودم نیست. امروز که درتس وسط رابطه مان، میان تمام احساسات بیدار شده ام ان حرف را زد دیوانه شدم. چطور قبول کنم همسرم زنی را دوست دارد که من نیستم؟ نمی دانم اسمش را

چی باید بگذارم. بیماری؟ عشق؟ عادت؟ نمی دانم. فقط می دانم
طاقة این نوع از زندگی را ندارم.

-خستم می کنی نگار... من میخوام ازت آرامش بگیرم. ولی تا
اون آرامش میخواد بهم تزریق بشه یه جنجال به پا می کنی. من
به اندازه کافی ذهنم خسته است... تو دیگه انقدر آزار نده.

نمی ایستد تا من حرفی بزنم. می رود و من همانطور مبهوت
سر جایم می مانم. گفت خسته اش می کنم.... من، خسته اش کرده
بودم. آن هم در این مدت کم.

فشاری که بهم وارد می شود باعث می شود نتوانم هجوم اشک
را کنترل کنم و بی مهابا قطره های اشک روی گونه هایم می
ریزند. دستم را مشت می کنم و روی سینه ام می گذارم و آرام
می کوبم. نفس کشیدن برایم سخت می شود. به هق هق می افتم
و سعی می کنم اکسیژن به ریه هایم برسانم.

زانوهایم که سست می شوند و می خواهم روی زمین بیفتم کسی
از پشت بغلم می کند. کسی که بوی آشنایی دارد. دستهایش را
دور شکم حلقه می کند و در سکوت من را سر پا نگه می
دارد. بی اختیار می چرخم و دست هایم را دورش حلقه میکنم و
سرم را روی سینه اش می گذارم و هق می زنم. فشاری که این
روزها رویم است، هیچ طوری تخلیه نمی شود. دستش را روی
موهایم می کشد و نوازشم می کند. آرام و مهربان....!

بوی عطر تنش تمام وجودم را آرام می کند. صدای ضربان
قلبش که ریتمیک وار زیر گوشم صدا می دهد، گوشم را نوازش
می کنم. آرام تر که می شوم همانطور سر به سینه اش می گویم:

-درکم کن...خواهش میکنم کیا...درکم کن.

باز هم حرفی نمی زند و جوابم را فقط با نوازش هایش می دهد.
من هم دیگر چیزی نمی گویم و ترجیح می دهم به این جنگ
اعصابی که خودم برای خودم درست کرده بودم خاتمه دهم.

به داخل که بر می گردیم، همه یک طور خاصی نگاهمان می
کنند. مامان متعجب و موشکافانه براندازم می کند. می دانم که
چشمهایم داد می زند که گریه کرده ام. سرم را پایین می گیرم و
سعی می کنم خودم را عادی نشان بدهم. این بار درست کنار
کیارش می نشینم و به نوک پاهایم نگاه می کنم. پدرجون رو به
کیارش می پرسد:

-پسرم صحبت کردین؟

صدای کیارش را بدون هیچ لرزش و حرصی زیر گوشم می
شنوم.

-بله بابا..صحبت کردیم.

-خوب نتیجه چی شد بابا؟ با عید موافقین؟

نمی دانم چرا و چطور این حرف بی اختیار روی زبانم می
چرخد.

-بله پدرجون...موافقیم.

خودم هم از گفتنش شوکه می شوم. به کیارش نگاه می کنم که متعجب و با چشמהایی تقریباً گرد شده نگاهم می کند.

نمی دانم می توانم گندی که زده ام را درست کنم یا نه، اما حرف پدرجون نشان از این است که دیگر راهی برای برگشت نیست.

-پس مبارک باشه دخترم. فروردین چطوره؟

نگاه از کیارش می گیرم و به پدرجون نگاه می کنم. شاید هم این تصمیم یکهوایی و آنی بعد ها تبدیل به بهترین تصمیم زندگی ام می شد. سری تکان می دهم و آرام می گویم:

-من مشکلی ندارم.

پدرجون رو به کیارش می پرسد:

-تو چی بابا؟

کیارش انگار هنوز از جواب من در شوک است تکان آرامی می خورد و همانطور آرام می گوید:

-بله بابا... موافقم.

مابقی شب به بحث و تعارف و صحبت راجع به تدارکات عروسی می گذرد اما هیچ کس نمی فهمد چه در فکر من و کیارش می گذرد. من و کیارش که در حیاط به توافق نرسیده بودم و هردو، بعد از یک تصمیم بی فکر و آنی من در یک شوک فرو رفته بودیم. در راه برگشت به خانه، در سکوت به خیابان ها خیره نگاه می کنم. یادم به حرفهایش می افتد. از من می خواست درکش کنم.. می خواست کمی تحمل کنم. عذابش

ندهم و توی صورتش نکوبم. در همین فکر ها هستم که صدای پیامک گوشی ام بلند می شود. بی حال آن را از داخل کیفم بیرون می آورم. اسک کیارش را که می بینم متعجب پوشه پیام را باز می کنم.

-چی شد که تصمیمت عوض شد؟

چند لحظه همانطور به گوشی ام نگاه می کنم. هیچ جوابی به ذهنم نمی رسد. واقعا بی هیچ فکر و بی هیچ پیش زمینه ای آن حرف را زده بودم.

-نمیخوای جواب بدی؟

نغمه است که کنارم نشسته. چشم غره ای به او می روم و گوشی ام را طوری می گیرم که نبیند.

-پیامش رو نخوندم. فقط دیدم خیلی معطلش می کنی برای همین. بی جواب می گذارمش و برای کیارش می نویسم:

-نمی دونم... شاید دلم خوسات اولین قدم برای درک کردنت رو بردارم.

هرچه منتظر جوابی از او شدم خبری نشد که نشد. من هم دوباره به خیابان هایی که حتی نصف شب هم شلوغ بودند، خیره شدم.

به خانه که می رسیم، می خواهم سریع به اتاقم بروم که بابا صدای می زند و می خواهد که کنارش بشینم. نغمه بی سر و صدا م یخواهد به اتاقش برود که بابا با لحن بدی می گوید:

-فردا سر وقت بیدار شو آماده شو سروسیت میاد دنبالت. از این به بعد با سرویس شخصی می ری با سرویس شخصی میای. فکرتم جز درس خوندن پیش چیز دیگه ای باشه من می دونم و تو. فهمیدی؟

نغمه بی هیچ حرفی سرش را تکان می دهد و به سمت اتاقش می رود. مامان به آشپزخانه می رود تا چای دم کند. انگار می داند که صحبت های من و بابا قرار است طولانی شود. رو به روی بابا می نشینم و شال را از سرم بر می دارم.

-چی شده بابا؟

بی مقدمه سر اصل مطلب می رود.

-بین تو و کیارش مشکلی هست؟

وا می روم. بی اختیار زبانم را تر می کنم و گلویم را صاف.
بعد از مکث کوتاهی در حالی که سعی میکنم طبیعی رفتار کنم
می گویم:

-نه بابا...چرا همچین سوالی می پرسین؟

-پس تو حیاط به هم چی می گفتین؟

-خوب...حرف می زدیم بابا. داشتیم...امم راجع به تاریخ
صحبت می کردیم.

-کیارش که با پدرش هماهنگ بود. پیشنهاد جشن زود هم اون
داده بود.

مشکوک شده و این را از نگاه های ریز شده اش کاملاً متوجه
می شوم. مامان هم به سالن می آید و درست کنار بابا می نشیند
و یک پایش را روی پای دیگرش می اندازد. مجال صحبت به
من نمی دهد و می گوید:

-همش چند روزه عقد کردین. به این زودی دچار مشکل شدین؟

-نه...من نمی دونم شما چرا این فکر رو می کنین ولی واقعا مساله ای نیست.

مامان ادامه می دهد:

-وقتی برگشتین داخل دوتاتونم گرفته بودین نگار. حتی وقتی تو گفתי موافقی کیارش کاملا معلوم بود که از جوابت تعجب کرد. راستش رو بگو...مشکلی داری که نمی خواستی جشنتون زود برگزار بشه؟

نفس عمیقی می کشم و اولین چیزی که به ذهنم می رسد را می گویم:

-نه.. فقط من شوکه شدم که چرا با من راجع بهش صحبت نکرده بود. یعنی خوب.. همش چند روزه عقد کردیم. حف جشن رو زدن به نظرم زود اومد.

بابا پیگیر است و هیچ جوره ولم نمی کند.

-پس چی شد که رضایت دادی؟

-خوب.. صحبت کردیم با کیارش... دیدم فکر بدی هم نیست زودتر جشن بگیریم.

هر دو مشکوک نگاهم می کنند و من سعی می کنم استرسم را مخفی کنم.

-هنوز نامزدی.. هیچی هم قطعی نشده. اگه مساله ای هست زودتر به ما بگو. تا بتونیم حلش کنیم.

مامان است. نگاهش می کنم و به این فکر می کنم که از کی انقدر پی گیر رفع کردن مشکلات من است؟ که شاید اگر رفتارهای خودش نبود من انقدر زود دلبسته کیارش نمی شدم و انقدر بدون شناخت به این زودی پای سفره عقد نمی نشستم که حالا اینطوری تحت فشار عصبی باشم.

بی اختیار فکرم روی زبانم می آید.

-قبلا انقدر پیگیر مشکلات من نبودین ماما که حالا سر هیچی گیر دادین به من. الانم واقعا مشکلی وجود نداره...یه مساله کوچیک بود خودمون دوتایی حل کردیم.

-یعنی الان داری میگی به شما مربوط نیست تو مشکلاتم دخالت نکنین؟

آهی می کشم. این روزها چرا از تمام دنیا برایم می بارید؟

-نه ماما نه به خدا...میگم یعنی هیچ چیز جدی ای نیست که میخواین بزرگش کنین. اگه مشکلی خیلی جدی داشته باشم به شما نگم به کی میخوام بگم؟

-پس طعنه هاتو تموم کن نگار. هیچی بهت نمیگم هی ادامه می دی.

توان بحث ندارم. چشم زیر لبی ای می گویم و میخوام بلند شوم که چیزی یادم می افتد.

-بابا...نمی خوانی سخت گیریتون به نغمه رو تموم کنین؟

-این بار طرف نغمه رو بگیری نگار...تورم قاطی اون می کنم فهمیدی؟

آنقد یکهوئی تند و عصبی می شود که دیگر حرفی نمی زنم. عاقبت کارشان را که در آینده ببینند متوجه اشتباه بزرگی که کردند می شوند.

-اجازه می دین من برم اتاقم؟ خستم.

-نگار...تو راجع به نغمه چیزی می دونی؟

به مامان نگاه می کنم که موشکافانه نگاهم می کند.

-چی مثلاً؟

-هرچیزی که ما راجع بهش نمی دونیم.

-نه...هرچی شما می دونین منم میدونم.

باورش نمی شود اما حرفی هم نمی زند و من با اجازه ای می گویم و به اتاقم می روم. حسابی خسته هستم و سرم آنقدر روی بدنم سنگینی می کند که می خواهم بکنمش و یه گوشه بگذارم تا کمی آرام شوم. احساس نیاز به یک دوش آب گرم باعث می شود حوله ام را بردارم و دوش سر پایی ای بگیرم.

همانطور با حوله در تنم، روی تخت ولو می شوم و به مامان و بابا فکر می کنم که در خلوت در آشپزخانه داشتند حرف می زدند من اما حس و حال فالگوش واستادن را نداشتم. فقط بین حرفهایشان تنها چیز واضحی که شنیدم اسم خودم و نغمه بود. ساعدم را روی پیشانی ام می گذارم و می خواهم چشم هایم را ببندم که صدای پیامک گوشی ام باعث می شود یکهویی از جایم بلند شوم. قطعاً نصف شب کسی جز کیارش برای من پیام نمی فرستد. به سمت کیفم می روم و گشتی ام را بیرون می اورم. حدسم درست است، خودش است. پایم را باز می کنم :

-توچال آخر هفته کنسل...به جاش می ریم شمال. آماده باش.

گوشی را روی گوشم جا به جا می کنم و در حالی که دارم چیزی را تایپ می کنم می گویم:

-حالا دو قدم نمیتونستی بیای اینجا هی من مجبور نشم با این وضعیتم گوشی بذارم بیخ گوشم و تایپ کنم؟

-مگه من بیکارم مَث تو؟ کلی کار دارم خانوم.

-دلی میزنم له شیا. زنگ زدی کلی وقتمو گرفتی.

-به من چه تو اعصاب نداری. کی گازت گرفته؟

دست از تایپ کردن بر میدارم و گوشی را در دستم می گیرم. به پشتی صندلی تکیه می دهم و با دست آزادم دستی به چشماهیم می کشم.

-هیشکی. کلا بی اعصاب شدم جدیدا.

-اتفاق جدیدی هست؟

خیلی یکهویی می گویم:

-تاریخ عروسیمون مشخص شد.

-چی؟ جدیی؟ چه زووود!

-او هوم... پریشب تعیین کردیم.

-پریشب تعیین کردین الان به من میگی با معرفت؟

-اعصاب نداشتم. اصن حس حرف زدنم نداشتم.

-بگو بینم چی شده.

-هیچی حرفای قدیمی...چیز جدیدی نیست همون قدیمیا...

-ولی اینطور به نظر نمیاد. بعد ساعت کاری بریم ناهار؟

-نمیدونم...باید با آقای رییس صحبت کنم.

-او هه...بایا مرد ذلیل. باشه خبرم کن پس.

خدا حافظی می کنم و خسته و کسل از جایم بلند می شوم. واقعا شبیه یک تازه عروس نیستم. حس میکنم بار تمام دنیا روی دوشم است. به سمت در اتاقش می روم و بی اختیار دستی روی مانتویم می کشم و مرتب و شق و رق تقه ای روی در میزنم و وارد اتاق می شوم.

سرش روی پرونده ای است و بین ابروهایش گره خورده. نزدیک تر می روم و آرام صدایش می زنم. سرش را بالا می آورد و با هم ابروهای گره خورده اش نگاهم میکند.

خسته نباشید ی می گویم و روی یکی از مبل ها می نشینم. صاف می نشیند و گره بین ابروانش را باز می کند.

-هنوز تموم نشدی؟

-نه...یکم زمان بره. جانم کاری داشتی؟

-آره...راستش میخوام برا ناهار با دلسا برم بیرون. گفتم برنامه تو بدونم.

از جایش بلند می شود و به سمت می آید. به آرامی و با لبخند
عجیبی روی لبش.

-میدونی عاشق اینم که میای و باهام هماهنگ میشی؟

لبخند می زنم و با ناز می گویم:

-الان فهمیدم.

مقابلم می نشیند و کمی خودش را به جلو می کشد و هر دو
دستش را در هم گره می زند.

-میدونی این اولین باره که اومدی تو اتاقم و سر هیچ کدوممون
هزار تا کار نریخته؟

-اینم الان فهمیدم.

نمی دانم چرا بی اختیار ناز کردم گرفته. تا همین چند دقیقه پیش
خسته و بی حوصله بودم اما حالا، داشتم برای شوهرم که رئیس
بود ناز می کردم.

چشمهایش شیطنت وار نگاهم می کنند و لبخندی روی لبش
عجیب دلم را به ولوله می اندازد.

-می دونستی...

میان حرفش می پرسم و در حالی که یک پایم را روی دیگری می
اندازم می گویم:

-نه دیگه...کلا هیچی نمی دونم. خودت بگو.

-میخوام ندونسته هات رو این بار عملی نشون بدم. نظرت چیه؟

یک تای ابرویم بالا می پرد. اینجا؟ در اتاق کارش؟ محل کارمان؟

نگاهم حرفم را می زند و او بلافاصله از جایش بلند می شود و به سمت در اتاق می رود. و زیر لب و آرام می گوید:
-یکی از فانتزی هامون...یه روز..تو اتاق کار...

می شنوم. دوباره تکرار می شود. دوباره تمام احساساتم میخواهند فروکش کنند اما دست هایی که از پشت دور گردنم حلقه می زنند، نمی گذارند و من بی اختیار دستم را دور دستانش حلقه می کنم.

-اگه میخوای با دوستت بری ناهار...قبلش باید ناهار من و بدی.
-فقط باید قول بدی ناهارت خیلی پر هزینه نباشه.

قهقهه می زند و همانطورش دستش به گردنم مبل را می چرخد و کنارم می ایستد و به سمت خم می شود.

دست آزادش را روی گونه ام نوازش وار حرکت می دهد و فاصله بین لبهایمان را کمتر می کند. بی اختیار، قبل از اینکه بوسه ای بینمان شکل بگیرد می گویم:

-میخوام فقط به من فکر کنی...به این نگار...هیچ نگاری رو توی این لحظه وارد رابطمون نکن...

مجال جواب دادن نمی دهم و خودم را بالا می کشم و لبهایش را بین لبهایم میگیرم. مشخص است شوکه شده چون چشمهایش باز است و با گاز آرامی که از لبهایش می گیرم چشمهایم را می

بندم. دستش که روی تنم حرکت می کند، شدت بوسه هایمان بیشتر می شود.

لب می گزم و با خنده و عجله مانتوی پرت شده روی مبل را می پوشم. بی خیال و سرمست نشسته و تماشایم می کند. هر دو دستش را روی مبل باز کرده و با نگاهی می خواهد که به سمتش بروم.

-تا همین الانشم کلی ضایع بازی درآوردیم کیا...یکی صدامونو شنیده باشه...

-هیشکی اینجا نمیاد. بعدشم همه میدونن ز نمی...وقتی سر جات نیستی یعنی یه قدمی این اتاقم نباس بیان.

-پس بگو هرکی اومده دیده نیستم آبروم رفته.

-بیا اینجا..

با چشمهایش به روی پاهایش اشاره می کند و من از خدا خواسته میخوامم به سمتش بروم اما ناز می کنم و درخواستش را رد.

با سر و ابروهای بالا رفته اشاره می کند و من این بار با خنده به سمتش می روم و روی پاهایش می نشینم. دست هایم را دور

گردنش حلقه می کنم و او هم هر دو دستش را روی کمرم میگذارد.

-میدونی حتی یه لحظه هم دیگه صبر ندارم که بریم خونمون؟
-استثناء اینو میدونستم.

سرم را نزدیک می برم و پیشانی ام را به پیشانی اش می چسبانم. زیر لب و زمزمه وار می گویم:

-میدونی چقدر حس خوب داشتم...وقتی فقط من بودم و تو...؟
دستم را روی گونه اش می کشم و هماطنور می گویم:

-بذار همیشه دوتامون باشیم..من..تو..فقط ما. من طاقت حضور یکی دیگه رو ندارم. هرکی...

حرفی نمی زند و من سرش را بالا می آورم و در چشمهایش خیره می شوم. ته چشمهایش، تردید می بینم و حرفهایی که انگار نمی تواند بزند.

-بهم قول بده کیا...قول بده که نفر سوم رو از بینمون بر میداری.
قول بده خوشبخت میشیم...من از تو یه زندگی آروم میخوام. بی دغدغه....قول می دی؟

پلک می بندد و ثانیه ای بعد، با لبخند نگاهم می کند.

-قول میدم...ولی در عوض تو هم باید یه قولی بهم بدی؟
با ذوق و خوشحالی می پرسم:

-چه قولی؟

-اینکه لاغر بشی. انقدر بشکه شدی پاهام خواب رفت.

میان بهت و تعجبم می خندد و من محکم روی سینه اش می کوبم
و با حرص از جایم بلند می شوم.

-خیلی بیشعوری.

دستم را می گیرد که بینمان فاصله نیفتد ولی نمی تواند کنترل کند و من فاصله می گیرم. با خنده بلند می شود و به سمت می آید و محکم بغلم می کند و من هرچه تقلا می کنم ولم کند، محکم تر من را می چسبد.

-وسط اینهمه احساسات من، خوست میاد آزارم بدی؟

-از آزار دادن تو که لذت میبرم...وقتی ناراحت میشی گوگولی و خوردنی میشی. ولی از یه طرفم واقعا تپل تر شدی..و باید لاغر شی. برنامه باشگاه رو دوباره باید بچینم.

-من دیگه به اون باشگاه نمیآاااا. من نمیخوام لاغر شم.

-میشی عشقم...خوبم میشی. من میکنمت.

-بی اددددب.

قهقهه می زند و من هم با خنده ریزی سرم را توی سینه اش پنهان میکنم.

-نگار من هیچ وقت اضافه وزن نداشت...همچین بگی نگی وزن اضافه کردی.

آهی از عمق وجودم بیرون می آید. همین چند دقیقه پیش قول داده بود...به همین زودی فراموش کرد؟

سعی می کنم به روی خودم نیاوم اما نمی شود و آرام می گویم:

-چه زود قولات یادت رفت...

واکنشی نشان نمی دهد و من به این فکر می کنم که واقعا می تواند یک عمر روی قولش بایستد؟

چمدان را داخل اتاق می گذارد و به سمت من که فضای ویلا را برانداز می کنم می چرخد.
-چطوره؟

-خیلی قشنگه کیا...خیلی.

با لذت به اطراف نگاه می کنم. ویلایی رو به دریا، با طراحی داخلی مدرن و زیبا. از لحظه ای که وارد محوطه ویلا شدیم دلم را برده بود. تمام بحث و جدل هایی که با بابا و مامان داشتم با دیدن ویلا فراموشم شد. نمی خواهم حتی یک لحظه هم دیگر به این فکر کنم که با چه مکافاتی اجازه گرفته بودم با شوهرم به مسافرت بیایم. نفس عمیقی می کشم و ذهنم را منحرف می کنم. وارد اتاقی که کیا چمدانمان را در آن گذاشته بود می شوم. یک تخت دو نفره سفید رنگی درست در رو به روی در و زیر پنجره کوچکی قرار دارد. داخل اتاق یک حمام کوچک شیشه ای وجود دارد که بی اختیار باعث می شود یک تای ابرویم بالا برود و به کیارش که با شیطننت نگاهم می کند نگاه کنم. نگاهش، کاملا گویای تصوراتش است. نه چچی می کنم و سعی میکنم خنده ام را کنترل کنم.

-یه زنگ به مامانت اینا بزن بگو رسیدیم.

سری تکان می دهم و باشه ای می گویم. نگاه نغمه جلوی چشم
 هایم می آید. نگاه آخری که داشت التماس می کرد تنهانش
 نگذارم در این وضعیت. چقدر دوست داشتم می توانستم او را
 هم همراهم بیاورم اما می دانستم که نمی شود. باید به همین
 زودی ها خبری از سینا می گرفتم. باید با او حرف بزنم و
 تکلیف یک سری چیزها را روشن کنم. شاید اگر او مغز نغمه را
 دچار تشویش نکرده بود، این همه اتفاق با هم برای نغمه نمی
 افتاد. روی تخت می نشینم و دستهایم را به پشت می برم و به آن
 ها تکیه می زنم. کیارش از اتاق بیرون می رود و من با نگاه
 رفتنش را دنبال می کنم. به سه روزی که قرار بود شمال بمانیم
 فکر می کنم. به اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد و به حرف هایی که
 خودم را برای زدنشان آماده کرده بودم. آنقدر حرف و سوال
 روی دلم تنلبار شده که نمی دانم از کجا باید شروع کنم به بیرون
 ریختنشان.

بلند می شوم و کمد دیواری که داخل اتاق است را باز می کنم و
 لباس ها را از داخل چمدان بیرون می آورم و داخل کمد می
 چینم. لباس هایم را با یک بلوز بافت صورتی و شلوار طوسی

عوض می کنم. زمستان کم کم دارد از راه می رسد و هوا کمی تا قسمتی سرد شده.

از اتاق که بیرون می روم، صدای تق و توقی را می شنوم. به سمت صدا می روم که متوجه می شوم کیارش در آشپزخانه مشغول ور رفتن با گاز است. لبخند می زنم و نزدیک تر می روم.

-داری چیکار می کنی؟

نگاه کوتاهی به من می اندازد و دوباره با گاز مشغول می شود.
-روشن همیشه نمیدونم. گرسنمه گفتم فعلا یه نیمرو درست کنیم تا وقت شام بریم یه چیزی بخوریم.

-شکمو..بعد به من میگی تپل. یه ساعت مونده تا ساعت . یکم تحمل کن خوب.

دست از تلاش بر میدارد و به سمتم بر میگردد و دست به سینه به کابینت کنار گاز تکیه می دهد. یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

-یعنی الان این هیکل و با اون هیکل یکی می کنی؟

اشاره ای به بدنم می کند و من با حرص برایش زبان در می آورم.

-به جای زبون در آوردن بشین برنامتو تنظیم کن..از وقتی که برگردیم تهران دوباره باشگاه رو شروع می کنیم.

دوباره برایش زبان در می آورم و می گویم:

-کور خوندییی. من دیگه عمرا پامو تو اون باشگاه بذارم.

-نه بابا؟ میترسی این بار یه جا دیگه رو ببوسم؟

هین آرامی می کشم و بی تربیتی نثارش می کنم. با صدای بلند می خندد و به منی که دارم از او فاصله می گیریم تا روی مبل بشینم، می گوید:

-فکر کردی تو این سه روز جایی ازت می مونه که من ندیده باشم؟

قلبم به تپش می افتد. نه از خجالت، بلکه از فکری که با حرفش به ذهنم می آید. از هیجان و خالی شدن ته دلم. پشتم به اوست و روی مبل هم طوری می نشینم که به من دید نداشته باشد و هیجان را از صورتم نبیند. می دانم که من را نمی بیند اما با صدایی که من بشنوم می گوید:

-آی کلک. روتو میگیری اون ور صورت گلگونتو نبینم؟
لب می گزم و خنده ام می گیرد اما همچنان رویم را می گیرم.
-باشه... بذار ببینم این سه روز چطوری میتونی تحمل کنی و مدام روتو ازم بگیری.

لبم را محکم تر می گزم و با کنترل خنده و ضربان قلبم خم می شوم و کنترل را بر میدارم تا با شبکه های تلویزیون کمی خودم را مشغول کنم. بی هدف کانال ها را بالا پایین می کنم که صدای

گوشی کیارش بلند می شود. اسم مامان را که از زبانش می شنوم وای کوتاهی می گویم و یادم می افتد که هنوز بهشان اطلاع نداده ام که رسیده ام.

می شونم که کیارش توضیح می دهد تازه رسیده ایم و اتفاقا من می خواستم همین الان به او زنگ بزنم. نگاهش می کنم که با خنده برایم خط و نشان می کشد. با عذر خواهی و خداحافظی گوشی را قطع می کند. پیش دستی می کنم:

-میخواستم زنگ بزنم اتفاقا. اگه حضرت آقا برای من حواس بذارن.

-چرا؟ فکرت پیش وقت خواب مونده؟

برای اینکه ضایعش کنم می گویم:

-آره...چون قراره کنفت کنم.

به سمتم می آید و من بی اختیار قدمی عقب می روم.

-اون وقت چی باعث شده فکر کنی می تونی از دستم در بری؟

-حالا وقتی فرار کردم و تو کنف شدی می فهمی چطوری.

به سمتم می آید و سریع دستهایش را زیر پایم می اندازد و بلندم می کند. جیغ کوتاهی می کشم و با مشت روی پشتش می کوبم و می گویم که من را زمین بگذارد اما او بی توجه به من به سمت اتاقی که برای خواب انتخاب کرده بودیم می رود. هر قدر تقلا می کنم نمی توانم خودم را روی زمین بیندازم و همین حرصم را بیشتر می کند و محکم با مشت روی کتفش می کوبم که آخ کوتاهی می گوید اما باعث نمی شود من را زمین بگذارد. به

آرامی روی تخت پرتم می کند و تا من بخواهم بلند شوم رویم
خیمه می زند و هر دو پایش را دورم می گذارد.

با شیطننت و ابروی بالا رفته می گوید:

-الان دقیقا بهم بگو...چطوری میخوای فرار کنی و من کنف
بشم؟

با حرص نگاهش میکنم که می خندد و می گوید:

-حالا تازه الان شام نخوردم انرژی ندارم. برا شب که انرژی دو
برابره.

خیلی یکهویی سرم را بلند می کنم و مچ دستش که کنارم است
را گاز می گیرم که آخ بلندی می گوید و بهت زده نگاهم می کند
ه این بار من می خندم و برایش زبون در می آورم. گازی که
گرفته ام باعث شده گاردش پایین بیاید. هلش می دهم و تا کمی
کنار کشیده می شود سریع خودم را از زیرش بیرون می کشم و
دوباره برایش زبون در می آورم. با چشمهای ریز شده و
مشکوک نگاهم می کنم اما در کمال تعجب با آرامش بلند می
شود و می گوید برای شام برویم. من هم که فکر میکنم می
خواهد تلافی کند و قرار است یک کشتی جانانه داشته باشیم
کنف میشم و می روم که لباس هایم را عوض کنم. کیارش بی

خیال و با لبخند مرموزی روی لبش از اتاق بیرون می رود و من با ایش گفتن آماده می شوم. شام را در رستورانی نزدیک ویلا می خوریم. حرف می زنیم و می گوئیم و می خندیم، ار هر چیزی حرف می زنیم به جز چیزهایی که من را آزار می دهد. بی اندازه از او ممنون هستم که حداقل امشب من و نگار ذهنش را با هم شریک نمی کند. بعد از شام هم من پیشنهاد قدم زدن کنار ساحل می دهم که کیارش می گوید کمی خسته است و ترجیح می دهد فردا برای قدم زدن برویم. من هم قبول می کنم. پایمان که به ویلا می رسد، کفشایم را از پایم درنیاورده، مثل قبل شام دستهایش را زیر زانوهایم می اندازد و بلند می کند. دوباره جیغ می زنم که با خنده می گوید:

-سر شبی ترفند از زیر دستم فرار کردنت رو بهم یاد دادی. حواسم هست این بار ندارم گازم بگیرم.

داد میزنم که بگذارتم زمین اما نمی گذارد و من دوباره با مشت به جانش میفتم اما اثر نمی کند. دوباره رویم خیمه می زند و این بار دستهایم را با یک دستش و شانه ام را با دست دیگرش به تخت میخکوب می کند که نتوانم گازش بگیرم.

-خیلی بدجنسییی.

-گفته بودم تلافی می کنم. یادته؟

یادم به زیر کمرش و داد بابا می افتد و خنده ام می گیرد.

-می خندی؟ حالا ببین امشب چطوری برات تلافی می کنم.

لبه‌ایش را روی لبه‌ایم می‌گذارد و من کمی فقط برای شیطننت
در جایم تقلا می‌کنم، اما بعد از چند دقیقه آرام می‌گیرم و
همراهی اش می‌کنم. در اولین شب تنها بودنمان...!

دستم را نوازش وار روی سینه اش حرکت می‌دهم و سرم را به
آرامی روی بازویش جا به جا می‌کنم. نگاهم را بالا می‌کشم و
به چشم‌های بسته و لبه‌ایی که لبخند محوی رویشان نشسته نگاه
می‌کنم. لحظه‌هایی که پشت سر گذاشته بودیم ثانیه به ثانیه از
مقابل چشم‌هایم رد می‌شوند. چقدر خوب بود که مراعاتم را
کرده بود و مجبورم نکرده بود طبق خواسته اش پیش بروم. نفس
عمیقی می‌کشم و بی اختیار بوسه ای روی سینه لختش می‌زنم.
-اوممم...بوی شیطننت میاد.

صدای خسته و خمارش باعث خنده ام می‌شود.

-نخیر...شیطننت بسته.

به سمتم می‌چرخد و دست دیگرش را هم دورم حلقه می‌کند و
خواب آلود می‌گوید:

-هوممم...آخه من دلم شیطننت دوباره میخواد.

-واسه همین اینطوری خواب آلودی؟

چشمش را باز می‌کند و سرش را کمی عقب می‌کشد.

-من واسه شیطننت هیچ وقت خوابم نمیاد عشقم.

-عه؟ یعنی الان خوابت نمیاد؟ سر حالی؟

سر جایش نیم خیر می شود و با چشمهای شیطاناش نگاهم می کند. در حالی که به سمت لبهایم خم می شود می گوید:

-نه عزیزم..بیدار بیدارم. سر حال سر حالل.

تا می خواهد دوباره لبهایش را روی لبهایم بگذارد، از زیرش در می روم و خودم را از روی تخت پایین می اندازم. با هیجان و شادی می گویم:

-پس بلند شو بریم لب دریا قدم بزنیم. دلم هوس آتیش روشن کردن کرده. بدوو

همانطور نیم خیز مانده سر جایش لبخندش خشک می شود. دراز کش می شود و چشم هایش را می بندد و خودش را به خواب می زند.

به سمتش می روم و نیشگون محکمی از بازویش می گیرم.

-پاشو ببینمم. همین الان داشتی واسه شیطننت له له می زدی.

-هوممم...خوابم میاد..

-به خدا گازت میگیرم کیا. پاشو ببینم.

وقتی می بینم محل نمیگذارد دندان هایم را روی بازوی لختش می گذارم با تمام قدرتم گازش می گیرم. دادش که بلند می شود و سر جایش می نشیند کمی عقب می کشم و با خنده نگاهش می کنم.

-گفتم گازت میگیرم بلند نشی.

-باید یه دست دندونانو ببرم سوهان کشی. اینم دندونه تو اری ؟
چرا انقدر تیزن آخه.

-دیگه دیگه. پاشو وگرنه جاهای دیگتم گاز می گیرم.

به هر ترفند و زوری بود بلندش می کنم. اصرار می کند اول
باید دوش بگیرد اما نمی گذارم. دلم عجیب هوای گردش و قدم
زنی دارد. بعدش کنار دریا بشینیم و یک آتش کوچک درست
کنیم و حرف بزنیم و به هم نگاه کنیم.

دستم را دور بازویش حلقه می کنم و سرم را به بازویش تکیه
می دهم. هوا سوز سردی دارد که باعث می شود لرز به تنم
بشیند اما برایم بی نهایت لذت بخش است.

-از امروز...دقیقا ماه مونده تا روز عروسیمون...می دونستی؟

-راضی نبودی و انقدر دقیق آمار داری؟

-هنوزم دلهره دارم...نمیتونم دروغ بگم.

می ایستد و من هم می ایستم و سرم را بالا می برم تا نگاهش
کنم.

-دلهره چی؟

-همه چی...

دستش را ول می کنم و چند قدمی از او فاصله می گیرم و به دریا نگاه کنان قدم می زنم. خیلی یکهوایی به سمتش می چرخم و با لبخند می گویم:

-آتش روشن کنیم؟

نگاهش کمی سرد و عجیب است. می دانم حرفم اذیتش کرده اما... هنوز نمی داند من امشب چه حرفها برایش دارم. امشب تا خود صبح قرار بود حرف بزنیم و رف بزنیم.

گوشه ای می ایستم و به تکاپویش برای روشن کردن آتش نگاه می کنم. لبخندی روی لبم است. اما در کنار این لبخند، این استرس و دلهره می خواهد تمام این لذت را از من بگیرد.

خودم را آماده کرده ام برای زدن و شنیدن خیلی حرف ها... به کمکش می روم و دنبال شاخه های کوچک درخت می گردم براش روشن کردن آتش.

-نگار اون سمت هم یه مقدار هست. بیارشون.

به همان سمتی که گفته است می روم. تعدادی شاخه کوچک می بینم و برشان می دارم. به سمتش که می چرخم می بینم که با تکه چوبی مشغول است و دارد روی شن ها چیزی می نویسد. به آرامی به سمتش می روم و از پشت به روی شن ها جایی که دارد می نویسد نگاه می کنم و می بینم که اسمم را می نویسد.

"نگارم"

آنقدر حس خوب به دلم می ریزد که از پشت بغلش می کنم.

انگار می دانسته پشتش هستم چون تعجب نمی کند. سرم را
روی کمرش می گذارم و نفس عمیقی می کشم. آرام و با مکت
کوتاهی می گویم:

-دوستت دارم. خیلی زیاد هم دوستت دارم.

به سمت می چرخد و سرم را میان دست هایش می گیرد.
-ولی من عاشقتم. تو.. همه زندگی منی. همه نفس منی. همه
دنای منی. فهمیدی؟

می خندم و دلبرانه او هوم می گویم.

-روشنش کنیم؟

سرش را تکان می دهد و با کمک هم آتش را روشن می کنیم و
درست به روی هم می نشینیم.

-حیف.. گیتارمون کمه. بزنم و برات بخونم و تو عشق کنی.

سرم را کمی کج میکنم و هر دو دستم را دور زانویم حلقه
میکنم.

-مگه حتما باید یه گیتار و یه اهنگ باشه که بشه خوند؟ بدون
اونا نمیشه؟

قبل از اینکه حرفی بزند شروع می کنم به خواندن. آنقدر
یکهویی این کار را می کنم که خودم هم کمی متعجب می شوم.
-تمام من برای تو...تویی که یار من شدی....ز عشق تو چه بی
قرارم..

نترس از این وابستگی...از عادت و دلبستگی...که بی تو من نفس
ندارم..

تو حق نداری بعد از این...دست مرا رها کنی...آتش به جانمان
زنی...به قلب خود جفا کنی.

دیوانگی کن بیش از این...باید که لبریزم کنی دریا به دریا با
توام..باید که درگیرم کنی...

نگاهش خیره ام شده. من هم خیره نگاهش می کنم. بی اختیار
قطره اشکی از گوشه چشمم پایین می ریزد. زمزمه وار می
گویم:

-این آهنگ...یادته؟

همانطور که خیره نگاهم می کند، سرش را هم تکان می دهد.

-کیا...من..تمام تو رو میخوام. تمام وجودت رو...نمیتونم و
نمیخوام تحمل کنم که یه بخش بزرگ یاز وجودت برای کسی
باشه که من نیستم.

-نگار...

میان حرفش می پرسم و دستم را بالا می برم تا گوش کند.

-میخوام برام حرف بزنی...از همه چیز. همه چیز و برام
تعریف کن. مو به مو..جز به جز. بهم بگو تمام این چهارده سال

کجا بودی. بهم بگو... این حسی که به من داری چیه. امشب تا صبح.. همه چیزو برام تعریف کن. من و از این بهت... از این منگنه.. از این استرس و جهنم دربیار کیا. قول میدم فقط گوش کنم. سرتا پا...

مکت می کند و نگاهش را می دزدد. تکه چوبی بر میدارد و با ان مشغول می شود. زانوهایم را از حلقه دست هایم رها می کنم و صاف می نشینم. می پرسم:

-اگه...اگه شب عروسی مهتاب من و نمی دیدی...هیچ وقت دنبالم نمی گشتی؟

نمی دانم بی اراده است یا با میل خودش اما می گوید:

-دنبالت گشته بودم...خیلی سال پیش..اما گمت کردم.

سرش را بالا می آورد و قهروار نگاهم میکنم.

-شب اولی که اینجا هستیم...حتما باید از این حرفا می زدیم؟

-او هوم...باید بزнім.

-چرا؟ چرا امشب؟

-چون بهترین فرصته..منم و تو...و من نیاز دارم به این شنیدن.

میخوام آماده باشم...خودم رو آماده کنم.

-آماده برای چی؟

-همه چیز... حالا بهم بگو. خواهش میکنم کیارش.... من و از این حالی که دارم نجات بده. از این دست و پا زدن...

خیلی یکهویی شروع می کند:

-گفته بودم بهت که بعد مرگ مامان خیلی تنهاشدم...گفتم که وقتی دیدمت که داری برای یه بچه گربه مادری می کنی دلم برات رفت. عادت کردم به دیدنت و پیش بینی کردن رفتارات. انقدر وقتی نبودی تو ذهنم دیدمت..تصورت کردم شدی بخشی از وجودم.

سکوت می کند و چند تکه چوب به آتشی که رو به خاموشی است اضافه می کند. سوز سردی در هوا هست اما نه من، نه او نمی فهمیم. داغ تر از آنیم که این سوزها بخواهد از جایمان بدرمان کند.

-یه روز به خودم اومدم دیدم شدی همه فکر و ذکر و همه خیالاتم. هر جا می رفتم بودی..چون تو ذهنم بودی. خونه..خیابون...مهمونی...همه جا. مغرور بودم. نمیتونستم پیام و بهت بگم. بعدشم..تو بچه بودی..میدونستم اصلا درک احساس من برات ممکن نبود. این و می دونستم ولی دل به دلت داده بودم. دل به یه بچه...خودمم بچه بودم اما احساسم نه...عاشقت شده بودم.

نمی دانم چرا ولی بی اختیار چشم هایم پر می شوند و قطره اشکی روی گونه ام ریخته می شود. صدایش، بغض دارد. دردی که در حرفهایش هست را با تمام وجودم حس می کنم. می

فهمم برایش سخت است که همه چیزش را یکهوئی روی دایره
بریزد.

-تصادف کردم. یه ماه زمین گیر شدم و از اونجایی که هیچ کس
احساسم رو نسبت به تو نمی دونست ازت بی خبر موندم.
نمیتونستم راه برم.. نمیتونستم بیرون برم. هیچ طوی نمیشد ازت
خبر بگیرم. چند بار خواستم از مهتاب سراغت رو بگیرم ولی
نتونستم. هم به خاطر رابطه شکرابمون با خاله اینا.. هم به خاطر
غرورم. دوست نداشتم متوجه احساسم به تو بشه... می دونستم که
تصمیم میگیره اینطوری آزارم بده پس آتو ندادم دستش.

اما وقتی بعد یه ماه برگشتم... وقتی سر پا شدم و اولین کاری که
کردم اومدن به محله شما بود... با جای خالیت مواجه شدم.
منتظرت شدم.. چند روز... چندین روز... دو هفته.. یک
ماه.. هرچی دور و بر خونتون پرسه زدم خبری نشد که نشد.
کلافه شده بودم. مثل دیوونه ها شده بودم. دلم برات تنگ شده
بود.. خودت رو میخواستم. خود واقعیت رو... وجودت رو.
آرامشی که از دیدنت میگرفتم رو... اما نبود. بعد دو سه ماه
منتظر شدن دل و به دریا زدم... هر طوری بود از مهتاب
سراغت و گرفتم. نمی دونم چرا... نمی دونم به چه دلیل بهم گفت
برای همیشه از ایران رفتن... و من همه امیدم رو از دست دادم.

هرچی تلاش کردم بفهمم کدوم کشور نفهمیدم. نگفت که نگفت... همش گفت اطلاع ندارم. دست آخرم انقدر کلافه اش کردم که دیگه جوابم رو نداد. وقتی از دستت داده بودم دیگه غرورم برام بی اهمیت بود. دست برنداشتم.. باز دنبالت گشتم اما آب شده بودی و توی زمین رفته بودی. انقدر دلتنگت بودم که شروع کردم به تصور کردنت. به داشتنت.. به در کنارت بودن... به بزرگ کردنت... همش رو تصور کردم و همه اش تبدیل شدن به زندگیم...

مبهوت و یخ زده نگاهش می کنم. چقدر حرفهایی که می زد برایم عجیب بود. حتی فکرش را هم نمی کردم عمق خیال پردازی هایش انقدر زیاد باشد. جمله آخرش انقدر بهت زده ام کرد که بی اختیار دهانم باز ماند.

-با هم ازدواج کردیم.... مراسم گرفتیم... به سال نکشیده بچه اولمونو داشتیم...

بی اختیار می گویم:

-چی؟

نگاهم نمی کند. سختش است، کاملاً از رفتار هایش می فهمم. اما کاش نگاهم کند و من را از این بهت در بیاورد. با نگار خیالی اش، بچه دار هم شده بود؟

سکوت، برای چند دقیقه بینمان حاکم می شود. من در بهت و تعجب او را نگاه می کنم و او نگاهش را از من می دزدد. توانایی هضم حرفهایی که شنیده بودم را ندارم. وقتی داشتم خودم را برای شنیدن حرف هایش آماده می کردم، حتی ذره ای هم تصور نمی کردم که ماجرا انقدر عمق داشته باشد. خوب نگاهش می کنم، آشفته است. مدام نگاهش را به این طرف و آن طرف می چرخاند. به شب اولی که بعد از سال همدیگر را دیده بودیم فکر می کنم. حالا که خوب فکر می کنم می بینم نگاهش آن شب واقعا عجیب بود. یک جور خاصی نگاهم می کرد اما من معنی اش را نفهمیده بودم. حالا می فهمیدم...حالا می فهمیدم که آن شب گمشده اش را پیدا کرده بود. گمشده ای که فقط در ذهنش او را داشت و حالا جسمی پیدا کرده تا روحی که در ذهنش پرورش داده بود را وارد جسم بکند. بی اختیار دهانم باز می شود. حرفی برای زدن پیدا نمی کنم و او یکهو سرش را بالا می آورد و چشم در چشم می شویم.

-من بیمار نیستم!

همانطور بهت زده می گویم:

-من اصن حرفی زدم؟

-نگاهت داره داد میزنه نگار. همه حرفا رو با زبون نمی زنن.

با آرامش می گویم:

-من همچین فکری نکردم کیا. فقط...این قضیه واقعا برام عجیب و بزرگ میاد. چطور ممکنه کسی بتونه...

حرفم را می خورم. نمی دانم چطور حرفم را بزخم که به او
برنخورد.

-بتونه چی؟

-نمیدونم.... این اتفاق برام قابل هضم نیست. جایی ندیدم... اولین
بار ه می شنوم و لمسش می کنم. کسی اینهمه سال بتونه با یکی
زندگی کنه.. بدون اینکه اون رو داشته باشه... مگه همچین چیزی
ممکنه؟

جواب حرفم را با حرف دیگری می دهد.

-چرا امشب رو انتخاب کردی برای این صحبت؟

-نمی دونم... فقط می خواستم آماده باشم. می خواستم همه چی رو
بدونم.... دونه به دونه.. جز به جز.

-دونستنش جز به جز فرقی به حالت می کنه؟

با مکت نگاهش می کنم. هیچ کدام نگاهمان را عقب نمی کشیم.

-میخوام یه چیزی بپرسم...

-اول جواب من رو بده.

-اول تو باید جواب بدی. بعدش بهت میگم.

نگاهم را به آتشی که کم حرارت تر شده می دوزم و آرام و
زمزمه وار می گویم:

-اگه هیچ وقت... نتونستی نگاری که توی ذهنته رو دور

بندازی... و من رو به عنوان تنها نگار زندگیت قبول کنی... من
باید چیکار کنم؟

سرم را بالا می آورم و می بینم که متفکر نگاهم می کند. معنی نگاهش را نمی فهمم اما هر چه منتظر می شوم حرفی نمی زند. می دانستم جوابی برای حرفم ندارد. من هم جای او بودمف حرفی برای زدن نداشتم. خیلی یکهویی احساس لرز می کنم. از جایم بلند می شوم و پشت به او می کنم.

-سردم شد..بریم تو ویلا. خوابم میاد...

قدمی بر میدارم تا از او فاصله بگیرم که حرفش میخکوبم می کند:

-برای من فقط یه نگار وجود داره...اونم تویی.

با اینکه می دانم نمی توانم خیلی به حرفش اعتماد کنم اما بی اختیار کلی حس خوب در وجودم لبریز می شود. راست است می گویند ما آدم ها دروغ های شیرین را بیشتر از حقیقت های تلخ دوست داریم و حتی از آن ها ذوق زده می شویم. حضورش را درست پشت سرم حس می کنم اما تکان نمی خورم. دست هایش که دورم حلقه می شوند، بی اختیار سرم را عقب می برم و درست به گونه اش که کنار صورتم قرار دارد می چسبانم.

زیر گوشم نجوا می کند:

-تو...تنها نگار منی...تنها.

-بهم قول بده...قول مردونه که پاش واستی.

-قول میدم.

به سمتش می چرخم و سرم را بالا می گیرم و به چشمهایش نگاه می کنم.

-قول می دی اگه یه روزی...یه روزی...به این نتیجه رسیدیم که...یعنی...

گفتنش برایم سخت است. آوردن اسم بیمار سخت است. نم یخواهم فکر کند من از اول او را به چشم یک بیمار دیده ام.
-یعنی چی نگار؟

-یعنی...اگه یه روزی دیدیم این مساله خیلی آزارمون می ده و خیلی بغرنج شده...حتی شاید تبدیل به یک...بیماری شده...حاضری به خاطر من دنبال درمان بیفتی؟

اخم بین ابروانش می نشیند. دستهایش بلافاصله از دورم جدا می شوند و بینمان فاصله ایجاد می شود.

-بهت گفتم من بیمار نیستم.

-منظورم این نبود کیا...نمی گم هستی...

-من احمق نیستم نگار. کودن فرضم نکن لطفا!

-من. من فقط یه قول میخوام... یه چیزی که آروم کنه.... امیدوارم کنه که همه چیز درست میشه. نمی فهمی حال من و کیا.. نمی فهمی.

-حال تو چیه نگار؟ بهم بگو... بگو دلیل این حالت چیه؟ چرا انقدر این جریان رو بزرگش می کنی؟

-برای اینکه بزرگه... تو تو ذهنت کسی رو داری که من نیستم. کسی رو داری که اسمش نگار ولی نگار نیست. مساله می دونی چیه؟ مردی که میره زن دوم میگیره... زن اول شاید بتونه یه جوری اون رو از میدون به در کنه و دو دستی و سفت و سخت بچسبه به زندگیش. اما من.. دارم با هوویی زندگی میکنم که وجود خارجی نداره.. و من حقیقتاً نمی دونم باید چطوری از میدون به درش کنم. کمک کن کیا.. کمکمون کن. نمی دونی تصور نبودنت برام چقدر وحشتناکه.. نمیتونم حتی یک لحظه دیگه هم بدون تو تحمل کنم. ولی تو... فقط جسم من و میخوای... تا بتونی اون نگاری که تو ذهنته رو وارد من کنی.

-من همچین کاری نمی کنم.

بی اختیار اشکی روی گونه ام می ریزد. هر دو کلافه شده ایم. خسته شده ام، دیگه نمی خواهم این بحث را ادامه بدهم. برای امشب کافی بود.

-بریم تو... سردمه.

می چرخم که بروم باز هم با نگار گفتنش می ایستم.

-فکر می کردم وقتی پیدا کنمت... همه چیز تموم میشه... فکر میکردم طوفان ذهنم می خوابه و زندگیم رنگ آرامش می گیره... نمی دونستم قراره یه طوفان بزرگ تر به راه بیفته. نمی دونستم وقتی زنم بفهمه من چهارده سال به یادش بودم و به جز اون به هیچ کس دیگه ای فکر نکردم به جای اینکه خوشحال بشه، بهم افتخار کنه... بهم میگه بیمار و خودش رو می زنه به کوچه علی چپ. ای کاش انقدر که از من درخواست درک می کردی، یکمی هم خودت من رو درک میکردی. خودت رو میذاشتی جای من و با کفشای من قدم میزدی تا بفهمی من، منِ مرد چه حالی دارم و وقتی تو اینطور بیمار طور به من نگاه می کنی چه حالی میشم.

به سمتش می چرخم و نزدیکش می روم. دستهایش را توی دستش می گیرم و هر دو دستش را بالا می آورم. بغض گلویم را آزار می دهد.

-بیا اصلا هر دومون به هم قول بدیم. بیا قول بدیم این زندگی رو درست کنیم. تو قول بده من بشم تنها نگاری که تو ذهن و قلبت هست... من قول بدم دیگه هیچ وقت با رفتارم آزارت ندم. باشه؟ سرم را روی سینه اش می گذارم و چشم هایم را می بندم. صدایش را با گوش جان می شنوم که می گوید "قول میدم."

-چی میگی مامان؟

بی حوصله دوباره تکرار میکند:

-عمه ات...حالش بد شده بردنش بیمارستان. انگار دیگه داره
نفسای آخرشو می کشه. زود برگردین تهران.

ناراحت، مبهوت و مغموم زمزمه وار می گویم:

-وقتش...تموم شد؟

-دکتر گفتن داره نفسای آخرشو میکشه...تا دیر نشده برگردین.
بابات همش میگه نگار کی میاد.

-باشه...امروز راه میفتیم.

گوشی را قطع می کنم کلافه و ناراحت به دیوار اتاق تکیه می
دهم. تازه دیروز آمده بودیم و هنوز نرسیده باید برگشتیم. تمام
این مدت آنقدر به اتفاق های زندگی خودم حواسم پرت شده بود
که فراموش کرده بودم هر روزی که می گذرد یک روز از
عمر عمه خانم کمتر می شود. بی اختیار قطره اشکی روی گونه
اممی ریزد. در همان لحظه هم کیارش وارد اتاق می شود و با
دیدن حال سریع به سمتم می آید.

-چی شده نگار؟ چرا گریه میکنی؟

-کیا...عمم حالش خوب نیست. بردنش بیمارستان..داره...داره
نفسای آخرش و می کشه.

بی هیچ حرفی فاصله بینمان را پر می کند و بغلم می گیرد. سرم
که روی سینه اش می رسد های گریه سر می دهم. میان گریه

هایم فقط می توانم بگویم که باید هر چه سریعتر به تهران برگردیم و او بی هیچ مخالفتی، سریع قبول می کند.

به سنگ قبری که دورش را مردم سیاه پوش پر کرده اند، نگاه می کنم. صدای ضجه ها و ناله ها حتی یک لحظه هم قطع نمی شوند. به اسمی که روی سنگ قبر خودنمایی می کند، نگاه می اندازم. "ثریا پاک نژاد." چقدر زود همه چیز اتفاق افتاده بود. دو ماه گذشته بود بدون آنکه متوجه گذشتنش بشویم، سرنوشت بازی اش را با عمه تمام کرده بود و او حالا زیر خروارها خاک دفن شده بود. امروز روز سوم درگذشتش بود. همان روزی که من و کیارش از شمال برگشتیم، عمه نفس های آخرش را کشید. فقط دلم و خیالم راحت بود که توانستم برای آخرین بار ببینمش. چقدر غم در چشمهایش بود. با معذرت خواهی هایش از مامان دلمان را به درد آورده بود. حرفی که آخر به مامان زده بود هنوز هم فکر من را مشغول کرده. یعنی عمه از احساسی که سینا به نغمه داشت با خبر بود؟ به مامان گفته بود گنااهش را پای بچه هایش ننویسد و به آن ها به چشم بچه های زنی که یک زمانی آزارش داده بود نگاه نکند. در آن لحظه نگاهم به سینا افتاده بود که با آن نگاه های پر غمش به مامان و گاهی هم نغمه نگاه می کرد. وقتی با من چشم تو چشم شده بود سرش را پایین گرفته بود و نفس عمیقی کشیده بود. در آن لحظه دلم برای سینا سوخته بود. نغمه تمام مدت مغموم است. حرف نمی زند، در فکر هایی که می توانم حدس بزنم چه هستند غرق است. با اصرار لباس سیاه پوشید. مامان می گفت بچه ای و لازم نیست لباس عزا بپوشی،

خوبیت ندارد دختر بچه لباس سیاه تنش کند اما نغمه گوش نکرد و گفت دوست ندارد تنها رنگی پوش مجلس باشد و در آخر هم اضافه کرده بود که دیگر بچه نیست. چقدر دوست داشت زودتر بزرگ شود. کاش می فهمید دارد اشتباه می کند و یک روزی آنقدر بزرگ خواهد شد که آرزوی برگشتن به این روزهایش را بکند.

دست کیارش روی شانه ام که قرار می گیرد به سمتش می چرخم. با آن عینک آفتابی مشکی اش نمی توانم چشم هایش را ببینم. لبخند بی روحی به رویش می زنم.

-خوبی؟

خوبم آرامی می گویم و دوباره به سنگ قبر نگاه می کنم. نغمه، درست کنار صنم نشسته و دستش را روی کمرش گذاشته است و نوازشش می کند. چقدر زود یاد گرفته بود. بزرگ شدن را، همدردی کردن را و شاید، راه آمدن با خانواده همسر را! این فکر میخواست دیوانه ام کند. که نغمه انقدر تلاش می کند خودش را در دل خانواده عمه جا کند...

آهی می کشم. در این حال و این فضا هم ذهنم دست از این افکار مسخره بر نمی داشت.

مراسم که تمام می شود همه خسته به خانه عمه بر می گردیم. کلی مهمان آمده و در مراسم عمه شرکت کرده بودند و من و نغمه مدام به مهمان ها می رسیدیم. صنم اصلاً در حال خودش نیست و آنقدر گریه کرده و داد کشیده بود بی حال گوشه ای افتاده است.

زمان خواب که می رسد، جای خانم ها را داخل یک اتاق بزرگ انداختند و آقایان همه در سالن خوابیدند. کیارش هم برای اینکه من را از حال و هوای غصه و ناراحتی بیرون بیارود به شوخی زیر گوشم گفته بود چه میشد برای تازه عروس داماد ها جای مخصوص در نظر می گرفتند. نمی شد که ما هم مثل بقیه باشیم. من هم با خجالت از اینکه کسی نشوند مشتی روی بازویش زده و به اتاق آمده بودم.

دراز کشیده ام و به سقف نگاه می کنم. هر کاری می کنم خوابم نمی برد. نغمه هم سر جایش نیست. گفته بود دستشویی دارد و از اتاق بیرون رفته بود. دوباره به سقف نگاه می کنم که یک لحظه ذهنم هوشیار می شود. بیشتر از ده دقیقه بود از اتاق بیرون رفته بود و هنوز برنگشته بود. از جایم بلند می شوم و آهسته و پاورچین از اتاق بیرون می روم. همه جا تاریک است و چشمم خیلی خوب نمی بیند. نور ضعیف گوشی ام را روشن می کنم و به سمت دستشویی که سمت چپ آشپزخانه و کمی دور تر از اتاقی که ما هستیم قرار دارد، می روم. وقتی با چراغ خاموش دستشویی رو به رو می شوم، با نفسی که از سر حرص محکم بیرون می دهم می چرخم و به سمت حیاط می روم. می دانم که حدسم درست است. فقط دعا می کنم با صحنه

ناخوشایندی رو به رو نشوم که واقعا نمی دانم چه واکنشی باید نشان بدهم. نگاهی به اطراف می اندازم.

همه در خواب عمیقی هستند. همانطور آهسته و پاورچین به سمت حیاط می روم و سعی می کنم هیچ صدایی بلند نکنم. به آستانه در که می رسم نگاهی داخل حیاط می اندازم. گوشه ای از حیاط که پشت درخت ها مخفی است، نور کمرنگی روشن است. لب می گزم و بدون پوشیدن دمپایی به آن سمت می روم. نزدیک که می شوم صدای نغمه باعث می شود سر جابم خشک شوم.

-خیلی اذیت میشی.. مگه نه؟ دلت داره می ترکه؟

-باورم نمیشه نغمه... باورم نمیشه رفت.

صدای سینا بود. صدای بغض کرده اش. دوباره نغمه صحبت می کند:

-نموند عروسیمونو ببینه... یکی شدنمونو ببینه.

بهت زده می شوم. نفس هایم بند می آیند. چه گستاخانه و جسورانه صحبت می کرد. یکی شدن؟

-ببخش که باید کمی صبر کنی... ببخش که توی این شرایطی که من باید کنارت باشم، تو مجبوی کنار من باشی.

-من..دوستت دارم سینا. این حرفا رو نزن.

نمی توانم این حرف ها را بشنوم. طاقتش را ندارم. باورم نمی شود سینا تا این حد خواهرم را در دست گرفته باشد. سر جابیم خشک شده ام و نمی دانم باید جلو بروم و خودم را نشان بدهم یا از همان راهی که آمده ام برگردم و بیشتر از این با شنیدن حرف هایشان خودم را دچار عذاب نکنم.

-سینا...من نمیخوام برگردم تهران. میخوام بمونم پیش تو...همینا..تو همین خونه.

-منم نمیخوام بری...ولی چاره ای نیست. یه مدت باید صبر کنیم. درد مامان...یکم باید هضمش کنم. باید با خودم کنار بیام تا بتونم پشتت بایستم. بهم زمان بده...همه چی رو حل می کنم.

-هیچ کس پشتم نیست سینا...هیچ کس. همه باهام مثل دشمن رفتار میکنند. حتی نگار...نگاری که مثلاًخواهرمه و باید پشتم باشه...باید درکم کنه...

دلم یک لحظه طوری فشرده می شود که می خواهم گریه کنم. برای مظلومیتی که صدایش داشت وقتی داشت این حرف را می زد. دستم را روی دهانم می گذارم و سعی میکنم بغضم را پایین بفرستم. کاری کرده بودم که خواهرم برای پسری که برایمان بیشتر غریبه محسوب میشد، از من گله کند. پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم اما حرفی که نغمه زد باعث شد با هین آرامی چشم هایم را باز کنم و دستم را محکم تر روی دهانم فشار بدهم.

-سینا...میشه...میشه بغلت کنم؟

دچار حس عجیبی می شوم. حرص، عصبانیت، بهت همه شان با هم یکهو به سراغم می آیند. نمی دانم چه واکنشی باید نشان بدهم. بمانم و شاهد در آغوش رفتن خواهرم به بغل سینایی باشم که هنوز هم به او اعتماد ندارم یا بروم و خودم را به ندیدن و نشنیدن بزنم تا دنبال راه حلی باشم؟

-این وظیفه منه... تو چرا؟

و بغلش می کنم. می توانم نفس های عمیقی که نغمه می شوند را بشنوم. حالم خراب می شود و آنقدر به یکباره به مغزم فشار می آید که نمی توانم خودم را کنترل کنم و به سمتشان می روم. سینا اولین نفری است که من را می بیند و یک لحظه آنقدر دچار شوک می شود که هیچ واکنشی نشان نمی دهد. سخت همدیگر را در آغوش گرفته اند و نغمه هر دو دستم را دور کمرش سینا حلقه کرده است.

-جات راحتی عزیزم؟

حرص و عصبانیتی که در صدایم است کاملاً مشخص است. سینا همچنان سر جایش خشک شده و تکان نمی خورد. نغمه اما با شنیدن صدایم تکان محکمی می خورد و سراسیمه خودش را از آغوش سینا بیرون می کشد. پشت به من ایستاده و جرات نمی کند به سمتم بچرخد. تند به سینا نگاه می کنم. دلم می خواهد

نزدیک بروم و یک کشیده محکم زیر گوشش بخوابانم. لایقش بود. با پوزخند و همچنان حرص می گویم:

-مزاحم خلوت شدم انگار. ببخشید!!

بالاخره سینا به حرف می آید اما با صدایی آرام و کلماتی بریده بریده!

-نگار... ما چیزه... راستش..

-فکر میکنی من نیاز به توضیحت دارم؟ الان چند دقیقه است خودم همین پشت بودم و همه حرفاتونم شنیدم.

سکوت می کند و من به سمتشان می روم. نغمه همچنان حرکتی نمی کند. می دانم ترسیده و در این مورد باید هم می ترسید. پایش را از گلیمش فراتر برده بود.

-نگفتی... جات راحت بود؟

صدای سینا دوباره به گوشم می رسد:

-نگار...! بیا با من صحبت کنیم.

-عه؟ الان یادت افتاده باید با من صحبت کنی؟

رو به نغمه م یکنند و می گوید:

-تو برو داخل... من باید با خواهرت یکم صحبت کنم.

قبل از اینکه نغمه بخواند حرکتی نکند با عصبانیت به سمت سینا می چرخم و می تویم:

-تو کی هستی که به نغمه می گی چیکار کنه چیکار نکنه؟
چیکارشی ها؟

-نگار خانم...صدات و بیار پایین لطفا. نه تو نه من نه نغمه نمی
خوایم قطعا کسی رو نصف شب بیدار کنیم.

-نه بابا؟ این چیزا هم برات مهمه یعنی؟ اگه به جای من...اگه به
جای من یکی دیگه میومد چی؟ اگه بابا سر می رسید یا
مامان...یا یکی دیگه. اصلا به این فکر کردی آقای بالغ؟ آقای
تحصیل کرده؟ آقای همه چیز دان؟

سینا دوباره رو به نغمه می کند و بی توجه به من وادارش م
یکند به سمت خانه برود. این با رمخالفتی نمی کنم چون خودم
هم میدانم باید با سینا صحبت کنم.

نغمه با قدم های تند از ما فاصله می گیرد و من رد پاهایش را
دنبال می کنم. به محض اینکه از دیدم خارج می شود به سینا
نگاه می کنم و انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم .

-بهت گفته بودم از خواهرم دور بمونی. گفته بودم ازش فاصله
بگیری.

-نگار گوش کن! توضیح می دم.

-توضیحتو بذار در کوزه آبشو بخور. تو خجالت نکشیدی سینا؟
واقعا خجالت نکشیدی؟ نغمه بچه است..اون عقلش نرسیده از
روی هوا و هوس یه زری میزنه. تو چرا تن به درخواست های

اشتباهش می دی؟ اصلا به فکر آبرو و شخصیت نغمه نیستی نه؟

-اگه بذاری منم حرف بزnm توضیح میدم.

-هه...یه جوری میگی توضیح میدم انگار توضیح دادنت قراره همه چیز رو حل کنه.

-چرا انقدر با من و نغمه رو لج افتادی؟

-لج افتادم؟ تو انگار نمی فهمی جریان چیه!!

-می فهمم. ولی هیچ وقت نداشتی توضیح بدم و از تصمیماتم بگم.

-چرا باید همچین اجازه ای به مردی بدم که دل به دختر ۱۰ ساله بسته؟ دختری که حتی به سن قانونی هم نرسیده. دختری که هنوز تو عالم رویاها سیر میکنه.

-تو چشاتو بستتی و فکر میکنی نغمه تو عالم رویا غرقه. نغمه از خیلی از دخترهای دیگه هم عاقل تره.

-به به...چه شناختی هم پیدا کردی روش. با یه بغل فهمیدی؟
خوشت اومده مثل اینکه!

-درست صحبت کن نگار خانم. من هیچ دوست ندارم بینمون بی حرمتی پیش بیاد.

-بی حرمتی پیش اومده. وقتی دستاتو انداختی دور گردن خواهر من بهم ثابت کردی هیچ فرقی با پسرای دیگه نداری. تو اگه مرد بودی...اگه احساسات واقعی بود نمی داشتی اصلا کار به اینجا بکشه. مانعش می شدی.

سکوت می کند و با حالت خاصی نگاه می کند. منظورش را نمی فهمم و همین عصبانی ترم می کند. تا بخوام حرفی بزنم می گوید:

-اصلا می دونی چیه؟ حالا که خوب فکر می کنم می بینم اصلا نیازی به صحبت کردن با تو ندارم. در اصل..تو هیچ کاره نغمه هستی.

بهت زده نگاهش می کنم که پوزخند می زند.

-یکم زیادی برات ارزش قائل شدم فکر کردی خبری. از این به بعد نه من نه نغمه هیچ کدوم توضیحی بهت نمیدیم. منم در اسرع وقت با دایی و زندایی صحبت میکنم. شب بخیر!

آنقدر حرفش برآیم آزار دهنده و بزرگ است که نمی توانم چیزی در جوابش بگویم و تا به خودم می آیم می بینم تنها، سر جای خودم ایستاده ام و چند دقیقه است با دهان باز به جای خالی سینا نگاه می کنم. به من گفته بود هیچ کاره؟

سر درد به سراغم می آید. همه چیز داشت به ای درست شدن بدتر می شد. باورم نمی شود که واقعا نغمه همچین کارا حلقه ای کرده بود. با قدم های تند به سمت خانه می روم. پاورچین

پاورچین می روم و وارد اتاق می شوم. در تاریکی دنبال نغمه می گردم و می بینم که سر جایش دراز کشیده. امشب نمیشود. باید برای حرف زدن با او تا فردا صبر کنم!

سر سفره صبحانه، چشمم مدام روی نغمه است و می بینم که سر به زیر بدون اینکه هیچ کجا را نگاه کند صبحانه اش را می خورد و صدایش هم در نمی آید. تمام دیشب را با خواب های بد و درهم سپری کرده بودم.

نمی دانم چرا انقدر نسبت به رابطه نغمه و سینا دل نگران هستم. انقدر ترس در دلم هست که نمی دانم منشا اش کجاست. نگاهم را از نغمه میگیرم و به سینا می دوزم. از اینکه به من نگاه می کند غافلگیر می شوم و سریع نگاهم را بر میگردانم. یاد حرف دیشبش می افتم و ضربان قلبم بالا می رود. از حرص لبم را گاز می گیرم. عملاً به من گفته بود هیچ کاره! یک هیچ کاره ای به او نشان می دادم که حالی اش بشود. تمام آزادی های نغمه تمام زندگی اش تمام دلخوشی اش از صدقه سری من بود و حالا پسر عمه ای که صد سال بود غریبه بود آمده بود و میخواست برایم همه کس بازی در بیاورد. پوزخند می زنم و در دلم می گویم کوره خوانده ای سینا خان. کور خوانده ای!

خوردن صبحانه که تمام می شود هر کسی گوشه ای از کار را می گیرد و من سریع از فرصت استفاده می کنم و دست نغمه را می گیرم و گوشه ای می کشانم. رنگ به رو ندارد و نمی تواند در چشم هایم نگاه کند. می دانم از اینکه دیشب مچش را گرفته ام خجالت زده است. مستقیم می روم سر اصل مطلب.

-این چه کاری بود که کردی؟

حرفی نمی زند و فقط سرش را پایین تر می گیرد و با انگشتهایش بازی می کند.

-با خودت داشتی به چی فکر می کردی نغمه؟ به چی فکر می کردی که اون اشتباه رو مرتکب شدی؟

-من...

مکت می کند. دستم را کمی خشن زیر چانه اش می گذارم و سرش را بالا می آورم.

-تو چی؟

مستقیم نگاهم می کند. هنوز هم کمی استرس و دلهره دارد.

-من... فکر نمی کردم... و فکر نمی کنم که کار اشتباهی کرده باشم.

چشم هایم از پررویی و گستاخی اش گشاد می شود. فشاری به بازویش می آورم و دست دیگرم را هم روی بازوی دیگرش می گذارم.

-خجالت نمی کشی نغمه؟ این چه حرفیه؟

خودش را به زور از بین بازوهایم بیرون می کشد و آرام، اما محکم می گویم:

-این زندگی منه. حق منه! احساس من به سینا اشتباهه؟
باشه..ولی من تا ته این اشتباه رو می رم.

بهت زده نگاهش می کنم که با ادامه حرف هایش بهتم را بیشتر می کند.

-انقدر به این موضوع حساسیت نشون دادی...انقدر آزارم دادی..باعث شدی سینا برام بزرگ تر بشه. نمی تونستی برام خواهری کنی نه؟ نمیتونستی کنارم باشی به جا اینکه تو روم واستی. بهم بگو نگار...بگو آبجی بزرگه..بگو فرق تویی که ادعات گوش فلک رو کر کرده با مامان و بابایی که هیچ وقت هیچ چیز رو نفهمیدن چیه؟ تویی که خودت همه روزایی که من کشیدم و کشیدی...تویی که اونهمه اذیت شدی چرا نگار؟ نمی تونستی پیشم باشی و فقط راهنماییم کنی؟ هه...می پرسی خجالت نکشیدم؟ نه...نکشیدم. برای اینکه به اون آغوش...به اون بغل..به اون حس نیاز داشتم. و این حس رو شماها تو دل من کاشتین. شماها باعث شدین من دنبال محبت باشم اونم جایی خارج از خونه. از ترس حرف می زنی؟ میگی از اینکه سینا بلایی سرم بیاره می ترسی؟ بذار یه چیزی بهت بگم

نگار...اونی که باید ازش بترسی سینا نیست. منم!! از منی بترس که ممکنه بزنم به سیم آخر....بترس از منی که با سال سنم به آخر خطم رسیدم. از این به بعدم برای من خواهر بزرگتری نکن لطفا...چون اصلا نه بلدی...نه‌دیگه من بهت اجازه می‌دم.

بهت زده، با دهان باز، خیره به صورتش و حالات رفتارش مانده‌ام. چقدر در عین آرامش با قاطعیت حرفهایش را زده بود. پوزخندی روی صورتش نشست و خواست از کنارم رد شود که بی اختیار صدایش می‌زنم.

می‌ایستد، اما پشت سرم است. به سمتش نمی‌چرخم و همان‌طور پشت به او می‌ایستم.

-متاسفم...اما این تاسف رو...نذار به پای حرفایی که الان زدی. متاسفم برای اینکه لایق خیلی چیزا نبودی اما من برات فراهم کردم. از این به بعدم برای زندگی خودت تصمیم بگیر...اما اگه گندی خورد به زندگیت...اگه یه جایی به این نتیجه رسیدی که دیگه نمی‌تونی...روی خواهری به اسم نگار حساب نکن چون از امروز دیگه خواهری کردنش برات تموم شد. هر چی بود دنبال رد پایی از مردی به اسم سینا باش...نگار و ترساش و دل نگرانی هاش دیگه تموم شد.

این بار او می‌ایستد و من از کنارش رد می‌شوم. غم دنیا روی دلم نشسته و نزدیک است بترکم. احساس می‌کنم نفس کشیدن برایم سخت شده. باورم نمیشود که این حرفها را از خواهر کوچکترم شنیده‌ام. باید با کسی حرف بزنم، وگرنه حتما دیوانه می‌شوم. خودم را حیاط و گوشه ای دنج می‌کشانم و شماره

دل‌سا را می‌گیرم. به محض اینکه صدایش را می‌شنوم بغضم
می‌ترکد و می‌نالم:
-دلی دارم از غصه می‌ترکم.

یک ساعت تمام با دل‌سا درد و دل می‌کنم. دست آخر به تنها
نتیجه ای که می‌رسیم این است که من واقعا به یک مشاوره نیاز
دارم. میان هیاهوی زندگی ام گم شده ام و حقیقتا نمی‌دانم دقیقا
کجای زندگی ام قرار گرفته‌ام. این روزها خودم را هم گم کرده
ام.

گوشی را در دستم فشار می‌دهم و نفس عمیق می‌کشم. حرف
های نغمه حتی یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌رود. شاید
واقعا حق با او بود. من خواهری کردن را بلد نبودم.

صدای قدم‌های کسی می‌آید. نفس عمیقی می‌کشم و صاف می
ایستم. کیارش است که دارد نزدیکم می‌شود. لبخندش را با یک
لبخند جواب می‌دهم. در یک قدمی ام می‌ایستد.
-داشتم دنبالت می‌گشتم. نغمه گفت اومدی حیاط.

پس حواسش بوده که بعد از حرف‌هایمان کجا رفته‌ام.
-آره...یه لحظه حس کردم دارم داخل خفه میشم. نیاز به هوای
آزاد داشتم.

-خوب کردی. کاش میشد بهت پیشهاد بدم چند ساعتی بریم بیرون.

چقدر از این حرفش به وجد می آیم. دست هایش را می گیرم و با خوشحالی می گویم:

-خیلی خوب میشه کیا. واقعا بهش نیاز دارم.

-آخه بد نمیشه از خانواده عمه ات؟

-نه... امروز که مراسم نداریم. قععا درک میکنن. حتی اگر نکنن هم مهم نیست. من الان واقعا به یه بیرون رفتن نیاز دارم.

-باشه.. پس برو حاضر شو. من همینجا منتظرت می مونم.

سری تکان می دهم و با عجله به سمت خانه می روم. قبل از اینکه لباس هایم را عوض کنم به مامان اطلاع می دهم. واکنش خوبی نشان نمی دهد اما من می گویم که برایم مهم نیست کسی چه فکر کند. واقعا به این بیرون رفتن نیاز دارم. مامان هم با اخم و تخم می گوید جواب بابا را باید خودم بدهد. و من با پوزخند به این فکر می کنم که نقش بابا دقیقا از کی در زندگیمان پررنگ شده بود؟

حاضر و آماده پیش کیارش می روم. نغمه را می بینم که ایستاده و با کیارش صحبت می کند. متعجب می شوم. چه حرفی می توانست با کیارش داشته باشد؟ کمی صبر می کنم تا حرف هایشان تمام شود. اینطور که معلوم است تازه صحبتشان را شروع کرده اند. نمی خواهم زیاد نزدیکشان شوم تا من را نبینند

نغمه کلافه است. این را حرکت دست ها و سرش کاملاً نشان می دهد. گاهی دست هایش را روی کمرش میگذارد و سرش را به طرفین تکان می دهد. حتماً دارد راجع به مسائلی که بینمان اتفاق افتاده حرف می زند. یعنی این بار دست به دامن کیارش شده بود؟

همچنان منتظر می ایستم تا حرف هایشان تمام شود که خیلی یکهویی با نغمه چشم در چشم می شویم.

یک لحظه انگار شوکه می شود چون حالت ایستادنش خیلی یکهویی تغییر می کند. دیگر ایستادنم جایز نیست. با لبخند به سمتشان می روم. دوست ندارم فکر کند از اینکه تنهایی داشته با شوهر من حرف میزده ناراحت شده ام. کنارشان که می رسم دستم را روی شانه نغمه می گذارم.

-خوب خواهر برادری خلوت کردینا.

انگار نغمه از این حرفم شوکه می شود. ولی من به روی خودم نمی آورم.

-داشتیم راجع به اینکه شما برا هر بیرون رفتن بخوای این همه معطل بازی دربیاری که من باید سر جام اسکلت بشم صحبت می کردیم.

-من کلا باورم بر اینه مردا زاده شدن اسکلت بشن.

کیارش خنده محوی می کند و من رو به نغمه می گویم:

-داریم می ریم یه دوری بزنینم هوامون عوض بشه. میخوای بیای؟

با تردید نگاهم می کند. بعد از مکث کوتاهی می گوید:

-نه... مزاحم خلوتتون نمیشم. فکر کنم تو خونه بهم نیاز داشته باشن. خوش بگذره.

حرفش را می زند و می رود و من هاج و واج می مانم.

-یه الف بچه بهت تیکه انداخت.

کیا با خنده می گوید من اما عمیقاً ناراحت می شوم. من هر چقدر هم تلاش می کردم این رابطه خراب خواهری را درست کنم، انگار نمی شد.

-بچه است نگار. تو هم زیادی بهش گیر می دی.

تند نگاهش می کنم.

-بریم تو ماشین صحبت کنیم. اتفاقاً میخواستم راجع بهش باهات حرف بزنم.

حینی که کنارش راه می افتم می گویم:

-اومده بود چغلی من رو بهت می کرد؟

-نه. داشتیم همینطور صحبت می کردیم.

-به نظرت من همسن نغمه ام یا بالا سرم شاخ دارم؟

-نمی فهمم تو چرا جدیدا انقدر اخلاقات عوض شدن. شبیه خودت رفتار نمی کنی.

وای همین را کم داشتم که دوباره مقایسه بشوم. آن هم در این شرایط. شرایطی که واقعا اعصابم آنقدر متشنج است که نتوانم با این قضیه با آرامشی که به خودم قول داده بودم برخورد کنم. به هر زحمتی است تحمل می کنم و حرفی نمی زنم که بحث بلند بالایی شروع شود.

همین که استارت ماشین را می زند و راه می افتد می گوید:

-نغمه به کمکت نیاز داره نگار. به کمکت به عنوان یه خواهری که کنارشه.. نه یکی که داره باهش مقابله می کنه.

-من باهش مقابله نمی کنم.

-خودت متوجه نیستی نگار... ولی حتی من هم متوجه شدم که یه طور خصمانه ای داری واکنش نشون می دی.

-تشویقش کنم؟ بگم آفرین همین فرمون برو جلو موفق میشی؟
چیکار کنم کیا؟ خواهرمه... بچه است همش سالشه. چیکار کنم دقیقا؟

-بذار یه چیزی بپرسم ازت. هرچند یه سوال خیلی سخته... و نمیدونم جوابت آره باشه واکنشم چیه.. ولی می پرسم.

مشکوک نگاهش می کنم. با مکث کوتاهی می پرسد:

-هم سن نغمه بودی...دوست پسر نداشتی؟ یا اصلا کلا...قبل
من..دوست پسر نداشتی؟

-مسخره! فکر کردم چی میخواد بپرسه. نخی نداشتم.
با خنده می گوید :

-خوب خدا رو شکر. داشتم آماده می کردم خودمو که عصبانی
بشم.

-بی مزه. اصن این چه ربطی داشت؟

-ربطش به اینه که چون خودت تو اون سن دنبال این هیجانات
نبودی...فکر میکنی نغمه هم نباید باشه. و این کارت هم کاملاً
ناخوداگاهه. متأسفانه باید بگم تحت تاثیر شیوه ای که بزرگ
شدی...داری همون رفتارهایی که باهات شده رو با نغمه می
کنی.

حرفش من را به فکر فرو می برد. هیچ وقت اینطوری به قضیه
نگاه نکرده بودم. من فقط همیشه حس می کردم ممکن است
اتفاق بدی برایش بیفتد. میخواستم مانع آن اتفاق بشوم.

-نمیگم کارت اشتباهه...حق داری. خواهرشی...بایدم نگران
باشی. ولی روش اشتباهه عزیز من. خیلی هم اشتباهه.
در سکوت به حرفهایش فکر مینم و او ادامه می دهد.

-اصلا بذار بگیم که یه دختر بچه ساله دوست پسر گرفته. یه لحظه فکر کن.. چرا انقدر وحشتناک به این قضیه نگاه می کنی؟ درسته... سنش مناسب نیست. به سن قانونی هم نرسیده. اما خاصیت آدما اینه که هرچی بهشون بگی نکن.. میکنن. چرا نمیذاری این براش یه تجربه بشه؟ شاید اصلا بهترین اتفاق زندگیش شد؟ فرض بگیریم بدترین میشه.. فکر نمی کنی اینطوری درست عبرت میشه براش و خودش می فهمه چه کاری کرده و دیگه سراغش نمیره؟ این جور چیزها.. فقط با تجربه کردنن که میشه ازشون درس گرفت. پس بذار درسشو یاد بگیره...

نمی دانم چرا خیلی یکهوایی بدون اینکه حتی بخوام، می گویم:
-دیشب سینا رو بغل کرد.

کیارش را نگاه نمی کنم اما متوجه می شوم که یک لحظه کاملا به سمتم می چرخد و شاید حتی با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند.

-همین داره دیوونم میکنه. می ترسم... می ترسم.. از این فراتر برن.

صدایش کمی بهت زده است اما سعی دارد مخفی اش کند.

-سینا پسر عاقلیه...قطعا خودش حواسش هست. فکر نمی کنم نغمه هم انقدر بچه و احمق باشه که بخواد با زندگی و سرنوشتش بازی کنه.

دستی به سرم می کشم و کلافه می گویم:

-بحث و عوض کنیم. واقعا نمی کشم...یه وقتی که من آرامش داشتم راجع بهش صحبت می کنیم. الان دلم آرامش میخواد. من و به یه بستنی وسطه چله زمستون مهمون کن لطفا.
چشم بلند بالایی می گوید و من با لبخند به ژست جذابش موقع رانندگی خیره می شوم.

به بستنی ام لیس می زنم و تمام فکر و نگاهم را درگیرش می کنم. آنقدر جدی این کار را می کنم که کیارش زیر خنده می زند و باعث می شود یک لحظه بترسم و بستنی از دستم بیفتد و تمام لباسم کثیف شود. با تعجب و ناراحتی به جای خالی بستنی در دستم نگاه می کنم و بعد نگاه عصبانی ام به لباسم می افتد. درست نقطه ای لک شده بود که کاملاً در چشم بود و جلب توجه می کرد.

-اوه...الان یعنی عصبانی هستی که اونطوری نگاه می کنی؟
تند به سمتش می چرخم.

-حالا چیکار کنم؟ اه...یه بار اومدم بیرون هوام عوض شه...چرا
همش گند میخوره به اعصابم.

-نگار!

لحنش توبیخ دارد. رویم را می گیرم و دوباره به لکه روی مانتویم نگاه می کنم. خم می شوم و بستنی را از کف ماشین بر میدارم و با حسرت نگاهش می کنم.

-باورم همیشه به خاطر یه بستنی انقدر ناراحت باشی. تو چرا جدیداً اینطوری رفتار می کنی؟

-چطوری رفتار می کنم کیا؟ دقیقاً چطوری؟

خودم هم متوجه هستم که دارم عصبی و بی حوصله جوابش را می دهم.

-همینطوری! سر یه بستنی عصبی شدن. اعصاب خوردی کردن. کم موندی داد بزنی نگار. این بچه بازی ها چیه؟ یه طوری رفتار می کنی که نمیشناسمت.

بی اختیار گریه ام می گیرد. درک کردن حال روحی من انقدر سخت بود که بی هیچ حرفی فقط دلداری ام بدهد و اعصابم را بدتر خراب نکند؟

-گریه می کنی نگار؟! گریه می کنی؟! به خاطر یه همچین مساله احمقانه ای؟

با بغض و ناراحتی می گویم:

-کاش منم سالم بود تا میتونستی منم درک کنی. انگار قسمت درک کردن فقط برای خواهر ساله من کار می کنه.

-به خدا که بچه شدی.

اشک هایم شدید تر می شوند و دستم هم به خاطر بستنی آب شده کثیف می شود. با ناراحتی از ماشین پیاده می شوم و به سمت

جوب می روم و بستنی را با عصبانیت محکم در آن پرت می کنم.

-لعنتی..لعنتی...لعنتیییی.

صدای باز و بسته شدن در ماشین را که می شنوم نفس عمیقی می کشم. واقعا من چم شده بود که اینطوری از خود بیخود می شدم؟ کیارش که کنارم قرار گرفت بی اختیار گریه ام شدید تر شد و پشتم را به او کردم.

-نگار؟

لحنش ملایم تر شده بود اما برایم کارساز نبود. طوری دلم پر بود که با ساعت ها گریه هم آرام نمی شدم.

-آخه عزیز من تو چرا اینطوری می کنی؟ من نمی فهمم تو از چی انقدر ناراحتی؟

از او فاصله می گیرم اما نزدیک تر می آید و دستم را می گیرد و به سمت خودش می کشاند.

-خیابونیم کیا...نکن.

-دست زنمو تو خیابون گرفتن زشته ایراد داره اما اینکه زنم و استاده جلوم داره گریه می کنه دلشتم بهم نمیگه ایراد نداره؟

با حق حق و بریده بریده می گویم:

-حتما همه چیز و باید برای تویی که شوهرمی مو به مو تکرار کنم؟ مگه بهت..نگفتم؟ اون همه..برات حرف نزدیم؟ خواهش نکردم درکم کنی؟

-خوب الان چی شده؟ چیکارت کردم نگار که اینطوری مثل ابر بهار داری گریه می کنی؟

جوابی ندارم. فقط گریه ام شدید تر می شود و دستم را بیرون می کشم و به سمت ماشین می روم. هیچ کس، هیچ وقت من را درک نمی کرد. مطمئن هستم که حتی اگر به یک مشاوره و روانشناس هم مراجعه کنم هم

من را مقصر می داند. داخل ماشین می نشینم و سرم را میان دست هایم میگیرم. خودم هم دلیل این رفتارم را نمی دانم. فقط می دانم دلم پر است. خیلی پُر! کیارش چند دقیقه ای تنهایم می گذارد و من در تنهایی آنقدر گریه می کنم که مطمئن هستم چشم هایم اندازه قورباغه شده باشد. کمی که آرام تر می شوم در ماشین باز می شود و کیارش هم می نشیند. سرم را به پنجره تکیه می دهم و بیرون را نگاه می کنم.

-نگار جان...عزیز دلم. من می فهمم فشار روت هست. می فهمم استرس داری و فکر و خیالت زیاده. اما حس نمی کنی یکم داری مسائل رو برای خودت بزرگ می کنی؟

-نمی دونم... شاید چون هیچ کس هیچ وقت درکم نکرده.
 -همش این حرف رو میزنی... ولی نمی گی دقیقا چه درکی
 میخوای؟

-فقط... فقط خودم و بخواه. من و بخواه... من و بفهم. هرکاری
 می کنم تا قبول کنم که تمام حرف های که می زنی صرفا یک
 حرف ساده هستن نمی تونم. تو... سال با فقط یه هاله از من
 زندگی کردی کیا می فهمی؟ می خوای من رو تبدیل کنی به
 اونی که ازش یه بت ساختی تو دلت. بهم بگو... نگارِ تو... نگار
 ذهنت. مادر بچه ات... بچه ی خیالیت... اصلا بهت نه می گفت؟
 بلد بود تو روت بایسته؟ نظر می داد؟ رنگ مورد علاقه.. غذای
 مورد علاقه... تیپ و استایل مورد علاقه. اینا رو داشت؟
 -تو راجع به من چی فکر کردی؟

-جواب من و بده.

حرفی نمی زند و من بدتر می شوم. خودم هم نمی دانم اصلا
 چرا یکهوایی به هم ریخته ام فقط می دانم انقدر تحت فشار هستم
 و خستگی روی شانه هایم فشار می آورد که دارم زیرشان له
 می شوم. دوست دارم زمین و زمان را به هم بدوزم.

-کیا... وقتی من و بغل می کنی... به اون فکر می کنی... مگه نه؟
 تمام اون وقت هایی که میگفتی بوی موهاش و دوست دارم... تمام
 وقتایی که حالت خراب بود... با اون بودی مگه نه؟ جسم من و
 دیدی و به تمام تصوراتت به فرم بهتر دادی آره؟ دیوونه شدم

کیا...تو توی خیالت حتی با من رابطه داشتی...رابطه!! رابطه ای که فکر میکردی با من بوده ولی من ازش هیچ خاطره ای نداشتم. اولین رابطه من و داشتی برام خراب می کردی...من میخواسم جسمم و مثل روحم در اختیارت بذارم ولی تو باز پای اون و کشیدی وسط...بههم بگو کیا..من چقدر می تونم بجنگم..چقدر میتونم تحمل کنم تا برات بشم اولویت؟ تا من اونی باشم که تمام ذهنت رو پر کرده...تمام روحت رو تسخیر کرده؟ با حالی عجیب نگاهم می کند و بعد از مکث کوتاهی آرام می گوید:

-باورم همیشه از یه بستنی به اینجا رسیدیم...

-منم...

می ترکم و های گریه سر می دهم. دستم را می گیرد و بی هیچ حرفی آن را بوسه باران می کند. هر لحظه گریه هایم شدید تر می شوند. دلم داشت می ترکید و از دست خودم کلافه بودم.

-من...بیمار نیستم نگار. انقدر این رو به ذهنت تلقین نکن.

-من چیزی به ذهنت تلقین نمی کنم...اما تو چرا...

-پشیمونم که بهت گفتم.

-می خواستی تا آخر عمر احمق فرض کنی؟ به ریشم بخندی که از جسم استفاده می کنی ولی روحت برا یکی دیگست و منم بدتر از احمقا اندازه تمام دنیا عاشقتم؟
دستم را رها می کند و فاصله می گیرد.

-پشیمونم چون داری سو استفاده می کنی. و من اصلا نمی فهمم من و تویی که اومدیم بیرون هوای تو عوض بشه و اصلا هم حرفی جز نغمه نمی زدیم. چرا باید یکهوایی به خاطر یه بستنی تو این بحث مسخره رو پیش بکشی و بدتر از اون سعی کنی من رو یک بیمار جلوه بدی؟

رویم را از او می گیرم و زمزمه وار می گویم:

-به خاطر یه بستنی نبود...به خاطر رفتار بعدش بود.

-چه رفتاری؟

به سمتش می چرخم و همانطور آرام و بی انرژی می گویم:

-من همیشه از این اتفاق عصبی میشم. اگه رو لباسم لکه بیفته مخصوصا وقتی بیرون انقدر ناراحت و بی اعصاب میشم که گاهی داد هم میزنم. و تو...بدون اینکه این رو بدونی ادعای شناخت می کنی و میگی من و نمشناسی چون به خاطر این موضوع عصبی ام. ولی این...این دختر ناراحت و عصبانی؛ نگار! همینی که می بینی...ولی تو فقط و فقط اونی رو میبینی که تو ذهنته..حق هم داری کیا. من بهت حق میدم. سال زمان کمی نیست...تو با ادعای خودت باهاش اینهمه زندگی کردی...بچه داری ازش...کلی وقت گذروندی باهاش...ولی پس من چی؟ به منی که زیر بار این فشار له میشم فکر نمی کنی؟

من... من از تمام درد های دنیا به عشق تو پناه آوردم. حالا هم عشق تو.. داره اینطوری با فشار از روی تمام روح و وجودم رد میشه... دارم له میشم... نجاتم بده کیا... تو رو به هرچی می پرستی نجاتم بده.

چرخی می زنم و در آینه به نگین های براق لباس که بی اندازه خودنمایی می کنند نگاه می کنم. لبخند تمام صورتم را پوشانده و هیچ جوری از روی صورتم کنار نمی رود. دختر جوانی که کمک کرده بود لباس را تنم کنم با انرژی و هیجان دست هایش را به هم می مالد و می گوید:

-محشر شدی عروس خانم. تو این لباس فوق العاده می درخشی. نگاهم را از خودم، از نگارِ داخل آینه نمی گیرم. آنقدر هیجان زده و خوشحال هستم که نمی توانم لبخند و خنده ام را کنترل کنم.

-عروس خانم پرده رو بکشم آقا داماد ببیندت؟ بیچاره اصن دل تو دلش نیست.

خنده ریزی می کنم و دستی به دامنم می کشم و آن را تکان می دهم.

-بذار یکم دلش آب شه. هنوز وقت هست.

-ولی عروس خانم... بدجوری می خوادتا... همچین نگاهت میکنه که انگار تو دنیا یدونه زن هست اونم شمایی.

حرفی نمی زنم و فقط با لبخند تشکر می کنم. چرخش دوباره ای می کنم و رو به دختر پر انرژی که اسمش سیما بود می گویم که پرده را کنار بکشد. پشت به پرده می ایستم. می خواهم کمی ادای فیلم ها را در بیاورم و ماجرا را هیجان انگیز تر بکنم. سیما هم پا به پایم این ماجرا را هیجان انگیز تر می کند. با خنده می گوید:

-آقای داماد واسه سخته قلبی آماده این؟ عروس خانمون دلبری شده برا خودش.

صدایی از کیارش در نمی آید. می دانم دل توی دلش نیست. خودش گفته بود که برای دیدن این لحظه ثانیه شماری می کرده است. و من تمام این مدت سعی کرده بودم این موضوع را به ذهنیات و خیال پردازی هایش ربط ندهم. از وقتی از تبریز برگشته بودیم، خیلی بحث کردیم. هر چه گفتم پیش یک مشاور برویم قبول نکرد و دست آخر گفت اگر واقعا با ذهنش مشکل دارم دیگر هیچ وقت حرفش را نخواهد زد. دو هفته است که در آرامش به سر می بریم و میان تمام رابطه مان، نگار دیگری وجود ندارد اما نمی دانم چرا خیلی وقت ها حس می کنم این فقط یک آرامش قبل از طوفان است. سرم را تکان می دهم و خودم را آماده رو به رو شدن با کیارش میکنم. امروز وقت دچار این حس شدن نیست.

سیما که پرده را می کشد، صدایی از کسی در نمی آید. نمی دانم
کیارش آنجا نیست یا واکنشی نشان نمی دهد. نفسم در سینه حبس
شده و دستهایم بی اختیار به هم گره خورده است.

سیما به سمت می آید و با لبخند نگاهم می کند. لبخندش برایم
آرامش بخش است. حداقل می دانم که کیارش آن طرف یا از
بهت دهانش باز مانده یا می خواهد اذیتم کند که واکنشی نشان
نمی دهد.

به کمک سیما آرام می چرخم و با نگاه ریز شده کیارش رو به
رو می شوم. لب می گزم و هیجان زده به حالت ایستادنش نگاه
می کنم. هر دو دستش را داخل جیب شلوارش گذاشته و کناره
های کت طوسی رنگش را کنار زده است. نگاهش ریز شده اما
عشق و هیجان را در نگاهش می بینم. حتی بهت زدگی اش هم
کاملاً مشخص است. حرفی نمی زند و همانطور نگاهم می کند.
طاقتم تمام شده، می خواهم چیزی بگویم. حرف بزنم و تعریفم را
بکند اما همچنان محوم شده. سیما به کمکم می آید و با همان
انرژی وافرش می گوید:

-آقا دوماً نمیخواه این چیزی بگین؟ دل عروس خانوممون رفت با
این سکوتتون.

کیارش اصلاً متوجه سیما نیست. نگاهش هم نمی کند. دست آخر
خودم مجبور میشوم به حرف بیارم.

-کیا؟ نمی خوام چیزی بگی؟

نگاهش تکانی می خورد و یک دستش را از جیبش بیرون می آورد و به دور دهانش می کشد.

-حرفی برای زدن پیدا نمی کنم. تو این جور مواقع باید چی گفت؟

سر مست می شوم از جوابش. بی اختیار چرخ می زنم برایش و دوباره نگاهش می کنم.

-عاشقش شدم کیا... خیلی قشنگه. بهم میاد... مگه نه؟

نزدیک تر می آید و دست هایم را در دستش می گیرد. هر دو دستم را می بوسد و صاف می شود و به چشم هایم نگاه می کند.

-از همیشه محشر تری... حتی از اون چیزی که من فکر می کردم.

خنده پر ذوقی می کنم و سرم را پایین می اندازم. کیارش که فاصله می گیرد دوباره برای اطمینان نظرش را می پرسم که با لبخند و سرش موافقتش را اعلام می کند و من به کمک سیما لباس را از تنم بیرون می آورم. دقیقا یک ماه دیگر تا عروسیمان مانده بود و هر دویمان برای یکی شدن داشتیم لحظه شماری می کردیم.

از مزون که بیرون می رویم نفس عمیقی می کشم و دست
کیارش را محکم در دستم می گیرم.

فشاری به دستم وارد می کند و به سمت پارکینگ حرکت می
کنیم. هیچ کدام حرفی نمی زنیم و در واقع ترجیح می دهیم از
این سکوتی که بینمان به وجود آمده لذت ببریم. هنوز به ورودی
پارکینگ نرسیده ایم که صدای فریاد دختری باعث می شود هر
دویمان به پشت سر بچرخیم. پسری از موهای دختری گرفته و
به این طرف و آن طرف می کشاندش و گاهی هم توی سرش
می زند. دختری که یک مانتوی کوتاه مشکی رنگ تنش است
همش داد می زند و کمک می خواهد و به پسرک می گوید که
ولش کند اما آن پسر انگار وحشی شده که اصلا محلش نمی
گذارد و ضربه هایش را هم بدتر می کند. بی اختیار می خواهم
به سمتشان بروم که کیارش محکم دستم را می کشید و با اخم و
عصبانیت می غرد:

-کجا؟

-مگه نمی بینی؟ داره می کشدش!

-به تو چه؟ وکیل وصی دختره ای؟ مشکل خودشونه به ما
مربوط نیست. بریم.

به سمت پارکینگ می رود که محکم دستم را از دستش بیرون
می کشم و ناباورانه می گویم:

-کیا می فهمی چی میگی؟ یه لحظه فکر کن طرف مزاحمش
باشه... یعنی من و تو باید بیخیال از کنارش رد شیم؟ یه دختر
جوونه... ببینش.

-سر و وضعش می‌گه از کدوم دختر است. تو لازم نیست نگران
همچین دخترایی باشی!

حرص تمام وجودم را پر می‌کند. قدمی از او فاصله می‌گیرم.
-تو برو داخل ماشین مبادا مردونگی‌ت بیدار بشه. منم میرم بدون
بزخم وسط پای پسره تا یادش بیاد مرده و مردم رو زن دست بلند
نمی‌کنه! فقط بعدا یادم بنداز حتما راجع به قضاوت کردن آدم‌ها
هم با صحبت کنیم.

می‌آیم فاصله بگیرم که کلافه الله اکبری می‌گوید و راهم را سد
می‌کند.

-بیا برو تو ماشین... لازم نکرده مردونگی کسی رو یادش
بیاری.

-مردونگی اونم یادش نیارم... برام مهمه ببینم تو داریش یا نه؟!
اگه یکی وسط خیابون منم اینطوری به باد کتک
می‌گرفت....خوشت می‌ومد هیچ مردی پیدا نشه که بیاد و زنت و
از زیر دست یه عوضی نجات بده؟ فقط چون یه مانتوی کوتاه
تن زنته؟

-کلا خوشت میاد من و عصبی و تحریک کنی نه؟ یه مرد غلط
میکنه بخواد رو زن من دست بلند کنه. الانم برو تو ماشین منم
برم امر شما رو اطاعت کنم.

لبخند می زنم و کمی عقب گرد می کنم.

-همینجا منتظرتم. بالاخره منم باید هوای مردمو داشته باشم
دیگه.

چشم غره ای نثارم میکند و به سمت ان دختر و پسر می رود.
سریع به ذهنم می آید که باید به پلیس زنگ بزنم. گوشی ام را از
کیفم بیرون می آورم و را میگیرم و سریع و مختصر توضیح
می دهم که جریان از چه قرار است و می خواهم که سریع تر
خودشان را به محل برسانند.

استرس می گیرم. نکند اتفاقی بیفتد؟ صدای کیارش را می شنوم
که بلند به آن پسرک عوضی می گوید دستش را بکشد و او هم با
نا سزای خیلی زشتی جواب کیا را می دهد. ناسزایی که می دانم
بدجوری اعصاب کیارش را تحریک می کند چون به مادرش
ربط دارد. ثانیه ای نمی کشد که صدای داد پسرک بلند می شود.
کیارش دستش را گرفته و در حال پیچاندنش است. نزدیک تر
می روم و می خواهم صدایش بزنم اما جراتش را ندارم. من او
را به این کار واداشته بودم.

-عین بچه آدم از خانوم عذر خواهی می کنی....بعدشم از من
عذر خواهی می کنی تا ببخشم و نزنم همینجا ناکارت کنم.

پسرک با وجود اینکه درد دارد دست بردار نیست. لگدش را
نثار دختری که روی زمین افتاده می کند و داد دخترک باز بلند

می شود. به حالت دو به سمت دخترک می روم که کیارش
فاصله پسرک را با دخترک بیشتر می کند و سیلی محکمی توی
گوشش می گذارد.

-زبون آدمیزاد حالیت نیست نه؟

-به تو چه آخه مادر..... دلم..

نمی گذارد حرفش تمام بشود و مشتی روانه دهانش میکند که
صدای هین من بلند می شود. به دخترکی که پخش زمین است
کمک می کنم بلند شود و خودمان را به سمت دیوار می کشم.
دعایشان دارد بیخ پیدا می کند و من از این که این قضیه
برایمان شر بشود بی نهایت نگرانم. رو به دخترکی که کمی از
صورتش را خون گرفته می پرسم:

-خوبی خانم؟ چه نسبتی داری با این آقا؟

گریه اش شدید می شود و ناواضح حرف می زند. نگاهی به
کیارش و پسرک می اندازم. هیچ کس در محل نیست که برای
کمک بیاید. ضربان قلبم آنقدر تند است که حس می کنم خودم هم
هر لحظه ممکن است پس بیفتد.

-خانم...خانم جوابمو بده. این آقا چه نسبتی باهات داره؟

-دوست....پسرمه...

-یا خدا...دوست پسرته و دست روت بلند میکنه؟ برای چی آخه؟

-چون....میخواستم...ازش جدا شم...

-من زنگ زدم پلیس..الاناست که بیاد. نگران نباش...

اما دخترک بیچاره قبل از اینکه حرف من را بشنود از حال می رود و پخش زمین می شود.

دخترک روی دستم از حال رفته و کمی آن طرف تر کیارش و آن پسرک بی وجدان گلاویز شده اند. می دانم که خیلی ها هستند که دارند از دور تماشا می کنند و هیچ کدام جرات نزدیک شدن ندارند یا دلشان نمی خواهد که خودشان را درگیر کنند. استرس باعث می شود تپش قلبم بالا برود. خیلی بی اختیار و یک هویی با تمام وجودم داد می زنم : کمممممممممک!

نمی دانم واکنش کیارش با شنیدن جیغم چیست فقط چند لحظه بعد صدایش را از نزدیکم می شنوم که با نگرانی و عصبانیت می پرسد چی شده!

همین که چشم باز می کنم می بینم که پسر لات روی زمین افتاده و از دور می بینم که چند نفری دارند به سمتان می آیند. به کیارش که نگران و عصبانی است نگاه می کنم.

-نگار چرا داد زدی؟ چی شده؟

-می خواستم... به اون مردمی که از دور داشتن نگاه می کردن یادشون بیارم آدمی...
...

دستی به موهایش می کشد و با لحنی که عصبانیت از آن داد می زند می گوید:

-نمی دونم امروز چرا تو اینهمه گیر دادی به یادآوری کردن انسانیت! خودمون که مساله داشتیم؟

-ولی ما کمکش کردیم... وجدانمون راحت.

-بله... کمکش کردیم ولی اگه پلیس بیاد یه پای ما هم گیره. من کتک کاری کردم نگار... می فهمی؟! ضرب و شتم جرمه!

سرم را پایین می اندازم. دخترک همچنان از حال رفته... نمی دانم چه کاری باید برایش بکنم تا به هوش بیاید.

کسی نزدیک می شود. یک مرد میان سال است که در دستش لیوانی دارد که همزمان دارد هم می زدنش. حتما آب قند است. به ما که می رسد رو به کیارش می گوید:

-شما از اینجا برین پسر. می دونم زنگ زدین به پلیس... شما برین که توی دردرس نیفتین ما تحویلش می دیم. خدا ازت راضی باشه پسر.

این حرفش آنقدر به من حس خوب می دهد که بی اختیار نگاهش می کنم و لبخندی از ته دل می زنم.

مرد رو به من می گوید:

-یکم از این آب قند بخور بعد بلند شو با شوهرت برو. این خانم هم من گفتم خانومم بیاد...بقیه آب قند رو به خوردشون بده. تا پلیس بیاد ببینیم چیکار می کنیم. بیا دخترم.

با دستی لرزان آب قند را از او می گیرم و کمی از آن می خورم. نگاهی به کیارش می اندازم که در فکر فرو رفته. اخمو است و احتمال می دهم درد هم داشته باشد. پسرک دیوانه مشتش هایش را به صورتش حواله کرده بود. دستم را به سمتش بلند می کنم و او به خودش می آید و دستم را می گیرد. به آرامی از مرد میانسال تشکر می کنیم و با نیم نگاهی به پسرکی که میان دست های مردمی که جمع شده بودند اسیر شده، به سمت پارکینگ می رویم. حرفی بینمان زده نمی شود. سوار ماشین که می شویم، ماشین را روشن نمی کند. دستش را به پنجره تکیه می دهد و سرش را هم به دستش. نگاهم نمی کند. من اما گاهی زیر زیرکی از گوشه چشم نگاهش می کنم.

-الان بهت ثابت شد که من انسانم؟

حرفش متعجبم می کند. سرم را کامل به سمتش می چرخانم که باعث می شود بدنم هم کمی بچرخد.

-منظورت چیه؟

پوزخندی می زند و ماشین را روشن می کند. با شدت دنده را عوض می کند و دنده عقب می رود. دوباره می پرسم :

-منظورت چیه کیا؟

ماشین را با سرعت از پارکینگ خارج می کند و من حتی فرصت نمی کنم به آن طرف نگاهی ببندازم. جواب نمی دهد و

من باری بار سوم کمی بلند از دو دفعه قبل سوالم را تکرار می کنم.

-خیلی دنبال پیدا کردن انسانیت بودی آخه. احتمالا شک داشتی به انسانیت من. گفتم ببینم الان بهت ثابت شد یا نه! بهت زده، با دهان باز نگاهش می کنم.

-چی می گی تو کیا؟ این حرفا چیه می زنی؟

-نگار... اصلا دلم نمی خواد باهات بحث کنم.

-خوبه دیگه. حرفت و بزنی.... اعصاب من و خورد کن. بعد بگو نمی خوام بحث کنم بکش عقب منم بگم اوکی مهم نیست.

در یک لحظه آنقدر عصبی می شود که ماشین را به تندی گوشه خیابان می کشاند و ترمز دستی را به شدت بالا می کشد. ترسیده ام و ضربان قلبم هم هر لحظه بالا تر می رود. حتی اگر سعی کنم ترسم را هم مخفی کنم باز هم نمی توانم. مطمئنم ظاهرم داد می زند دچار چه حسی هستم.

-یارو مست بود نگار. می فهمی؟ مست بود. دیوانه بود! بعدم زنگ زدیم پلیس بیاد... وقتی بیاد و صورت درب و داغون طرف رو ببینه پای اونی که باهاش این کار و کرده هم گیره. تو مگه نمی دونی قانون میگه حتی به دزدی هم که میاد خونت

کاری نداشته باش خط نباید روش بندازی! بعد من به خاطر اثبات یه انسانیت رفتم با یه آسمان جل گلاویز شدم که اصلا خدا می دونه سر چی داره با زنی که ما نمیشناسیم و حتی نمی دونیم چیه کیه چه کارست چه کاری کرده مقصره نیست! درگیر می شیم. بعدم جیغ می زنی و من و به مرز سخته می رسونی میام میگم چی شده میگی خواستم یاد مردم بندازم آدمی. انسانیت بقیه به تو چه ربطی داره؟ اصلا فکر می کنی نگار؟ به این فکر کردی که اگه یارو یه چاقو داشت..یه اسلحه داشت. درمیاورد یکی به من یکی به تو میزد چه غلطی می خواستیم بکنیم؟ پشت سرم هم با عصبانیت بدون اینکه حتی نفسی بگیرد حرف می زند و من در خودم می پیچم و بی اختیار قطره های اشک روی گونه ام می ریزند، و او برای اولین بار اصلا توهی به اشک هایم نمی کند.

-هی هر کاری دلت خواست کردی...هرجوری خواستی تازوندی. میدونی تمام قلبم و جسمم و روحم برای توئه...میدونی نمیتونم بدون تو باشم هر جوری میخوای رفتار می کنی. بس کن نگار. یکم بزرگ شو...یکم فکر کن. یکم خودت باش! نگار بااااش!

تا بخوام حرفی بزنم دستش را بالا می آورد و توبیخانه می گوید:

-دوباره من نگار ذهنت نیستم بازی درنیاار لطفا. همه چیز رو به ذهن لعنتی من ربط نده.

دهانم را می بندد. حرفی نمی زنم فقط گریه می کنم و دیگر حتی نمی توانم صورتش را واضح ببینم. چشم هایم تار شده، بینی ام آبریزش دارد و فقط آن را بالا می کشم اما نه گریه ام تمام می شود نه نگاه تار شده ام را از او می گیرم.

-تمام این مدت سعی کردم درکت کنم نگار. کنارت باشم...گفتی اذیت می شی از فکر و خیالات من...گفتم باشه خودم رو تلاش می کنم تغییر بدم. سعی کردم برات اونی باشم که میخوای. شده حتی توی ظاهر! کم گذاشتم برات تو این مدت؟

حرفی نمی زنم که با صدای بلندتری می گوید:

-حرف بزن. انقدر گریه نکن می دونی بدم میاد هی گریه می کنی.

-من...من....

آنقدر بغض دارم که دیگر نمی توانم حرفم را ادامه بدهم. رویم را از او می گیرم و سعی می کنم گریه ام را بند بیاورم اما هرکاری می کنم نمی شود که نمی شود.

-حرف بزن. اگه من کتک کاری نمی کردم...اگه مثل خیلی از آدم ها می گفتم به خودشون مربوطه و ازکنارش می گذشتم..انسانیت نداشتی؟ اون وقت به این نتیجه می رسیدی که با آدم اشتباهی ازدواج کردی؟

حرفش درست من را به دچار حالی می کند که انگار یکی با تمام وزن سنگینش روی افتاده و لهن می کند. اصلا نمی فهمم این حرفش چه معنی می دهد. این چه حرفی بود به من زد؟ لعنت به اشک هایی که بند نمی آیند. لعنت به حال بدی که خوب نمی شود. لعنت به منی که خودم کرده بودم. لعنت به منی که عاشق شده بودم اما عاشقی بلد نبودم.

یک لحظه، تمام چیزی که وجودم را پر می کند فاصله گرفتن است. می خواهم از این ماشین، از این فضای خفه، از این سرزنش شدن فرار کنم. این فکر خیلی یکهویی باعث می شود بدون معطلی دستم را روی دستگیره بگذارم و خودم را از ماشین بیرون پرت کنم. در را که محکم می کوبم بی اختیار پا به فرار می گذارم. برای چه این کار را می کنم حتی خودم هم نمی دانم، فقط می خواهم از آنجا دور شوم. خیلی دور...!

تمام تلاشم برای تنه زدن به مردم بی نتیجه است و تنم با خیل عظیمی از مردم برخورد میکند اما شنیدن ناسزاهایشان برایم بی اهمیت است. اشک هایم بند نمی آید. حتی نمی توانم تمرکز کنم فقط فرار میکنم. آنقدر می دوم که دیگر نفس کم می آورم. گوشه ای می ایستم و با مشت روی سینه ام می کوبم. صدای نوچ نوچ و ترحم های مردم را می شنوم و همین حق هقم را شدید تر می

کند. پاهایم سست می شود و روی زمین می افتم. می خوام با دست هایم صورتم را مخفی کنم که دست هایم کشیده می شوند و همراه با تنم سرم هم بالا می آید. با دیدنش، که برزخی و وحشتناک اخمو نگاهم میکند بی اختیار دست هایم را می کشم و میخوام از بندش رها شوم.

_از اینی که هستم عصبانی ترم نکن نگار.

لبم را گاز می گیرم تا شاید این اشک های لعنتی بند بیایند اما تنها اتفاقی که می افتد دردی است که در لبهایم حس می کنم.

_راه بیفت نگار... راه بیفت تا من بتونم خودم و کنترل کنم.

با تمام زورم دستهایم را می کشم و داد می زنم:

_نمیااااا. ولم کن من با تو هیچ جا نمیام.

نگاهش برزخی تر می شود و تا می خواد حرفی بزند مردی به سمتش هجوم می آورد و دست هایم را از بند دست هایش رها می کند.

شوکه به آن مرد نگاه میکنم. صدایش را که می شنوم وای بلندی از دهانم بیرون می آید.

_مرتیکه مگه خودت ناموس نداری مزاحم ناموس مردم میشی؟ شرتو کم میکنی یا زنگ بزnm ۱۱۰ بیاد؟

جرات نگاه کردن به کیارش را ندارم. تمام حالات روی صورتش را می توانم تصور کنم. صدایش که بلند می شود از لرزشش وحشت میکنم. میدانم که این لرزش از بغض نیست. بی اختیار با ترسی که توی دلم نشسته بود نگاهش میکنم.

_اونی که مزاحمه...شمایی. بهتره تا من زنگ نزدم ۱۱۰ شرتو کم کنی!

مرد غریبه که می خواهد با کیارش دست به یقه بشود سریع خودم را میانشان می اندازم و با صدایی که از وحشت می لرزد می گویم:

-آقا بفرمایید لطفا...ایشون شوهرم هستن. شما بفرمایید لطفا.
مرد نگاه عاقل اندر سفیهی به من می اندازد و با تاسف سرش را تکان می دهد.

-انقدر ازش می ترسی که به دروغ میگی شوهرته؟ دخترم برو پیش پلیس و حق همچین مردایی رو بذار کف دستشون. چه آتویی دادی دستش که می ترسی؟

-آتو چیه آقا؟ دارم بهتون میگم شوهرمه.دعوی خانوادگیه به شما چه ربطی داره اصن؟

-متاسفم برا زن هایی مثل شما که خودشون خودشون رو تو سری خور می کنن.

نگاه پر اخمی به کیارش می اندازد و از ما دور می شود. اصلا نمی خواهم به مردمی که دورمان جمع شده بودند و شوی به راهافتاده را تماشا می کردند فکر کنم. حتی نمی خواستم تصور

کنم که ممکن است یکی از آن ها فیل گرفته باشد و تا چند دقیقه دیگر در فضای مجازی پخش بشود. به سمت کیارش می چرخم اما جرات بالا آوردن سر و نگاه کردنش را ندارم. همانطور سر به زیر دست هایم را به هم می دوزم و منتظر می شوم حرکت کند تا من هم پشت سرش راه بیفتم.

-راه بیفت.

خدا را شکر می کنم که تمام حرفش همین است. قدم هایش تند است و من با پاهای لرزانم نمی توانم خیلی خوب همراهش بشوم. صدایش می زنم تا دستم را بگیرد اما محلم نمی گذارد. صدای شکستن قلبم به گوشم می رسد. هر بار که فکر می کردم خوشبختی سر راهم قرار گرفته یک اتفاقی باید می افتاد تا خلافتش را به من ثابت کند. تا همین چند ساعت پیش خوشبخت ترین زن دنیا بودم که در سفید ترین لباس زندگی اش، مقابل عاشق ترین مرد زندگی اش ایستاده بود و عشق را به جان می خرید. حالا، در سیاه ترین لباس زندگی ام برای بدبختی ای که نمی دانم یکهو از کجا پیدایش شده بود داشتم گریه می کردم و از حال می رفتم. به هر سختی ای بود خودم را به ماشین رساندم. کیارش چند دقیقه قبل از من رسیده بود. هر چه صدایش زده بودم بی محلی کرد و من هم دیگر نه نای دویدن و دور شدن داشتم نه جراتش را. خودم را برای تمام سرزنش ها، تمام مجادله ها و مصیبت ها آماده کرده ام.

پایم که به ماشین می رسد هنوز در را نبسته ماشین با تیک آفی از جایش کنده می شود و تمام قلبم را توی دهانم می آورد. نمی فهمم در را چطور می بندم و سفت به صندلی می چسبم. ضربان قلبم بالا رفته و احساس سخته کردن دارم. لرزان و وحشت زده اسمش را صدا می زنم که فقط فریادش نصیبم می شود.

-حرف نزن نگار. حتی یک کلمه حرف نزن.

لال می شوم. کیفم را بغل می کنم و در سکوت فقط اشک می ریزم؛ آن هم غیر ارادی!

-صدای گریه ات و هم ببر. هیچ صدایی ازت نشنوم نگار. هیچ صدایی. فهمیدی؟

حرفش مثل بنزینی است که روی آتش بریزند. گریه ام را شدید تر می کند و صدایم بالاتر می رود. این بار هیچ سرزنشی نمی کند. فقط سرعتش بالاتر می رود که باعث می شود اسمش را داد بزنم. و او با قدرت هر چه بیشتر بهم بی محلی می کند. نمی دانم دقیقا دارد کجا می رود اصلا نمی توانم به هیچ چیزی جز اینکه با این سرعت هر لحظه ممکن است بمیرم فکر کنم. چند دقیقه وحشتناک می گذرد و مقابل یک آپارتمان شیک و لوکس ماشین را نگه می دارد. آشکارا نفسم را بیرون می دهم و عضله های منقبض شده ام را شل می کنم.

-پیاده شو.

همین! بعد از تمام ترسی که توی دلم انداخته بود این تنها حرفی است که با سردی تمام به من می زند.

خودش پیاده می شود و من با هم با سر خوردگی تمام پشت سرش پیاده می شوم. پالیم همچنان می لرزند و راه رفتن برایم سخت است. این بار خودش نزدیک می آید و خوشنت آمیز بازویم را می گیرد و همراهش می کشد.

-کیا... نکن... زشته یکی می بینه.

-گفته بودم حرف نزن. اصلا صداتو نشنوم نگار. اصلا!

بغض قلمبه ای می شود در گلویم و دیگر نمی گذارد چیزی بگویم. به سختی نفس می کشم و همانطور کنارش کشیده می شوم. حت ینمی دانم آپارتمانی که داخلش شده ایم برای کیست و ما اینجا چیکار می کنیم. داخل آسانسور که می شویم بازویم را ول م یکنند و خودش به دیواره تکیه می زند. نفس های پی در پی می کشد و دستش مدام شقیقه هایش را ماساژ می دهد. من هم به دیواره دیگر تکیه می دهم و دستم را روی قلبم می گذارم. امروز قلبم از کار نایستد، معجزه بزرگی است.

نگاهش می کنم و تمام کلافگی اش خودم را هم کلافه تر می کند. حتی یادم نمی آید اصلا چه شد که حال خوبمان اینطوری خراب شد. لبم را گاز می گیرم و سعی می کنم این فکر که فقط کمک کردن به یک زن باعث این حال و روزمان است را از خودم دور کنم. آسانسور که می ایستد دستم را می گیرد و پشت

سرش می کشاند. کیفم را محکم می چسبم که از دستم سُر نخورد. مقابل یک در می ایستد و من بالاخره زبانم باز می شود.

-اینجا کجاست کیا؟

جوابم را نمی دهد و کلید را داخل قفل می چرخاند و در باز می شود. دوباره دستم را می گیرد و داخل جایی که به نظر خانه می آید می کشاند. در را می بندد و آن را قفل می کند. مغزم به کار می افتد. برای چی در را قفل کرده بود؟

-درو چرا قفل می کنی؟ اینجا کجاست بهت میگم؟

-خونم!

خانه اش؟ پس چرا تا حالا من اینجا را ندیده بودم و حتی حرفی هم از اینجا نشنیده بودم.

-چه خونه ای؟ چرا من تا به حال اینجا رو ندیده بودم؟ چرا اصلا از اینجا چیزی نمی دونستم؟

از کنارم رد می شود و حرفم را بی جواب می گذارد. کیفم را روی زمین می اندازم و دنبالش می روم و حرفم را دوباره تکرار می کنم. خیلی یکهویی به سمتم بر می گردد و با همان چشم های بی نهایت خشمگینش نگاهم می کند.

-فعلا اونی که باید توضیح بده تویی. سعی نکن با این حرفا ذهن منو منحرف کنی.

قمی عقب بر می دارم اما نگاهم را نمی دزدم.

-این چه آبرو ریزی ای بود راه انداختی؟ همین و می خواستی؟

-من آبروریزی راه ننذاختم.

از اینکه صدایم می لرزد بی نهایت عصبی هستم.
دست به سینه می شود و با حالت مسخره ای "آها" می گوید.

-ببخش عزیزم...اونی که یهو از ماشین پرید بیرون و عین
دیوونه ها میون مردم می دوید و تنه می زد من بودم. اونی که
باعث شد یکی فک کنه تو مزاحم منی و یه لات بی سر و پای
بازم من بودم.

هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا می برد.

-ببخش عزیزم...آبروریزی رو من راه انداختم.

دوباره بغضم می ترکد و حق حق ام راه می افتد. پاهایم سست
می شوند و مقابلش روی زمین می افتم.

-انقدر این گریه رو مثل خط روی اعصاب من نکش نگار. این
و کردی یه سلاح واسه خودت هر وقت کم میاری ازش استفاده
می کنی. بس کن دیگه خسته شدم. خستم کردی. تمام این مدت
تلاش کردم برای دیدن روی خوب زندگی. فکر میکردم اگه
داشته باشمت...اگه واقعی داشته باشمت همه چیز تغییر می کنه.
اما دیدم نه...

حرفش درست مثل پتکی است که درست فرق وسط سرم را
مورد اصابت قرار می دهد. نمی توانم حتی نگاهم را بالا بکشم
و جدیت حرفش را چک کنم.

-هزار بار بهت گفتم من از تو آرامش میخوام. اومدم که بهت
تکیه کنم... به این عشق به این خواستن... به این عطش ساله. اما
می دونی چی شد؟ برعکس تمام تصوراتم شد.

-من... نگار تصورات تو نیستم. بر ای هزارمین بار می گم.
نیستممم!

می نشیند. درست کنارم و روی زانوهایش...! دستش را به سمت
چانه فرو افتاده ام می آورد و صورتم را بالا می کشد. با پوزخند
می گوید:

-نمی تونی که باشی. نگار من یاغی نبود. سرکش نبود. پر بود
از محبت از عشق... به وقتش مخالفت می کرد به وقتش موافقت.
اما تو... تنها چیزی که بلدی و انجامش می دی مخالفته...!

-باورم همیشه کیا... باورم همیشه داری این حرفا رو به من می
زنی... به این زودی از نقشت خسته شدی؟ از نقش یه عاشق
پیشه؟

بازوهایم را در دستهایش می گیرد و تکانم می دهد.

-نگار لطفا به خودت بیا. بفهم من چی می گم. بفهم داری چی
میگی!

خودم را از حصار دست هایش بیرون می کشم و به هر زحمتی که هست از جایم بلند می شوم. انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و تکان می دهم. او هم بلند می شود و دست به سینه رو به رویم می ایستد.

-به خاطر یه کمک کردن به دختر مردم... به یه زن.. به یک هم جنس من! ببین چه حرفایی امروز به من زدی کیا. مگه چه اتفاقی افتاد؟ می تونست مشکل ساز بشه؟ باشه قبول... ولی نشد. بیا این فرض رو بذار که جای اون دختر من بودم.. و اون مرد بدون هیچ نسبتی من و آزار می داد. خدا رو... تو رو خوش میومد هیچ مردی نیاد کمکم؟ من نمی خواستم انسانیت تو بهم ثابت بشه... من می دونستم تو انسانی که بهت دل بستم. ولی... نمی فهمم این چه حکمتیه که همیشه وقتی عاشق کسی هستی اون شخص بزرگ ترین آزار ها رو بهت می رسونه.

-الان مشکل ما سر اون دعوا نیست نگار! سر رفتار های بی منطق و بچه گانه توئه. سر اینکه که از ماشین می پر بیرون فرار می کنی. فقط گریه می کنی. توجیه نداری. منطق نداری. هیچی نداری جز اینکه سرتو بکنی تو زندگی نغمه و هی بگی این کارو بکن اون کار و نکن یا هم به روی من بیاری که می دونی من ساله یه ذهنیت خاصی داشتم و باهاش دست و پنجه نرم کردم.

باورم نمی شود. هنگ کرده ام. زبانم قفل می شود و نگاهم میخ
نگاهی که بی نهایت اخمو و جدی است. اصلاً متوجه می شود
که دارد با حرف هایش نابودم می کند؟

-کیا...تمومش کن..از این خراب ترش نکن لطفا.

-چی شد؟ وقتی تو روی یه موضوع کلید می کنی و دست بر
نمی داری ایرادی نداره اما من این کار رو نباید بکنم؟

-خواهش می کنم...تمومش کن...نذار خراب تر بشه.

-اونی که باید تموم کنه تویی نگار. به خودت بیا. یکم متوجه
اطرافت شو...متوجه زندگیت شو. به من نگاه کن! برات کم
گذاشتم؟ کاری خواستی نکردم؟ هرجایی هرچیزی گفتم
چشم. ولی دیگه نمی کشم نگار...این حجم از بچه بازی هات رو
نمی کشم. واقعا خسته شدم.

پوزخند بی اختیار روی صورتم می نشیند.

-که خسته شدی...باشه. پس بذار یه کاری کنیم این خستگی برای
همیشه از تنت در بره. چطوره؟

آنقدر در یک لحظه صدا و لحنم سرد شده که خودم هم شوکه می
شوم. درست مثل خودش دست به سینه می شوم و درحالی که

پوزخند همچنان روی لبم است، نا مطمئن از چیزی که در ذهنم
پرسه می زند می گویم:

-جدا می شیم.

حس می کند حرفم را اشتباه شنیده است. حق هم دارد؛ وقتی
خودم هم از حرفی که از دهانم بیرون آمده شوکه هستم. مات و
با دهانی باز مانده نگاهم می کند. حرفی نا مفهوم شبیه چی از
دهانش بیرون می آید که من فقط چ را می شنوم و به چی
تشبیهش می کنم. رویم را از او می گیرم و چند قدم دور تر می
شوم.

به یک دیوار تکیه می دهم و همچنان نگاهش نمی کنم. چند دقیقه
سکوت او را به خودش می آورد. نزدیک تر می آید و یک
دستش را به دیوار کنارم می چسباند.

-چی...گفتی؟

-شنیدی.

-میخوام دوباره بشنوم.

نگاهش می کنم و همانطور سرد و تلخ حرف شوکه کننده ام را
تکرار می کنم.

-طلاق می گیریم.

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد بهت و شوک از صورتش کنار
می رود و جایش را اخم شدید و وحشتناکی می گیرد.

-که جدا می شیم آره؟

-چیه؟ ناراحت شدی؟ نمی خوای جدا شی؟ مگه نگفتی خستت می کنم؟ مگه نگفتی ازم آرامش نمی گیری؟ بهترین پیشنهاد و بهت دادم.

-نمی فهمم تا کی میخوای این روی اعصاب من راه رفتن رو ادامه بدی فقط بدون که اصلا عاقبت خوشی نداره.

-عه؟ عاقبتش چی می تونه باشه؟ میتونه منجر به جدایی بشه؟ اگه می تونه من حاضرم تا تهش برم.

یک لحظه طوری بازویم را می گیرد و محکم فشار می دهد که بی اختیار داد بلندی می زنم. من را به سمت یکی از اتاق ها می کشاند و من تمام تلاشم را می کنم تا از دستش رها شوم.

اتاقی که واردش می شویم مجهز به سرویس خواب دو نفره است. ذهنم قدرت تجزیه و تحلیل اسباب و وسایل داخل اتاق را ندارد. تمام فکرم پیش رها کردن بازویم است که در یک حرکت خیلی یکهویی کیارش هلم می دهد و محکم روی تخت پرتابم می کند. بهت زده به چشمهای به آتش نشسته اش نگاه می کنم. برای اولین بار آنقدر از طرز نگاهش می ترسم که در دلم به غلط کردن می افتم.

-که می خوای طلاق بگیری آره؟

-آا... رهه..

لکنت گرفته ام و این هم دلیل دیگری بر عصبانیت و ناراحتی ام می شود. نمی خواهم ضعفم را ببیند.

-اون وقت کی گفته من طلاق می دم؟

-مجبوری... هر طوری شده خودم و ازت می گیرم. هر طوری شده...

نزدیک تر می آید و ضمن نزدیک تر شدن کتش را از تنش بیرون می آورد. این نشانه خوبی نیست. هیچ وقت نبوده. نکند بلایی سرم بیاورد؟ نه...! کیارش مرد من است. کیارش جنتلمن من است. هرگز این کار را نمی کند.

-دوست دارم بدونم دقیقا چطوری میخوای من و مجبور کنی طلاق بدم. من تازه به دستت آوردم!

بی اختیار پوزخند می زنم.

-من که نگار تو نیستم. من یه یاغی، یه سرکش یه آرامش سلب کنم. پس دیگه نیازی نیست من و پیش خودت نگه داری.

کتش را گوشه ای پرت می کند و دستش روی دکمه های پیراهنش می رود. ترس با تمام قدرت در تنم می نشیند. بی اختیار از جایم بلند می شوم و می خواهم فرار کنم که دوباره دستم را می گیرد و روی تخت پرتم می کند.

-کجا با این عجله؟ حالا در خدمت هستم.

-کیارش مسخره نشو. این کارا چیه؟ مگه من زندانی توام؟

پیراهنش را هم کامل از تنش در می آورد و با پوزخند می گوید:

-نه عزیزم... زندانی چیه... تو زنی! منم می خوام یکم با زنم
وقت بگذرونم. کار خلافی می کنم؟

-من این وقت گذروندن و نمی خوام.

-نه دیگه... نشد!

-کیا!

صدایم می لرزد و می نالم.

-جونِ کیا؟

کمر بندش را هم باز می کند. آنقدر با آرامش این کار را می کند
که تمام بدنم سِر می شود. خدایا... می خواهد با من چه کار کند؟

نزدیک تر می شود و با همان آرامشش می گوید:

-دوست دارم تمام لحظه های شمال رو به یادت بیارم.

-چ... ی؟

-شمال... همه شیطونی ها... همه حس و حالای خوب... یادته؟

گنگ و مبهم نگاهش می کنم. شمال و تمام لحظاتهش را به خوبی
یادم است. اما ربطش به حال و هوای الان را نمی فهمم.

-نگاهت که میگه خوب یادته. خیلی خوبه...

-کیا.... متوجه منظورت نمیشم. می خوای چیکار کنی؟

باز هم کمی خودم را عقب می کشم.

-هر چقدر هم عقب بری فایده نداره نگار. نمی تونی از امروز و اتفاقاتی که قراره بیفته فرار کنی.

بدون اینکه مجالی برای حرف دیگری بدهد خودش را رویم می اندازد و با دستهایش قلم می کند.

ناله وار اسمش را صدا می زنم.

-خیلی اذیتم کردی نگار... امروز به اندازه تمام سال هایی که از نداشتنت عذاب کشیدم زجرم دادی. باید معنی عذاب رو خوب بفهمی... باید بفهمی تا شاید دیگه هیچ وقت این کارت رو تکرار نکنی.

سعی می کنم او را از روی خودم کنار بزنم اما زورم به او نمی رسد و تمام توانم با تقلاهایم به تحلیل می رود.

-چرا انقدر تقلا می کنی؟ مگه من شوهرت نیستم؟ فقط میخوایم یکم شیطونی کنیم عزیزم. تو که شیطونی دوست داری!

-کیا... داری اذیتم می کنی.

-هوممم.. اذیت می شی؟ چرا؟

-کیا... خواهش می کنم. اذیتم نکن.

-وقتی من ازت می خواستم من و اذیت نکنی که برات مهم نبود.

کلافه می شوم و بی اختیار با صدای بلند می گویم:

-تو الان می خوای به من تجاوز کنی... کجای اذیت های ما یکیه؟

-هر کسی روش خودشو داره.

برای لحظه ای از رویم بلند می شود و من با فکر اینکه فقط می خواسته اذیتم کند نفس عمیقی کشیدم. چشم هایم را برای لحظه ای بستم و با آرامش نفسم را بیرون دادم.

-خیال خام نکن...تمام چیزایی که گفتم دونه دونه اتفاق میفتن. بلافاصله چشم هایم را باز کردم و در چشم هایی که عجیب بی تفاوت شده بودند خیره شدم.

درست مقابل چشم های بهت زده ام شلوارش را از تنش بیرون می کشد و من بی اختیار تکان محکمی سر جایم می خورم. دوباره نزدیکم می شود و من باز عقب می روم که درست به لبه تخت می رسم و بی اختیار گریه ام می گیرد.

-کیا....

-جونم؟

دستهایش را روی پهلوهایم می گذارد و من را به سمت خودش می کشد. لبخندی می زند که به نظر من مسخره ترین لبخند عمرش می آید.

-شروع کنیم؟

بدون اینکه منتظر واکنشی از من باشد صورتش را نزدیک می آورد و روی لبهایم می گذارد. بوسیدنش هیچ حس خوبی در من ایجاد نمی کند و فقط به اشک هایم شدت می بخشد. هر لحظه شدت بوسه ای او بیشتر می شود و شدت اشک های من هم.

لحظه ای خودش را از من جدا می کند و در چشم های خیسم خیره می شود. نگاهم را می گیرم و رویم را به سمت دیگری می چرخانم.

-اگه باهام همراهی نکنی... فقط لذت یه رابطه خوب و از خودت می گیری.

به سختی و با بغضی که گلویم را گرفته می گویم:

-اسم این کاری که داری می کنی رابطه نیست.... تجاوزه!

-تجاوز ؟ تو زنی... مرد که به زنش تجاوز نمی کنه. فقط گاهی یکم تنبیهش می کنه تا بدونه مردش رو به سیم آخر نرسونه!

-خودت رو توجیه نکن... تجاوز یعنی دست درازی به حریم دیگران. وقتی من نمی خوام رابطه ای با تو داشته باشم و تو من رو مجبور کنی.... این میشه تجاوز.

با دستش چانه ام را می گیرد و به سمت خودش می چرخاند. با چشم های وحشی شده اش نگاهم می کند و با پوزخند می گوید:

-باشه... اگه تو دوست داری اسمشو این بذاری... اما من شوهرتم و شرعا و قانونا داشتن تو حق منه. منم تو رو تمام و کمال مال خودم می کنم تا ببینم بازجرات داری از جدا شدن حرف بزنی؟!

حتی فکرش را هم نمی کردم حرفم را آن قدر جدی بگیرد که بخواهد اینطوری تلافی اش را سرم در بیاورد. وقتی آن حرف را زده بودم فقط می خواستم از آن مخمسه ای که در آن داشت دست و پا می زدم خلاص شوم. باور کرده بود که می خواهم از او جدا شوم؟ باز هم نالان اسمش را صدا می زنم.

-کیا... اذیتم نکن... خراب ترش نکن... نکن.. خواهش می کنم.

موهایم را از روی صورتم کنار می زند و پوزخند وار می گوید:

-اونی که خراب ترش کرد تویی... نه من.

دستش را که روی بدنم حرکت می دهد قلبم م یخواهد از جایش کنده شود. آخرین تیرم را هم به امید به هدف خوردن پرت می کنم.

-اگه امروز... اگه الان کاری که می خوای بکنی رو انجام بدی... برای همیشه من رو از دست می دی کیا... و مطمئن باش تنها راه جدا شدن از تو طلاق نیست.

آن قدر این حرف را محکم و قاطع می گویم که خودم هم باورم می شود. یک طور عجیبی نگاهم می کند. حرفم آنقدر کم نبود که منظور پشت سرش را نفهمد.

-تهدید نکن نگار!

-اتفاقا بر عکس... این حرف به هیچ عنوان تهدید نیست. اگه امروز پات و فراتر بذاری...طوری خودم رو ازت می گیرم که تا آخر عمرت تو عذاب وجدان کاری که باهام کردی خفه بشی. روی صورتم مکث می کند و بعد بی وقفه لبهایش را روی لبهایم می گذارد و دیوانه وار می بوسد و تنم را لمس می کند. تمام تلاشم را می کنم تا پیشش بزنم اما دستانم را مهار می کند و فقط برای لحظه ای مکث می کند و می گوید:

-خوب یاد گرفتی ترس از دست دادنت رو توی دلم بندازی....اما بازم شوهرتم و حق نیمچه شیطونی رو دارم. پس دیوونه بازی رو بذار کنار و همه اتفاقات رو فراموش کن تا منم بتونم زجری که بهم دادی رو فراموش کنم.

ناباورانه نگاهش می کنم که با لبخند شیطانی اش دوباره به جان صورت و لبهایم می افتد و من با نفس راحتی چشم هایم را می بندم و سعی می کنم طبق گفته اش فراموش کنم، هر چند که بی نهایت سخت است و فکر اینکه کیارش واقعا می خواست به من تجاوز کند راحت نمی گذارد. اما من هم کم عذابش نداده بودم، پس این به آن در!

یک ساعت است که هر کدامان یک گوشه ای نشسته ایم و حرفی بینمان رد و بدل نمی شود. تمام این یک ساعت تلاش کردم به خودم بقبولانم که از رابطه ای که به قول کیارش نصفه و نیمه بود لذت نبرده ام اما تمام اعضای بدنم این حرف را انکار می کنند و ته دلم هم می دانم که از همیشه هم بیشتر برایم لذت بخش تر بود. عالی ترین رابطه بعد از بزرگ ترین دعوا! اما بلافاصله بعد تمام شدنش نه من می دانستم چه رفتاری نشان دهم نه کیارش می دانست چه واکنشی نشان بدهد. هر دو از هم جدا شدیم و تمام تلاشمان را کردیم تا به هم نگاه نکنیم. او را نمی دانم من اما از این سکوت راضی هستم. به هیچ عنوان دلم نمی خواهد بشنوم که دوباره بگوید یک دعوای خیابانی ارزشش را داشت یا نه. من حتی اگر باز هم به عقب برگردم می گویم که ما باید به آن دختر کمک می کردیم حتی اگر هرجایی ترین دختر روی زمین هم بود. اما خودم هم می دانم که پیاده شدن از ماشین و فرار کردن من بچه گانه ترین و مسخره ترین کاری بود که می توانستم انجام بدهم. کاش برای فهمیدنش این همه اتفاق بینمان نمی افتاد اما گاهی انسان ها در لحظه متوجه رفتار اشتباهشان نمی شوند و برای فهمیدن تاوان سنگینی می پردازند. درست مثل اتفاقاتی که برای من افتاد و اتفاقی که شاید اگر می افتاد مسیر زندگی من و کیارش را به طور کل عوض می کرد. بی اختیار آهی می کشم و سرم را روی زانو هایم می گذارم. کاش می شد همین الان از اینجا بروم و کمی با خودم تنها باشم. بدون اینکه مجبور باشم چیزی را به کسی توضیح بدهم.

-من یکم دراز می کشم.

سکوت بینمان را با این حرف می شکند. به کندی سرم را بلند می کنم و تا نگاهی که خیره من است بالا می کشم. حرفی که نمی زنم به سمت می آید و دستش را مقابلم دراز می کند.

-چشات خستگی رو داد می زنن. یکم استراحت کن بعد می برمت خونه... بشین تا شب به هر چیزی دلت خواست فکر کن.

تیک تاک ساعت روی اعصابم قدم می زند. کلافه از روی تخت بلند می شوم و در اتاق قدم رو می روم. حالم دست خودم نیست و تمام تلاشم به متمرکز کردن فکرم بی نتیجه می ماند. دو ساعت است که کیارش من را به خانه رسانده و من در اتاقم چپیده ام و تلاش کرده ام تا راه حلی برای تمام مسائل پیش آمده پیدا کنم که همه شان به بی راه حلی ختم شده اند.

عصبی و مضطرب دوباره روی تخت می نشینم و درحالی که دست هایم را به هم گره زده ام به سمت طلایی خانم خم می شوم. چه روزهایی که با گل زیبایم درد و دل کرده بودم و به طرز عجیبی آرام شده بودم.

-کاش می تونستی باهام حرف بزنی طلایی... میتونستی بهم بگی چیکار کنم... یه راه حل نشونم می دادی. چیکار کنم که زندگیم از این خراب تر نشه.

بغض، در گلویم چمبره زده و نفسم را می برد. قطره اشکی که از گوشه چشمم سر می خورد باعث می شود سرم را پایین بیندازم و صورتم را میان دست هایم بگیرم.

تمام سال هایی که سایه شکنجه های ساکت و خاموش مامان روی سرم بود به این فکر می کردم که یک روزی، یک نفر قرار است بیاید و درست مثل همان شاهزاده ای که از بچگی سوار اسب سپید می دیدمش، من را با خود به شهر رویایی قصه ها می برد. همانجایی که درد، غم، سختی و اشک جایی ندارند. همانجایی که شاهزاده ام خانه ای میان آغوشش برایم خواهد ساخت و من غرق خواهم شد در چهاردیواری آغوشش که پر از عطر گل های بهاری است.

کاش می شد رویاهای بچگی به حقیقت ختم می شدند. کاش میشد کیارش واقعا همان شاهزاده بود. اما حیف، که نه او سوار بر اسب سفید تاخت و نه من توانستم وارد شهر رویایی قصه ها بشوم.

گوشی ام که زنگ می خورد از جابم می پریم و برای ثانیه ای دست روی قلبم می گذارم تا کمی آرام تر شوم. دیدن اسم دلسا بی اختیار لبخند روی لبم می گذارد. در این لحظه، شاید تنها کسی که بتواند حالم را خیلی خوب کند اوست. گوشی را بر می

دارم و سعی می کنم حال بدم را متوجه نشود که مثل همیشه موفق نمی شوم. قبل از اینکه من بگویم، قرار می گذارد و سریع هم قطع می کند و من هم نسبتاً با روحیه بهتری بلند می شوم و آماده می شوم.

حوصله رانندگی ندارم و به همین دلیل به دل‌سا پیام می دهم که سر راهش من را هم از جایی بردارد. کمی پیاده روی می کنم و ذهنم را به کار می اندازم. بی اختیار ذهنم به روزهای اول آشنایی ام با کیارش می رود. شبی که در عروسی مهتاب دیده بودمش، و با خودم به جذابیتش فکر کرده بودم. آن شب حتی فکرش را هم نمی کردم یک روزی بیاید که من همسر کیارش بشوم و خودم را میان عشقی بیندازم که پیش بینی هیچ کدام از لحظه هایش ممکن نبود. اگر یک روزی یک نفر به من می گفت قرار است یک نفر وارد زندگی ات بشود و تو بفهمی که سال های سال با تو در ذهنش زندگی کرده و از تو برای خودش شخصیت جدیدی ساخته، به او می خندیدم و می گفتم بهتر است کمی میزان فیلم تماشا کردنش را کم کند. اما حالا، دقیقاً میان این زندگی عشقی ایستاده بودم بدون اینکه بدانم از زندگی ام دقیقاً چه می خواهم و قرار است ادامه این مسیر را چطور طی کنم. به ته قلبم رجوع می کنم. دنبال جواب سوالاتم در آنجا میگردم. تنها چیزی که می فهمم این است که بی نهایت کیارش را دوست دارم اما تحت این شرایط نمی توانم کنارش بمانم. و این یعنی مرگ!

بی اختیار اشک به چشم هایم حمله می کند و بغضم می گیرد. نمی شد عشق خیلی راحت تر بود؟ نمی شد عاشق می شدم و کیارش هیچ نگار دیگری در ذهنش نداشت؟ یا اصلاً نمیشد آن

نگار انقدر برایش پر رنگ نباشد که بخواهد من را به او تبدیل کند؟

ماشینی مقابل پایم می ایستد و من بدون اینکه نگاهش کنم اخم می کنم و سریع دستی به صورتم می کشم. محلش نمی گذارم و راهم را ادامه می دهم که صدای پر خنده دلسا رو می شنوم. با اینکه دارد مسخره ام می کند اما من همین که دلسا است خیالم راحت می شود و سوار می شوم.

-نکنه واقعا فکر کردی خیلی تحفه ای که یکی واست ماشینشو نگه داره؟

-خدا رو شکر که نیستم.

بی حوصلگی و صدای لرزانم، حالم را برایش روشن می کند. ماشین را به راه می اندازد و همزمان می پرسد:

-بریم یه کافه بشینیم حرف بزنیم یا تا برسیم به کافه توضیح می دی که چه مرگته؟

-برسیم...حرف می زنیم.

همیشه ممنونش هستم که این جور واقع اصرار بی مورد نمی کند و با دلم راه می آید. تا به کافه مورد نظرش برسیم از پنجره به بیرون خیره می شوم. دلسا دستگاه پخش را روشن کرده و

صدایش را بلند می کند. نمی توانم با شنیدنش خودم را کنترل می کنم و باز هم اشک می ریزم. چقدر این ترانه دلم را به درد می آورد و من ا به یاد خودمان می اندازد. چرا باید این ترانه هی در زندگی ام تکرار شود؟ بی اختیار همراه با اشک و هق هق زیر لب زمزمه اش می کنم:

-تمام من... برای تو... تویی که جان من شدی... ز عشق تو چه بی قرارم...

نترس از این وابستگی... از عادت و دلبستگی... که بی تو من نفس ندارم...

پلک می بندم و اجازه می دهم ترانه تمام وجودم را پر کند. انگار خدا سرنوشت من و کیارش را با این آهنگ عجین کرده بود. من، تمام او رو می خواستم و او تمام من را... اما او تمام من را داشت و من دستم از داشتن تمامش کوتاه بود.

به کافه که می رسیم اشک های روی صورتم را پاک می کنم و بدون نگاه کردن به دلی، از ماشین پیاده می شوم. می خواهم وارد کافه بشوم که دستم کشیده می شود. به عقب که می چرخم یک دستمال مقابلم قرار می گیرد.

-نمی خوای که با زیر چشم سیاه و وضعیت آشفته بری داخل؟

آینه جیبی اش را هم به دستم می دهد و با زدن لبخند محوی
تنه‌ایم می گذارد. نفس عمیقی می کشم و خودم را مرتب می کنم
و بعد وارد کافه می شوم. بهترین جای مکن را انتخاب کرده و
نشسته. گوشه ای ترین قسمت کافه که خیلی در تیررس نگاه ها
نیست. با لبخند به سمتش می روم که کوتاه می گوید:

-فک کردم شاید به تنه‌ایی و خصوصی بودن نیاز داشته باشی.

تشکر می کنم و می نشینم. هردویمان قهوه سفارش می دهیم و
او سکوت می کند و من نمی دانم از کجا درد دل هایم را برایش
روی دایره بریزم. آنقدر لبریز هستم که نمی دانم حتی چطور
باید خالی بشوم. دست آخر بعد از چند دقیقه سکوت کذایی،
یکهویی شروع می کنم.

-دوستش دارم... خیلی زیاد. آنقدر که حتی فکر اینکه یک لحظه
نباشه هم دیوونم می کنه... اما فکر بودنش... تو شرایط فعلیش هم
آزارم می ده. یه جوری هستیم... یه جوری که هیچ زوجی نیست.
حداقل هیچ زوجی که هنوز عقد کرده ان و زندگی زیر یه سقف
هم شروع نکردن...

دلی نگاهم نمی کند. من اما نگاهش می کنم و یک لحظه به ذهنم
می آید که دلسایی که مقابل من نشسته، یک روزی عاشق مردِ
زندگی من بوده. یک لحظه از خودم بدم می آید. از منی که
راجع به تمام مسائل با دختری صحبت کردم که می دانستم چقدر
به خاطر احساسش اذیت شده بود. این فکر ها باعث می شود دلم
بخواهد سکوت کنم و دیگر هیچ حرفی نزنم، اما دیگر دیر شده
چون دلی سرش را به سمتم بر می گرداند و با نگاهش می
خواهد ادامه بدهم.

-دلی...-

دست هایم را به سمتش بلند می کنم و او هم دست هایش را
نزدیک می آورد. دستهایش را می گیرم و در حالی که چشم هایم
دوباره از اشک پر شده، لرزان می گویم:
-ببخشید...متاسفم...-

فشار آرامی به دستم وارد می کند.

-برای چی؟-

-من احمق ترین دوست روی زمینم...که با وجود اینکه می دونم
تو...تو...-

سخت است گفتنش. واقعا سخت است. اما به هر زحمتی است
می گویم.

-با اینکه می دونم تو چه حسی داری...ميام و حرفهایی بهت می
زنم که..-

نمی گذارد ادامه بدهم و میان حرفم می آید.

-اولا که بار آخرت باشه به خودت توهین می کنی. دوما...اون
مساله خیلی وقت پیش برای من حل شده. سوم...الکی اسم رفیق
گذاشتیم رو خودمون؟ رفیق واسه همین روزاست. و در آخر

اینکه... اتفاقا باید بهت بگم من ازت ممنونم که همه چیز رو باهام درمیون گذاشتی... چون همه حرفات و همه چیزایی که بهم گفتی فقط من رو تو گذشتن از اون مرحله سریع تر کرد و دیدم رو باز. بعد همه جریانات تازه فهمیدم که من فقط یک پوسته از اون آدم رو دوست داشتم... نه خودِ واقعیش رو...

بی اختیار می گویم:

-مثل اون که فقط یه پوسته از من دوست داره... نه خود واقعیتم رو.

-جریان من و تو... هیچ شباهتی به هم نداره. و انقدر این قضیه رو برای خودت دیکته نکن نگار.

-نمی تونم... نمی تونم دلی نمی تونم.

عقب می کشم و دستهایمان جدا می شود. دوباره سکوت می کنیم و میان سکوتمان قهوه هایمان روی میز قرار می گیرند.

-حرف بزن... بگو نگار.... هرچیزی که تو دلت هست بریز بیرون. من برای همین اینجا.

-دارم دیوونه می شم. اگه بهت بگم همین چند ساعت پیش چه اتفاقی افتاد باورت نمیشه... باورت نمیشه دلی.

-چی شد؟

پوف کلافه ای می کشم و جرعه ای از قهوه ام می خورم. ماجرا را به صورت خلاصه برایش تعریف می کنم. وقتی تمام می شوم نگاهش می کنم که در سکوت، با اخم به فنجان خالی

قهوه اش خیره شده و دارد فکر می کند. کمی می گذرد و هیچ حرفی نمی زند و همین من را کلافه تر می کند.
-یه چیزی بگو دلی... انقدر سکوت نکن.

سرش را بلند می کند و نفس عمیقی می کشد.
-اولین حرفی که بهت می زنم احتمالا خوش آیندت نیست ولی با این حال می زنم. نگار...مشکلت چیه تو؟ چرا به همه چیز انقدر گیر می دی دختر خوب؟ باشه درست....قبول یه خانم هستیم و باید از هم جنسمون دفاع کنیم..مواظبش باشیم. باهات موافقم.
ولی آخه در حدی که زندگی خودمون رو تحت الشعاع قرار بدیم؟ ببین نیت تو خوبه. من تحسینت می کنم. اما اجبارت رو نه! و به خصوص رفتار بعدت رو. فرار؟ خدا رو شکر خودت می دونی اشتباه کردی وگرنه باید کلی نق و غر غر من و تمل میکردی و دم هم نمی زدی چون حقش رو نداشتی. از اینا بگذریم...بعدش به جای اینکه درستش کنی خراب ترش می کنی؟ حرف از جدایی می زنی؟ چیزی که همیشه باید آخرین راه حل باشه؟ تو اصلا متوجهی با غرور کیارش چیکار کردی؟ اصلا می فهمی توی تمام این مدت چقدر زیر سوال بردیش؟ پسر بیچاره حق داره. از وقتی فهمیدی تو ذهنش چی می گذره

مدام این رو تو صورتش کوبیدی... مدام سر این موضوع باهش
جنگ داشتی... بحث کردی. اوقات تلخی کردی!

می خواهم حرفی بزنم که دستش را بالا می آورد و مانع می
شود.

-فقط گوش کن لطفا. من منکر سختی این جریان نمیشم. قبلا هم
گفتم بازم می گم این مساله راحتی نیست. باید حل بشه.... باید
درست بشه. اما این مشکل هرگز از این روشی که تو واسه
خودت در نظر گرفتی درست نمیشه عزیز من. تو فقط داری
بنزین روی آتیش میشی. با این کارات و واکنشات به جای اینکه
خود واقعیت رو وارد ذهن و قلب کیارش کنی داری نگارِ ذهنش
رو برایش پررنگ تر می کنی. به جای حل مساله، می خوای
ازش فرار کنی. درسته که وقتی حرف جدایی رو زدی واقعا
منظورش رو نداشتی.... اما اصلا می دونی این حرف چقدر
سنگینه؟ می دونی نگار؟

آرام زمزمه می کنم " می دونم. "

-پس نشون بده که می دونی. نشون بده که متاسفی. خیلی زود کم
آوردی نگار... خیلی زود. برای کم آوردن هنوز خیلی مونده بود.
اول راهی و اینطوری جا زدی... به وسطا بررسی می خوای
چیکار کنی؟

دوباره گریه ام می گیرد و لعنت به خودم می فرستم.
 -گریه کن... اشکالی نداره. اما کم نیار. به راه حل فکر کن.
 -هیچی... هیچی به ذهنم نمی رسه... موندم... واقعا... نمی دونم
 دلی... نمی دونم چیکار کنم.
 -می دونی... فقط نمی خوای اون واقعیت رو ببینی...
 -نه... نه به خدا... به خدا که نمی دونم.
 -خودت گفتی نگار... خودت گفتی دوشش داری... گفتی فکر
 نبودنش دیوونت می کنه. پس م یدونی باید چیکار کنی.
 -اگه... اگه من صبر کردم و هیچ چی تغییر نکرد چی؟ اگه من
 تلاش کردم و نتیجه بازم همون شد چی؟ اگه..
 -انقدر اگه اگه نکن. تا حالا تلاش کردی که اینهمه اما و اگر
 براش میاری؟
 -نه...

-پس از همین امروز شروع کن. کمتر گیر بده... بیشتر فکر کن.
 بیشتر راه بیا. و اینکه.. اگه این مساله نگارِ ذهن کیارش انقدر
 براش مهمه.. سعی کن تغییرش بدی. اونم با بی توجهی بهش. هر
 وقت صحبتش به وسط اومد خودت رو بزن به بی خیالی... انگار
 نه انگار. اینطوری خودش هم مطمئن باش کم کم یاد می گیره
 دیگه ازش صحبت نکنه و همچنین مساله ای رو اگه تا مدت ها
 ازش حرف نزنه از ذهنش فراموش میشه...

-می ترسم دلی... از همه چیز می ترسم. از اینکه هیچ چی اون
 طوری که من میخوام پیش نره... از اینکه اشتباه کنم.

-ولی داری اشتباه می کنی. کارِ الانت اشتباهه! و تو این رو نمی بینی و مدام به اشتباهاتی که ممکنه در آینده بکنی فکر می کنی... به همین خاطر هم اشتباهات الانت به چشمت نمیان. خودت فکر کن! به این چند وقته اخیر... چندین و چنتا اشتباه بزرگ رو در کنار هم مرتکب شدی که حالا به چشمت نمیان و متوجهشون نیستی چون درگیر اون اشتباهاتی هستی که ممکنه مرتکب بشی.

مکثی می کند و دستش را به سمت بلند می کند و دستم را می گیرد.

-حتی راجع به نغمه هم اشتباه کردی نگار... انقدر این موضوع رو سخت گرفتی که به جای اینکه سینا رو براش کم رنگ کنی پررنگ کردی. انقدر این اشتباه رو تو صورتش کوبیدی که به جای اینکه از مشکلات بیرون و حتی داخل خونه به تو پناه بیاره به یه پسر پناه برده. فکر کردی یه دختر چطوری تو دام این اشتباهات میفته؟ دقیقا همین طوری.

-جریان نغمه فرق داشت دلی...

-هیچ فرقی نداشت و نداره. دیدی؟ هنوزم نمی خوای قبول کنی نگار.

می دانم حق با او است. از روی غد بازی است که دارم مخالفت می کنم. حتی کیارش هم راجع به نغمه همین نظر را داشت و

فکر می کرد تاکید بیش از اندازه من روی این موضوع علاقه
نغمه را بیشتر کرده. اوففف. خسته شده ام. از اینکه هنوز در
آستانه راه هستم و هیچ کاری نکرده، اینطوری نا امید شده ام
خسته ام.

-نگار...

صدایش من را از فکر بیرون می کشد.

-از همین امروز... از همین الان شروع کن.

سری برایش تکان می دهم و خودم را با فنجانم مشغول می کنم.
دلسا هم سکوت می کند و او هم با فنجانش مشغول می شود. هر
دویمان هم خوب می دانیم که تاثیری که می خواست را روی من
گذاشته بود و من حالا داشتم به این فکر می کردم که چطور باید
همه چیز را جبران کنم و بشوم همانی که باید.

از کافه بیرون می رویم و دلسا به سمت ماشین که می رود من
می ایستم. دلم می خواهد کم قدم بزنم و با خودم خلوت کنم.
امروز، باید خیلی چیزها را برای خودم حل می کردم. این بار
جدی تر و قوی تر از همیشه!

-چرا نمیای نگار؟

قدمی به سمتش بر می دارم و کیفم را روی دوشم جا به جا می
کنم.

-می خوام کمی قدم بزنم دلی... مرسی که امروز پیشم بودی.
مرسی بابت همه حرفات و راهنمایی هات.

-مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟

-آره...باید تنها باشم. از این همه بلاتکلیفی خسته شدم. می خوام
یکم فکر کنم ببینم بالاخره چی می خوام...یا می جنگم و درستش
می کنم یا رهش می کنم و بعدش.....

نفس عمیقی می کشم و سرم را پایین می اندازم.

-به بعدش هم بعدا فکر می کنم....

دلی به سمت می آید و بغلم می کند. فشارم می دهد و زیر گوشم
زمزمه می کند:

-تصمیم درست رو می گیری. می دونم.

خودم را از او جدا می کنم و لبخندی به صورتش می زنم.

-می دونی...خدا من و خیلی دوست داشته که تو رو وارد زندگیم
کرده. تو زندگی هر آدمی یه نفر باید باشه ک همیشه حالت و
خوب کنه...حتی اگه گاهی زیادی رو اعصاب باشه. بر ای من
اون آدم تویی! مرسی که به دنیا اومدی تا دلی من باشی.

-فک نکن این همه حرف قشنگ زدی اون قسمت رو اعصاب و
من فاکتور می گیرما...بعدا حسابتو به خاطر اون می رسم اما
علی الحساب باید بگم مخلصیییم. بیا یه بغل دیگه بده حسم داره
فوران می کنه.

می خندم و دوباره در بغلم فشارش می دهم و از او خداحافظی می کنم.

قدم می زنم و به روز های قبل از آشنایی ام با کیارش فکر می کنم. روز هایی که تمام دلخوشی ام گشتن با دلسا بود چون مامان تا کسی را خوب نمی شناخت اجازه رفت و آمد و دوستی جدی نمی داد. وقت هایی که فقط من بودم و دلسا و مسخره بازی هایمان. در تمام طول عمرم حتی یک بار هم جرات شیطنت نکردم. از ترس اینکه اگر مامان بفهمد چه اتفاقی می افتد. شاید اگر با مامان بیشتر دوست بودیم، و من می توانستم با او راحت تر باشم خیلی از رفتار های الانم اینطوری اشتباه از آب در نمی آمد. مامان هیچ وقت به من یاد نداده بود با یک مرد، مردی که قرار است یک عمر بالشتم را با او شریک بشوم، چطور رفتار کنم. مامان هیچ وقت به من زن بودن را یاد نداده بود. همیشه از من انتظار داشت برای او فرزند خوبی باشم و فرزند خوب بودن از نظر مامان این بود که حرف گوش کن باشم و در راهی قدم بردارم که مامان می پسندید. کاش می فهمید راهی که مامان در آن قدم بر می داشت مختص خودش بود و من باید وارد راهی می شدم که برای من بود. اما افسوس...

فکر هایم را جلوتر می برم و می رسم به روزهایی که کیارش وارد زندگی ام شده بود. چقدر عصبی بودم. از اینکه مورد علاقه کسی قرار گرفته بودم بی اختیار مغزم دستور عصبانیت می داد. برایم تعریف نشده بود. اما وقتی توانستم کم کم قبولش کنم و توانستم با کمک دلسا کمی روی خودم و ایستادن بر روی تصمیمات خودم کار کنم. کیارش که آمد حال خیلی بهتر شد. عشق وارد زندگی ام شد و هر روزی که از خواب بیدار می شدم با هیجان و انرژی خاصی همراه بود. دیگر روزمرگی نمی کردم بلکه داشتم زندگی را زندگی می کردم.

آهی از نهادم بیرون می آید. این روزها انقدر خودم را درگیر چیزهای جزئی و الکی کرده بودم که حتی یادم رفته بود چقدر قبل از دوران عقد روزهای خوبی داشتیم و بحثی هم بینمان پیش نمی آمد.

وقتی برای دیدنم به تبریز آمده بود و برایم پلاک دانه برفی قشنگم را آورده بود چقدر ذوق زده شده بودم. اولین بارم بود کسی اینطوری من را سورپرایز می کرد. دنیا دنیا حس خوب را به وجودم ریخته بود.

بی اختیار لبخندی روی لبم می نشیند. دلم آن دانه برفی را می خواهد. باید بلافاصله بعد رسیدن به خانه برش دارم و دوباره از گردنم آویزان کنم.

صدای گریه و فریاد یک زن باعث می شود تمرکزم را از دست بدهم و نگاهم را به اطراف بچرخانم. کمی آن طرف تر درست وسط خیابن جمعیتی جمع شده اند و زنی که من نمی بینم دارد داد می زند. کمی نزدیک تر می شوم و متوجه می شوم

ماشینی هم میان جمعیت ایستاده و هی وای من! خون زیادی روی زمین ریخته و از لا به لای جمعیت می توانم زنی را ببینم که روی کسی خم شده و خدا را صدا می زند. کمی نزدیک تر می روم و جنازه مردی را می بینم که روی زمین افتاده. در یک لحظه فشار می افتد و پاهایم سست می شوند. به سختی خودم را سر پا نگه می دارم اما صدای زن باعث می شود نتوانم اشک هایم را کنترل کنم.

-خدایااا...چطور تونستی ازم بگیری...چطور..من حالا چیکار کنم؟ چطور دوام بیارم؟ تو که می خواستی یاین کار و بکنی حداقل جون دوتامونم می گرفتی...تو که می دونستی ما بدون هم نمی تونیم...تو که می دونستی خداااا..

حالم بدتر می شود. اشک هایم دست خودم نیستند. حرف هایش را می شنوم و نمی شنوم. بی اختیار چهره کیارش جلوی چشم هایم می آیند.

-امیبیرمممم....امیرم بلند شو...بلند شو بگو اینم از همون شوخی های مسخره است که همیشه باهام می کردی...بلند شو امیرم...من طاقت این شوخیتو ندارم...تو رو به خدا بلند شوووو....

دیگر نمی توانم تحمل کنم. عقب عقب می روم و بی اختیار پا به دویدن می گذارم و گریه می کنم. شاید هر کسی که از کنارم می گذرد فکر می کند من دیوانه ام، اما برایم مهم نیست. مهم این است که من در همین لحظه فهمیده ام می خواهم چکار کنم. مهم اینست که من تازه فهمیدم چه نعمتی در زندگی ام دارم و به خاطر حماقت های بچه گانه ام نزدیک بود از دستش بدهم. چشم های مهربان کیارش جلوی چشم هایم هستند و به من لبخند می زنند. صدایش زیر گوشم است و اسمم را صدا می زنند.

آنقدر تند می دوم که از نفس می افتم و گوشه ای می ایستم. نفس نفس می زنم اما باعث نمی شوم از فکری که در ذهنم می گذرد منصرف شوم. گوشه ای ام را از کیفم بیرون می آورم و شماره کیارش را می گیرم. چهار بوق که م یخورد جواب می دهد. نفس عمیقی می کشم و اشک هایم را پاک می کنم.

-کیا...-

متوجه لرزش و بغض صدایم می شود. نگران می شود.

-جانم؟ نگار؟ خوبی؟ چی شده...کجایی؟

-کیا...-

نمی توانم حرف بزنم. گریه امانم نمی دهد. تصویر آن زن و صدای ضجه هایش روی جنازه مردی که عاشقش بود از جلوی چشم هایم کنار نمی رود.

-نگار داری دیوونم می کنی...کجای؟ چی شده؟ کسی اذیت کرده؟

-نه...کیا..کیا...-

-جان کیا؟ جون به لب شدم نگار.

-دوستت دارم... خیلی زیاد.... اصن نه... عاشقتم... تا ته دنیا... ته
ته دنیا....

چند لحظه مکث می کند و من دوباره حرفم را تکرار می کنم. با
صدای بلند تر. مردی که از کنارم رد می شود یک جور خاصی
نگاهم می کند من اما محلش نمی دهم و دوباره اشک هایم را
پاک می کنم. صدای کیارش که به گوشم می رسد نفس راحتی
میکشم و به دیواری که پشت سرم بود تکیه می دهم.

-منم عاشقتم.... بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی...

پلک می بندم و زیر لب خدا را شکر می کنم. برای داشتنش،
برای بودنش، برای مال من بودنش.

-کجایی؟ میام دنبالت.

آدرس را می گویم و کیفم را بغل می کنم. همیشه می گویند
ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است؛ من هم همین حالا
ماهی ام را گرفته بودم.

نغمه کاملاً کلافه رو به رویم نشسته است. با بی میلی سفارش
آیس پک می دهد و باز هم دستش را به زیر چانه اش می زند و

سعی می کند نگاهش را از من بگیرد. از همان وقتی که همراه سینا گرفته بودمش، با من سرسنگین شده بود و همچنان هم این رفتارش ادامه داشت.

-چرا به من نگاه نمی کنی نغمه؟

نفسش را بیرون می دهد و گذرا نگاهی به من می ادازد و دوباره به جای دیگری خیره می شود.

-نمی خوای باهام حرف بزنی؟

-من و تو قبلا خیلی حرف زدیم. حرف جدید نداریم.

-چرا...حرف جدید زیاد داریم.

نگاهم می کند و با نگاهش برو بابایی نثارم می کند. لبند می زنم و دستم را به سمتش بلند می کنم. دستش را به دستم نمی دهد من اما خودم دستم را بیشتر پیش می برم و دستش را در دستم می گیرم. یک طور عجیبی نگاهم می کند. نفسی می کشم و بی اختیار شروع می کنم.

-تمام دوران نوجوونیم با سخت گرفتندای مامان گذشت. همیشه تنها بودم چون مامان معتقد بود هنوز سنی ندارم که بخوام دوستی داشته باشم. اعتراض نمی کردم چون جراتشو نداشتم کسی هم نبود حمایت کنه. من بودم و مامان. بابا هم هیچ وقت تو این چیزا نقشی نداشت.

-واسه چی اینا رو به من می گی؟

-فقط گوش کن لطفا.

عقب می کشم و با دیدن گارسون که دارد سفارش هایمان را به سمتمان می آورد سکوت می کنم. سفارش ها که روی میز قرار می گیرند، قهوه ام را به سمتم می کشم و دست هایم را دورش حلقه می کنم.

-با هر سختی و هر تنهایی ای که بود بزرگ شدم. همیشه فکر می کردم این انصاف نیست که فقط من بین همه دوستانم این طوری زندگی کنم. فکر می کردم خدا من و دوست نداره که من و دختر مامان کرده. که اگه دوستم داشت می شدم دختر یکی دیگه از مامانا. یه مامان بهتر داشتم. بزرگ تر شدم و سعی کردم خودم رو باهاش وفق بدم و به خودم بقبولونم که اینم زندگی من بوده. اما هعهد بستم که اگه من این همه سختی کشیدم نذارم تو بکشی. نذارم آب تو دلت تگون بخوره...که همه تنهایی هایی که من کشیدم رو تو هم بکشی. و تمام تلاش هم نتیجه داد...نه؟ نسبت به من ساله خیلی آزاد تر هستی. نمی خوام با حرفام کلافه ات کنم و بیخودی کش بدم. اینا رو که خودت هم بهتر می دونی گفتم تا یادت بیاد من خواهرتم...خواهری که بی نهایت عاشقته و حتی حاضر نیست یک ذره دردت رو..غمت رو تحمل کنه. مقابل کل دنیا می ایسته تا خوشبختی تو رو فراهم کنه. دلم نمی خواد آسیب ببینی. طاقتشو ندارم. تحمل اینکه ببینم به خاطر یه پسر..کسی که دلت رو دزدیده روز به روز آب بشی رو ندارم نغمه. برای همین سخت گیری کردم. پیش خودم فکر کردم

دارم کار درست رو می کنم.. مثل تمام وقت های دیگه که به خاطر خوشبختیت... به خاطر آرامشت جلو مامان ایستادم.. با بابا بحث کردم... چیزایی که می خواستی رو برات فراهم کردم.. این بارم می خواستم حالت خوب باشه. ولی...

نفس عمیقی می کشم. نگاهش می کنم و می بینم که دیگه کلافه نیست و چهره اش آرام تر شده و بادقت دارد به حرف هایم گوش می کند.

-منم یه آدمم... همه آدمها ممکن الخطان... اشتباه می کنن.. اشتباه تصمیم می گیرن. گاهی وقت ها زیادی احساس بزرگ بودن بهشون دست می ده و باعث می شه فکر کنن می تونن برای دیگران تصمیم بگیرن اونم با کلاهی به اسم خوشبختیشو می خوام! منم این اشتباه رو کردم. اشتباهی که فکر نمی کردم انقدر بزرگ باشه اما انگار هست. من نمی خواستم بین خودم و تو فاصله بندازم نغمه. فقط می ترسیدم آسیب ببینی... می ترسیدم تصمیم اشتباهت باعث بشه لطمه بزرگی بخور و من بعدا نتونم خودم رو ببخشم که چرا به وقتش مواظبت نبودم. اما... حالا می خوام ازت معذرت بخوام. میخوام همراهت باشم... کنارت باشم و هر وقت... هر وقت تو هر چیزی به مشکلی خوردی می خوام که

به خودم بگی... به من. خواهرت. مخصوصا... راجع به مسائلت
با سینا.

میان حرفم می پرد و یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-یعنی... باور کنم تو همون نگاری که من و تهدید کردی همه
آزادی هامو ازم می گیری اگه با سینا کات نکنم؟

-باور کن...

-کیارش بدجوری متحولت کرده. ایول بهش.

خنده ام می گیرد. او هم ته لبخندی روی لبش می نشاند.

-می خوام یه اعترافی بکنم نگار.

-جونم.

-من عاشق سینا نیستم. ازش خوشم میاد. دل بستگی دارم
بهش... ولی عاشقش نیستم. اما ارزشی که برام قائل میشه رو
دوست دارم. وقتی مثل یه دختر خانم باهام رفتار می کنه رو
دوست دارم. وقتی ازم نظرم رو می پرسه و کاری می کنه حس
کنم من هم آدمم انگار دنیا رو بهم می دن. اشتباه نکردم نگار.
سینا پسر خوبیه.. نه بهتر بگم.. مرد خوبیه. من مطمئنم که اگه هر
دو تامون فر صت بدیم به هم و با هم آشنا بشیم.. همدیگر و
درست بشناسیم این رابطه می تونه به یه جای خیلی خوب برسه.
فاصله سنی که همیشه نمیتونه اشتباه باشه... می تونه؟ و حتی اگه
اشتباه باشه.. اگه این رابطه برای من اشتباه باشه میتونه تبدیل بشه
به بزرگ ترین درسی که من از این زندگی گرفتم. اتفاقات، تلخ
یا شیرین بودنشون رو ما انتخاب می کنیم. ماییم که وقتی اتفاقی
می فته بهش می گیم شکست یا موفقیت. من ترجیح می دم

اسمش رو بذارم درس زندگی... امیدوارم آخر این درسی که می
خوام یاد بگیرم خوش باشه اما حتی اگه نباشه هم... اگه تو، کنار
من باشی من خوش می مونم و زمین نمی خورم. کنارم می
مونی؟

-تا تهش...!

خسته و بی انرژی روی مبل می افتم و دست هایم از هم باز می
شوند. کمرم بی نهایت درد می کند طوری که حس می کنم بدنم
دقیقا از ناحیه کمرم می خواهد به دو قسمت تقسیم شود. یک
لیوان چای داغ که مقابل صورتم قرار می گیرد به سختی سر
جایم جا به جا می شوم و با تشکر لیوان را می گیرم. رو به
رویم می نشیند و با خنده به سر و وضعم نگاه می کند.

-آره دیگه بایدم بخندی. اوضاع من خنده هم داره.

-بهت که گفتم بذار کارگر بگیریم. خودت اصرار کردی همه
کارا رو خودت انجام بدی.

-من اشتباه کردم. چه می دونستم خونه تمیز کردن و بعدشم چیدن
اینهمه زحمت داره. پ

نگاهم را به اطراف می چرخانم و گوشه گوشه خانه را که چیده و مرتب شده از زیر نظر می گذرانم. خسته شده ام، بی حال و بی انرژی هستم اما ارزشش را داشت. خانه ای که قرار بود پر شود از عشق و محبت را با دست ای خودمان چیده بودیم. چه لذتی بالاتر از این؟

-خیلی قشنگ شده... خیلی زیاد.

به سمشت می چرخم و با لبخند حرفم را ادامه می دهم.

-ممنون که خونه رو عوض کردی...

-خونه جاییه که آدم حال دلش توش خوب باشه... وقتی تو اون خونه قرار نبود حال دل هیچ کدوممون خوب باشه تصمیم دیگه ای برام باقی نمی موند.

-هنوزم باورم نمیشه می خواستی من و با اون خونه سورپریز کنی.

-چه سورپریزی هم شد.

خنده تلخی می کنیم. هردویمان به هم قول داده ایم تمام اتفاقات تلخی که پشت س گذاشته ایم را همانجا نگه داریم؛ دقیقا پشت سرمان! اما گاهی دست خودمان نیست. گذری می زنیم به روزهایی که برایمان سخت گذشته اند، شاید اینطوری قدر حالایمان را بیشتر بدانیم.

-این خونه رو بیشتر دوست دارم کیا. خیلی بیشتر... حسی که اینجا دارم هیچ جا ندارم. باورم نمیشه دقیقا از چهار روز دیگه این خونه تمام و کمال مال منه..

_آخر

-منم باورم همیشه دقیقا چهار روز دیگه من مردِ خونه ای میشم
که تو خانومشی!

-حالا علی الحساب بیا این خانومت و یکم ماساژ بده شاید کمک
کرد راحت تر باور کنی.

-ای سو استفاده گر.

می خندد و به سمت می آید. لیوان خالی شده ام را روی میز
کنارم می گذارم و تا آماده ماساژ می شوم خم می شود و از زیر
پاهایم می چسبد و بلندم می کند. جیغ کوتاهی می کشم و سریع
دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم.

-قلبم واستاد کیا.

-هدف همین بود دیگه. بعدشم واقعا فکر کردی من همینطور
الکی الکی ماساژت می دم؟ همیشه که...اول باید حق الزحمه مو
پرداخت کنی.

-خیلی بدجنسییی. یه بار فقط به فکر من باش خوووب.

-من همیشه به فکر توام عشقم. اون وسطا یکم به خودم فکر
می کنم.

وارد اتاق خوابمان می شود. اتاق خوابی که تمام وسایلیش را با
هم خریده بودیم و با عشق کنار هم چیده بودیمشان.

من را به آرامی روی تختمان می گذارد و من هم با لبخند
شیطانی عقب عقب می روم.

-همچین بدتم نیومده ها. داری عشوه هات و شروع می کنی.

-اگه تو بلدی...منم بلدمم.

می خندد و به سمت خم می شود. بوسه کوتاهی از لبهایم می
گیرد و به عقب هلم می دهد. نیمی از تنش را رویم می اندازد و
آرنجش را تکیه گاه تنش می کند.

-می خوام یه قولی به هم بدیم نگار.

-چه قولی؟

-می خوام به هم قول بدیم تو همه سختی ها کنار هم باشیم...کم
نیاریم و از هم نا امید نشیم. قول بدیم برای بهتر کردن این
زندگی هر روز بیشتر از دیروز تلاش کنیم.

-همه اینا رو وقتی با هم عقد کردم قول ندادیم؟

-نه...تا این لحظه به هم هیچ قولی ندادیم و پایبند هیچی هم
نبودیم...اما از این به بعد قول می دیم و پاش و امیستیم. هستی؟

به سمتش می چرخم و صورتش را با دست آزادم نوازش می
کنم.

-هستم.

خم می شود و بوسه دیگری از لب هایم می گیرد و من را
صاف می کند و خودش هم رویم قرار می گیرد. لبهایش را جدا
می کند و در چشم هایم خیره می شود.

-و من همین امروز یه قدم برای این قول برداشتم...از یه روانشناس وقت گرفتم.

نابلور نگاهش می کنم. واقعا این کار را کرده بود؟

-ولی تو که....آخه تو که اصلا دلت نمی خواست بری پیش روان شناس کیا...!

-من به خاطر تو..پیش خود خدا هم میرم. روانشناس ک دیگه چیزی نیست.

بی اختیار اشک توی چشم هایم حلقه می زند. گفته بود هرگز پایش را پیش روانشناس نمی گذارد چون خودش را بیمار نمی داند. اما حالا، می خواست برای بهتر کردن زندگی مان ذهنش را تغییر بدهد و آرامش کند.

-گریه ات دیگه واسه چیه؟

-از خوشحالی...خوشحالی داشتن مردی مثل تو. نمی دونم چه کار خوبی تو زندگیم انجام دادم که جایزم شدی تو...!

-می دونی عاشقتم؟

-تو چی؟ می دونی من بیشتر عاشقتم؟

لبهایمان دوباره در هم گره می خورند و از همین لحظه، تمام کیارش از آن من می شود. قلب و ذهنش، تمام و کمال!

پایان

#تمام_تو_از_آن_من

